۶۶۲

ش ۶/۵
۶۷۷

کلیات دیوان آزاد

س


کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
کتاب کلیات دیوان آزاد
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۶۶۲ ش
شمارهٔ ثبت کتاب
۱۶۳۴۱

۶۶۲

۵/۶ خ
۶۷۷

کلیات دیوان آزاد

س

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی

جمهوری اسلامی ایران

کتاب کلیات دیوان آزاد

مؤلف

مترجم

شمارهٔ قفسه ۶۶۲ سنا

شماره ثبت کتاب

۱۶۳۴۱

10 20 30

۶۷۵

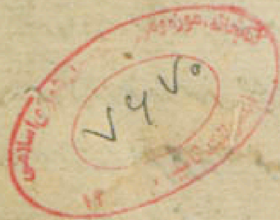
۴۳۵۹

۱۶۳۲۱
۶۷۵

۴۰۵







(دیباچه ...)

...ل عشق ترجمهٔ مؤلف علی است که عشق عبارت از امیر المؤمنین ... و ...
...پرستان ادا میکنند ~ هر چه گویم عشق از آنها برتر است ~ عشق امیر المؤمنین حیدر است
و مسیحای کاشی گوید ~ علی با خدا کیش عشق خدائی ~ محبت منزه ز روز ازل اوست
ورود فقیر از شبستان عدم در انجمن وجود بیست و پنجم صفر روز یکشنبه سنه ست عشر
ع ۱۱۱۶ھ
و مائة و الف ~ مولد و منشا محله میدان پوره واقع قصبهٔ بلگرام ... سرزمین پورب ~ نسب فقیر منتهی بعیسی موتم الاشبال ابن زید شهید بن امام
زین العابدین رضی الله عنهم و لهذا میگویم ~ گرچه بادشاه موتم الاشبال عیسی
مدین ~ عیسی جان بخش شیر زنم با دم نفس ~ معنی موتم الاشبال یتیم کنندهٔ
شیر بچها چون اکثر شکار شیر میکرد باین لقب ملقب گشت و نیز میگویم ~
مرا به تیغ ستم کشت و گفت از ناز ~ چراغ دودهٔ زید شهید روشن شد
تحصیل علمی از پنج استاد ~ نخستین آیینهٔ فیض سرمد میر طفیل محمد قدس سره
سرمایهٔ علوم درسی بطفیل عالی دست داد ~ دویم علامه جلیل القدر میر عبد الجلیل
سقاه الله السلسبیل که لغت و حدیث و سیر نبوی و فنون ادب از آن
حضرت باکتساب درآمد ~ سیوم بحر مواج علوم میر سید محمد سلمه الله تعالی
خلف علامه مرحوم مرقوم که عروض و قوافی و بعضی فنون ادب از تربیت والا
استفاده شده ~ چهارم صاحب آیات بینات شیخ محمد حیات روح الله
روحه که در مدینه منوره صحیح بخاری از خدمت با برکت ... و اجازت
صحاح سته و سایر معقودات ... مولانا حاصل گشت ~ پنجم ... کمالات را ...
شیخ عبد الوهاب ... طالب ... که در مکه معظمه بعضی فواید علم حدیث از

وی ...

۱

قربان ...

... بر لوح خاطر نقش است و در رسم بیعت بکتاب مقدس میر سید لطف الله
بلگرامی قدس سره ... که تراجم اکابر ... در مآثر الکرام و سرو آزاد
ترقیم یافته ~ مدت العمر سه سفر پیش آمد اول سفر شاه جهان آباد
با رادهٔ ملازمت علامه مغفور مذکور که آنجا تشریف داشتند در سنه اربع
ع ۱۱۳۴ھ
و ثلثین و مائة و الف باتفاق میر عظمت الله بیخبر بلگرامی رخت سفر بآن
بلدهٔ طیبه کشیدم و دو سال در ظل تربیت علامه جا گرفته به بلگرام
عطف عنان نمودم ~ سفر سیوستان که بلده ایست از بلاد سنده دو ذی الحجه
۱۱۴۲ھ
سنه اثنین و اربعین و مائة و الف از بلگرام شبدیز عزم بجانب سیوستان
گرم جولان ساختم و بر سر شاهجهان آباد و لاهور و ملتان و اوچ و بکر
عبور نموده در عشرهٔ اول ربیع الاول سال دیگر بمحل آنجا رسیدم و ملازمت
خال صاحب اقبال خود میر سید محمد سلمه الله تعالی که از پیشگاه پادشاه دهلی
میر بخشی و وقایع نگار آنجا بود بسرمایهٔ انشراح اندوختم و آنجناب
فقیر را نیابت هر دو خدمت مقرر کرده خود متوجه بلگرام شدند و بعد
چهار سال باز سیوستان را بمقدم فیض توام شرف اندوز ساختند
۱۱۴۴ھ
و فقیر در اواسط سنه اربع و اربعین و مائة و الف از راه ... رفته
شاهجهان آباد برگشتم در اینجا باستماع افتاد که والد ماجد فقیر ... رحلت
فقیر ... در بلده اله آباد که ده منزل شرقی بلگرام است اقامت
دارند اول باکبر آباد رفتم و از آنجا رحمت راه اله آباد گردیده وقت

طلوع هلال رمضان سال مذکور بورود آن بلده و ملحقات [illegible]
عید اندوختم و چندی در آنجا رحل اقامت افگندم و در ایام اقامت دکن دو مرتبه
بازگشت بلگرام شتافتم سیوم سفر حرمین محترمین که [illegible] نوبت
چهارم از اله آباد به بلگرام آمد شوق زیارت حرمین و اختیار تجربه که از علائق
۱۱۵۰ هـ
دامنگیر دل بود هجوم آورد سیوم رجب سنه خمسین و مائة والف مطابق [illegible]
از بلگرام محمل حجاز بمیمنت طراز بربستم و مسافت بر و بحر نوردیده باماکن
مقدسه رسیدم و جبین نیاز بر عتبهٔ بیت الله مالیدم برای ادای حج
دو روز سه روز در مکه معظمه ماندم رو به مدینه منوره آوردم و غبار آستان
رسالت را کحل الجواهر چشم نیاز ساختم و عید فطر در حضور اقدس کرده
با ام القری صرف عنان نمودم و سال دیگر موافق عمل اعظم مناسک حج
۱۱۵۲ هـ
بتقدیم رسانیدم و در سنه اثنین و خمسین و مائة والف مطابق سفر بخیر
باز از حجاز سفری بر دیار دکن کشیدم و در خجسته بنیاد اورنگ آباد رحل اقامت افگندم
و چندبار سیاحت اطراف ملک دکن برخاستم اکنون در دار الامن
اورنگ آباد [illegible] اقامت گوشه گیرم و از خاک آستان فقیر سرمه
بینش دیده ضمیر [illegible] مایه لشبعت دلک کشیده و آفتاب
زندگی بلب بام رسیده حق تعالی خاتمه بخیر گرداند و پروانه‌های پر و بال
را بشعلهٔ دیدار رساند

فرمان قتل عاشقی دیرینه داده‌ای / بازیسته افاده کسی که چه دیدی گناه ما
این غنچه‌ها که محو تامل نشسته‌اند / غالب که می‌رسند بمعنی نگاه ما
تسخیر دل نمود بطور نگاه واه / هر چند خورد سال بود پادشاه ما
داغ جنون ما زده آتش بشهرها / دایم برین سواد زند برق کوه ما
آزاد ما به پرتو اعلی منوریم / شرمنده فروغ کسی نیست ماه ما

ز راه مرحمت وقت قتل بستن چشم بسمل را / مناسب این که بیند جلوه‌ای چشم قاتل را
نمی‌آید مکان تنگ خوش از وصف رنگینی / قفس در دسته بود از غنچهٔ گل بست محمل را
می از موج می زیب تو میخواهم شکر خنده‌ای / بجز قمری شاد کن در وقت شب گم کرده منزل را
خجالت آورد با دست خالی در وطن رفتن / نمی‌خواهم که بیند گوهر غواص ساحل را
بزور از زلف خوبان عقده‌ها را شانه وا سازد / توان آسان نمود از دست همت کار مشکل را
نمی اجزای اعضای [illegible] / بحرفی مهربان گردند بر من [illegible] محفل را
مرا آزاد بر نادانی خود خنده می‌آید / بدست خود به پایی دادم گوهر دل را

گرچه فرمودند [illegible] قفس [illegible] / گفت بیرون ز قفس منت صیاد مرا
بلبلی دوش بگلبن ز [illegible] می‌گفت / خاطر خاطر گل کاشکی کند یاد مرا
از دم تیشه تراشیده بت شیرین / عجب آید ز جفاکاری فرهاد مرا
باغبان فرض بود بر تو نگهداری گل / نمی‌توان کرد به تسلیم گلی شاد مرا

آشنائی و لو ویرانی من می کوشی . ‌ ‌ بعد ازین کیست که از سعی کند آباد مرا

بی تو گلگشت گلستان نتوانم کردن ‌ ‌ که بلائیست سیه سایهٔ شمشاد مرا

یک قلم شعر من آزاد دماغی دارد ‌ ‌ که کند حضرت روح القدس امداد مرا

---

سر شکم چیخ از عقدهٔ زلف تو بر دلها ‌ ‌ که میدانم بعلم شانه سامانی حل مشکلها

بافتد خانهٔ رنگین دنیا جای آسایش ‌ ‌ سبکروحان برنگ بوی گل بستند محملها

زمین تنها بگردن آن شمع شب افروزم ‌ ‌ چو فانوس خیالی گرد او گردند محفلها

[illegible] تماشا می کنم آثار رحمت را ‌ ‌ که قاتل سبزه بر دارد ز تیغش بر خاک بسملها

میسر نیست عالی دولت تجرید شاهان را ‌ ‌ نیاز برق عالم سوز باید کرد حاصلها

[illegible] که همت مردانه توسن را ‌ ‌ توان گردن چو جم بر پشت [illegible] قطع منزلها

الا ان [illegible] جبینها و [illegible] ‌ ‌ دع الدنیا [illegible] من تهوی و اهملها

---

بی نیاز است ز تعمیر سر مرقد ما ‌ ‌ در زمین سخن خویش بود مشهد ما

مانده بشبنم و صدای جرس ما باقیست ‌ ‌ زد درین بادیه [illegible] نفس سرمد ما

[illegible] مدح ترا [illegible] کرد قلم ‌ ‌ نیست تعریف جناب تو نوشتن حد ما

سیم در پنجهٔ ما [illegible] ‌ ‌ چون کف ماه تهی می گذرد آخر [illegible] ما

دیگر [illegible] زینت شبنم داریم ‌ ‌ اطلس برگ گل و لاله بود مسند ما

زال دنیاست [illegible] ما [illegible] ‌ ‌ لطمه زد بر رخ این فاحشه دست رد ما

([illegible])

ماند از ما

[Margin:] [illegible] حضرت سلمان [illegible]

---

ماند از ما چقدر معنی رنگین آزاد ‌ ‌ گل فشاند سخن ما بسر مرقد ما .

آنقدر [illegible] (بصفحهٔ دیگر)

بسم الله الرحمن الرحیم ۲

برآر از [illegible] استغنا خوش مقالی را — مسخر کن سواد اعظم نازک خیالی را

خیال نازک از خوش فکرت [illegible] دل باشد — نباشد جز کرامت فهم کردن فکر عالی را

چو آن [illegible] که بعد از شانه کردن یار بر بندد — به جمعیت رساند [illegible] آشفته حالی را

نگاهی [illegible] چشم یار [illegible] — که مستان دوست میدارند ابر [illegible] را

چه [illegible] — که باشد یک دو روزی [illegible] را

ز چشم [illegible] نقش [illegible] دارند — بهار [illegible] داغ [illegible] قالی را

دل ویرانه [illegible] یارب ما — پری [illegible] کرم فرما [illegible] را

---

باشد [illegible] سخن یادگار ما — این لعل بی بهاست چراغ مزار ما

امروز [illegible] — دم میزند ز جوهر ما در گفتار ما

خوبان [illegible] — یکسر روند در جلو شهسوار ما

ای [illegible] گشتیم [illegible] — بس کن تو هم ز گردش چشم خمار ما

ای [illegible] — کم فرصتی ز زندگی مستعار ما

حسن [illegible] — آیینه را بدست نگیرد نگار ما

چون زخم [illegible] — [illegible] ز رخنه دل امیدوار ما

هر چند [illegible] شدیم — [illegible] در نگاه بتان اعتبار ما

آخر [illegible] — آزاد رشته نگه انتظار ما

---

بی [illegible] عالم [illegible] شما — بر سر [illegible] سایه گستر باد شمشاد شما

گرچه از بار گران [illegible] — بار منت ماند بر دوشم ز جلاد شما

از [illegible] — در جناب حق بود مقبول بیداد شما

خلق می داند کند دیوانه با خود سخن    بسکه دارم گفتگوی گوهری با یاد شما

از خدا خواهند قید خویشتن مرغان چمن    صید را معراج باشد دست صیاد شما

سبحه گرداند مسلسل گر به ابستاده ام    ای مغان این فیض حاصل شد ز ارشاد شما

عاشق سرکار بالی را که می آرد بدام    کی مقید می شود با غیر آزاد شما

---

ای نمک بر زخم دل از لعل خندان شما    صبح محشر داغ ای شود نمکدان شما

تشنه ما را تا بسالی توان سیراب کرد    بوسه کافی است از چاه زنخدان شما

تا بکی از جیبش یکرنگی دل آشفته را    صحبت کسی است با نامهربان یاران شما

خوب می دانیم مضمون سواد زلف را    آیت تقدیم تا دل گشت در شان شما

بر جبین چین عتاب آنکه آید در نظر    تا چه رفت از من خطای می بقربان شما

که مدام سیراب از کوثر زبان تشنه را    تا شدم رطب اللسان از شکر احسان شما

جوهر خوشگوئی آزاد می باید شناخت    عندلیبی نیست چون آمد بگلستان شما

---

سایه بالی پناه عنبرین موی شما    حل در عقد دلبری در دست گیسوی شما

بلبلان از دل دعاگوی گل روی شما    قمریان تسبیح خوان سرو دلجوی شما

کرد تیغ خاص از یک زخم کار ما تمام    آفرین صد آفرین بر دست و بازوی شما

هستم کافر که پیمان وفا را بشکنم    خدا من این عهد باشد مصحف روی شما

حکم شد لب را به بند از نالهای قدر نیست    میزند ناخن بدل ای وای ابروی شما

پست دولت خانه والا جاه بیکسی    آمدم از دست بیداد فلک سوی شما

گشتن آزاد بیکس نیست جز از مصلحت    خلق خواهد کرد نفرت از عصا گوی شما

---

کار دل با دست از زلف گره گیر شما    بسته او را بند در [illegible]

کو فروغ بخت تا بینیم جمال اصل را    چشم دارد را امید [illegible]

بوالهوس

بوالهوسی از طلب [illegible] خویشتن [illegible]    دامن خود سبحه کرد او چون بخنجر [illegible]

آهوان این بیابان [illegible] بندی می کنند    التفاتی کرد شاید چشم [illegible]

می کند آن نرگس خوش حرف افواه زبان    هست این معنی عیان از جبین [illegible]

جز بجولانگاه آن نیست مایل طبع او    جوهر به دارد نهایت طرفه شمشیر [illegible]

می توان از نامه مشتاق خود را یاد کرد    می کند از بند غم آزاد [illegible]

---

بی تماشای خود محروم دیدار شما    میشود خویش را از دل [illegible]

تا نسیم تا توان [illegible] داد گلزار شما    بوده ام از عدم من نیز بیمار [illegible]

من که با شم تا شوم در بزم والا بار باب    می کنم سر را فدا بر پای دیوار [illegible]

میرسم ارشاد شد البته [illegible] بر میخورم    می شناسد چون تخلص صدق گفتار [illegible]

گر شد طوطی تکلمی زانی باشد قفس    اینقدر از من خیست انکار [illegible]

از دل محبت جناب گیر باطم لازم است    عاشقی را گرد [illegible]

باشی آزاد را [illegible] محروم از حقا    هست این دولت از خود [illegible]

---

کار سم البته دارد رحمت عام شما    تنگ [illegible] ام آنجا [illegible]

می شنیدم از زبان بلبلان نام شما    آمدم [illegible] در انعام [illegible]

همچو سیاحی که در صد [illegible] گمره [illegible]    دل [illegible] کرد و در زلف [illegible]

[illegible] زبان بر دهان نتوان [illegible]    [illegible] کرم [illegible]

رنگ بو خوش می زند بر صبا پرواز کرد    بوی خون می آید از مکتوب پیغام شما

نقد دل دادم [illegible] که [illegible]    عاشق [illegible]

زاد راهی نیست با من غیر یاد دوستان    می بینم [illegible] روی [illegible]

گرم [illegible]    باد [illegible] جام شما

[illegible] عاشق را [illegible]    از خود آزاد [illegible] شما

زنگهای میکنم افتاده بر پای شما — بوده ام هم صحبت نقش کف پای شما
تشنگان را می کند سیراب صهبای شما — باده هر خضر ارزانی [illegible] شما
محرم در اقلیم حلم والای شما — میفشانم نقد جان یابم گر بپای شما
شمع خاموشم چه شد گر شعله آهم نماند — هست باقی در سر من داغ سودای شما
از نگاه مستان دیوانه خود ز افروخت — کیست جز من رونق دامان صحرای شما
آبروی خویش را در عاشقی تقدیم — بر نتابد غیرت ما تیر جای شما
من کجا و باریابی در جناب مستطاب — دولتم این بس که مردم در تمنای شما
گوهر دل در شستم آن را ز خود کردم نیاز — چیست دیگر ای شهان با این تقاضای شما
قتل باید کرد بسم الله من هم محرم — گر چنین [illegible] بود والا علم آرای شما
تا قیامت صحبت اخلاص [illegible] زینت — یافتم ای [illegible] این معنی ز سیمای شما
دلبران آزاد را با بی چه افسون کرد [illegible] — طور او بر گشت از روز تماشای شما

تمام عیبم و خوبان خریده اند مرا — ز حسن خلق بزر بر کشیده اند مرا
اگرچه لاله رویان فارغ از چشمم — برای گوشه دستار چیده اند مرا
جاهلی که خزف را به نرخ زر گیرند — بچشم مرحمت خاص دیده اند مرا
کمند جاذبه دوستان اسیرم کرد — دگر نه [illegible] کرم آفریده اند مرا
عجب [illegible] همساز دیده ام آزاد — بباغ [illegible] عشق ها برگزیده اند مرا

دو رنگ [illegible] بساغری که بدیاد ما — افروخت روزگار چراغ مراد ما
[illegible] که [illegible] فیض آفتاب — باشد [illegible] اعتقاد ما
فصل بهار فیض چمن عام می شود — این نو خطان چه شد که نداد [illegible] داد ما
داریم [illegible] چشم عنایتی — کاری بکن که درست شود اعتقاد ما

کنی

با صد

[illegible] — آنجا که صحبت [illegible] تو [illegible] گفتار ما
[illegible] گردن [illegible] — باد دانشی که [illegible] کرم بر [illegible] ما
شوخی که زخم [illegible] عشاق می زند — عمر [illegible] دراز گردید جان [illegible] ما
شکل جدایی من و جانان بود محال — دارد مزاج شیر و شکر اتحاد ما
آزاد گشته اند خجل سرو قامتان — از جلوه صنوبر و الا نژاد ما

کند پامال شوخیهای طفلان [illegible] — سیاه نازها شد در جلو این [illegible] ابرها
مزاج هم کسی بر لطف اول بجا ماند — بروز [illegible] سنجیده ام [illegible] ابرها
قیامت می کند سنگی که از [illegible] بلند افتد — مبادا خشم در جنبش در آرد [illegible]
تو [illegible] ریاست [illegible] ظل هما [illegible] — که دولت هم سواد آلوده باشد [illegible]
محک [illegible] — کمن از آن [illegible] منفعل ناقص عیاران را
دل من بر جنون تازه خود سخت می لرزد — الهی لطف کن [illegible] بهاران را
بود آزاد نقد خاکساری قیمت دامان — نمی ارزد [illegible] بی بندگی [illegible]

اگر بخاطر عالم بود شهادت ما — ز دست و تیغ تو مردن زهی سعادت ما
[illegible] خنده بر [illegible] — [illegible]
سزای ماست که بیداد می کنی جانان — دلیر کرد ترا [illegible]
ز آفتاب قیامت دگر [illegible] — بس [illegible] بیم [illegible]
نصیب [illegible] چنین [illegible] — که بر [illegible]
[illegible] مشتری [illegible] — گمره [illegible]
گر [illegible] من [illegible] آزاد — که گل بخون جگر [illegible]

پیر گشتی دور ساز از دل [illegible] بیگانه [illegible] — صبح شد جاروب کن [illegible]

نیست در پیری می گلگون کشیدن خوشنما / همچو گل وقت خزان بشکن این پیمانه را
می توان عمر ابد از دولت تیغش خرید / ای خدا تو نیز کشتن لطف کن جانانه را
مات کردی یا شدی آخر چه آمد پیش رفت / جا مکن بر چین بساط بازی طفلانه را
بر عیوب خود چرا هم خانه باید آگهی / می کند دانا غبار آمود شرکت خانه را
حسن سرکش سینه ریش مرا دوا می کند / زلف می آرد فراهم چاکهای شانه را
جاه دنیا روغن آورد دست رد زدم / کارها آزاد باشد همت مردانه را

---

نمی آید اگر از دست خوبان مهربانی ها / زمین هرگز نخواهد کرد گل جز جانفشانی ها
نگاه یار دارد تکیه بر بازوی خودداری / نمی افتد بجای با کمال ناتوانی ها
مرا از هیچکس گرد ملالی نیست بر خاطر / که طبع نازک من بر نمی دارد گرانی ها
ز طرز شوخی آن نرگس بیمار دانستم / توان کردن بزور ناتوانی پهلوانی ها
ادای مدعا نوعی که باید کرد خاموشی / لب گوهر فشان ما نثار بی زبانی ها
ترا ای ماه بر سر منزل ما کی گذر افتد / کند از فیض بالیدن زمینم آسمانی ها
غلام حلقه در گوشی توام هر چند آزادم / سرت گردم مرا از تست چشم قدردانی ها

---

همان آغاز باشد منتهای سیر کامل را / تماشا می کند بار دگر غواص ساحل را
چسان رنگ شهیدان گل کند از سبزه تیغش / که چون برگ حنا در خویشتن دزدد خون بسمل را
دهانش هیچ و آخر گشته ام باز خندانش / لب جای غنیمت می شود گم کرده منزل را
سر شوریده من [illegible] در طالع / که در وقت جدا کردن به پا افتاد قاتل را
اگر پروانها گرد سر شمعی گردند جا دارد / برد تا [illegible] پا لغزد او شمع مقابل را
[illegible] خواهد باشد خوشی سخن را حسن گفتارش / بچشم کم نباید دید روی زشت قاتل را
بهار این چمن آزاد آخر رنگ [illegible] / چو شبنم از جهان رنگ و بو بربند محمل را

---

سفینه [illegible] همت [illegible] مرا / سواد دشت بیاض است سیرگاه مرا
فروغ [illegible] عدم عمر [illegible] / چراغ خنده او وا نموده [illegible] راه مرا

---

[illegible] بندگی خود [illegible] / که گفت آن بت مغرور واله [illegible] مرا
ز عشق پاک [illegible] تجلی حسن / شکست ناز تو چون ماه نو کلاه مرا
همیشه در نظرت چشم بندگی دارم / نمی توان ز نظر راندن بی گناه مرا
چرا نتابد [illegible] / بس است قوت اقبال [illegible] نگاه مرا
رسیده است [illegible] آزاد / جناب اقدس [illegible] پناه مرا

---

در صف پروانه بال افشانی [illegible] چرا / سر نمی بازی بنوک خنجر قاتل چرا
قمریان عالم قدس [illegible] می کشند / [illegible]
[illegible] / منع کردی شمع را از [illegible] چرا
ای [illegible] / می زنی آتش [illegible] این محفل چرا
زلف [illegible] / رو بما اکر [illegible] این آیت نازل چرا
[illegible] / بر نمی بندی [illegible] محمل چرا
آب شد [illegible] زلفت [illegible] / می کنی از کامیابی منع این سایل چرا
همت در پیری [illegible] / آب [illegible] دامن [illegible] چرا
خاطر درویش را آینده گردون [illegible] / می کنی ای سنگدل آزاد را بیدل چرا

---

کی تواند شد عدو مانع احسان ما / کام دشمن را کند شیرین شکست شان ما
[illegible] / برق گم شد در هجوم قطره [illegible] ما
[illegible] سامان [illegible] چون کباب / [illegible] دل بریان ما
همچو گل [illegible] / تار [illegible] دیده [illegible] ما
نیست [illegible] آزاد جز گلهای داغ / شهید [illegible] ما

---

کسی [illegible] اینجا / کرم [illegible] شمع [illegible] اینجا
[illegible] اینجا / گو یا [illegible] اینجا
نه دامن [illegible] سرت گردم / اگر [illegible] اینجا

برای جمع او از صحبت چندی دارد / نمی‌دانم نگاه او که را خواهد [illegible] اینجا
خدا آگاه از من هیچ تقصیری اگر شد صادر / بمحفل آمد و [illegible] او از من [illegible] کشید اینجا
نگاه لطف کردی بر کسی دل پاره شد از من / تو ناوک را فگندی بر کسی خون چکید اینجا
گدا گاهی که لطف و کرم بر میخورد یا رب / دماغ من معطر [illegible] بوی [illegible] شنید اینجا
بمکتب هند باشد طالع روشن ادا از دل را / سیاهی‌ها ز آن الف پا می‌شود [illegible] رسید اینجا
تماشا کن که بلبل مست افتاده است در گلشن / مگر از خامهٔ آزاد آهنگی شنید اینجا

بیا ای سینه رنگین چاک جانانی می‌شود پیدا / در کاشانهٔ رنگین باز جانان می‌شود پیدا
بمرگ خود [illegible] جامه تا عمر ابد یابی / درین ظلمت قدم نه آب حیوان می‌شود پیدا
نفس را سوخت صبح با صفا خورشید سر برزد / گر از [illegible] دست [illegible] چراغان میشود پیدا
نگهدار ادب شو چون تجلی پرده بردارد / ز دوری در نظر حسن چراغان میشود پیدا
قلم صاحب زبانان پیش از تو تراشیدن نمی‌گردد / سخن سنجی پس از [illegible] فراوان می‌شود پیدا
بهار التفات دوست هر جا جلوه‌گر گردد / گل امید ما از خارستان می‌شود پیدا
بگیسوی رسول الله سبحی آزاد دل بستم / که از دامان این شب صبح ایمان میشود پیدا

چو مرغ بیضه در خلوت جهانی کرده‌ام پیدا / جدا از آسمانها آسمانی کرده‌ام پیدا
چه خوش دیدم که رنگ آشیان بر شاخ گل ریزم / بدور [illegible] آشیانی کرده‌ام پیدا
بقربانش روم از عاشقان نزد انتخاب از من / چه خوبها خورده صاحب امتحانی کرده‌ام پیدا
جمال [illegible]
چو ماه [illegible] در نظر دارم / به پیری عشق بار دیگر جوانی کرده‌ام پیدا
مراد او سوخت چون پروانه آخر چرخ گرم از / ز خوبان جهان آتش زبانی کرده‌ام پیدا
طپیدم آب گشتم سالها در خاک غلطیدم / باین خون جگر سرو روانی کرده‌ام پیدا
چمن شد بگذر آزاد از دیوان رنگینم / درین کشمیر از نور بس بوستانی کرده‌ام پیدا

آخر



آخر [illegible] عشق بدام ما / گیرا تر است از سر زلف تو دام ما
مانند قطره که بر [illegible] / آرد بدست دامن صبح تو شام ما
جا داد سرو قمری آشفته را بسر / بر همت تو فرض بود احترام ما
در حرف نام لیلی و مجنون [illegible] / شادم که گشت لازم اسم تو نام ما
چندین [illegible] میکده را وقف می‌کنم / روزی که جام [illegible] تو گردد بکام ما
لطف و عتاب هر چه کنی اختیار تست / در قبضهٔ تو داد محبت زمام ما
آزاد ناله [illegible] و قبل شنیدنی است / خون هزار درد چکید از کلام ما

رونق از انجم دهم چون ماه جاه خویش را / نیستم خورشید تا سوزم سیاه خویش را
گر دماغ فقر داری گوشه گیری پیشه کن / از شکست پای خود بشکن کلاه خویش را
سعی‌ها دارم بجست و جوی او چون آفتاب / روم از جا و به مژگان سنگ راه خویش را
پای تا سر گشته‌ام چون هاله چشم انتظار / در بغل گیرم شبی آن کاکلش ماه خویش را
مدتی شد گوهر دل را نگهبانی [illegible] / پیشکش خواهم نمودن پادشاه خویش را
مایهٔ خود [illegible] از سیل دماغ / صرف راه [illegible] کردم ماه خویش را
[illegible] آزاد غافل از [illegible] / سرمه چشم سحر کن دود آه خویش را

[illegible] کمند [illegible] می‌کشد مرا / بوی گلم که نسیم سحر می‌کشد مرا
شاخ بر [illegible] تیغ زند موسم خزان / یک برگ سبز زیر سپر می‌کشد مرا
در خار زار غنچه چو شبنم فتاده‌ام / خورشید من بزود نظر می‌کشد مرا
چون کرم شب فروز [illegible] شمع در بغل / پروانه‌ام که شمع بپر می‌کشد مرا
می‌گفت بلبلی که گرفتار گل شدیم / بی [illegible] لطف [illegible] می‌کشد مرا

زنجیر آهنین نتواند مرا کشید
اما بزور موی [illegible] می‌کشد مرا
آزاد من چگونه نشینم بکنج شهر
دست جنون بسوی [illegible] می‌کشد مرا

گرد واماندگی شد خاکستر بر باد ما
هست در [illegible] پیر [illegible] ما استاد ما
هر دل بی کینه را عرش الهی گفته‌اند
دوستان بخشند معراجی بما از یاد ما
جرأت ما می‌توان معلوم کرد از انکسار
چون شکست آستین عجز هست بنیاد ما
از طریق زندرانه واز روبرو وامانده‌ایم
کاشکی بگذارد قفس را پیش خود صیاد ما
ره امیدواران اینقدر دشوار نیست
می‌توان کردن بجوی پیرهن امداد ما
چون خط ساغر زمین گیر است در دل نالها
نقش ما از موی چینی زد رقم بهزاد ما
دست بیعت داد در میخانه با پیر مغان
شیشهٔ ناموس را بر سنگ زد آزاد ما

ز حرم آورد سوی دیر هندستان مرا
گردش چشم سیاهی کرد سرگردان مرا
در تکلم هم چو رقاص دست از من برنداشت
غنچهٔ تنگ دهانش کرد در زندان مرا
از نگاه چشم پیداست احوال درون
می‌کند آیینه داری دیدهٔ حیران مرا
حال برآوردی و مشغولم بدیدارت هنوز
مست از بوی محبت کرد این ریحان مرا
خندهٔ این باغ می‌آرد ثمر داغ جگر
رحم می‌آید بحال پستهٔ بریان مرا
آتش دوزخ شود افسرده بر اهل گناه
گر بچشم آب ساند خجلت عصیان مرا
بی تو از سیر گلستان زخمی صد نشترم
سبزه‌ها تر می‌نماید خنجر عریان مرا
سر که محو این چمن شد زد گل حسرت بسر
چشم عبرت دست داد از نرگستان مرا
می‌شود آزاد از دنیا و دین رم کرده‌ام
غنچهٔ مژگان بشوخی می‌کشد دامان مرا

رساند شرکت نااهل در کار تو آفتها
بدست و پا نباشد چون بنا قطع مسافتها
نیاز نقد هم [illegible] با خویشتن دارد ز نعمت رایگان
صداعی هست در سامان اسباب ضیافتها

پیدا شد

[illegible] خوب بادام [illegible] از آیین خوش طبعی
که کار دو مغز [illegible] سینها تخم عداوتها
خوشا عمرا که [illegible] بقصابی نمی‌دارد
که باشد در مناجات الهی این عبادتها
شبی گفتی بخاطر هست قتلی مفتی گستاخی
سرت گردم علامت می‌شناسم [illegible]
دیر خواهد بود آشوبی که در محشر شود پیدا
تماشا کن ازین خوش قامتان خوش قیامتها
گران آزادی [illegible]
که دارد از جناب [illegible]

سفیدی آمد بوقت زلف پر خم را
مبین بچشم حقارت بلای ارقم را
اسیر دام دو معشوق کی شود [illegible]
برآورند بر چمن آفتاب شبنم را
فتاده از نظر اعتبار ساغر جم
که چشم شوخ تو دارد [illegible]
برای همت همین دستگاه [illegible]
که تخت گاه سر آتشی بود آدم را
لب سؤال فرو بست [illegible]
فتاده حاجت تحریک نخل مریم را
طریقه [illegible] خندان و [illegible] گریان
ز [illegible]
رساند [illegible]
که قابلیان [illegible]

جفا چو [illegible] از خون جهان آلوده دامان را
دل سنگین او [illegible]
ز شوقت آنقدر گریه حسرت بجوش آمد
که چون نرگس سیاهی محو [illegible]
در صاحب کرم باز است بر هر کس رو آرد
شناسد جمعی از آسمان ناخوانده مهمان را
نمیدانم کجایی ای غزال باغ رعنائی
بجوش آورد شوخی [illegible]
چو خورشید قیامت اگر عریان سر برون آرد
کفن محتاج گردد [illegible]
شب تار مرا پیرایهٔ مهتاب می‌گشتند
نگهدار [illegible] از چشم تر این مایه روان را
مرا آزاد از خود برد زنار سر زلفش
زدم بر سنگ آخر شیشهٔ ناموس ایمان را

خال سیاه بین و خط مشک فام را
مولای حسن کرده [illegible] غلام را

کرد [illegible] سینه [illegible] چه گل ز نور چشم — با چشم [illegible]

[illegible] دین زمانه بجام جم برابر اند — گاهی اگر دهند جواب سلام را

[illegible] — لبریز کن زباده انجمن جام را

[illegible] گرفتاری خود است — دانست چشم بلبل خوش طرح دام را

[illegible] بر شیوه اغماض برگزید — بر نفس خود حرام کند انتقام را

آزاد زنده باد نسیم دیار دوست — گاهی بگوش بنده رساند پیام را

---

[illegible] دور [illegible] ابروی خم [illegible] — که ریخت [illegible] دو کمان مهره خون عالم را

[illegible] بیا تماشا کن — که گل چگونه کشد در کنار شبنم را

درین زمانه اگر کسی گلی [illegible] داد — بشمع [illegible] برافروخت [illegible] را

ز [illegible] خامه برآید نتیجه [illegible] — اگر بغیر پدر بود طفل مریم را

بر شبنم [illegible] گل جدا کند از خود — [illegible] دل من ز خویش مرهم را

[illegible] — نمی توان ز جواهر شمرد [illegible] را

[illegible] در سلیمانی — نبود این جگر آزاد پور آدم را

---

[illegible] — کرامت کن نهال آتشینی دانه ما را

[illegible] آینه دل را — ز حسن خویش کن آباد حیرت خانه ما را

[illegible] مهمان نمی باشد — [illegible] ز باغ بیرون سبزه بیگانه ما را

[illegible] — سمندر [illegible] آتش [illegible] پروانه ما را

---

کزین محفل کمی از دست مردم آبرو ریزی — تو گردش ده برنگ آسمان پیمانه ما را

عنایت کن دل آزرده را آه پریشانی — بشاخ سنبلی سرسبز کن ویرانه ما را

صریر خامه آزاد را شور دو عالم کن — نمک ده از قبول خویشتن افسانه ما را

---

بر خاطر [illegible] حقی است الم را — صیاد دشتبانی کند آهوی حرم را

تنگ است که در قبله نمازش نماید — بی حکمت خاصی نپرستند صنم را

در فکر غذا صرف مکن عمر گرامی — با پشت توان [illegible] چو تصویر شکم را

محتاج نگاه تو بود جنبش ابرو — بسیار ضرورت عصا قامت خم را

گر باز گذارند مرا روز قیامت — از زلف [illegible] دامن صحرای عدم را

هیهات چو تصویر زر سکه بخیلان — جز وبر خویش نمایند درم را

شعر عرب و فرس طراز قلم ما — زین تیغ گرفتیم عرب را و عجم را

هر چند چو من طوطی خوشگو نتوان یافت — هم حرف شدم چشم غزالان حرم را

آزاد از آن شعله که دارد سخن من — افروخته ام شمع چراغ اسلام را

شعر عرب و فرس طراز دو قلم ما / زین تیغ گرفتیم عرب را و عجم را
در هند چو من طوطی خوش گو نتوان یافت / هم حرف شدم چشم غزالان حرم را
آزاد از آن شعله که دارد سخن من / افروخته ام شمع و چراغ اب و عم را

از جفای خود نباید اندیشی ویش را / خیر و شر شناس آنکه خواه خیراندیش را
عیب جوی ظالم فاش کردن بهترین عیبهاست / عیب گو اول کند بی پرده عیب خویش را
میکند احسان ظالم هم رعیت را خراب / پرورد قصاب بهر کشتن آخر میش را
خوش نمی آید دلیران را نشستن وقت کار / روز میدان تیر زن آمد امتحان کیش را
غرق شبنم نیست گل در دیدهٔ عیش وران / در نمک خوابانده دون این سراپا ریش را
در نگاه کامجویان رنج راحت میشود / انگبین هر کس که خواهد نوش داند نیش را
ساقیا آزاد را فی می دهی هشیار باش / سخت گستاخ ست اندک میشمارد ویش را

ستم آباد گفته اند ترا / سبحه جلاد گفته اند ترا
میدهی درس ناز خوبان را / طفل استاد گفته اند ترا
باغبانان صاحب انصاف / رشک شمشاد گفته اند ترا
حلقه تا بر سر تو زد کاکل / مصرع صاد گفته اند ترا
چون تو گر هست در جهان نام / عین بیداد گفته اند ترا
خانه‌ها سوختی و این مردم / خانه آباد گفته اند ترا
ناتوانان چشم بیمارت / عافیت باد گفته اند ترا

چه نمک‌ها بداغ دل زده‌ | شور ایجاد گفته‌اند ترا
تا غلام قد تو من شده‌ام | سرو آزاد گفته‌اند ترا

رفت زین وعده سالها چندم کنم حساب را | وعدهٔ سال نیست دورهٔ آفتاب را
مردم عمده بیشتر حرف زنند بجهت | [illegible] ادیکطرف سر ورق کتاب را
گفت خواندنش گفتمش از سر باز گفت بس | گو نه مراد من شده‌ام این جواب را
مایهٔ من همین دل است بشکنش تو میکنم | از کف دست کن جدا این گهر خوشاب را
صحبت زشت خوب را سخت وبال میشود | مصحف آفت است مصحف انتخاب را
کهنه مغان سر خشم می زده‌اند بارها | لطف برند تازه کن جام جهان شراب را
ساقی صاحب هنر جوهر تازه جلوه ده | رنگ کن از عقیق می چادر ماهتاب را
گر ز من جدا کنند از تو جدا نمیشوم | روز ازل گرفته‌ام دامن این جناب را
نیست گل تخلصم جلوه نما درین چمن | سرو ریاض را بین فهم کن این خطاب را

نرگس او بکاشتید سرمهٔ دلپذیر را | خوب کمند وحشت مردم گوشه گیر را
ریخت بخاک آب را آینهٔ [illegible] زد | غیرت دلستان ما کی نکرد نظیر را
بازی عرصهٔ فلک نیست همیشه یکروش | گاه پیاده حریف صید کند وزیر را
دیدهٔ هوش [illegible] کند بر ورق مآل خود | لوح مزار گر شود عینک چشم پیر را
گرد تخلصم به پهلوی خود این غزل | نیست تعلق آن قدر با سخن این فقیر را

دیدم آخر غم جدائیها | داد از دست آشنائیها
رم آن شوخ [illegible] بیوفا آموخت | آهوان را گریز پائیها
ماه نو را کلاه کج کردن | خوش نمانیست در گدائیها
زلف او با شکسته احوالی | نیست غافل ز دلربائیها
یافتم لذت خلیدن خار | از طفیل برهنه پائیها
نیست جائی که قوت طالع | چه کند زور آزمائیها
کرد از یار خود پسند آزاد | طرز رعنائی میرزائیها

نخواهم آب رکنا باد و گلگشت مصلی را | که خوش کردم کنار زمزم و رکن و مصلی را
جمال نازنینان مرکزی میتوان دیدن | بآن چشمی که دیدم جلوهٔ خوبان بطحا را
تواند عشق عمر رفته را از راه گرداند | عنایت کرد تشریف جوانی و زلیخا را
میسر دولتی [illegible] باشد خود آرائی | دو شاهد شمع [illegible] این [illegible] دعوی را
بهل گردم اگر خون مرا بر خاک میریزی | نخواهد شد که بگذارم ز کف دامان والا را
معاذالله خیال ماسوی را مگذران بر دل | چه اسلام است چادر کعبه دادن لات و عزی را
توان کردن نثار آزاد یکجا هر دو عالم را | اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را

شد جاذبهٔ حضرت گل دادرس ما | آورده صیاد ز گلبن قفس ما
بردند سراغی بنوای [illegible] دل | جمعی که شنیدند صدای جرس ما
از آتش این قافله داغیم چه جانیم | در دست عزیزیست عنان فرس ما

[illegible]
استاد [illegible] شیراز
[illegible] مصطفی عیدگاه شیراز

در کشور عافیت ره آشوب شه بستن / با مردم خوابیده ستیز و عسس ما
در موسم خط الفت او نشو و نما کرد / خوش ریشه دوانید نهال هوس ما
دو بیت ز آئین ادب خواندن قائل / خود بر نفس برق زند خار و خس ما
آزاد نداریم سر شکوه خاری / چون غنچه گل پاک بر آید نفس ما

دعوی عاشقی است در سر ما / داغ سودا است مهر محضر ما
چون حبابی که گل کند از می / همت عین شراب ساغر ما
روز محشر ز آفتاب چه غم / آفتابی است سایه گستر ما
گرده سیر ماست سیر نجوم / بر نخیزد غبار لشکر ما
پادشاه قلمرو عشقیم / نقش پای کسی است افسر ما
نقص عشق است رسم بیتابی / بر نخیزد سپند مجمر ما
رفعت هوش ما مپرس آزاد / آسمان حلقه ایست از در ما

میکنی گر دوستی با دشمن ما مرحبا / آشنای آشنایی ماست با ما آشنا
کار بی اجرت نمی آید ز دنیا دوستان / میستاند حق خود سنگ محک هم از طلا
بعد عمری شام ما را صبح روشن کرده / خیر مقدم مرحبا ای دوست آوردی صفا
هیچ طاعت نیست بی اخلاص شایان قبول / خاک بر سر از تیمم گر غرض باشد ریا
بر زمین افتاده کان شاهی کرامت میکند / شام را برق باشد سایه بال هما
گوشه گیر از رجوع خلق آرد درد سر / در دماغ ما ز پای موری پیچد صدا

خون

خون خود را وقف دست و پای خوبان میکنم / یاد گیر آزاد این آئین رنگین از حنا

کمند شوق بآن آستان رساند مرا / بسیر آن طرف آسمان رساند مرا
بکنج میکده افسرده قالبی بودم / نسیم مرحمت او بجان رساند مرا
مرا بحسرت [illegible] بسته داد جا صیاد / بسیرگاه باز گلستان رساند مرا
دماغ را می کهنه تازگی بخشید / به پیر میکده بخت جوان رساند مرا
نظاره سر زلف تو بیخودی آورد / شب بهار بخواب گران رساند مرا
مبین بچشم حقارت شکسته حالان را / دل شکسته بکان جهان رساند مرا
نگشت جبهه من آشنای چین آزاد / هزار حادثه در امتحان رساند مرا

یا رب شب و روز سوختن ممنون احسان کن مرا / از داغ عشق خود شبها چراغان کن مرا
من بسته ام دریوزه کر دارم باحاجات نظر / ای خسرو والا گهر یکبار مهمان کن مرا
سنگ جگر افسرده ام خونها بسنجی خورده ام / ای آفتاب کرم لعل بدخشان کن مرا
با طره ات هم نسبتی خوش وصلتی باشد مرا / جانان بیک اندیشه ای یکسر پریشان کن مرا
ای نو بهار تازه رو بر حال بلبل رحم کن / از دوا شکفتن یک نفس خاطر گلستان کن مرا
مور ضعیف خسته ام دل را بامیدی بسته ام / یا رب بصاحب قدرتی پای سلیمان کن مرا
ای سنگ یک جهان سامان طراز مفلسان / من ذره بیچاره ام خورشید تابان کن مرا
دیدم بسواد شهرها تاریکی دل آورد / فیض جنونم لطف کن وقف بیابان کن مرا
آزاد ای خوش باغبان سرو قدی ایمن گلشنم / گر میتوان شاد از سرو خرامان کن مرا

کی بدام خویش آرد عشق صید لاغر مرا / نیست جز یک نعره رو مانند نیلوفر مرا
تا تو رفتی از چمن ای گلبن زیبا برون / میزند فواره این گلستان خنجر مرا
شعله آواز مطرب طرفه اعجازی نمود / زندگی مانند شمع کشته داد از سر مرا
عندلیب فارغ البالم که از اخلاص گل / نیست منظور نظر مرغ تلاش زر مرا
از طفیل گریه منظور نگاه مردمم / داد جا در انجمن چون شمع چشم تر مرا
من که شمشیر اصیل در نیام آسوده ام / روز میدان بر تو روشن میشود جوهر مرا
میبرد آزاد با خود در جناب کبریا / قبله عالم امیر المومنین حیدر مرا

ندانستند خوبان آه قدر الفت ما را / تلف کردند بی تقصیر حق خدمت ما را
سرت گردیم قربانت شویم ای قبله عالم / که میاندازد رواج آستانت حاجت ما را
برون از بیضه نه آسمان دارد پر افشانی / ندارد طایری پرواز بال همت ما را
بعالم هیچ عیبی بدتر از پیری نمیباشد / نگهدارد خدا از نوجوانان عزت ما را
ز مهتاب جوانی چین به پیشانی نمیخواهد / تماشا میتوان کردن کتان طاقت ما را
که جز خورشید بردارد بحال شبنم گریان / توان دیدن بچشم مهربانی رقت ما را
مپرس آزاد از یاران بالانصاف این محفل / که ساقی نوشجان خود کرد جام قسمت ما را

نمودم صرف اخلاص فقیران همت خود را / بخاصان الهی عام کردم الفت خود را
کند تنها نشینی دور کار شمع را ضایع / ببزم ما کرم کن زینتی ده دولت خود را
قیامت بر سر آشوب خود بسیار مینازد / توقف چیست از من جلوه ده قامت خود را



چرا ای گوهر شهوار میغلطی بهر پهلو / چنین بی پرده ای نازک ز رسوائی مکن خود را
وزرای ماه قربان سرت گردم چه میخواهی / نیاز جلوه ات کردم کتان طاقت خود را
زبان گفتگوی کرد یاری مهر لب زن / مده از دست در بزم حریفان عزت خود را
پسند آمد مرا آزاد طرز زندگی از گل / نثار عندلیبان کرد نقد فرصت خود را

گل کرد از شیوه افتادگی نقصان ما / کم نشد چون زلف خوبان از تنزل شان ما
از تعدی وقت باز آمد در دل ما جان ما / مرحبا آباد کردی خانه ویران ما
از کف دنیا دل بیتاب ما آمد برون / آفرین از اضطراب گوهر غلطان ما
حسن خلق ما نمیگردد بدل در هیچ حال / زخم را مرهم شود بوی گل و ریحان ما
از قدر خو کرد دل با او که باز آید اگر / میتوان گفتن که شد بیگانه مهمان ما
روزگاری شد که با ما نیست هرگز آشنا / جان ما هم گردید او وحشت جانان ما
مهر لب کرد آزاد از ثنای اغنیا / نیست بابی دون را بار در دیوان ما

از خود دور کرده اند مرا / با تو محشور کرده اند مرا
از گل من کشیده اند گلاب / بی زر و زور کرده اند مرا
گلی از جرا ختم زده اند / یک جهان شور کرده اند مرا
چه قدر ما بتنگ آمده ام / در دل مور کرده اند مرا
خلق داند که از غمش شادم / بچه مسرور کرده اند مرا
قطره می بملک جم [illegible] / بسکه مخمور کرده اند مرا

تا بتم بی حرارت غمامن / طرفه کافور کرده اند مرا
در محبت زهی خرابی من / از تو معمور کرده اند مرا
جلوه گاه تجلیم آزاد / شجر طور کرده اند مرا

خواهد زمین ما قدم آنجناب را / این جای تا رسید طلب آفتاب را
معمور کن طبیعت ناشاد مخلصان / آباد ساز از سر نو این خراب را
کردم علاج درد دل خود ز درد دل / از می توان شکست خمار شراب را
در وصل بیقراری عاشق نمیرود / دارم گواه خویش گل آفتاب را
انجام شوخ چشمی بیمغز ظاهر است / بر باد داد خیره سریها حباب را
جز عکس زلف یار که افتد در آئینه / چشم که دید قاتل کس مار آب را
ای گل نگاه بلبل مسکین بفیض تست / باری زکات ده ز رکامل النصاب را
در عشق هم طبیعت نازک ز کار رفت / زنهار بر نداشت ز خوبان حجاب را
آزاد را سلیقهٔ تصنیف دلرباست / تحریر میکنند سخن انتخاب را

رها کن از گره دام عنبرین دل را / بعلم شانه شکن این طلسم مشکل را
چرا ز حلقهٔ احباب میروی بیرون / مکن برای خدا بی چراغ محفل را
ز شرم اینکه بقاتل رسید محنت قتل / خجالت عجبی دست داد بسمل را
جماعتی که گزیدند شیوهٔ وحدت / کم از گهر نشناسند مهرهٔ گل را
بکعبه قافلهٔ شام میبرد محمل / تو هم بسبز دگل بیقرار محمل را



رساند پایهٔ معنی با سمان نهم / بلند طبع شفیعا سد کلام بیدل را
دل رمیدهٔ آزاد را مقید ساخت / خدا جزا دهد آن عنبرین سلاسل را

اندیشهٔ زیان کسی نیست کار ما / با هیچ کس نکرد شرارت شرار ما
هرچند نوبهار جهان را فرو گرفت / منت پذیر نیست ز یک گل مزار ما
روکش مساز آینه شوخ چشم را / تقصیر مند نیست دل بیغبار ما
ممنون آتشین نفس خامهٔ خودیم / تا صبح محشر است چراغ مزار ما
در حق آشنایی ما کوتهی مکن / آخر تو روز حشر بیایی بکار ما
تا چند از تغافل چشم تو خون شویم / بشکن ز جام مرحمت خود خمار ما
آزاد در دیار دگر میرسد بهم / کز نیست قدردان سخن در دیار ما

گشتی و صد هزار دعا میکنیم ما / حق محبت تو ادا میکنیم ما
یاران صباح و شام دعا میکنیم ما / خویش خدمتی برای شما میکنیم ما
در وصل نیست لذت هنگامهٔ فراق / پروانه را ز شمع جدا میکنیم ما
دل را نگاه چشم کسی داد داده ایم / مجروح را نباوه دوا میکنیم ما
چون نخل موم دل بتعلق نبسته ایم / خاری بجز رگ شده نما میکنیم ما
رفتی بقول حرف ز اشان بر جای خود / اظهار شکوهٔ تو بجا میکنیم ما
احرام آستان تو بستیم از حرم / فرضی که فوت گشت قضا میکنیم ما
دانا ز زلف طول امل دل نمیدهد / خود را از این کمند رها میکنیم ما

آزاد در ره طلب محبت مقیدیم   که جور کرد یار و وفا میکنیم ما

می داد چشم یار دل زخم دیده را   داند که نافع است جراحت رسیده را
خطش دمید و وحشی دل را اسیر کرد   نو چاکری گرفت غزال رمیده را
پیری رسید در طاعت مقیم شو   ضایع مساز حلقهٔ قد خمیده را
این آسمان که دشمن آسایش خود است   کی سر دهد بحالت خود آرمیده را
هر جا که رفت باغ و بهار است در نظر   دامن ز خار زار علایق کشیده را
عمری که رفت باز نیاید بجای خود   نتوان گرفت دامن رنگ پریده را
نازم بصاحبی که سراپا مروت است   آزاد کرد پیر غلام خریده را

مغرور کرد پرتو خورشید ماه را   پیراهن سفید غلام سیاه را
ظل حاجبی که نیست بدست شاه را   بر سر گرفته است بلای سیاه را
دارم امید جناب مقدس کجا بریم   از لعل آبدار سبز دیار شاه را
عشاق را فکند ز پا طفل نورسی   یک شهسوار داد شکست این سپاه را
حیران گوشه گیری سیماب گشته ایم   با وصف اضطراب وطن کرد چاه را
در عجز کوش و شیوهٔ نخوت فرو گذار   تسلیم نفس ساز شکست کلاه را
با شور احتشام دماغم وفا نکرد   یکدست پشت پا زده ام حب جاه را
آزاد گرچه دام علایق گسسته است
باشد غلام شاه ولایت پناه را



صبا پیام رسان آن بهار رعنا را   که داد بوی تو سرمایهٔ جنون ما را
توان ز سوختگان یافت منزل مقصود   که راه ماهی دریا نمود موسی را
امید سود ببازار آخرت داریم   فروختیم باین نسیه نقد دنیا را
چرا بآشتی ما نمیشوی راضی   نمیکنیم درین صلح شرط حلوا را
اگر هوای [illegible] از دل برم میشکند   که از خلاصت سلامت محال مینا را
دلا بگریه شنا کن که ساکن لب بحر   عجب که یاد نگیرد شنای دریا را
نمیرود بتماشای گلستان آزاد   گرفت دامن آن شوخ سرو بالا را

عالمی شکوه کند نرگس فتان ترا   کرد تعلیم می اطفال دبستان ترا
عندلیب از سر اخلاص ستاید گل را   طمع خورده که زینت ثنا خوان ترا
رسم دلداری عشاق بکامی آرد   آفرین حوصلهٔ زلف پریشان ترا
تو باین ناز روا دار گلستان آئی   شاخ گل سجده کند سرو خرامان ترا
بیش ازین خدمت درگاه چه آید از من   که بره بال کنم نذر چراغان ترا
تا کند خضر تماشا چمن عالم را   باد ایام بقا سرو گلستان ترا
بسکه ایجاد کنی معنی رنگین آزاد   میتوان گفت چمن نسخهٔ دیوان ترا

ز یار ما که آشناست جلوه نما   خلاف طبع مبارک وفاست جلوه نما
خمیر مایهٔ زر ماست مشت خاکستری   ز خاکساری ما کبریاست جلوه نما
غلط مکن اگر آهن رنگ آتش نشد   که هر یکی بحقیقت جداست جلوه نما

چو مهر جامه خود هر سحر سفید کند ... ز طبع هر که فروغ صفاست جلوه نما
مرا مشاهد شود در مدینه نبوی ... که آب خضر ز خاک شفاست جلوه نما
چه ناخنی زده در دل هلال الماسی ... که در مواجهه مصطفی ست جلوه نما
مقیم شو بدر شاه انبیا آزاد ... ز آنکه حلقه قد دو تاست جلوه نما

ای معالج دیده نرگس یار مرا ... بر طبیعت هیچ او بگذار بیمار مرا
تا بدست آورده ام مانند گل مشت زری ... هر که را دیدم طلبکار است دستار مرا
ای صبا از احسن آداب رسالت واقفی ... عرض کن وقت مناسب دیده اظهار مرا
بر نتابد غیرت من منت سنگین خلق ... میدهد فیاض رونق میدهد کار مرا
حرف محکم گوش کردن بیخ نخل دوست ... صاحبا باید شنیدن حسن گفتار مرا
شمع یکتایی که با خود داشتم خاموش شد ... کیست اکنون تا برافروزد شب تار مرا
گرچه آزادم ولیکن در غلامی حاضرم ... نیست نقصانی ز سر دادن خرید او مرا

هر صبح جان تازه صبا میدهد مرا ... بیماری نسیم شفا میدهد مرا
در هر نفس عنایت نو میکند کریم ... دشنام تازه تازه بجا میدهد مرا
گاهی علاج نرگس بیمار خود نکرد ... اما ز راه لطف دوا میدهد مرا
من خود ز آستان مقصد نمیروم ... خط خصت فرا چرا میدهد مرا
خواهد نمود خون مرا نیز کامیاب ... آگاهی ز رنگ حنا میدهد مرا
تکلیف سینه موسم خط کرد از دهن ... برگاه بوسه جلا میدهد مرا

آزاد من

آزاد من بدشمن خود بد نمیکنم ... نامنصف است هر که دعا میدهد مرا

دارد براه دیده جمالت سراغها ... در چشم میرسد خط چند از چراغها
معمور ساختیم داغ درازداغها ... افروختیم گشته سرخی چراغها
حقا که بخت عجبی لطف میکند ... خوردیم از شراب عتاب لبش ایاغها
یکدانع دل ز بلبل شیداست معتبر ... منظور نیست بر پر طاوس داغها
جائی که گیسوی تو دهد بوی مشک ... چون نافها شوند معطر دماغها
دم میزنند گور سوادان ز رتبه ام ... با بلبلی شوند طرف این کلاغها
آزاد در سواد عدم هم بهار هاست ... دارد حریم بیضه طاوس باغها

هوشی بجا نماند ز گلگشت لاله ها ... پر کرده اند از می سودا پیاله ها
پروانه راهت الهی نصیب کن ... واسوخت در تجلی مشکین کلاله ها
رنگین کند جمال تو آغوش عشق را ... گیرند رنگ از اثر ماه هاله ها
چشم بتان ز ابرو خم جای حیرت است ... دارند نقش پیکر شیر این غزاله ها
با آنکه زود آن طرف آسمان رسید ... تا گوش او نمیرسد ای وای ناله ها
او جلوه کرد و زهره عشاق آب شد ... در آفتاب یار رکاب اندر اله ها
آزاد سر زمین سخن ملک بنده است ... دارم بمهر دیده بینا قباله ها

صبا پیام رسان آن نهال والا را ... تو ان ... پایه اقبال دل وجا ما را

زخود گذشتم و در عالم دگر رفتم — مریض عشقم و تبدیل میکنم جا را
باین امید که در بر کشم پری زادی — طلب کنم ز خدا بخت سبز مینا را
بآهوان حرم داد مصلحت مجنون — بشهر رفته غلامی کنید لیلی را
رسید جان بلب من تو دیر می آیی — که این پیام رساند ز من مسیحا را
نشان ز دل او رفت یاد مشتاقان — مگو که دیر رود نقش سنگ خارا را
دو چشم او دل آزاد را ز پا افکند — دو ناتوان زده بر خاک یک توانا را

بیجا انگشت ماه رخی این قتیل را — کردم ازو معاینه وجه جمیل را
چون دید اشک و آه مرا گفت مرحبا — دارد عزیز مقدم ابن السبیل را
یاد وطن ز رنگ منش را ز خود برد — سازد خیال هند سیه مست فیل را
باشد عیان نجات ما از جبین ما — جوهر بود بناصیه تیغ اصیل را
دارد طریق عشق عجب دور باشها — زد سدره نشینها قدم جبرئیل را
خالی قریب نرگس بیمار دیدنی است — خادم بود غلام سیاهی علیل را
آخر بکام خصمی او دلبست و غرق کرد — فرعون رام کرد رود نیل را
دل می برد مرا بسوی کوی او کسان — ایزد جزای خیر دهد این دلیل را
آزاد ما که فضل و کمالی بهم رساند — خدمت نمود حضرت عبد الجلیل را

با گل پیام گفت ز برگ گیاه ما — ما باغبان نسیم سفارت پناه ما
ما را فروغ دیده تصور نداد ماه — چون افتاد سوی مقصود نگاه ما



آنقدر کرد تصور سر سودائی ما — که ره شهر گرفت آهوی صحرائی ما
قبله گاها نظری کن بجبین سائی ما — کرم تست علاج سر سودائی ما
وقت دولت مکن از گوشه چشمی محروم — میتوان کرد ادا حق شناسائی ما
سوخت از پرتو خورشید جبینی دل را — آتشی شیشه بود چشم تماشائی ما
خواستم آه برآرم سر مجلس خندید — گفت آهسته مشو در پی رسوائی ما
جوهر ماست درین جزو زمان گر چه نهان — روزی آید که کند جلوه مسیحائی ما
هست کوتاه ز ما دست بلاها آزاد — که حصاریست عجب گوشه تنهائی ما

اگر چه برد ز ما حظ زندگانی ما — خدا معاف کند جرم یار جانی ما
شدیم بار نهالان دست کشته خویش — سوای این چه ثمر داد باغبانی ما
ز آب ماهی لب تشنه را نمود جدا — دلیر کرد بصیاد تیز پائی ما
فروغ صبح الهی بما کرامت کن — که در صفا گذرد پیری و جوانی ما
بنور رنگ زر دور ای خوش ادای گلرخ — مخند این همه بر رنگ زعفرانی ما
باتش کس نگرانید عیسوی نفسان — که میبرند ز خوان میهمانی ما
ز کوی او نتوان رفت یکقدم آزاد — خدا ز یاد کند فیض ناتوانی ما

کردیم بسوی یار مرخص نسیم را — یارب بعافیت برساند این سقیم را
باید رعیت لطف بخت آفتاب را — تا خوش کند سماجت سائل کریم را
باشد برای چاره بیمار خوردنی — باو نمیتوان بسم شیرین حکیم را

در چوب خشک صحت کامل اثر کند  اعجاز شد نصیب عصای کلیم را
از خود گذشته پیش تو خود را رسانده‌ام  فرض است احترام مسافر مقیم را
در گوش هر کسی نرسان گوهر سخن  سررشته در بدر مپسند این یتیم را
آزاد خیرخواه صمیم جناب تست  از در مساز دور غلام قدیم را

بسکه میدانم سعادت خدمت دیوانها  در ره طفلان رسانم سنگ از ویرانها
گر تلاش عاشقی داری ببین آیینه را  آشنا گشتن مناسب نیست با بیگانها
ساقی ما گرچه حاضر نیست فیضش حاضر است  رقصها دارد بیاد چشم او پیمانها
آرزوی نیست جز داغ محبت در دلم  حشر کن یارب مرا در زمرهٔ پروانها
زاهد از تسبیح آزار دارد دست را  خدمت دلها کند الکاش جای دانها
میتواند دست ما را تا بزلف او رساند  آنکه پیدا کرد این قدرت بدست شانها
ساقیا آزاد ما هر جا باشد بخوان  بی حضور او سرور نیست در میخانها

بسکه با من الفت خاص است محبوب مرا  حرز بازوی مبارک کرد مکتوب مرا
نیست گر منظور یاقوت دل من هر چه هست  میتوان رد کرد آخر جنس معیوب مرا
حق تعالی داده در حکمت ید او دست شفا  میتوان کردن علاجی درد دلکوب مرا
نیستم از جلوهٔ لطف الهی نا امید  رام من آخر نماید صید مطلوب مرا
از خدا باید سزای زشتی کردار خویش  آنکه بی تقصیر با من کرد بد خوب مرا
بر سر من هر که [illegible] قیامت مروت  نیست توفیق مروت خاطر آشوب مرا

من نه آن شخصم که آرم التجا بر هر کسی  میشناسی از قدیم آزاد اسلوب مرا

کار آسان نیست فهم فکر عالیشان ما  جوهری داند بهای سبحة المرجان ما
اینچنین تصنیف در هندوستان کار کی شد  آفرین بر صنعت کلک گهرافشان ما
ذوالفقار آبدار ماست کلک واسطی  کیست تا آید جگردارانه در میدان ما
در عرب دیوان ما هم شورها افگنده است  گرم دارد روز بازار شعلهٔ الحان ما
نغمت الوان ز معنیهای رنگین جیبه الم  میشود مهمان ما محظوظ از شیلان ما
هست چسب حال ما آزاد این بیت بلند  از لب ناصر علی استاد هندوستان ما
نامصور زاده عشقیم شاعر نیستیم  یک قلم تصویر معشوق است در دیوان ما

نمیدانند اسیر زلف او نام رسنها  که این زنجیر بالا بود و دیگر از برنها
بجائی میرساند استقامت کوهکن را  که صهبا از تیشه میشود در زخم ریشها
دماغ نازک من لعل منت برنمیتابد  رعایت میکنم بر باغبان از گل کچبونها
مناسب نیست جانان اینقدر بالنقابها  [illegible]
با این شوخی اگر در جنت الفردوس می‌آیی  [illegible]
بسان گردباد آواره عمرها این دشت  [illegible]
نمیسازد صبا از دست جعد سنبلی  [illegible]
با سر [illegible] و کار رندان  [illegible]

بصر

واللہ که ما طاقت پرواز نداریم — صیاد چرا میشکند بال و پر ما
نشناخت که زد امنی ما زچه راه است — آنکس که ندارد خبر از چشم تر ما
حاجت به ثنا خوانی مداح نداریم — پیداست اصالت زجبین گهر ما
حقا که جناب تو بود لطف مجسم — حاشا که ز دست تو بر آید ضرر ما
ای روشنی چشم تمنا تو کجایی — بی روی تو خورشید ندارد سحر ما
آزاد زما شیوه آزار نیاید — با هیچکس جنگ ندارد شرر ما

آهنگ بلبل تازه دارد باغ را — گر به من سبز سازد زاغ را
دردمندی یاد از عصفور گیر — در گلو تعویذ سازد داغ را
موسم خط حسن خال او نماند — برد طوطی رونق این زاغ را
کرد رنگین جامه گل را بهار — گشت بلبل بنده این صباغ را
از نفی عقبی زد نیاد رگذشت — ترک کرد آزاد این اتباع را

ملکیه کار است بکف وقت حنوائیها — که داغ کرد دل ماه را کدائیها
سفیدی کف پای بتان نمود — از این سبب که ندارند سبز پائیها
عنان نفس اگر ضبط میتوانی کرد — کناره کن ز سر جاه کد خدائیها
بلکه تصور عبادت ز ساجد تصویر — تمام عمر کند صرف جبهه سائیها
کسی نماند که بوی ازین چمن شنید — همین بطالع ما بود نارسائیها
تصور از نفس گرفت جمله رنجت ما — خجل ز روز که آموخت بیوفائیها

متاع فقر بخاصان کنند ارزانی — میاد دور ز آزاد بینوائیها

ای مصور از تو باید اینقدر تدبیر ما — با شبیه آن پری یکدم کش تصویر ما
این شکار افکن چرا افسون چرا ندد تسخیر ما — میرود در دام او از پای خود نخجیر ما
جذبه عاشق برد معشوق را از اختیار — خاطر یوسف بود وابسته زنجیر ما
التماس آشنایان را میفکن بر زمین — قابل گوش تو باشد گوهر تقریر ما
خوش دماغان از سواد کلک ما خط میبرند — بوی زلف یار دارد سنبل تحریر ما
یار ناسازی که جان در راه او دادم هنوز — میفشاند آستین بر خاک دامنگیر ما
نیست با آزاد اخلاصی چنان یقین داشتی — مدعی باری چه ظاهر میکند تقصیر ما

لب من برد نام نامی را — کرد سیراب تشنه کامی را
ذره هستمند میخواهد — پرتو التفات سامی را
در ثنای تو میتوان افشاند — در شاداب خوش کلامی را
حق تعالی بمن کند روزی — دولت خدمت گرامی را
بنده کمتر خان اگر شمری — [illegible] میبرم اغلامی را
زاهد از حسن آن کمر محروم — چه خبر از [illegible] خامی را
بندگی در جناب مرتضوی است — میدهد آزاد نیکنامی را
[illegible]

تعمیر گشت آورد خط دست نازنینی | بلب نبات زبوسم بر بهر سه بار را
شب وصل یار کمتر ز سواد سایهٔ گل | چه لطافت رونماید ز چنین وصال ما را
بخیال شمع باشد که زیار ماست بهتر | بغرامت یا الهی دم صبح یا صبا را
نظر کسی ست بینا بزیان و سود عالم | که بنقد خاک کویت نخرید کیمیا را
لب سایلان معطل ز ادای حرف حاجت | که لطف تو مهر بر زد ز درم لب گدا را
شنوید خوبرویان سخن ضرور آزاد | بکشید دوستان را بعراق خود خدا را

دید چشم تر ز عطر پیرهن نیرنگها | آب پیدا میکند در خود ز روغن رنگها
لیلی دارم که از آئین بیدادش مپرس | ناقه را می بندد از دلهای نالان زنگها
کفر و ایمان از یکرنگی عمارت کرده اند | کعبه و بتخانه را آراسته اند از سنگها
دوری دلها ز یکدیگر مبادا رو دهد | سهل باشد در عزیزان دوری فرسنگها
خاطر خود را صفا ده از غبار کینها | میبرد آئینه را از کار آخر زنگها
زاهد مجهول گر میلی ندارد با شراب | دختر رز هم ازین نامرد دارد ننگها
از زبان خامهٔ آزاد شیرینی طلب | میبرد این نی تر از شکر خود تنگها

ساقی با جام و بیجا میسند پیمانه را | یا الهی سوختن ده این قاسم دیوانه را
شمع ظالم را خبر از انتقام صبح نیست | بی تامل میزند آتش پر پروانه را
غیر را در صحبت یاران نگین ده مباد | بر نمی‌تابد گلستان سبزهٔ بیگانه را
گرد آخر کند بسیار باد و شمنی | اضطراب میکند از کثرت خود دانه را

نیست بر اسرار خود آگاه کردن مصلحت | دور باید ساخت از پهلوی خود بیگانه را
دست در دامان آن برخوردن مقصود نیست | باز دارد زلف او از چیره دستی شانه را
نی رفیق آزاد در راه کعبه آوردم مر سبر | خضر راه خویش کردم همت مردانه را

از تماشای چمن طبع فراغ است اینجا | شاخ سنبل رگ گل موی دماغ است اینجا
نسبت میکده کافیست تنک ظرفان را | عالمی مست ز تصویر ایاغ است اینجا
کف پای همه خوبان حنوی سفید | چشم را روشنی از پای چراغ است اینجا
ای گل از صحبت مرغان چمن یکسو باش | کهنه جاسوس صبا گرم سراغ است اینجا
غنچهٔ لاله مشو لب بتبسم مگشا | هر که دارد دل خوش قابل داغ است اینجا
مرگ خواننده خوش صحبت بد حجره است | بلبل تازه نوا کشتهٔ زاغ است اینجا
بغش این مردم بدفهم مزن دم آزاد | بهترین زمزمه آواز کلاغ است اینجا

آفت سر نخست ذوی الاقتدار را | از اول کشد نسیم چراغ منار را
دست کسی که فیض ندارد بریده به | آتش ازین گناه بسوزد چنار را
دارد اگر چه غنچهٔ گل جیب پر ز زر | یکبار هم نکرد تواضع هزار را
آه آرزوی لب بسمل ما ناتمام ماند | فتراک او قبول نکرد این شکار را
داری اگر ملال ز یاران قرون شان | دیوار استوار مکن این غبار را
گر دولت وصال میسر نمیشود | لب تشنه باد و جام چشمش خمار را
از تو باز نخواهد رفت دل | نذر تو کرد این گهر آبدار را

باز شمع خجی چه تمکین ست حسن حجابش را | که گرد عکس در آیینه تصویر آفتابش را
ز دریای جهان زنهار خطر خویش میبازم | چو سوراخ گهر جا هی ست در هر قطره آبش را
حجاب حسن باز و محبت بر نمی آید | نسیم آه ما از چهره بردارد نقابش را
درین دریا که لبریز از فروغ گوهری باشد | چراغی هست زیر پرده فانوس حبابش را
کرا طاقت که گیرد بوسه از چشم سیاه او | میسر کی الهی عربده چشم رکابش را
من آن نامهربان یار خود آخر مهربان سازم | کمند زنجیر در پا صبر من برق عنانش را
سحر آزاد خواندم در گلستان صحیف گل را | به روح بلبل مرحوم بخشیدم ثوابش را

بیان خورد لب یار خجل کرد چمن را | غلطانید بخوناب بدخشان و یمن را
ای غنچه بکن بس درست زبیداو که رسم | بیتابی بلبل شکند رنگ چمن را
الماس که در شیوه سنجی ست مسلم | استاد شناسد دل خوبان دکن را
تا زلف تو واکرده گره نافه آهو | داغی ست سیه دامن صحرای ختن را
باید مصیبت شده امداد وصال | یوسف طلبد واسطه دلو و رسن را
مشتی دل آسوده نشستند زلف بتان | بر باد دهد طره لبریز شکن را
آزاد به بینید رخ او در شکن زلف | در شام غریبان نگر صبح وطن را

[illegible] | [illegible] بیگانه آشنائی ما
[illegible] | کعبه [illegible] طلا کاسه گدائی ما
[illegible] | [illegible] آورده بهر که [illegible] ما



زمین تربیت بحر گشته ایم گهر | بحر بستانش و حیرت خود ستائی ها
کنیم شکر الهی که رفته رفته رسید | به پابوس بتان طره رسائی ها
بروی صفحه ایجاد توام قلمیم | که هیچ عار نباشد برهنه پائی ها
چو آفتاب که از ماه رنگ پرواز داد | توان زدود ز دل داغ بینوائی ها
کتان هستی او پاره باد از صد جا | کسی که خواست ازان ماه رو جدائی ها
ز دام غم نتوانیم سر کشید آزاد | گسسته اند بتان رشته رهائی ها

خواهم که یار رنجه نسازد بباغ پا | ترسم شود ز آتش گل داغ داغ پا
هر صبح باد در چمن لاله میرود | من هم گذاشتم به تلاشش ایاغ پا
رود او در زمانه ما شکل طرفه | در جلوه گاه کبک گذارد کلاغ پا
کبک دری بگرد خرامش نمیرسد | گر صد هزار سال زند در سراغ پا
کو فرصتی که سر ز گریبان بر آورم | هر دم خیال یار زند بر دماغ پا
آنانکه ره بقوت نفس حرون زنند | شبگیر میکنند برای چراغ پا
آزاد پاسبانی کوی تو میکنند | بیدل به [illegible] بساط فراغ پا

ای دوستان مسازید محروم خاک ما را | گاهی توان فشاندن دست کف خدا را
پروانه ها میائید [illegible] شمع محفل | [illegible] شما را
بر جرح پرده ناحق افکنده میسیم | کافر [illegible] را
هر گاه جنون [illegible] بر پای خود نهادی | [illegible] گستاخی [illegible] را

درویش طی نباید بیت و پا شمردن
شاید که حق تعالی سلطان کند گدا را
همت نمی‌پذیرد پرواز بال دولت
مقراض میتوان کرد بال و پر هما را
آزاد مصرعی در مقلوب بی نقط گفت
آرام داد ما را آرام داد ما را

ستمگاری لطف فرما صید دام خویش را
خط آزادی عنایت کن غلام خویش را
ست یکقطره با من کار طوفان میکند
ساقیا خود نوش کن صهبای جام خویش را
من نمیدانم که کار من کجا خواهد کشید
داده‌ام در قبضهٔ ظالم زمام خویش را
و مرا غلط از من تقاضا میکنی
کرده‌ام تسلیم زلف مشکفام خویش را
من ز خود آمدم اینجا اگر گفتم غلط
میتوان پیچید از قاصد پیام خویش را
تو میخواهی که نام من نماند در جهان
میبرم از صفحهٔ ایام نام خویش را
و مهر خود را مبر آزاد پیش جاهلان
عرض کن بر صاحب فطرت کلام خویش را

ماه من هرگاه گیرد در کنار آئینه را
دانه یاقوت دل سازد نثار آئینه را
پیش او بردم دل خود را [illegible]
کرد [illegible] صد هزار آئینه را
در میان [illegible] افتاده خاکستر شدم
[illegible] یار دمسازم بی‌غبار آئینه را
عشق چون از هر دو سو باشد تماشا کردنی
در کنار خوبرویان واگذار آئینه را
خاطر [illegible]
از چه رو یاری شناسد [illegible] آئینه را
[illegible]
خاک افشاند بچشم انتظار آئینه را
تا کجا آزاد [illegible]
آشنائی کو که سازد [illegible]

نکنم ز دیده بیرون دم صبح خواب خود را
مگر آن زمان که بینم رخ آفتاب خود را
نشناخت دیدهٔ من همه عمر خواب خود را
بامید آنکه وقتی فکنی نقاب خود را
به بهار لاله و گل مژه را نمیگشایم
که درین چمن نبینم گل انتخاب خود را
می چشم خویشتن کن نه می دگر بساغر
که مذاق من شناسد مزهٔ شراب خود را
جگر برشته‌ام را منفعل از چشم ترحمت
که توان چشید قدری نمک کباب خود را
[illegible] کاهی اطاعت [illegible]
بچه جرم گرم کردی نگه عتاب خود را
[illegible] نتوان کشتن بسر مژه آزاد
بتو خوش نما که از کف ندهی ثواب خود را

رفت در کهن سالی بال و پر فشانیها
دور از چمن ماندم وای ناتوانیها
هیچ کار در پیری بر نیاید از دستم
کاش میشدی اکنون قوت جوانیها
من اگر درین محفل لب ز گفتگو بستم
نقش نام او دارد مهر بیزبانیها
بستم که آرام خویش را [illegible]
از کجا توانم کرد آستین فشانیها
میکند دهان او طرفه گوهر افشانی
باورم نمی‌آید حرف بی‌دهانیها
آشنائی صد ساله در دمی [illegible]
کاش خیزد از عالم رسم بدگمانیها
بلبلان خوش الحان نقش آفرین گشتند
[illegible] آزاد طرز خوش بیانیها

روز و شب [illegible]
هم برین منوال تا آدینه [illegible]
[illegible]
هر قدم [illegible]
پای [illegible] از بالای طاق آسمان [illegible]
[illegible]

مارا گفتم که کارت مردم آزاری چراست | گفت معذوریم بر کنجینه میغلطیم ما
گفت آن خود بین که یارب در حق ما کم کند | روز و شب در خانهٔ آئینه میغلطیم ما
گردی رونق بیاض صفحهٔ رخسار را | از خط او در غبار کینه میغلطیم ما
یکنظر آزاد حال ما تماشا کردنیست | صبحدم از بادهٔ دوشینه میغلطیم ما

یقین کن دور شعر دلبعد ازین مصاحب ما | کمر بیاری حالت میر صاحب ما
نمیکنیم چو گل یکنفس جدا از خود | اگرچه خار به پهلو بود مصاحب ما
بهار گاه تو دل را خاص پیدا کرد | زما ترقی بسیار کرد نایب ما
طواف مشهد ما کرد دولت بعد گشود | گرفت دامن جلاد خون غالب ما
همیشه خانهٔ ما بیت طرح کرده ماست | سراغ ما طلبید در کلام طالب ما
حضور خاطر آسوده بیتو برهم خورد | که این پیام رساند بیار غایب ما
ز شور ما که درین انجمن بعد آزاد | پسند شور جنون کرد رای صاحب ما

در دل خود کی توانم داد دیده بیگانه را | کرده ام زنجیر از زلف در این خانه را
شاه بهتر ز هشیاری [illegible] | بر سر ساقی شکستیم شیشه و پیمانه را
دولت تو شعر چرا فروغی بهم خواهد رساند | شمع ناحق میزند آتش پر پروانه را
اینقدر بی دیده گریان نباید زیستن | میتوان افشاند در خاک محبت دانه را
مست جام بیخودی از طعن نادانان مترس | سنگ طفلان میکند دیوانه تر دیوانه را
در سر زلف تو [illegible] | خون دلهاست رنگ تازه دست شانه را



میروم آزاد ره نادیده در صحرای عشق | خضر راه خویش کردم همت مردانه را

نیستم نادان که جویم از دهانش باده را | من کجا و سعی باطل روزی ننهاده را
شیشه چون از سنگ بیرون گشت در اردوی خطر | میرزائی شد و بال دوش دهقان زاده را
عشق چون در دل نشیند صورت دیگر است | گاه بر روی پسند طبع شد سجاده را
اهل دنیا دست در طول امل محکم زنند | سخت حاجت با رسن باشد بچاه افتاده را
دیده آئینه بر روی تو شوخیها کند | ره چرا در صحبت خود میدهی این ساده را
گر دلم بردی مبارک لیکن از روی کرم | میتوان نوعی تسلی داد این دلداده را
جمع اسباب شیخیت شیوهٔ آزاد نیست | دست و پای ماند از تسبیح و سجاده را

باشد سجود خاک کدورت در جبین ما | جز نقش طاعت تو ندارد نگین ما
پیوسته در لباس مروت بسر بریم | گاهی نگشت شمع کسی آستین ما
چون گل اگر به پشت زری خون دل خوریم | صد خار نابکار بود در کمین ما
پست و بلند را همه هموار کرده ایم | تنگی بپای کس نخورد در زمین ما
شیرین کلام ما صله گشت [illegible] | نقصان نمی کسی نکند انگبین ما
مضمون ما بخاطر هر کس نمیرسد | کی میرسد [illegible] شعر نازنین ما
آزاد در طواف حرم ترم میکنیم | باشد همیشه یار نشان دل نشین ما

چشم او مست که [illegible] | [illegible]

خنده زد لب مسیحا مالش | برق افتاد در سیاهیها
لطف کن بوسهٔ ز لعل لبت | بی سخا حیف پادشاهیها
وصول معشوق کم ز هجران نیست | دیده ام خار خار ماهیها
قابل تیغ قاتلی نشدم | داد از دست بیگناهیها
غنچهٔ گل او انمیدانست | از تو آموخت کج کلاهیها
قتل آزاد کردهٔ ناحق | میتوان کرد عذرخواهیها

کرد تا آهنگ رفتن محمل جانان ما | چون جرس در سینه میغلطد دل نالان ما
نیست حیف دیدار خوشرویان غذای جان ما | جلوهٔ نیرنگ باشد نعمت الوان ما
هر قدر کاهید تن نعم البدل از لاغری یافت | نیست کم از شمع در طور ریاضت شان ما
این قدر شرمندهٔ احسان چرا گردن | از کریمی تو کردی نیست بر دامان ما
در بر شمل گدایان بی مربی میبرند | بی صدف گوهر رساند خلق انسان ما
تا کجا با مزاج خشک خواهی ساختن | میتوان کرد این نظر بر دیدهٔ گریان ما
در عرب چون خامه آزاد در دیدن ربی کرد | هست وسیلهٔ وز محکم سبحهٔ الم جان ما

نگاه کن دل ما بنعوی پیوند ادهم را | که کرد سنگ فلاخن نگین خاتم را
کسی که میکند ملک ... اتباد یکی | ندیده است چراغان نور آدم را
تو آفتابی و من ذره پرتو تو بلا | یقین که لطف تو بسیار میکند کم را
بکار نغمه ای فی و لتو لذت میشنوم | کر یافتیم درین راه هوش در دم را

به بریده کند کار کر خدا خواهد | که شانه عقده کند باز زلف درهم را
کنند باده کشان یاد وقت می خوردن | ز جام ساختن این لعل و دعا جم را
من و مشاهدهٔ شعلهٔ جلوهٔ آزاد | که گرد دیدن او خشک دیدهٔ نم را

روزی که باز بینم آن یار مهربان را | بر پای او بمالم چشم گهرفشان را
چندی درین گلستان بزیم زنگ غربت | کرباد واگذارد بر شاخ آشیان را
مژگان او با ابرو دارد سر درازی | این تیر رفته رفته زخمی کند کمان را
شادم ز قامت خم بیرانه سر که دادم | بوسم زمین خدمت آن یار نوجوان را
یک لحظه چشم خود را از آیینه بر ندارد | تا چند رنجه سازی بیمار ناتوان را
خواهم که برنگیرم از شهر راه صحرا | اما چه چاره سازم بیتابی عنان را
آزاد میکنم من بر همت تو تحسین | کز ضرب تیغ بالی برهم زدی جهان را

نسیم تو بحیرت فکند عاقل را | که در نظر حق و شر نمود باطل را
درد چشم شوخ تو بسیار هر طرف افکند | خدا افاقه دهد این دو مست مایل را
شکست من نظر رحم از تو میخواهد | مساز از در خود ناامید سایل را
چه نغمها که زند سر عندلیب سیاه | نظر کنید سخن رانهٔ شکل قابل را
توکل است که سامان باهل فضل دهد | رسد زغیب مرقع درخت فاضل را
مرد صحبت خود راه ساده لوحان را | که بنجری که کند آیینه مرد عاقل را
مکن مناقشه با مردم سقیم آزاد | کند سکوت تو اسکات زبان جاهل را

در جنب فاضل [illegible]
برای تحصیل ... کتاب میکنند
وقت تعریف ... جمع
چراغی صبحگاهی ...
در جنب فاضل [illegible]

ز ربط قبض خود نتوان شکستن نا امیدی اینجا    که مانند زبان در قفل میباشد کلید اینجا
سراغ قتل ما نتوان بدست آورد از قاتل    که دزد و تیغ چون برگ حنا خون شهید اینجا
هنوز از دامن صحرای مجنون عشق میخیزد    که هنگام گذر افتادن ما دل طپید اینجا
مقیم آستان روزگار عشرت عالم    شب قمری که نایابست اینجا صبح عید اینجا
در از گلستان کویی او نتوان بدر رفتن    که خار الفت آن شوخ گل دامن کشید اینجا
الهی سایه این نخل قایم دار تا محشر    دل آواره من بعد عمری آرمید اینجا
چرا ای باغبان آزاد را ممنوع میسازی    گلی از شاخسار آرزو گاهی بچید اینجا

سراپا موج تمکینست بنیاد م حسن دلبر را    که خاکستر دو بالا میکند رنگ معصفر را
غذای آتش از دهان چون آتش جوهر دهن دارد    کند فی الفور بسمل خود دهن کبک و کبوتر را
یقینم گشت چون منقار سرخ طوطیان دیدم    که یاد درد او داغست چون دل جوهر سخنور را
در آتش بوده ام اما کسی آبی نمیخواهم    اگر آب بقا باشد زبان دارد سمندر را
نگردد دوری کس از خاطر آشفته دلان زایل    هنوز آیینه دارد در نظر شکل سکندر را
خدا سازیست کار ناتوانایان بی حقیقی    که تیغ بی نیاز از ناخدا باشد قلندر را
بحرف وحش آزاد اندکی نسبتی دارد    توان کردن تماشا از خم معو گوهر را

ز آب دیده من آتش جانم شود پیدا    لب شمع داغ از چشم گریانم شود پیدا
چو آن گل عذر آتش بگل گشته او آید دیدن آتش    ز آتش کاری دل راز پنهانم شود پیدا
دل صحبت طلب از دولت تنهایی عنقا امد    نه خضری کاش غولی در بیابانم شود پیدا



مزاج هر کس مخصوص را شایان نمیداند    ببر و بحر ار گوهر افشانم شود پیدا
سر و سهی چون بید مجنون در سجود آید    اگر در گلستان سرو خرامانم شود پیدا
کند زخم کتان را مرهم کافور ارزانی    در آن منزل که روی ماه تابانم شود پیدا
خیال روی تابانی مرا آزاد بس باشد    نمیخواهم که شمعی در شبستانم شود پیدا

برای همنشینی اضطراری میکند پیدا    که در آیینه هر دم یار غباری میکند پیدا
فغان من از اشک من عطر ریزان و غمناکی    که با هم آب و روغن نو بهاری میکند پیدا
درین عالم بود با خامه ام توام رهرو کامل    که از نقش قدم خوش یادگاری میکند پیدا
خط و طی کز چراغان در نظر آید تامل کن    ز رنگ شمع رو ریشش خارخاری میکند پیدا
سواد خال عنبر داد رخسار زلف را    که خط از نقش خاتم اعتباری میکند پیدا
لب نانا ملو دریافتم از طرز رفتارش    که وقت اوج خود از من غباری میکند پیدا
چه سان آزاد در کنج قناعت میزید تنها    ملال از سایه خود غمگساری میکند پیدا

کو بهاران که دهد جلوه تمنای مرا    آتش لاله زند دامن صحرای مرا
جای صد نخل بری در دل خود میخواهم    چون لعل دهد این حوصله مینای مرا
می شنیدند درین بادیه صیادی چند    که خبر دار کند آهوی رعنای مرا
شیوه عشق تو ای وای نمیدانستم    که کند طوق گلو دیده بینای مرا
بالکوعم که من از تشنه لبی میسوزم    خور خود دست ازین میکده صهبای مرا
چاره درد دل مغرور طبیب دیگر    که بدست تو سپردند مداوای مرا

بجز امید تلافی نمرد درین ره آزاد
نبخشید لبش جان بغیر مسیحایی ما

گر ایجاد آرد در تصور آب و تابش را / تماشا میتواند کرد روی بی نقابش را
کتان را حیرتی در خاطر که چون بیند ماهتابش را / ندارد حیرت دل تاب حسن بیحجابش را
که باشد صاف آیینه شبنم آفتابش را

زمین آتشین عشق آتش ریخت در جانم / گرفت اینجا بجای خار دست شعله دامانم
بهر سو میروم خونناب دل از دیده افشانم / درین وادی کدامین تشنه لب جان داد حیرانم
که از صد چاک گریبان ره شد موج سرابش را

درون چشم جای پای آن سرو سهی کردن / تکلف فانه بیش خلق دعوای مهی کردن
مگر آلوده با جانان تلاشش همرهی کردن / بشوخی پای او بوسیدن و قالب تهی کردن
کدامین بی ادب تعلیم فرماید رکابش را

صدا آمد دل شد از توتیای چشم فتانش / که در زیر لب آواز طفلان دبستانش
بود مهر خموشی بر زبان شمع شبستانش / بحیرت حرف بصوتست فریاد شهیدانش
کشید این سرمه قاتل که چشم نیم خوابش را

نگاه عشق آن بلا انگیز سامان را ختنها / گذشت از دست بر جسمم [illegible]
کتان من مینالد ز مهتاب صباحتها / دل قربانی دارم از آن کان ملاحتها
که میجوشد نمک از خوان بیچون ناخن کبابش را

نمی آید بفهم هیچکس ماهیت حسنش / خرد هیچکاره در دوران حقیقت حسنش
جهان آشفته در صحبت جمعیت حسنش / نظر ما عاجز و عالم را کیفیت حسنش

آفتابش

تماشا بیکش

نمی ماند

نمودها

بود حکم پری در شیشه‌ها رنگ شرابش را

گهر جستن ته دریا ز خار و خس نمی آید / تلاش شیر از مانده و الپس نمی آید
طلوع نشاه آزاد از می نارس نمی آید / بارش شوخی غزل گفتن علی الرس نمی آید
بیاران میفرستم تا که میگوید جوابش را

مرس گر سیر سر از ترک مستی زر شود پیدا / رود از زر زر از خود سیم خورشی جوهر شود پیدا
زمین مستی خونابه شک تر شود پیدا / نکوئی گر رود زین بحر نیکوتر شود پیدا
چو گیرد قطره راه عدم گوهر شود پیدا

ز آداب ابد از زندگانی رفت کار از دست / نمیفهمی که وقت کامرانی رفت کار از دست
چه گویم در زمان شادمانی رفت کار از دست / به پیری سعی کن کز در جوانی رفت کار از دست
ز رنگ شسته در آتش ز خاکستر شود پیدا

عنان صبر با رهزن مدت اختیار من / درین غمخانه پر شور ضبط گریه کار من
بود جائیکه بسیار طوفان در کنار من / بهر رنگ پنهان هست دریا در غبار من
اگر خاک مرا کاوند چشم تر شود پیدا

نفاطانده مرا بستر آرام شب بر کن / [illegible] و آشنا با دیده من خواب بر کن
فسانه در [illegible] پابند زنجیر طرب بر کن / ز رفتن و اگر خواهم ماند در راه طلب بر کن
چو شمع از خارهای پای من [illegible] شود پیدا

جگر را تشنه کن گر آب تیغ تیز میخواهی / فرو انداز [illegible] سر گر خنجر خونریز میخواهی
ریاضت کش اگر در رو قیامت خیز میخواهی / بطاعت کوش گر عشق بلاانگیز میخواهی
متاع جمع کن [illegible] که عاقل [illegible] شود پیدا

نباشد شیوه‌ام بسیار حرف ناز سر کردن / زبان را از زلال افتخار خویش تر کردن
بیاران از فروغ سینهٔ روشن نگردد / غبار خاطر دلناست اظهار هنر کردن
صفا برخیزد از آیینه چون جوهر شود پیدا

من آزاد از زاغ نکته‌سنجان زبان ترسم / نه از شمشیر آهن بلکه شمشیر زبان ترسم
ز حرف ناگوار شاعر هندوستان ترسم / علی شعرم با ایران میبرد شهرت ایران ترسم
که صاحب جوهر بکمی پیدا ز درد فقر شود پیدا

پیری هجوم کرد و بیفسرد داغ ما / خاموش وقت صبح نگردد چراغ ما
پرهیز میکنیم ز خلق مزوران / با بوی عطر فتنه نسازد دماغ ما
این است ناز سرمه بنرگس نمیکشد / ظالم بآه و ناله نخواهد فراغ ما
ساقی بیار باده که هنگام گل رسید / بی می برنگ لاله بسوزد ایاغ ما
باشد سیاه‌خانهٔ ما چشم آهوان / جوئید از نگاه غزالان سراغ ما
امید جلوه کردن گل از کجا کنیم / یک خار هم نرست ز دامان باغ ما
آزاد آشنای دو رنگی نمیشویم / زنهار نشگفد گل رعنا بباغ ما

میرزا تا غنچه بیماری نسیم صبا را / خدا رساند به پیغمبران همیشه بلا را
قدم بجز قد طوبی بجیب از نرگس [illegible] / ز یاد دست تو بود به ز خونبها شهدا را
برای صحت بیمار نافع است تقدم / ببخش ای بت بیمار چشم بوسه گدا را
ز بسکه حسن خدا داد فارغ است ز زینت / خیال جعفر خوز نیز کرد برگ حنا را
تو جور میکنی و من بجهل ابن القایمت / کرانه ستمزده ساز مستجاب دعا را

آزاد

هزار تیشه فرو برده سر بفکر بریدن / کنند کاش درختان وداع نشو و نما را
بر آستان تو آزاد ریخت رنگ اقامت / بسیر تو نگهی بنده را نواز خدا را

زلم خود ساختم آخر کشش جانان را / عاشق آن است که مایوس کند حرمان را
بر طرف ساز زیاد دل من نسیان را / حیف حافظ که فراموش کند قرآن را
لاله از بسکه ز نایابی صحبت داغ است / مغتنم میشمرد صحبت نافرمان را
نتوان از هنر خود شدن نامآور / زیره زیره مشهور کند کرمان را
بسکه از نرگس بیمار تو تعلیم گرفت / درد عشاق تمنا نکند درمان را
نتوان داشتن از حسن تو امید نجی / گره زلف تو اشکال کند آسان را
تو مرا ساختی از قید دو عالم آزاد / من نه آنم که فراموش کنم احسان را

دلها شکست بر سر کویت ز خارها / یا رب ترا مباد خلد شیشه پاره‌ها
ذوق سلاح هندوی چشمت بهم رساند / آورد گرد خویش فراهم کنارها
فرمود چند بار که شب بستر گذشت / باشد برای رفتن من این اشارها
دیگر چرا نقاب کشی بر جمال خود / بیکار شد ز حیرت دیدت نظارها
آن تازه رنگ ساده رخان را بباد داد / جاروب آفتاب بروید ستارها
باشد خطا ضعیف شمردن ضعیف را / [illegible]
آزاد ناز خود بکمند نهان فتاد / یاران [illegible]

جلوه کرد در خانهٔ دل ساختم روی ترا | بر در او نقش کردم بیت ابروی ترا
گو عتاب و ناز تا تسکین دهد درد مرا | زخم دل میخواهد آن شکاری خوی ترا
زلف خود را بنده بی غیرتی بر باد داد | کیست تا کوتاه سازد دست عنبر موی ترا
کار حسن سحر سازیست این کاو زان بود | صد حلب مینای دل هر تار گیسوی ترا
میزند در غیبت گل لاف همتا ای بهشت | مینمایم روز بر خوردن یا و روی ترا
در چمن هر چند نتوان کرد فرق از گل ترا | میشناسد هر کسی از بوی او بوی ترا
نیست آزاد از جناب ستطاعت رفتنی | منزل مقصود میداند سر کوی ترا

گدایان را بخواری مینشاند حرص مطلبها | که جای ماه باشد از طمع پای نگین کیها
خدا آمیخت معزز و درد را با طینت مردان | که باشد در مزاج شیر لازم گرمی تبها
شکوه شت خاک ما چه داند زاده آتش | فلکها در سراغ ما تهی کردند قالبها
زبکر دشمنان آسوده نشینند دانایان | که باشد در قفا پیوسته قائم نیش عقربها
کجا این شیوه سرنگ از یاقوت می آید | سخن وقت التکلم رنگ میگیرد از آن لبها
مناسب این نسازد خامهٔ موی مجنون | بخاطر چون رسد نقاش را التصویر مکتبها
نه تنها کام آزاد از دهانت چاشنی دارد | نمکخوار شکر خند لب لعل تو شکربها

چراغ افروز [illegible] ما | که خجسته بست بعالم غلام حیدر ما
تلاش [illegible] | بزیر خاک فرو رفته ست گوهر ما
[illegible] وقت بعالم [illegible] ما | [illegible] کز بیرون نیاید آخر ما

چنین مصیبت عظمی نمیتوان دیدن | مگر برای همین زاده بود مادر ما
خود حق بخت و یاران شاند در راهش | کسی نمانکند آنچه کرد دلبر ما
چنانکه رفت تنش در شکاف خاک فرو | برون فتاد دل بیقرار از بر ما
چه طاقت است که کوه گران بجا ماند | اگر رود به بسترش آنچه رفته بر سر ما
زمانه بسکه گرفت بر خلاف مراد | بهم رساند مذاق شکرنگ شکر ما
کشید آه تاریخ رحلتش آزاد | سوی اله سفر کرد نازپرور ما

هر کسی را گله از بارش سنگ است اینجا | شیشه ذکر که خالی ز ترنگ است اینجا
میرسانم خبر اصل تو دانی دیگر | رو به آیینه مکن قید فرنگ است اینجا
چمن عشق خود آب سرچشمهٔ خضر | گل امید زخزان زخم خدنگ است اینجا
وقت بیزاری دل تلخ نماید شیرین | دانهٔ خال بتان تخم شرنگ است اینجا
که زادید که آتش بدل او نغتاد | منتی بر سر آیینه ز زنگ است اینجا
راحت شد نباشد بزمین دیگر | خوابگاه که و مه بستر پلنگ است اینجا
میتوان کرد درین معرکه جولان آزاد | مشنو حرف غلط قافیه تنگ است اینجا

سفیدی خط لب عیب نیست دلبر را | که شیر صاف کند از غبار شکر را
نگو [illegible] منعم [illegible] مسکین | که استخوان [illegible] گوهر را
غبار کین ز دل سخت [illegible] | جدا از آینه [illegible] جوهر را
[illegible] صحبت نیکان [illegible] | [illegible] عطر [illegible]

بتی که خانهٔ من کرد روشن و خوشبو / نشاند در عرق شرم شمع عنبر را
خدا پناه دهد از جلیس بد مذهب / خراب کرد ابوالفضل شاه اکبر را
ز دست ساقی بدمست خون شدم آزاد / شکست توبهٔ من چون سبوی ساغر را

نوبهار لقام خلوت میدهد ویرانه را / لطف دیگر این عریان میکند دیوانه را
هر که جا در خانهٔ خود میدهد بیگانه را / بر عیوب خویش واقف میکند همخانه را
خارها بر شاخ سنبل کرزنی ضایع شود / کوته از گیسوی مشکین ساز دست شانه را
تا نکوشی در زیان خود دنیایی منفعت / میفشاند برزگر در خاک اول دانه را
گوش فرو کاربست تا جان آنکه بهایی کند / در کف آتش دهد دیوانگی پروانه را
در زمان ساقی ما بسکه مستی عام شد / نرگس او دیده آهو میزند پیمانه را
عندلیب آزاد خالی دست گل مشتاق زر / از خود این مسکین چه سان برانگند جانانه را

همیشه مرکب خود در نظر شکسته دلان را / که گل بخاطر خود نقش کرد رنگ خزان را
چه سان کشم دل سنگین یار را سوی خود / که ناتوان بتواند کشید بار گران را
چنانکه رشته باریک از گهر گذرد / بتان ز دل گذرانیده اند موی میان را
میانه ایست ز هر چیز انتخاب بزرگان / که آفتاب ز هفت آسمان گزید میان را
ز بزم اهل شناسند رزم معرکه چون تا / دلیل نغمه شناسند صفیر زاغ کمان را
شتاب میرود از دوست … / … صحبت … جوان را
چراغ صحبت آزاد در دل … / … سوزد روان را

بسکه وارد آسمان با غنچهٔ من کینها / چون قلم همواره می آیم فرو از زینها
بیتو همچون سبزپوشان محرم میزنند / نونهالان گلستان دستها بر سینها
هر که بگویند در آینه بر پا میشود / یاد آن حالت دهد اطفال در آذینها
بر تجلیهای بی تکرار چشمی وا کنید / دوختم بر مختلف در جامه سخو رنگینها
رو مکن آنجا که در دام بلا خواهی فتاد / نیست کم از چاه یوسف چشمه آیینها
این قدر یاد دوستان از دلها خوب نیست / دامن دل را بیفشان از غبار کینها
خامه آزاد هر چند آستین پیش نیست / ریخت در دامان گوش ما معانی گنجها

ز جلوه تو عجب حیرتیست دیده وران را / که میکشد کمر نازکت دو کوه گران را
ز بار نگاه میشود و رونه قدر تو کاهد / که چشم میکند از بعید خورد و کلان را
که کیفیت باده نوشت او بلند ندارد / ادای تازه چشم تو میکشد جهان را
چرا نه بیخبر از مخلصان نگاه تو باشد / مدام میکشد این می پرست رطل گران را
وصال حسن ز عشق انتظار دوری ناز د / ببین بدامن گلبرگ شبنم نگران را
جماعتی که تمنا شد قدر روزه گرفتن / تمام خفته شب قدر شب عید رمضان را
چو خط برآوری آزاد عشق را بگذارد / چه جا حجت که خواهی از این بخانم خطان را

آن پری بیمار زبان جان و تن شعر مرا / تو بشغ … ملک … شعر مرا
… تا دان کسی … / … مرا
کر تو خود … از هجوم … / … شعر مرا

قطعه‌ای از گلشن فردوس یا بهتر از او
گل‌زمین جایهٔ آن نازپرور یار شد مرا

آرزومند جنون را مست سازد نسبتی
شور صد سودا از تصور چمن شد مرا

تنها سقط نامهٔ شوقی به نام من نوشت
تازگی از یاد مشکین همین یار شد مرا

میکنم آزاد مضمونهای رنگین اختراع
در نظر سیمای یار گلبدن یار شد مرا

از سر تربت من میکند رم آهوها
که کند لطف از این مشک فشانان بوها

یار در جلوه ادب از دن تماشا نه هر
سر اندیشه در اینجا کرد زانوها

ظاهرا فاخته سوخته رفت به خاک
ورنه شمشاد چرا گرد فغان موها

میکند آتش بسیار کمان را ضایع
نادرست است ز خشم تو خم ابروها

خدمت سرو سهی فرض شناسد قمری
آب از دیدهٔ خود کرد روان در جوها

آخر از جور تو سر تا قدم میسوزم
آتش تازه به هر لحظه زنی از خوها

گوشهٔ دامن وصل تو نیامد در دست
گشت آزاد تو از پای تمنا گوها

در زیر خاک گردد تحریر خامهٔ ما
این حسن بهر خوبان ترتیب نامهٔ ما

از کارساز عالم خواهیم نقشبندی
کز روی لطف باقد نامت نگاهٔ ما

آید اگر قیامت بر جای او که دارد
رفتار سرو قدی باشد قیامهٔ ما

جوید در بیابان آثار ما شهیدان
خاکی که عشق دارد باشد علامهٔ ما

باکل اگر شبیهی ما در غلط نفهمیم
حقا که میشناسد بوی تو شامهٔ ما

هر چند کار خوبی بی‌ما از این نکردیم
شوید سیاهی دل اشک ندامهٔ ما

ناصح ز عشق خوبان آزاد بر نگردد
دیگر میار بر رو حرف ملامهٔ ما

خوشامد بر نگرداند مزاج قایم ما را
که میگوید شکر شیرین تواند کرد دریا را

نمیدانم کجا خواهم کشیدن حال بیمار آن
که بر دندان زمین بر عالم بالا مسیحا را

رسن کردم ز روی لطف با وحش غزالها
چه با شهر کردهی امروز الغامات جمع آرا

حنایاتی که در آغاز بود اکنون ببینم
چه بد گویا رسانید از من یار عنا را

دهد عشاق را کاشانهٔ معشوق هم تعلیم
زیارت میکند پروانهٔ ما سنگخارا را

دماغ نازکم سیر گلستان بر نمیتابد
بیا در وحدت اینجا رنجیتم رنگ تماشا را

تمام عمر دلداری بود آزاد مشکل
کسی تا کی نگهداری کند دست و مینا را

درون خم نشین اما مجش صهبای گلگون را
فلاطونی ز خوابگهی راه فلاطون را

امیدوار یا به مغت از بیاده بی پروا نمیدادم
که پروردم ز آب چشم خود آن سرو موزون را

برای صحبت مجنون ما همدرد میباید
غنیمت میشمارد در بیابان بید مجنون را

هلال عید قربان دیده میبیند دختر را
بروی دختر رز دیدم این ماه همایون را

چرا این تخت زر را غنچه بر بلبل نمیپاشد
تماشا کنید انجامی که آخر بیش قارون را

نباشد اختلاط شهریان جز خون دل خوردن
خردمند گیرد گوشهٔ دامان هامون را

تو ای ساقی به دو صد مینای می در طاقها چیدی
تو [illegible] جرعه‌ای آزاد محزون را

که نمود بنفشه [illegible] که به باغ سرو و سمن را
دل [illegible]

مژهٔ تو چون جگر فرسان بپیچ وصل آهو دستان  زبس شکسته لگام جان ز وطن آنجنان چمن را
منکن بگوشهٔ خانه پا بشنو نصیحت آشنا  که لعل عقیق گران بها طلبد بت یمن را
دم وصل نخوت گرانی خود بکند زیاد وفای خود  منکر بلندی جای خود چو کلاه اوز گفتن را
چه خطر ز پیری تلخ او که ترا سلیقه بود نکو  بمزاج آن بت تند خو چو منی گرفته کهن را
مفتاد با لعتاب خود بدر از کنج جهان خود  ز برای آب تو آخود بحریم مشهد من را
نکند تخلص شسته را شکنجه تنگی این غزل  تو برای گوهر شاهین لغت بهجر سخن را

صاحب معنی به بیند در جهان آشوب را  قطع میسازند ناحق گوشهٔ مکتوب را
صرف کردم عمر را در سیر دریای جهان  راست میگویم ندیدم آشنای خوب را
غنچه را رنگ تبسم میدهد باد صبا  کرد و آخر خوشامد دلبر محجوب را
داد جنبش شعله را باد پر پروانه  نیست عاشق آنکه آزاری دهد محبوب را
بینش بر دیده مژگان لعل خال عارضت  یا سپر افتاد در میدان صف مغلوب را
کو غنچه چمنی اسلوب دیگران روم [illegible]  بنده پرور میشناسم خوب این اسلوب را
کرد نید ام را جماعت شسته در گاه خود  صاحبا آزاد کن این بندهٔ معیوب را

نه تنها خسته ام از ناوک برگشته [illegible]  که دل هم خسته با دام است از مژگان خلیدنها
خدا را باغبانان بهر [illegible]  ندارد دل ز آزاد [illegible] گل تاب بریدنها
بکلکت [illegible]  نمیدانند [illegible] طفلان لالا رخ چیدنها
بلندی [illegible]  بروی خاک افتد میوه هنگام رسیدنها

بظاهر جمعیت از دنیا و در باطن ما الفت  نه چون آهو تصویر جز شکل رمیدنها
تلاش اوج از پستی اشیرکان غلط باشد  که افتد سرنگون فواره از بالا دویدنها
دل آزاد امشکن چرا در رنج می افتی  که آخر بشکند طوری که خواهی از طپیدنها

درین چمن گل فضلیست دولت امرا  گل همیشه بهار است دولت فقرا
حبابست دشمن پروانه دوست با بلبل  از آن چه دید عداوت ازین چه دید ولا
غریب رنگ نوازش زیار خود دیدم  که سوی غمکدهٔ من رسید پا بحنا
سیاه مستی مژگان یار را نازم  که تا کرد و می آستان میکده را
بوقت خواهش تهی مغز هم بکار آید  کدو ز تخت شهی بهتر است وقت شنا
جواب نیک نکو را دهند و بد بد را  کنند راست مزاجان چو کوه حرف ادا
چه میکنی طلب سیم و گوهر از آزاد  که روی دست ندارد بجز متاع دعا

در تماشاگاه سرو و لاله و سوری درآ  باغبانان کرده بند از دوری درآ
وا مکن [illegible] از نسیم ناتوان  پای کوبان در چمن با وصف رنجوری درآ
قلقل صهبای آتش رنگ از مینا خوش است  در گلستان ازنی گفتار این نوری درآ
گر نشاید برتو راه چشمهٔ حیوان مرو  در خرابات از برای آب انگوری درآ
وقت جوش لاله می در انجمن اجرعه زن  چون خزان آید بخلوتگاه مستوری درآ
بی اجازت گر نمیخواهی که آیی در چمن  وا کن [illegible] باغبان [illegible] مستوری درآ
جز در میخانه کو آزاد پیری را علاج  در خم [illegible] معذوری درآ

هر چند تب گرفت مزاج حبیب را / از شرم نبض خود ننماید طبیب را
تا بلبل قفس بباغ تماشای گل کند / بی پر این ببر قفس عندلیب را
طفل عنان مرکب لبت هر دو سو / تا در فلک کشید عوض خود ادیب را
نشست نوجوان خطیبی بجز دمی / فرمود جلوه پیش نباشد خطیب را
هر دم ز چشمه لب او آب میخورد / بالیدگی بجاست خط خوش نصیب را
با دیوار تا طوطی آخر زبان کند / اخراج کن ز انجمن خود رقیب را
پیراهن زمردی خویش پاره کرد / تا غنچه دید آن بدن جامه زیب را
دعوای سرو ناز دگر طول میکشد / در جلوه آر نخل قد دلفریب را
آزاد در جناب تو آمد ز راه دور / لازم که شهریار نوازد غریب را

اینقدر بر خویشتن چیدن نیست شایان غنچه را / ناله بلبل کند آخر پریشان غنچه را
بلبلی میگفت یارب عمر این محسن دراز / دید تا در دست رنگین تو خندان غنچه را
خار خود را وقف پای دشت پیمائی نکرد / سرزنشها میکند خار مغیلان غنچه را
نکهت گل را تمنا میکند دیوانه در / میتوان بردن ز گلشن در بیابان غنچه را
لعل لب را از تبسم میکند تعبیر این بجا / حق تعالی ریخت پشت زر بدامان غنچه را
بر زمین ریز از تکلف آرزوی شرم را / کرد در سعادت چمن عطر گریبان غنچه را
در گلستان سیر کن آزاد رنگین صحبتی / بلبل نو واردی گردید مهمان غنچه را

خسارهای آن بیجاوه بود [illegible] خطها / خواهم ضمیر من از وکیر ندای رسالها

شمشیر داری در کمر همی بخدمت حاضرم / گردن برت کردم چرا در قتل من اهمالها
کردم بیان مختصر از حال خود در انجمن / هنگام خلوت میکنم تفصیل این اجمالها
برجاست ابر فصل گل دامان همت بر میان / نو واردان باغ را بخشید رنگین شالها
در وقت رفتن از جهان و امیکند بی خانه را / با خود نخواهد داشتن آئینه را تمثالها
هر چشم که داری از فلک میبازد آخر ... / بالای عالم خاکها بیزند این غربالها
دانند از خود غافلان هر روز عمر خود نو / اما بچشم عاقلان کم نیست و از سالها
در کوکب راجع بمن وقتی که طالع میشود / ادبار ما پنهان بود در پرده اقبالها
گاهی بپا سر می نهد گاهی بقربان میرود / آزاد دارد با بتان در بندگی منوالها

شکست رنگ رخ ... ما شراب کجا / نشسته‌ایم سیه روز آفتاب کجا
دماغ عشق هم اکنون نمانده هست مرا / خیال یار کجا این دل خراب کجا
دو روزه شد که ز آشنا نمیآیم / زلال لطف کجا آتش عتاب کجا
بروز حشر گر از من حساب میگیرند / دل و دماغ کجا دادن حساب کجا
گذشت کار من از اختلاط همنفسان / سر شراب کجا رغبت کباب کجا
کتاب هستی خود تا کجا بجنگ آمد / سواد شام کجا نازه ماهتاب کجا
چرا مطالعه اکنون نمیکنی آزاد / بگو که آن قرآن و آن شعر و آن کتاب کجا

دادند جلوه آن گل والا نژاد را / خوانند بلبلان چمن این نگاه را
زاهد بشمله از همه مردم زیاده است / دنباله عقب پیش مکن مستزاد را

گل را چه شد که بر سر بلبل جفا کند　　حرمت کنند معتقد خانه زاد را
در کوی یار باعث هنگامه شد رقیب　　ای کاش بشکنند بنای فساد را
ساقی مرا همین دو سه پیمانه لطف کن　　بگذاشتم برای حریفان زیاد را
من خود تمام عمر قصوری نکرده ام　　داری چرا بخاطر خاطر عناد را
کردی کرم بخانهٔ آزاد وقت شام　　افروختی بجلوه چراغ مراد ما

چشم تو چرا او انکند راه ستم را　　وسواس سزا نیست غزالان حرم را
رمزی ست که با شرح سخن از بهر شنیدن　　جا دادن کاتب ز پر گوش قلم را
آسان نپذیرند سخن سخت مزاجان　　بی ضرب چه سان نقش نشانند درم را
هرچند که خود راهنمایش خرامید　　بگذاشت برای تو بلند نقش قدم را
بیدار نسازند مرا گر دم محشر　　والله که از زلف ندهم خواب عدم را
بلبل بدل گل اثر ناله شناسد　　آن زخم نباشد که نداند الم را
هرکس ز خط دست باسرار نبردی　　بر تارک جم میشکند ساغر جم را
بر مجلسیان تنگ کند جای نشستن　　در مجلس خود راه مده قوم شکم را
آزاد که تعقید سخن را پسندد　　کوتاه نسازد بگره زلف رقم را

خبر ز حالت من نیست دلربای مرا　　دماغ کو که کند تا بهای مرا
اشاره کرد بخادم که زود در بربند　　شنید از پس دیوار چون صدای مرا
برای آنکه بمیرم ز کثرت شادی　　بپیش همدم من میکند ثنای مرا

رود چگونه کمان کسی بجانب او　　گرفت قاتل عیار من عزای مرا
پناه چهره خود کرد شاخ و برگی را　　شناخت آن گل نا آشنا هوای مرا
بسینه بر سر آتش نشسته ام اما　　هزار حیف که کس نشنود نوای مرا
طبیب من که ندارد طبیعت انصاف　　بدردمند دگر میدهد دوای مرا
درین معامله بر من گناه نتوان بست　　که برد زنگ دل دشمنان صفای مرا
نوازش عجبی کرد یار بنده نواز　　که من گرفتم و او برگرفت جای مرا
نکرد گرچه ادا حق آشنائی من　　خدا زیاده کند عمر آشنای مرا
خرید تاجر شوخی مرا بهیچ آزاد　　شناخت دیدهٔ انصاف او بهای مرا

درین صحرا نشستم ز همرهان تنها　　که واگذاشت مرا میر کاروان تنها
نخست چون چمن ریختند گلچینان　　نرفت بر سر گل جز از خزان تنها
اگر بصورت باغ بهشت جلوه دهند　　مرو برای تماشای بوستان تنها
نمیتوان بگلستان نشست بی یاران　　چه ذوق میکند از باغ باغبان تنها
درین بهار که مرغ گلستان جان داد　　که بر درخت گلی ماند آشیان تنها
نمی بخانهٔ من لطف کرد گفتم باش　　بناز گفت نباشم درین مکان تنها
خدا ز چشم بد حاسدان نگه دارد　　که ماند در چمن آن سرو نوجوان تنها
بخانهٔ دل من تا رسید نور در آمد　　نداشت خاطر خرسند میهمان تنها
رسید بر ره ما تا بلا خدا حافظ　　هزار گرگ بهم متفق شبان تنها
دمی که شیشه بالای شیشه افتد　　نکو شکسته بالین رسید زبان تنها

بوستان

در آن زمان که بلائی بخانه تو رسید | که مانده بود بجز من بر آستان تنها
ز جمع مال دم مرگ صرفه نتوان برد | که هر کسی برود آزاد از جهان تنها

که مبدا انس است آتش پاره زانسان شود پیدا | پریزاد وفا مت کار و از انسان شود پیدا
ببزم می نمیرفتم خرابیها نمیدیدم | اگر آگاه می گشتم که این طوفان شود پیدا
بکام تشنه من هیچکس آبی نمیریزد | مگر از آسمان لطف حق باران شود پیدا
غزالی در حرم دیدم که برد از من دل ... | نمیدانستم که آنجا راهزن ایمان شود پیدا
نمی آید بهر کس وقت مستی خویشتن داری | برو میکش که کیفیت باران شود پیدا
زند گر کاروان دامان کوتش بر کمر چندی | یقین است اینکه یوسف از چه کنعان شود پیدا
تسلی وا دخون خفته آزاد قاتل را | نشد گر آستین با گوشه دامان شود پیدا

اگر آنجا مسیحا دم سخنور آشود پیدا | برای روز هفتم آسمان خورشید شود پیدا
نمیدانم چرا گل نکهت ناخوش چون بلبل را | محال است اینکه چون او به بال افشان شود پیدا
تحمل نیست کاما نا شنیده چشم عنا نمی | اگر پروانه خیزد چراغانی شود پیدا
خبر کی میرسد نا شنیده آبیاری این گلستان را | مگر از آسمان ابری و باران شود پیدا
دلا گم گشته ام بسیار میجویم نمی یابم | گمان دارم که از چاه زنخدانی شود پیدا
پریزادی که ام کس نیست گشته ام من | نمیدانم که همچون من پریخوانی شود پیدا
کسی آزاد اینجا چو مهر ماهی سنجد
که گوهر قیمت سنگ و میزانی شود پیدا

که رساند خبر آن کور را | آورد تحفه ز عنبر بو را
چار دندان تو گر نیست چه غم | چار دندان نبود آهو را
عاشقان بر سر راحت گر بند | ای بت هند نگر آن گیسو را
خون من ریز که زوری داری | ناتوان میطلبد قابو را
اعتقاد که رسانید بهم | لب تعویذ ولی بازو را
طوطیان طالب گفتار تو اند | باز کن آن لب شیرین گو را
تا تراشیده خطی را گفتم | وقت آن است که سازی رو را
بر نداری نفسی آئینه را | این قدر رنجه مکن زانو را
خواهد آزاد که بوسد یکبار | پای آن سرو قد دلجو را

خواهد دل افسرده رخ آنجناب را | حاجت به آفتاب بود این کتاب را
هر کس که دید فتنه صهبای ناب را | دل لنز زمانه گردش جام شراب را
هر کو من ... و فرو خواند سوره | اندوخت طفل حافظ قرآن ثواب را
عرض غلام ... گران است بر دلش | هر بار میدهد به تامل جواب را
تا لطف او بمن نشود فاش بر کسی | آغاز کرد از لب شیرین عتاب را
خط سیاه عارض او را فرو گرفت | پوشید بال شپره آفتاب را
اهل هوا ز مغز ندارند بهره | جز پوست نیست مایه هستی حباب را
... دو بود در وجوه | انگار عکس خویش ... آر دو نقاب را
ز خاطر شکسته آزاد کن گذر | آباد ساز از کرم خود این خراب را

کور در زبان هندی کنار را گویند و درین لفظ ایهام است ۱۲

دو معنی ... شیدن و درین لفظ ایهام است ۱۲

از کسی طرفه شمیم ست اینجا — چه قدر لطف نسیم ست اینجا
خط سبز و لب گویا بنگر — صحبت خضر و کلیم ست اینجا
کس بفریاد غریبان نرسد — نام انصاف عدیم ست اینجا
رفت پروانه در آتش خندان — سوختن فوز عظیم ست اینجا
گلهٔ یار نوی را نکنم — شکوهٔ یار قدیم ست اینجا
نکند منفعل از خویش مرا — هر سیه کاسه کریم ست اینجا
نیست روی سخنم با کج فهم — کار با طبع سلیم ست اینجا
سرگذشت دل بیمار مپرس — نرگس یار حکیم ست اینجا
در بیابان دگر رو مجنون — بنده آزاد مقیم ست اینجا

تا بعرض او رسانم زود در مطلوب را — میفرستم بی لفافه پیش او مکتوب را
ظلمت عشق ست دور از حکمت یونانیان — پیرهن گرداند بینا دیدهٔ یعقوب را
پیش او بردم دل لقدار را آزرده شد — گفت میخواهی که گیرم کوهر معیوب را
بخت قمری در خزان هر سبز از دیدار سرو — بلبل بیچاره بیند یکجهان آشوب را
بی گرفت و گیر توان کار از دونان گرفت — ریسمان در کار باشد دستهٔ جاروب را
حفظ قال العزیز باشد عندلیب ادب — بر لغل از ناله در دسر دهد محبوب را
حرف دولتخواهی آزاد را باید شنید — گوش خوبان می پذیرد التماس خوب را

مشرب اشرفیان دارند این استادها — طوطیان را از سبب خایل کنند شادها

اختلاط تیز رو از آن نباشد مصلحت — چون بهم آیند میچسبند کاغذبادها
از توانا شوخی این ناتوان افزونترست — چشم بیمار تو بر آهو گرفت ایرادها
کاش تصور تو بر لوح مزار من کشند — چشم دارم اینقدر از لطف این بهزادها
ما به بند الفت ایشان زخود افتاده ایم — دامها در ره چرا چیدند این صیادها
آنکه از درگاه او چشم نوازش داشتم — گرد و ابر روی من ناحق دربیدادها
کار با نامنصفان آزاد را افتاده ست — همت قدرت ترا باید نمود امدادها

خدا لکسان نگهبانی کند یارب تر برد را — نمیسوزد بسان آسمان آتش سمند را
نمیرد فیض روشن طبعتان از خاک گردیدن — جلای دیدها در توتیا باقیست گوهر را
رساند غیرت ایزد به باد آتش عمل آخر — اگر حجاج ناهنجار ناحق کشت قنبر را
نمیسازند مردان بر نفس ظاهر کمال خود — که چون هنگام آید مینماید تیغ جوهر را
حصور از راه غیرت میفشانند استین — که خاتون میکند مزدور چو دیو شوهر را
نباشد بهره از بلند این جهان نازان — که آخر مردم دون در قفس کردند سنجر را
گوارا نیست شیرین کاعمی آزاد بر جان — که کام تلخ صفرائی شناسد زهر شکر را

چه دانم که میخواهم نشاط زندگانی را — به پیری گشته خم در خاک میجویم جوانی را
فرو ماندم بخود و عشق آبی جامه عثمانی — اگر نتوان بگردانید سرو ابلای آسمانی را
زبانخوش لب او هر نفس دشنام میریزد — ندانم از کجا آموخت این گوهرفشانی را
غذای تیغ قاتل گشت خون خویش میسازم — کریمان فرض میدانند در خود میهمانی را

[illegible]

سراپا سرو در بار آن محبت‌پرست بی همت | نسازد کامیاب از برگ خود باد خزان را
اگر بی هنر خواهی برو استاد پیدا کن | که طوطی یاد از استاد گیرد خوش‌زبانی را
درین جز و زمان بسمت آزاد مینازم | که بی اندیشه پشت دست زد جنگی و خوانی را

برای خویش نگهبان دام ساختم او را | که میکنند با آهو شکار آهو را
دل شکسته ما را چرا دهد آزار | بده برای خدا بند زلف دلجو را
فتاد آهوی مشکین چشم او بیمار | برهنه بر سر خود دیده تیغ ابرو را
خدا اکش خبر دهد باد لم رعایت کرد | بهم نمیزند از شانه عنبرین مو را
خبر ز محنت خودبینی یار خودبین را | که بار آینه آزرده ساخت زانو را
بیک نگاه توان کرد کار ما آخر | مکن برای خدا رنجه تیغ و بازو را
خدا گواه که آزاد پاک از گنه است | بگوش خویش مده راه حرف بدگو را

سرگران دیدم نگار خویش را | بردم از کویش غبار خویش را
شیوه فرهاد خوش آمد مرا | میپرستم نقش یار خویش را
وانمودم کوشش بسیار کر | تا بحرف آرم نگار خویش را
این همان آهوست کز دامم رمید | خوب میدانم شکار خویش را
هر قدر در دوری او کاستم | بیش کردم اعتبار خویش را
دامن او را ز کف نگذاشتم | وانمودم اقتدار خویش را
افکند در پیش جهت شور جنون | یافتم رنگ بهار خویش را

بن

نبت از من بیخبر پیر مغان | تا بشکنم آخر خمار خویش را
تا کجا آزاد در کوی غمت | صرف سازد روزگار خویش را

اگر روی مسلمان برد با خود شمع ایمان را | چه حاجت تا برافروزند بر خاکش چراغان را
برو طفل محبت زاده اجر فراوان را | زیارت گر کند یک جمعه هم گور غریبان را
الهی دست من کوتاه باد از دامن مطلب | اگر نشناسد این آرام جو راه گریبان را
نباشد قدر داغ در پریرویان محبت را | گراب نمایم این چشم و دل بریان بریان را
چو آهوی نمی‌یابم برای رفع تنهایی | غنیمت میشمارم صحبت غول بیابان را
درین صحرا اگر پای مرا نوخاست از خاری | تهی از دم نبودی یافتم خار مغیلان را
سرت گردم اگر جمعیت آزاد میخواهی | مگیر از دست او سررشته زلف پریشان را

در تماشاخانه آئینه دیدم بارها | از صفای سینه صورت میپذیرد کارها
بسکه رنگین میشود او از زبان گفتارها | طوطیان سبز را گلگون بود منقارها
آشنایان را تبسم شیر تبسم میکشند | شیوه خوبان شیرین آزمودم بارها
احتیاطی هست در طبع جوانان چمن | خورده را گلها که بعد از نیو و دستارها
بارها میکنند نام حضرت آئینه خورد | آنکه میدارد در دل عشق خود انکارها
کافری مانند او در کفر نتواند شدن | خلقت زلف بتان کردند از زنارها
داغ عشق او بصد خون جگر آمد بدست | این گل شاداب نتوان یافت در گلزارها
دشمنی آنکه سخنان کهنه [illegible] | میخرد خسرو [illegible] دست [illegible] ازارها

صاحبا آزاد را بی سیم و زر باید خرید / همچو او یک بنده نتوان یافت در بازارها

درین معموره دشوار است الجوئی شود پیدا / بصحرا میروم شاید که آهوئی شود پیدا
نگاه من بیاران دو سو مایل نمیگردد / که چون آئینه خواهم یکسوئی شود پیدا
چنین پا بپای آن سرو خرامان آنقدر ظالم / که از چشم ترم در راه او جوئی شود پیدا
دل دیوانهٔ ما گوش بر آواز میباشد / نمیداند که کی از جانبی هوئی شود پیدا
نسیم امروز می آید و تاراج میسازد / چه حاصل گر از آن کاکل طرف بوئی شود پیدا
تو بر جوری که میخواهی الفرمان این ما ظالم / که شیخم در آن عیب است که قابوئی شود پیدا
دو صد پروانهٔ جانانه بر گردش گردد / اگر چون شمع اینجا آتشین روئی شود پیدا
محال است این که اینجا با خوشخوئی بسر آید / هوس دارم که یاری یار بدخوئی شود پیدا
کند آواز خود تبدیل چون آزاد را بیند / اگر در وقت شب آن شوخ در کوئی شود پیدا

راحت این جا نمیشود پیدا / یک دل وا نمیشود پیدا
میتوان کرد خواب خوش در خشت / هما سر انجا نمیشود پیدا
در گلستان ما که یکرنگی ست / گل رعنا نمیشود پیدا
نتوان یافت نکتهٔ دهنش / این معما نمیشود پیدا
کافتم شهر ترک ظالم ... / دل یغما نمیشود پیدا
آهوان حرم کجا رفتند / گرد صحرا نمیشود پیدا
شیشهٔ ما شکستنی خواهد / سنگ خارا نمیشود پیدا





ما چه تقصیر آسمان کردیم / اختر ما نمیشود پیدا
چشم یاران سفید شد آزاد / مجلس آرا نمیشود پیدا

در بارگاه تو زود پیش حیلها / بستی در تلاش بروی وسیلها
باشد بنوک مژه ام اشک آتشین / مانند آن چراغ که دارد فتیلها
لیلی کدام خاطر عاطر شکسته است / بسیار میرود کله اش در قبیلها
تا بر جمال لیلی ما چشم دوختند / آئینه راز دند بخار اشکیلها
بر خود اثر طهر دو جهان الکتیزام / مردی که اختیار نماید حلیلها
انجام کار طول امل نیست جز هلاک / بر خود تنند دام اجل کرم پیلها
آزاد حسن دوست ندارد نگاه بد / مستحسن است شوخی او با جمیلها

حرف زیاده نبود در بیان ما / از تکیه کلام گریزد زبان ما
راهی که داشت پیش بجائی نمیرسید / آخر گذشت از سر خود کاروان ما
پیدا و یار را نشناسیم جز کرم / ناخوش نما عتاب نگردد کتان ما
مردیم و یار گفت فلان مرد خوب بود / این است مهربانی نامهربان ما
خاری خلید در جگر باغبان چرا / بیرون نبود در گلشن او آشیان ما
یاران چراغ خنده ز ترکش کشیده اند / تیر خصومتی نبود در کمان ما
گر هیچ نیست چاشنی حرف عذر هست / خالی ز نعمتی نبود میهمان ما
بی سالکان بسایهٔ ما آرمیده اند / صد آفرین بتربیت باغبان ما

آزاد در زمان دگر می‌رسد بهم … گر نیست قدردان سخن در زمان ما

سرت گردم مسی مالیده لب را این چنین ما بکشا … علاج روح کن در برج دواء المسک را بکشا
تسلی میتوان کردن مرا از گوشهٔ چشمی … دو مصرع را ازین دیوان که آشنا بکشا
گذشتی بر سر بازار ما کرد سرت گردم … متاع دین و دل حاضر کرده را از بها بکشا
بس از عمری که تنها یافتم امشب کرم کردی … تکلف بر طرف می نوش کن بند قبا بکشا
کسی را این طاقت تا برویت دم تواند زد … بطوری که میخواهد دلت دست جفا بکشا
اگر تحصیل اجر تازه منظور نظر باشد … بطوف مشهد نوکشته کام و فا بکشا
بامیدی که آبی بر سر کوی تو می آید … خدا را زلف عنبر فام بر باد صبا بکشا
بهار دست گلگون از نها تا چند پوشیدن … به بازار ناخن رنگین گره از کار ما بکشا
علاج ناله او کردن از دست تو می آید … زمانی بر سر آزاد چشم سرمه سا بکشا

برو خط آفرا ادای چشم پرکار ترا … نقش تکسیری شفا بخشید بیمار ترا
هر که می آید بدرگاه تو او را بار نیست … میکند بدنام این اسلوب سرکار ترا
نیستم نادان که گستاخانه ایم رو برو … دیده ام از دور گنج امروز دستار ترا
میکنی اظهار با آشفتگان فکر کی … میکند این طور آخر سرد بازار ترا
دل نمیخواهد که تا دم از که نه بینیم ترا … ورنه باطل میتوانم کرد انکار ترا
این قدر گستاخ باد صبح را با خود مکن … میرساند در چمن هر روز اخبار ترا
گرد روشن آن مسی مالیده لب چشم مرا … با تب مهتاب میجستم شب تار ترا



ظاهر از شوریده بیتاب سر بر سنگ زد … غازه خون است بیدار روی دیوار را
خاطر آزاد را امشب بحرفی شاد کرد … میتوان بوسید یاقوت گهربار ترا

کنم پا بای عریان قطع راه این بیابان را … که میخواهم زخود در راه کنم خار مغیلان را
اگر هر خلیل نکو بانی لعنتا گان نکو بی کن … چه خوش باشد که با هم جمع سازی کفر و ایمان را
دل گم گشته را میجوییم و جایی نمی یابم … بده رخصت که بینیم یک نظر چاه زنخدان را
درین عالم بود دائم رعونت طینتان یکسان … نباشد امتیاز از یکدگر گو چراغان را
مکش تا میتوانی بر حریف منفعل خنجر … نباشد کار مردان ریختن خون پشیمان را
نمیدانم که این مجنون از جوش جنون تا بی … کشید از زیر پای کوه دامان بیابان را
سرت گردم دل آزاد را امشب تسکین بنومیدی … بیفکن بر سر او سایه زلف پریشان را

نمیگویم ترا از دست ده دامان تقوی را … ببین در گوشهٔ میخانه هم گاهی تجلی را
اگر در فصل گل تشنه باز از وصل هم بنده … چه آئین است بی اختیار افتاد در زری
رسانم تشنه را از سنگ خارا آب شیرینی … ببین در جهد آباد دکن اعجاز موسی را
چه غم از سایهٔ والد ندارد جوهر قابل … بود از جوهر ذاتی پر پرواز عیسی را
کسی پیدا ز مجنون که بعد از فوت پیغمبر … گرا کار خلافت بود حق مجنون لیلی را
اگر چون خضر میخواهی که عمر جاودان یابی … مده از دست همت دامن تنها نشینی را
ندارم آرزوی هیچ چیز آزاد در دنیا
خدا شاهد که نیست یاد دم روی یمنی را

برنخیزد خون من از خواب ترسیدن چرا | دست رنگین را تو در رومال پوشیدن چرا
بی سفارش میتوانی کرد کام من روا | شرکت اغیار در احسان پسندیدن چرا
حرف شوقی اتفاقا بر زبان من گذشت | میشود این نوع در اخلاص رنجیدن چرا
گر زار زار در اوضاع من منظور نیست | با حریفان زیر لب آهسته خندیدن چرا
این نمیگویم که شب بیدار بودی با کسی | بنده بودم از سحر تا شام خوابیدن چرا
کوهکن امید در داشت در آغوش خود | صورت معشوق از خارا تراشیدن چرا
جانفشانی کردم اما قدر من نشناخته | قدردانی یکطرف بیهیچ کاهیدن چرا
از برای تاب دل این هیچ کفایت میکند | زلف عنبر فام را بسیار پیچیدن چرا
میتوان گفت خود هم بالو حرف خویش را | مطلب آزاد را از غیر پرسیدن چرا

وارسته کند یاد کس از غم وطن را | جان روز قیامت نگرد باز بدن را
چون آفت همجنس بلایی نتوان یافت | الماس خراشد جگر لعل یمن را
چیزی که تلف شد عوض خویش ندارد | نرگس نبرد حسرت مرغان چمن را
ای باد صبا راه تو در اطراف افتد | از من برسان عشق غزالان ختن را
پروانه رسانید کجا رسم وفا را | خاکستر او بوسه زند پای لگن را
سوگند چرا یاد کنی بر سر پیمان | فرمودی و من یافتم انداز سخن را
هر چیز که از صد گذرد هست مناسب | دیگر مشکن طرهٔ پر از شکن را
دل وا نکنی باز بهار تو عجب نیست | کو بوی تو صد پاره کند مرده کفن را
آزاد سر کوی ترا خواه نگذارد | از جملهٔ ایمان شمرد حب وطن را

بخشد زمانه دولت سرمد طویل را | باشد همیشه میوه ز نار خلیل را
چشم سیاه مست تو زد بر زمین مرا | می داد قوت عجبی این علیل را
دل را نمود دیده بمیان نشان عشق | یا رب همیشه دار خنک این دلیل را
قاتل رساند تا بکجا کار ناخوشی | بر باد داد مشت غبار قتیل را
آن سرو قد ز چشم تر من مباد دور | مقیاس پر ضرور بود رود نیل را
مژگان او به کشتن عشاق برگشت | برگشتگی کجا دم تیغ اصیل را
ابلیس ماند از دل آگاه دورتر | در خانهٔ خدا نبود راه فیل را
بی اشتها نبودن نعمت چه فایده | گر سدره بار داد چه حظ جبرئیل را
آزاد بی زبان بچه عنوان بیان کند | الطاف میر سید عبد الجلیل را

غبار کینه باشد تا کجا در سینه قاتل را | که بر روی زمین نگذاشت ظالم گوی بسمل را
طلب کردی ز من آرام کاهی از کجا یابم | نمیدانی که خود ناحق شکستی خانهٔ دل را
نمیسازند شاهان کج شوار از گوهر [illegible] | زر لالی نباشد کو غرض [illegible] حرف باطل را
غبار ناتوان کار روانم آفرین بر من | که از [illegible] رفتم و نگذاشتم دنبال محمل را
نمیدانم که از دیدهٔ او جان [illegible] شد | قبول او تیا باشد گر از آن چشم کاهل را
[illegible] کردم اگر از خون من رنگین نمیسازد | چرا در داشتی بر دوش شمشیر حمایل را
بگرداب بلائی دیده و دانسته افتادم | مبارک باد ذوق عافیت یاران ساحل را
[illegible] تا زیبا شد برگرد اشکین نمیسازد | کند بی طاقتی چون نگه در تصور [illegible] را
مزن آزاد دم گر از کسی حرف خطا شنوی | چرا آلوده [illegible] محفل را

ضایع مساز بر در ممسک تلاش را | امید نیست از سر کل مو تراش را
پیدا کند طبیعت مهمان هزار قبض | از خوان ممسکان نتوان خورد آش را
شاهان عصر قابل برخورد نیستند | دارند پیش پیش بجا دور باش را
حسن تو زود رنگ وفا از دست داد | نشناختیم خامی رنگ قماش را
مرغ چمن بخوبی عشاق گشتنی است | بر روی گل کشد نقش دلخراش را
کفنی که در دل چه شناسم نهفته است | باری نگاه کن مژه اشکپاش را
خواهند بندهای تو ناحق شکست من | لازم که کشکنند دل خواجه تاش را
یاران وصیتی است که چون بنده جان دهد | در خاک کوی یار سپارید لاش را
با سرو بی ثمر کله سر نمیکنند | آزاد یاد گیر ز قمری معاش را

گفتمش ای ماه برگردان بسویم راه را | گفت ای نادان نباشد بیم رجعت ماه را
راه اعتقاد دو دولت غیر یک دروازه نیست | بارها کردم زیارت خانهٔ الله را
از فریب شیخ اگر نه آگاه باشی | شمله او مینماند پس دم روباه را
کو بکس خود را چه امیکت ای بازوی خود | داشتی کر زور کشتن شاه عالیجاه را
از ستم پرهیز کردن پادشاهان از خرد | گشت آخر شیوه بیداد نادرشاه را
حیرتی دارم که خوبان با وجود فهم کج | پیش می آرند در سر کار خود بدخواه را
دل نخواند تیغ السیار میدارد عزیز | یافت مستقی بعد محنت کنار چاه را
غیر عاشق قیمت معشوق نتواند شناخت | کهربا باید که بشناسد بهای کاه را
چشم مست یار دارد در نظر آزاد را | می نوازد بنجر آن نرگس آگاه را

مردم آزاری است مانع از شفا بیمار را | نرگس او دوست میدارد چرا آزار را
چشم او را گر سوی من بگردان ای رقیب | میبرد برگرداندن چارا حتی بیمار را
رفت از آرامگاه تن دل بیتاب من | خوش نیاید خانهٔ مانوس هم بیمار را
نیست امروز از تو امید سلامت ماندنم | راست می آئی و کج پیچیدهٔ دستار را
خوب میدانم که شب بودی هم آغوش کسی | میکنی پنهان چرا بر تن نشان هار را
خون مظلومان بریز و عذر مستی کند | میشناسم شیوه آن نرگس هشیار را
از همه ای گل نسیم صبح را محرم مکن | میرساند از تو در بازارها اخبار را
شمع من پروانه را اینقدر آتش مزن | صبح آخر سرد میسازد گرمی بازار را
زینهار آزاد از کنج وطن بیرون میا | مغتنم دان این نسیم و سایه دیوار را

دل شکسته سزاوار آنجناب کجا | امیرزاده کجا خانهٔ خراب کجا
همیشه حاضر درگاه آسمان جاهم | وفای وعده نواب مستطاب کجا
برای جستن آب حیات در ظلمات | هزار تشنه فرو ماند آفتاب کجا
اگر وصال کشد به زکشتن هجران | نخ کتان کجا و صحبت ماهتاب کجا
من از زبان تو کر یوج بشنوم چه کنم | ز هیبت تو مرا جرات جواب کجا
صباح عشرت شب یاد کرده مینالم | کجا ماهتاب کجا شیشه و شراب کجا
کشید نعره ز بیداد دشمنان آزاد | که ذوالفقار کجا دست بوتراب کجا

ای باغبان که صبحدم منعوان جان کن مرا | در گلستان خود بکجا آن گل دیگر بیان کن مرا

[illegible]

ای عشق منشین گران خود را به پیش من رسان / چون شمع آتش زن بجان یا در بیابان کن مرا
دشمن در آمد از درم استاده باشد بر سرم / من شمع را صرصرم در زیر دامان کن مرا
جور تو بر من اینقدر از آدمیت دورتر / اظهار من باشد اگر بیجا پشیمان کن مرا
طب محبت خوانده چندین ورق گردانده / باری چرا وا مانده بیدرد درمان کن مرا
یارب مرا از خویشتن کن قوم زیاران بیش کن / از بهر که با شب بپیش کن شمع چراغان کن مرا
تا میتوانی کام ده کار مرا انجام ده / یا بوسه یا دشنام ده خود ثناخوان کن مرا
اندوختیم در کوی تو جمعیتی از روی تو / خواهد اگر گیسوی تو از سر پریشان کن مرا
آزادم از دوام هوا با دلبران ناآشنا / اما تو از حسن ادا محکوم فرمان کن مرا

دارد بباغ ناله مستانه عندلیب / از دست شاخ گل زده پیمانه عندلیب
هر غنچه خوابگاه پریزاد نکهت است / دیوانه شد ز جوش پریخانه عندلیب
ای سرو ناز جلوه به پهلوی گل مکن / کی دل دهد به دلبر بیگانه عندلیب
مست شراب از خم هر غنچه گل است / دارد مدام مشرب رندانه عندلیب
آزاد جای عشق بود در کنار حسن / بر شاخ گل گزیده چه خوشخانه عندلیب

بمحفل آمد و ننشست آن سرو روان امشب / نهال شمع ریزد شعله چون برگ خزان امشب
گذشت از منزل من سرگران آن ماه بی پروا / نمک پاشید بیرحمانه بر زخم کتان امشب
ستمها کرد این از یاد زد دیده رفتها / که بخت من نشد بیدار از خواب گران امشب
شکایتها است ناگفته ای بیوفا بشنو / که همچون شمع دارم آتش دل بر زبان امشب

بیاد ظالمی آزاد هر شب ناله می دارم / رسد در گوش آن نامهربان تا بی فغان امشب

برون آمد چراغ خلوت خم از نقاب امشب / گذشت از شیشه آسمان نعره شراب امشب
گل رخسار ساقی پرتوی انداخت در جامم / که آید از لب پیمانه ام بوی گلاب امشب
تجلی کرد در ویرانه ام صبح بناگوشی / پرید چون رنگ از رخسار صبح ماهتاب امشب
کواکب کردم تا صبح چون پروانه میگردد / که شمع طلعت آن ماه را دیدم بخواب امشب
ز یاران معنی واسوختن آزاد پرسیدم / زبان شمع محفل یافتم حاضر جواب امشب

[illegible]

بروی یار عقیق دهن بود نایاب / ز خامه ماند درین نسخه سرخی سرآب
سخن ز حلاوت دشنام یار دانستم / که نام تلخی بخشد چرا لبود شکراب
مدار چشم بهی از تواضع دشمن / که مجوشی آتش چه میرسد بکباب
خدا پناه دهد از عداوت همجنس / ز دست موج شود خانه حباب خراب
علاج تشنگی ماست ساقیا آسان / به نیم قطره پیمانه میشوم سیراب
سخن ز تغافل چشمت فسردگی دارم / توان نواخت مرا از نگاه گرم عتاب
فزود عشرت آزاد موسم پیری / نشاط طبع شود بیش در شب مهتاب

گل ز بلبل سرو با قمری نشیند بی حجاب / من چه کردم تا کند دلبر ز من بی نقاب
از نگاه روی ترا می بینم و جان میدهم / چیست باری اینقدر در جان کند اضطراب
داغ شد مرغ چمن از دست بیداد خزان / کیست تا بدوزد این شعرها غنچه گلاب

از بهار جلوه‌ها او کامیابی مشکل است  سایهٔ سرو قدش را نمی‌بینم بخواب
هیچ دانی چیست خال گوشهٔ ابروی او  نقطهٔ دارد در مشک تازه بیت انتخاب
شبنم و حربا و نیلوفر و گل خورشید هم  داغدار عشق خود بسیار دارد آفتاب
صاحبان شناس قدر جوهر آزاد را  اعتقاد خاص دارد با جناب مستطاب

بگرد گرد جهان فیض آن جناب طلب  لبان ماه فروغی ز آفتاب طلب
چه اجر ما که ندارد زیارت شهدا  بیا بمشهد مقتول خود ثواب طلب
ادای مطلع ابروی او ملاحظه کن  ز نسخهٔ رخ او شعر انتخاب طلب
بیا بسنبل تسلی نمی‌تواند شد  علاج تشنگی بلبل از گلاب طلب
ببین که بر سر آتش چه گونه می‌رقصد  برای داغ شدن همت از کباب طلب
اگر مصاحب خاطر پسند میخواهی  ندیم نادره گفتار از کتاب طلب
چرا بگوشهٔ عزلت نشسته آزاد  بملک چین و ختن رفته مشک ناب طلب

بر آستان عشق تو دارد سر آفتاب  بیند ترا بدیدهٔ نیلوفر آفتاب
روی ترا چه گونه تماشا کند کسی  دارد بجلوه گاه تو چشم تر آفتاب
چون آفتاب گنجفه افتد بروی خاک  یکصبحدم جمال تو بیند گر آفتاب
دارد ز گلشن تو طمع دولت جلا  خواهد ز لبان آینه خاکستر آفتاب
آنجا که چهرهٔ تو برون آید از نقاب  گیرد دره نهانکده چون شپر آفتاب
گر باده ز جام غم عشق تو در کشد  افزونتر از هلال شود لاغر آفتاب

بل

یک لحظه از حضور تو نتوان فراغ یافت  آزاد وایستادن دایم در آفتاب

گر بندوی نشست مقدم از آن جناب  اوج زحل نمیشکند شان آفتاب
تقدیم غیر قدر ترا کم نمیکند  پیداست از سوال فزون رتبهٔ جواب
با مغز را صدارت بی‌مغز نقص نیست  قدر گهر نکاست ز فوقیت حباب
از مقدم تو بزم سزاوار فیض شد  شایستهٔ زکات شود مال از نصاب
گر او فتاد مطلع پست اعتبار نیست  بالاست در قصیده همان بیت انتخاب
بسیار آخرست که برتر ز اول است  فرقیست در کلام قدیم آخر کتاب
ای باد خوش‌خرام ز آزاد ما رسان  این گفتگو بخدمت آن یار نکته یاب

روز افزون است شب در هجران عالیجناب  سایه طولانی شود هنگام بعد آفتاب
باتوانا نیست نور ناتوان روشن شود  گر کتان را افکنی در آفتاب و ماهتاب
فیض حق افزون ز استعداد نتوان یافتن  میبرد هر کس بقدر ظرف خود از بحر آب
مانع سیر نگاه او نیست عکس رنگها  کرده ام آیینه را از اهل بینش انتخاب
نیست بی‌شیون بحال مرگ هم سر گرم عشق  کوشش کن بر روی آتش ناله مرغ کباب
از نسیم صبح در گوشش نزد رم پای کم  ای گل از بوی تو آن کردم دم هم رکاب
پادشاهان خاطر آزاد را آباد کن  ننگ سلطان است در اقلیم او شهر خراب

نمیتواند گردد غم را چاره ترک اضطراب  صاف کرد چون گهر جوشش کرد آلوده آب

ریخت از لعل لبش در جوی من جرعه عتاب
مغتنم باشد خمار آلوده را درد شراب

تا نسازد بادبان انصاف بیرون از چمن
کاش گل افشانند بر خاکستر بلبل گلاب

زاهد او را دید و وا ماند از نماز بامداد
سجده ممنوع است هنگام طلوع آفتاب

شهریاران زنجیر در فصل جنونم کرده اند
من زیک گل محروم و مرغان از گلستان کامیاب

خوبرو ضایع نسازد ناز را بر بوالهوس
کی دهد آزار تصویر کتان را ماهتاب

در دل غمگین من گاهی نمی آیی چرا
میتوانی ساختن آباد این شهر خراب

خال مشکین زن بر آن گرد جبین خوب افتاده است
این بیاض خوش همین یک نقطه دارد انتخاب

خاکساری شیوه آزاد باشد از ازل
میتواند شد ازین ره نام حیدر بوتراب

ای عزیزان گرچه خوبان زیارت کرده است
حالتی دارد ز بیماری عیادت کرده است

آرزو دارم که در آغوش گیرم آن کمر
گر رسد این لعبت غیبی قناعت کرده است

برنمیدارم نظر یک لحظه از لعل لبت
آنچه میخواهم تو میدانی عنایت کرده است

در حضور انجمن زینت وقت اختلاط
از نگاه گوشه چشمی اشارت کرده است

یک دو ساغر سبز مغزیهای من ابلیم کرد
ساقیا گر بهر کردم زیادت کرده است

در تجلیگاه حق پاس مراتب لازم است
هر چراغی زیر فانوس حمایت کرده است

همت استغنای من دیوانه زیر سوختن
از طلای کشته بر گورم عمارت کرده است

سر زند گر لغزشی پایی ز اولاد رسول
حق شناسان را مراعات سیادت کرده است

کامکارا از جناب جود مرا آزاد را
کرد فرزند نگه عمری رعایت کرده است





حال ما آشفتگان تقریر کردن خوب نیست
این پریشان خواب را تعبیر کردن خوب نیست

دور باید داشت از چشمهای شاد جبهه را
پای حسن خلق را زنجیر کردن خوب نیست

بار دلها بر زمین افگند گیسوی ترا
اینقدر هم زلف را دلگیر کردن خوب نیست

غیرت یکتایی و لیلی بلند افتاده است
صورت معشوق را تصویر کردن خوب نیست

رشته در گردنت افگنده سودا میکند
سبحه را سرمایه تزویر کردن خوب نیست

خط بر آوردی دگر بیداد بر دلها مکن
صید شب آسوده را نخجیر کردن خوب نیست

می طپد دل در بر آزاد از شوق شما
خوشخرامان اینقدر هم دیر کردن خوب نیست

اگرچه خاک شدم اضطراب من باقی است
که پیچ و تاب رسن بعد سوختن باقی است

برنگ آینه در کار خویش حیرانم
که یار در بغل و انتظار من باقی است

ز ذوق بانگ الست اند عارفان در وجد
سخن تمام شد و لذت سخن باقی است

اگر حقیقت تو در معرض تلف آمد
چرا ز غصه خوری خون دل که تن باقی است

اگرچه باد خزان ریخت لاله و گل را
هنوز نرگس شهلای این چمن باقی است

اگرچه پیکر من در غم محبت ریخت
دل شکسته در آن زلف پرشکن باقی است

غمین مشو که گذشتند عرفی و آزاد
هزار شمع بکشتند و انجمن باقی است

بپالم چون گهرم بی تو چشم تر باقی است
تمام خشک شدم لیکن اینقدر باقی است

نیم چو آینه در قید هجر فارغبال
ز دیده رفتی و شکل تو در نظر باقی است

توان بماند ببالین حضرت صیاد — ز مرغ بسمل او مشت بال و پر باقیست
تو قتل کردی و من سر خوشم ز سود آنست — چو شمع کشته مرا داغ مغز سر باقیست
جدا ز بزم تو هر چند ساز خاموشم — توان نواخت مرا آه در جگر باقیست
بجاست بعد فنا گفتگوی شیرینم — اگرچه تنگ شکر خاک شد شکر باقیست
چه شد که خامهٔ **آزاد** ماند از رفتار — بسر زمین سخن از قدم اثر باقیست

با جوانی که میرزائی نیست — واقف طرز دلربائی نیست
زده ام بر سر جهان پاپوش — بی سبب این برهنه پائی نیست
آه تا دامن رسای کسی — دست کوتاه را رسائی نیست
در غلطان یتیم خوش وضعیت — غافل از شغل جبهه سائی نیست
در نگاه غزال جلوه مکن — باب جنس تو روستائی نیست
خوبرویان مگر بشهر شما — رسم و آئین آشنائی نیست
میدهد نسخه دردمندان را — قلم ما کم از شفائی نیست
شاه از ملک باج میگیرد — پادشاهی کم از گدائی نیست
موسم خطهمان غلام توام — طور **آزاد** بیوفائی نیست

بلند حوصله میرزا نخان تمکین بس — سزای دوش توانا ست آنچه سنگین است
از آن دو چشم و دهن کیف باده بالا شد — مثلثی که ده شاه رسا این است

چرا نه مهر ز منقار وا کند بلبل — سخنوریست و مصاحب بیار رنگین است
نجات مردم آلوده نیست از شیطان — که این کهن مگس بیحیا شلائین است
کرا بدولت بیداد خود نوا اختهٔ — که دست و تیغ تو از خون تازه رنگین است
بچین جبههٔ او هست عنبرین خالی — که از ملاحت آن داغ نافهٔ چین است
رسید بادهٔ خالص در انجمن **آزاد** — ببند آتش می شوخ وقت تمکین است

دل رفته رفته پای طلب در جنون گذاشت — اول قدم مگر ز بن شکوه گذاشت
دیوانهای چشم ترا طرفه طورهاست — نرگس کلاه بر سر خود واژگون گذاشت
از کوهکن سخن شیرین اشاره ایست — این نقش دلفریب که در بیستون گذاشت
در هر دماغ شور صدائیست باده را — جمشید خود عجب خلف ذوفنون گذاشت
با علم و فضل در هنر شاعری فتاد — **آزاد** پا برتبهٔ بسیار دون گذاشت

فصل بهار باز بسامان رسیده است — طاوس سبزه بال و پر افشان رسیده است
امروز بوی تازهٔ گل میدهد نسیم — معلوم شد که پیک بهاران رسیده است
یاران طواف باغ درین فصل لازم است — گلهای بر ما ز گلستان رسیده است
ساقی دماغ های کهنه تازه کن — از خوشی ز کوه و بیابان رسیده است
نازم بجذبهٔ گل نوخیز این بهار — بلبل قفس شکسته بپستان رسیده است
مجنون خیال لیلی رعنا نمیکند — تا در جناب لاله و ریحان رسیده است
از فیض این بهار که یارب همیشه باد — **آزاد** دردمند بدرمان رسیده است

ضمیمه

ساقی قدحی ده که دگر فصل ربیع است / میل من مخمور به پیمانه طبیعی است
ابروی بلند تو بود بیت هلالی / سرو قد موزون تو مصراع بدیعی است
در کوچه مشرب نتوان یافت بجز صلح / آئین تنازع روش سنی و شیعی است
آن شاعر خوش فکر که در بزم تو جا یافت / شک نیست که معنی متخلص برفیعی است
آزاد ترا امیدها از غیب بشارت / عمر تو طبیعی و زمان تو ربیعی است

هزار شکر که کارم بخوبی آمد راست / ز دور یار مرا دیده سرو قد رعناست
تو خود به بیدمی شهره جهان شده / بگو که این همه در ریزی سخن ز کجاست
رسید در ره او آه جان من بر لب / نسیم آن گل نورس هنوز پا بکجاست
کجا روم چه کنم با که نامه بفرستم / بکشوریکه منم مرغ نامه بر عنقاست
قیامت آمد و بام فلک بسر افتاد / سیاه مست نگاهت هنوز بی پرواست
شدیم پیر و ز دست نوازش گردون / فروتنی که بما دست داد قد دوتاست
بتان جناب شما مظهر جمال خداست / کرم کنید که آزاد این غلام شماست

بید از سایه گیسوی کسی مجنون است / سرو از نسبت والای قدی موزون است
سائل فیض نسان سیرت زیبا دارد / ماه در لطف تو فلک از مهر بجا ممنون است
عمده پیش از همه در کار جهان سعی کنند / رعیت منطقه از دایره ما افزون است
آهوانی که نباید نازوا داجلوه کنند / سایه حضرت لیلی است که در هامون است
هست آئین حجتی تقویت یکدیگر / داد دن تکیه بیاران عمل مسنون است



مپرسید خبری از دل گم گشته من / مصرع منتخب زلف تو خوش مضمون است
عشق دارد اثری در دل معشوق آزاد / جگر غنچه ز بیتابی بلبل خون است

جهان شایسته بازار نیست و هیچ است / تمنای خریدار نیست و هیچ است
ز تصویر مجسم میتوان یافت / که این عالم نمودار است و هیچ است
قماش شهر امکان خوب دیدم / متاع سخت دکار است و هیچ است
جمال نو عروس کهنه عالم / نشاط افزای دیدار است و هیچ است
تماشای جهان آزاد کم گیر / که هر سو جوشش گلزار است و هیچ است

هست ظاهر که خود آرائی ناقص هیجاست / سرمه در دیده اعور چقدر نازیباست
مدتی شد که نیاورد صبا بوی گلی / در چمن رفته به بینید مگر پا بحناست
گرنشان را بدل اصاف نتوان کردن رام / دیو رامست اگر حسن حصینی میناست
برسرم فقر خدا داد و سلامت باشد / این سوادیست که با من تر از ظل هماست
میرود ذکر احباب در آن محفل خاص / دردمندیکه دهد نام مرا یاد کجاست
بر نظاره دل و امانده ما را از خاک / این همه غیر ز کوتاهی آن زلف رساست
ابروی عجمی در دو جهان می بخشد / این قدر گوید اگر یار که آزاد از ماست

آه آن نامهربان اعتدالی کرد و رفت / حاضران انجمن را نقش قالی کرد و رفت
داد از طفلی که روزی بر سر مجنون ما / آستین و دست را از سنگ خالی کرد و رفت

کی رود از خاطر من ساقی خوش رنگ کسی — او مرا مست شراب ارغوانی کرد و رفت
شادی و غم هر چه آید بیش این گلشن بگذرد — غنچه گل خنده بلبل عجز نالی کرد و رفت
دوش در بزمی که بزم حرف بود آزاد ما — سا معاز الکامیاب از فکر عالی کرد و رفت

مانی نازک قلم نقشی ز چشم مست بست — چون نظر افکند در محراب ابرو دست بست
خاطر آوارگان برد است از یاد وطن — کاروان بوی گل چون رخت بر بار بست
از رموز کلک نقاش ازل واقف نه — ورنه نقش کعبه و بتخانه را یکدست بست
ناز پرور طفل من مشق کمانداری نکرد — حیرتی دارم چسان از تیر مژگان شست بست
گر حاصل رنگ و بوی عافیت زین گلستان — هر که لب چون غنچه از حرف بلند و پست بست
از کجا آموخت آن نا آشنا رسم وفا — عهد و پیمانیکه با من پیش از این بشکست بست
نیست آزاد از کمند زلف او صیدی برون — وحشیی گر دامن این دشت امکان هست بست

در جهان این طور کافر چشم کم افتاده است — تشنه خون غزالان حرم افتاده است
خواب راحت گو پس از مردن شهیدان ترا — کز لب لعل تو شوری در عدم افتاده است
میکشد سایل ز روی اغنیا خط بندگی — ماه نو در پهلوی خورشید خم افتاده است
خانمان آواره سازد مرد را [illegible] — کز [illegible] بستان [illegible] افتاده است
میرساند بی زبانی [illegible] — قرعه این کار بر نام قلم افتاده است
کس عیار [illegible] — گر حیا از دیده و در شوق ستم افتاده است
بسکه بیتابی کشد آزاد در راه طلب — از قیامت [illegible] زیر قدم افتاده است

شراب از خم آسمان چه خواهد ریخت — بر شیشه که ندارد دهان چه خواهد ریخت
ز خار و سنبل این بوستان نمیدانم — بجیب و دامن من باغبان چه خواهد ریخت
خزانه دل مردم ز اشک خالی شد — کسی بکیسه تهی قسمتان چه خواهد ریخت
درین حدیقه حسرت نهال بی برگم — رسد بغارت من گر خزان چه خواهد ریخت
شکست رنگ بیا بهار و در من آزاد — ز نوک این قلم بی زبان چه خواهد ریخت

دلی که آینه مهر احمد عربی است — درون خانه چراغی و شیشه حلبی است
ریاضتی کش و دریاب لذت عرفان — که آب از مژه خویش بقدر تشنه لبی است
عذاب فاخته بوالهوس ز طوق نجات — بشاخ سرو نشستن کمال بی ادبی است
نگاه دار همه پیرامن طبیعت کرم — بشعله سوختن شیوه بوالهوسی است
ادای طاعت روشندلان بسمت [illegible] — که قبله مشرقیان از [illegible] غربی است
چمن شکسته بخون عندلیب خار غبار — نگاه دیده عبرت ز سیر بوالعجبی است
ز دوم هر دو جهان آستین استغنا — خلاف شیوه آزاد مدعاطلبی است

جز جناب تو درین غمکده غمخوارم کیست — گر نباشی تو خریدار خریدارم کیست
[illegible] نگاهان خبرم — که درین شهر طبیب دل بیمارم کیست
شمع فانوس [illegible] نگاهی زد و رفت — که [illegible] گرفتارم کیست
مهره [illegible] گل از من [illegible] — من [illegible] کیست
داد انصاف که از راه عنایت فرسود — غیر آزاد [illegible] کیست

در فوت مرض صاحب سرمایه کریم است — بیماری ارباب دول عید حلیم است
صیاد دگلی زد بقفس از پی زینت — مشناس که بر بلبل بیچاره رحیم است
آسوده دلی و غم عشق هم ساز ندارد — انگشتن عشاق ز اجر عظیم است
از محفل آتش نفسان حرف بعود — بگذار که این شیوه شیطان رجیم است
آزاد نه امروز بدامان تو زد دست — یکرنگی این تخلص همه مثل قدیم است

الهی بر شکیب ما چها رفت — که کوهی بود و در یکدم ز جا رفت
نماند اکنون امید زندگانی — که درد قاتل ما را دوا رفت
بیا بلبل بقمری تعزیت کن — که سرو او بتاراج فنا رفت
عزیز مصر معنی میر یوسف — ازین عالم سوی دار البقا رفت
فغان من بهمراهی روان شد — چو روح او بگلگشت سما رفت
بدخشان را نماند آن قدر و قیمت — ز دستش طرفه لعل بی بها رفت
اگر فردوس باشد خوش ندارم — ازین گلشن نسیم جان فزا رفت
کدورت آنقدر ها [illegible] — که از سیمای وقت من صفا رفت
نمی‌دانم چه از من دید تقصیر — که با آن دوستی نا آشنا رفت
شکوه سلطنت از دست من رفت — تو گویی از سرم ظل هما رفت
نوشت آزاد تاریخ وفاتش — جوان یار ما یوسف کجا رفت
١١٧٢ھ

گرد رخسار بتان چون الف [illegible] ماست — گرد خود گشتن برنگ چشم ایشان کار ماست

درد مند از دوا کردن بهشت دیگر است — خار از پای بر آوردن گل بیخار ماست
مستی ما دست و دامن ز جهان افشاندن است — نرگس ساقی خدا [illegible] خمار ماست
گر چه ما را چون حریم باغ ظاهر ساده است — نوبهار دلنشینی در پس دیوار ماست
وضع ساغر می نوشی خوبان یکی است — باز فراوان فرق [illegible] در عدم رفتار ماست
شیخ در تلقین بالتصدیق بیجا میکشد — رشته آن چشم کافر حلقه زنار ماست
خوبرویان میتوان آزاد را آسان خرید — بیع کردن مفت خود را [illegible] بازار ماست

خیال زلف کاکل لازم دل ماست — چو دود و شعله تصویر لازم دل ماست
چه فیضها که ز بیداری سحر دیدم — دعای دولت این سیر لازم دل ماست
ز سوز صدای طپیدن بگوشش [illegible] هم — ز درد و داغ تو تقریر لازم دل ماست
ز سیر گردش سیاره [illegible] آرام — بحث و جوی تو شبگیر لازم دل ماست
زبسکه طرح جنون ریخت زلف او آزاد — گرفتن سر زنجیر لازم دل ماست

قیامت بر سر این بوستان رفت — که یک گل [illegible] آن هم نوجوان رفت
مقیمان چمن بی سایه ماندند — که شمشاد [illegible] بتاراج خزان رفت
گریبان چاک زد دست تحمل — که آن جان جهان دامن فشان رفت
الهی من بروز او نشینم — چه واقع شد که امشب بر زبان رفت
عصا میجوستم در وقت پیری — بدست آمد ولیکن ناگهان رفت
ز آغوشم چو تیر پهلو تهی کرد — خدنگی بود و از دست کمان رفت

نوار دل لطف سیر باغ تنها / چرا بی من بگلگشت جنان رفت

سرش گردم بقربانش روم من / دلم را برد و آخر از میان رفت

اگر او جا در آغوش زمین کرد / فغان من بهفتم آسمان رفت

بود دست خزان از سرو کوتاه / نمیدانم که سرو من چسان رفت

نسیمی آورد روان دولت تیز / سحر با نکهت گل همعنان رفت

چه سازم گر نمالم دست افسوس / که لعلی از کف من رایگان رفت

نشد از نکهت مقصود فایز / ستمها بر نسیم ناتوان رفت

ز چشم باغبان خون میتراود / چمن را غازه رو ارغوان رفت

چه سود الحال سوی مصر رفتن / عزیزان یوسفی از کاروان رفت

خداوندا چه آمد بر سر دل / که از اندیشه سود و زیان رفت

غلط آیینه دل را معلم / ز محفل طوطی شیرین بیان رفت

تبسم بر لب احباب خون شد / که از گلشن عشرت زعفران رفت

کجا صحرا و صید کامیابی / که باز اشهبی از آشیان رفت

دم آخر نشد دیدن میسر / ندانم شاد یا نامهربان رفت

نمیخواهم که دل در سینه باشد / چه کار آید مرا چون دلستان رفت

دگر ای غم ملن زور آزمایی / که کار طاقتم از امتحان رفت

نبی گرد از غم فرزند رقت / مراهم آتش دل بر زبان رفت

بصد خون دل شستم بعد رد آزاد / چه بی جانانه آن سرو روان رفت

اگر پرسند تاریخ وفاتش / بگو نور الحسین آه از جهان رفت

شد ۱۱

یار با ما بیوفایی کرد و رفت / آشنا نا آشنایی کرد و رفت

آه قرآن دلم را پاره کرد / سخت کافر ماجرایی کرد و رفت

کشت ناحق ناخدا ترسی مرا / دست را از خون حنایی کرد و رفت

جان و ایمان را ربود از غمزهٔ / اینقدر قدرت نمایی کرد و رفت

آتشی از جلوه در جانم فکند / ساعتی صبر آزمایی کرد و رفت

برد اول از ادا ما دل ز من / عاقبت بی ادائی کرد و رفت

کرد عمری بندگی آزاد ما / سنگدل بی اعتنایی کرد و رفت

حرف دنیا در کتاب سینه شایان حک است / گر کنی الحاق در قرآن سزای کرک است

محبت همسایه‌ها بر خود گرفتن خوشنماست / از برای چشم بینی زیر بار عینک است

التفات غنچه‌ها بر بلبلان بیوجه نیست / گلکلاهان چمن را دیده‌ام دل کوچک است

حیف از بی اعتنایی قدر ما نشناختی / دامن اخلاص ما محفوظ از گرد شک است

آرزوی خاطر آزاد ما بسیار نیست / بوسه‌ای گر لطف فرمایی ازان لب یک است

تجرید دوست راه بآن آستانه یافت / تیری که کند جامه ناوک نشانه یافت

بلبل بدولت زر گل ناز میکند / چون مفلسی که رفعت ز جامی خزانه یافت

واعظ بگوی ساده رخان عاشقانه رفت / پند ترا که مست بتان را بهانه یافت

مشاطه بر عذار تو از سرمه خال بست / گلدام طره تو چو بی لب و دانه یافت

فغفور از ناف غزالان نداد دست / سامان نکهتی که ز زلف تو شانه یافت

شد موسمی که رخش جنون بر آورد — دست گل از نسیم سحر تازیانه یافت
آزاد را دماغ ملاقات کس نماند — بوی نفاق بسکه ز اهل زمانه یافت

خاطر آباد ویران کرد و رفت — شهر را بر من بیابان کرد و رفت
چون صبا کز غنچه زاری بگذرد — یکجهان دل را پریشان کرد و رفت
ناصبوری را بسختی واگذاشت — شیشه را تسلیم سندان کرد و رفت
جان و دل را برد در دنبال رکاب — گرد او گردم که احسان کرد و رفت
برق جولانی که بی پروا گذشت — آرزو را داغ حرمان کرد و رفت
چشم ما را آشنای گریه ساخت — دست را وقف گریبان کرد و رفت
آزاد با اخلاص را — از چه در زنجیر و زندان کرد و رفت

قایم مقام سوخت بجایی نماندنی است — از مشت تخم لاله بباغی فشاندنی است
نقش جهان ز صفحهٔ دل پاک شستنی است — این نقش خوب بر ورق دل نشاندنی است
در خاک کن که تخم رزده اشک حسرت است — ای نونهال ریشهٔ الفت دواندنی است
زنار بند ساخته از هاله ماه را — هندو بتی که مایل ملکت جاندنی است
آزاد رفت از سر فرشکوه اینجهان — طفلی که خوش مجاور افتد نماندنی است

خطا کرد دهان یار نامی نیست — نظر و اگر بدقت شرح جامی است
نباشد فهم علم ز تخمین گمان — اصول قامت خوبان جسامی است

ملکرای

کتابخانه مجلس سنا

مکبرای سرو رعنا سایه از من — مرا در خدمت والا غلامی است
عنان داریست کاظرف عالی — در آتش رفتن پروانه خامی است
توان کردن نگاهی از عنایت — دل ما طالب یک لطف سامی است
اگر از نسبت آزاد پرسی — حسینی واسطی و بلگرامی است

زر میطلبی سعادت ماست — سر میطلبی سعادت ماست
صیاد قفس چه میطرازی — پر میطلبی سعادت ماست
گر جان بخشی رعایت تست — ور میطلبی سعادت ماست
برگوشه باغ ما گذشتی — بر میطلبی سعادت ماست
آزاد متاع هر دو عالم — گر میطلبی سعادت ماست

در گلستان جهان هر کس که رو آرنده است — چون گل خورشید دایم سر به پیش افکنده است
سرفراز الجهان باشد ذلیل این جهان — حرف ختم صفحه تاج صفحه آینده است
سرو را تعظیم قمری ساخت ایمن از خزان — یار عاشق دولت صاحب دولت پاینده است
بال و پر افشاندن پروانه بر آتش خطاست — یار را شوخی و عاشق را ادب زیبنده است
میتوان آزاد را از ساغری شاداب کرد — گرد غم این آب از دامان دل شوینده است

نکهت باده ماه سیمائی قدم اندیشه داشت — ریخت سیر اشکی که از چشم پری در شیشه داشت
گشت تا سالم برون آمد ز آتشگاه عشق — شیر ما از آهوی چشم تباکی ریشه داشت

رتبهٔ انجام در آغاز حاصل کرده ایم / گلبن بستان ما چون شمع گل در ریشه داشت
لذت خاص بود عشاق را از زخم عشق / کوهکن داند که آب لعل شیرین تیشه داشت
در گلستان جهان آزاد از آغاز عشق / سر به پیش انداختن چون بید مجنون پیشه داشت

ای پری با دل من ساز که دیوانهٔ تست / صحبتی گرم کن ای شمع که پروانهٔ تست
گر نداری نظر رحم بمن بر خود کن / مشکن ای جان دل آباد که این خانهٔ تست
ساقیا آنچه کند صبح امیدم روشن / آفتابیست که در شیشه و پیمانهٔ تست
گل نازک چه کند با ستم یکصف خار / در سر زلف تو دل خون شده شانهٔ تست
با تو دارم چقدر مهر و محبت آزاد / که دلم آشفتهٔ وضع غریبانهٔ تست

مست غرور آمد و از پیش ما گذشت / پروای این کجا که چه بر آشنا گذشت
برجا رسم کافتن از حاجت شهان / نشنیده که بر سر عیسی چها گذشت
مردیم و حق تعزیت ما ادا نگرد / در ماتم رقیب ز رنگ حنا گذشت
آن شوخ میکند مداوای من تلاش / اکنون که کار من ز حکیم و دوا گذشت
مانند غنچه جمعیت من بباد داد / صبحیکه با شمیم تو باد صبا گذشت
در روز حشر سایهٔ خوبی بسر رساند / با همتیکه از سر بال هما گذشت
آزاد گوهر دل خود عرض میکند / والله که پسند تو شد از بها گذشت

سرمه آلوده نگاه تو عجب عربده جوست / تشنهٔ خون دل شیر زبان آهوست



روز بر حاجت اشراف بدوران افتد / تکیه گاه سر پرویز نگار زانوست
آب زر شرم شدن طرفه علاجیست مفید / دشمن تشنهٔ خون تو اگر آتش خوست
هست در دفع بلا نام خدا التعویذی / نقش پرکار حصیری که مرا بر بازوست
در دلم یاد تو از چار طرف می آید / راه آنجانه که افتاد ز بالا ز هر سوست
چشم روشن میکند از نور سیاهی روشن / این دو آئیست که مخصوص هلال ابروست
یاد زلفش چقدر عطر فشانست آزاد / سنبل نامهٔ آشفتهٔ من عنبر بوست

تا کمر بستهٔ ای سرو میان صورت بست / بتن پیرهن از جسم تو جان صورت بست
شمع و پروانه تصویر در صلح زدند / حیرت آنجا که بود در دو امان صورت بست
نیست ای گوهر نایاب ببر یار در آب / در تمنای تو چشم نگران صورت بست
معنی آنروز که در دام عبارت آمد / هر چه آنسوی عدم بود بجهان صورت بست
غنچهٔ تنگ دهانش بنظر جلوه نمود / گشت آزاد یقینم که گمان صورت بست

شکر کز حرف صلح آن تندخو می آید بدست / می‌نشانم نقش خود با او نمی آید بدست
دوش ما را از دل بسمل چه او رگو تا لو / میکشیدی از چیاه سبو نمی آید بدست
بسکه در شمشیر ابی بقرار افتاده بود / از مصور نقش آن بازو نمی آید بدست
بر سر راهی دو چارم گشت و از شرم حضور / شکوهٔ آن بیوفا بر رو نمی آید بدست
عمرها آزاد در تسخیر آن نا آشنا / می نشستیم بر سر قالو نمی آید بدست

حرفی که آشنای قلم شد جهان گرفت
این طفل نی‌سوار زمین و زمان گرفت

خلقی ز خال گوشهٔ ابروی او گریست
ناخوش سری بریده ز تن ناگهان گرفت

بالا نشست از همه در بزم اغنیا
چون شاه سربلند عرب آستان گرفت

دنیا اگر بهشت بود قابل فنا است
شبنم چو خوب گرد رهِ آسمان گرفت

از اختلاط دختر رز می‌شود جوان
صد ساله گرد این پیر مغان گرفت

آئینه را چگونه دهد رخصت نظر
ترسم نگاه شوخ تو راه عنان گرفت

یک سینه را ز گرد کدورت تهی نیافت
آزاد رفت و گوشه ازین خاکدان گرفت

آن سیب مالیده دندان آفت جان بوده است
در رهش بر سر داغم نمکها سوده است

از نگاه سرمه آلودش کسی آگه نشد
تیغ پیدا دست او از خون آلوده است

ذره تا چیز ما را آسمان دارد دماغ
در تلاش آفتابی خویش را فرسوده است

غنچهٔ محجوب مانند قبا را وانمود
باغبان سر راه خیر در نگشوده است

جلوهٔ روشندلان پیدا است از کج کلهی
هیچکس خورشید را از پشت گل اندوده است

نیستم واقف ز اسراری که دارد باده گون
اینقدر دانم که از فکر جهان آسوده است

نیست رنگی از وفا آزاد در سیمای گل
عندلیبی این نصیحت را بمن فرموده است

دل با علو همت خود از جهان گذشت
بر پشت این رواق نه آسمان گذشت

کردم بسان نکته فسان طرفه قصها
روزی که تیغ قاتل من از فسان گذشت

شوقی که بود در دل دیوانه دیدنی است
تا کوی یار طرفه معلق زنان گذشت

بازم نسیم صبح حدیث صحیح گفت
بیمار شد کسی که برین گلستان گذشت

در دل ز رنگ قامت خدنگ او
آیا چه شد که زود ازین میهمان گذشت

بودم چو شمع هستی گرم صحبتش
ناگاه آستین زد و دامن فشان گذشت

[illegible] بخت فزون بوستان هند
آدم ز ناز و نعمت جنت چسان گذشت

گویند سرو را ز سد آفت خزان
آن سرو سرفراز چرا نوجوان گذشت

آزاد پاس خاطر قاتل مقدم است
از پای سر مگو چه او میتوان گذشت

ناله کردم تا بگوش او رسید نشنید و رفت
گریه کردم تا بدامن رسید خندید و رفت

عفو دارم من گناهی حق تعالی شاهد است
حیرتی دارم که آن بدخو چرا رنجید و رفت

خون شدم از شیوهٔ این بی‌مروت سوار
خواستم بر پای او افتم عنان پیچید و رفت

درد او چون بود شیرین تلخ گفتش هنوز
طفل خوشگوی که احوال مرا پرسید و رفت

عرض کردم [illegible] او را قبول او نشد
گفتمش مفت است نگرفتن چرا [illegible] و رفت

هر که آمد در جهان شد گوی چوگان فلک
زخمها از حد فزون خورد و لیکن غلطید و رفت

نیست در روشندلی آزاد مانند صبح کم
خنده بر اوضاع عالم کرد و دامن چید و رفت

شاهی رسید و هند سیه‌فام را گرفت
ماهی طلوع کرد و سر شام را گرفت

چون از نیش خویش شد علف تیغ بدرلغ
آن برهمن که سلطنت عام را گرفت

شاه ضیا که [illegible] تصحیح حک نمود
نقش غلط که صفحهٔ ایام را گرفت

[illegible] ز تیغ خسرو غازی رسیده شد
زلف ایاز از دل خود کام را گرفت

انجام کار غیر ندامت چه صرفه برد … فیلی که راه خانهٔ احرام را گرفت
نازم باقتدار سلیمان کامکار … از دست دیو کشور اسلام را گرفت
آمد خبر ز دهلی محروس در دکن … آزاد نام میکده کلجام را گرفت

خطی که گرد رخ او دمیده مزموم است … حصار این چمن تازه حیف زقوم است
خزان گل چقدر داغ کرد بلبل را … همیشه مرثیه خوان شهید مرحوم است
وبال ظلم رساند زوال دولت را … خسوف ماه ز آه کتان مظلوم است
کمند جاذبهٔ شمع میدهد پر و بال … و گرنه همت پروانه خوب معلوم است
سحاب اشک فشان را تو الان تماشا کرد … ز بار منت دریا چه مایه مغموم است
خدا زیاده کند عمر ذلت اقدس را … زمین همت او کار خلق منظوم است
ز راه تجربه آزاد منکشف گردید … که هر که خادم احباب گشت مخدوم است

اشکم بجوش آن رسد و بر آمده است … دریای گنگ از سر هر مو بر آمده است
مخصوص نیست فیض دل ما بیک جهت … فانوس را فروغ ز هر سو بر آمده است
خفاشها باوج فلک بال میزدند … خورشید خوب بر سر قابو بر آمده است
پرواز طایر دل حق گوی ما ببین … از آشیان کبوتر یاهو بر آمده است
اشکم بسیر بادیه رفت از کنار من … این طفل هرزه گرد چه بدخو بر آمده است
در مرگ هم از این گل نو غیض میبرم … خاک مزار من همه گلبو بر آمده است
یاران بسواد خامهٔ آزاد دیدنی ست … در ملک هند نافه ز آهو بر آمده است

لغتی ادب دماغ مرا تاب آه نیست … دل گرد هر چه گرد ز مخلص گناه نیست
در هجر از صحرا بی احوال نامبر پرس … یعنی که در قلمرو ما یاد شاه نیست
ای ابر فیض ظل ظلیلت دراز باد … بی تر زبانی کرمت یک گیاه نیست
و شمس احاطه کرد مرا از چهار سو … اکنون بجز جناب مقدس پناه نیست
مانند شمع جبههٔ آتش نمیزنند … بر سر اگر دماغ تراحت جاه نیست
خورشید را بر همی سر مناسب است … بیوجه نیست گر سر ما را کلاه نیست
از دو یک نگاه ترا دیده میرود … آزاد ما مقید زلف سیاه نیست

یاقوت مسی مال تو در کام امید است … این قند سیه خوبتر از قند سفید است
از خورد مکو کار بزرگان نگشاید … آیینهٔ بینش نظرت قفل و کلید است
واللّه که در خیمهٔ لیلی نتوان یافت … آن باد خوش آینده که در بادیه بید است
فردا ره باریک گذشتن شود آسان … در سلسلهٔ موی کمر آن بند مرید است
در موسم خط میطلبم گردش چشمش … پیمانهٔ خمر و سر است گشیدن عید است
در انجمن مردم اخلاق گذشت تیغ … از شیوهٔ سنجیده اشراف بعید است
آزاد من از نسل حسین ابن علیم … هر کس که در افتاد بمن نسل یزید است

دست طلب زعنبر و کوهر کشیدنی ست … یکبار طرهٔ و سخن او شنیدنی ست
بی حسن خلق صورت زیبا ندیدنی ست … رنگین گلی که عطر ندارد نچیدنی ست
بی فیض قابل دم تیغ اجل بود … شاخی که برگ و بار ندارد بریدنی ست

تقلید غنچه‌های چمن نیست معتبر / بی موسم بهار گریبان دریدنی ست
ای ماه شیوهٔ تو گذر در منازل است / یک شب سری بمنزل ما هم کشیدنی ست
بر حسن اختلاط بتان اعتماد نیست / هر چند آشنا شود آهو رمیدنی ست
آزاد کیست بندهٔ از شور وفا / شایستهٔ جناب مبارک خریدنی ست

باغ سبز جهان محبت سرای سخن نیست / گلشن فردوس هم دیدیم جای سخن نیست
شور محشر پیش مستان صدای سخن نیست / صور با لغی که دارد گویائی سخن نیست
ناقهٔ لیلی خرامان میرود از راه دور / قسمت مجنون جا بانگ درای سخن نیست
شعر را مضمون خاص یا ادای لازم است / زین دو خالی گر بود جز تکلای سخن نیست
ماه نو از اوج مغروری شکند طرف کلاه / کاسهٔ دریوزه بر کف شب گدای سخن نیست
گر خواهی پرورش امیری یا وزیر / در بساط مفلسان نقد دعای سخن نیست
پادشاهانا از جناب خود مران آزاد را / بر در دولت سرای بینوای سخن نیست

بزم عشرت یاران اگر نوائی هست / بحلقهٔ غم ما نیز هایهائی هست
جواب صاف سوال مرا توان دادن / تغافلی که نعم میل نیست لائی هست
درین زمین سر هر خار رنگ خون دارد / توان شناخت که اینجا برهنه پائی هست
ز فیض عام گلستان نمانده ام محروم / گلی اگر نبرم نیست خار پائی هست
گذشت طاقت بلبل ز ناله گل غافل / که در کنارهٔ این باغ بینوائی هست
فرو گرفت اگر کشتی مرا طوفان / چه غم خدا تعالی و ناخدائی هست

چه لازم است نشستن بچشم بوالهوسان / کنار دیدهٔ آزاد نیز جائی هست

یوسف گم گشته باز آمد نگارم برگشت / کاروان برگشت و طفل نی سوارم برگشت
خواند در تسبیح فائیها مرا از بوی گل / تا جدا گردید از من در کنارم برگشت
حسرتی دارم درین موسم که نتوان شرح داد / ابر آمد لاله آمد گلعذارم برگشت
گرد عالم را بهشت نقد تحویل حمل / در جهان نوروز برگشت و بهارم برگشت
لعل من افتاد در آتش ز بیداد فلک / ماه نو برگشت و خوش ابرو نگارم برگشت
مشت خاکم در هوای کوی او آسوده بود / چون هوا برگشت شکر چون غبارم برگشت
بوی پیراهن ز شهر مصر در کنعان رسید / نکهتی آزاد از یار و دیارم برگشت

دست هوس مزن بکمر یار نازک است / شوخی مکن چو بهر که این کار نازک است
راضی ز خود چگونه کنم چشم یار را / کار مزاج داری بیمار نازک است
دل از غبار حاشیهٔ خویش بشکند / این شیشهٔ لطیف چه مقدار نازک است
ای باد صبح مرض او دیده عرض کن / پیغام من که نازک و بسیار نازک است
فهمیدن زبان صنم کار سهل نیست / او پیچش رشتهٔ زنار نازک است
بلبل ز دست رائی خود خورد زخمها / دانست این که در کف گل خار نازک است
آزاد قیمت گهر آبدار خود / فهمیده کن که طبع خریدار نازک است

ای نسیم سحری آن گل بیخار کجاست / دربائی که ندارد سر آزاد کجاست

دیده ام رنگ گلستان جهان حیرانم / که گلی قابل آرایش دستار کجاست
کرده موسم خط سرمه کشیدن موقوف / کافر چشم ترا حلقهٔ زنار کجاست
گفت پروانه که از سلسلهٔ موسویم / شمع چون جلوه کند طاقت دیدار کجاست
خار پیراهن گل دیده یقین دانستم / که بر از خلش دولت زردار کجاست
آنچنان از آتش دل بر سر ما رفت مپرس / حال واسوختگان قابل اظهار کجاست
کرده دلگیر مرا سایهٔ طوبی آزاد / کوچهٔ یار کجا سایهٔ دیوار کجاست

بس که چشم از اسباب جهان اینهمه نیست / بلکه افشاندن دست از سر جان اینهمه نیست
ارث بخوش همت از حضرت آدم دارم / دست برداشتن از باغ جنان اینهمه نیست
میتوان کشت بشمشیر کرم دشمن را / کار او ساختن از زخم سنان اینهمه نیست
گل خوش برزند درین باغ کهن رنگ ثبات / نوبهاری که گریزد در خزان اینهمه نیست
از صبا بوی نسیم زمین میخواهم / باد مشکین ختن عطرفشان اینهمه نیست
بی ملیحی که بود صاحب اخلاق درست / گر گلستان بهشت است مکان اینهمه نیست
آنچه از دست بتان بر سر آزاد رود / چه دهم شرح که محتاج بیان اینهمه نیست

گلی بدیدهٔ آن خوبرو نمود است / که گفت نرگس و گل جمع هر دو دشوار است
سواد طرهٔ مشکین او ملاحظه کن / بدلنشینی مصراع شیخ عطار است
ز دیدهٔ تر ما سعی اشک فایده نیست / که طفل خود سر ما سخت خانه بیزار است
همین بخواستم احوال خویش عرض دهم / بخشم آمده فرمود این چه اظهار است

مریز خون من خیرخواه را زنهار / که قتل بندهٔ مخلص زیان سرکار است
ز نجم خال خدا را نوازشی فرما / که مرغ دل بهوایش همیشه طیار است
مساز بر دل آزاد تنگ قافیه را / بدام زلف توان مرغ نو گرفتار است

امروز بگلشن تو کسی از رقبا نیست / ای شمع ز فانوس برون آ که هوا نیست
خندیدن گل داد برون نکهت او را / در دیدهٔ انصاف قصوری ز صبا نیست
هر کس که بگنجینهٔ فقر است تسلی / محتاج باحسان امیرالامرا نیست
بر هم نخورد موسم خط بندگی ما / رو تافتن از روی نو آیین وفا نیست
کو دولت گران بر سر ما سایهٔ دولت / دلخوش بقدر پر و بال هما نیست
از هر شکاری که روی جانب صحرا / یک صید ز دام سر زلف تو رها نیست
ای شاه ز آزاد تهیدست چه خواهی / باجی که ستانند شهان بر فقرا نیست

گفتهٔ ناز تو شیرین لب پری نیست که نیست / آب از شرم تو تنگ شکری نیست که نیست
دولت گریهٔ عشاق گرامت کردی / چون چراغ تو بچشم تری نیست که نیست
چمن نرگس و این میکده مانند هم اند / ساغر زر بکف سیمبری نیست که نیست
حالت غنچهٔ صد رنگ عشاق نسیم / که گل و ریشهٔ سودا ببری نیست که نیست
ارجمند این همه پروردهٔ احسان تواند / تربیت کردهٔ دریا گهری نیست که نیست
تو که ربعی میان اهل رنگین زده / زیر دست کمر خویش کمری نیست که نیست
ملک آزاد مضامین عجایب دارد / نونهال تر او را ثمری نیست که نیست

صبح دلسوخته ام خنده من زنغ گرست — برق افروخته ام خنده من زنغ گرست
شرر پار کایم که نظر بر رخ غم — در طرب دوخته ام خنده من زنغ گرست
شیشه ام بهر تهی ساختن قالب خود — قلقل اندوخته ام خنده من زنغ گرست
در شبستان جهان رسم طرب از گل ریز — خوب آموخته ام خنده من زنغ گرست
کعف آزاد برین مصرع تحسین غزلی — کاغذ سوخته ام خنده من زنغ گرست

نامه را در شکن پای قاصد افکندن نجات — خاکساری را اثرها در وصول مدعاست
پادشاهان هر نفس در عالم دیگر روند — مایه سودای ایشان سایه بال هماست
روزی صاحب توکل نیست محتاج عمل — غنچه گل را میسر مشت زر بی کیمیاست
رنگ خون در دست و پا داری و میگویی که نیست — نام خون ناحق عاشق مگر رنگ حناست
هر چه بر گفتم اگر خواهش کند جان را ز من — هر چه فرماید بجان منت گذار آشناست
اینقدر خواهم که جا در پیش پای او دهم — در جناب قبله عالم مرا این التجاست
خاطر آزاد مایل شد بدلدار دگر — هر غزالی را اگر هرجایی باد الحق سزاست

نکته سنجان را اشک روزگار آماده است — طوطیان را دکان طوطی عذار افتاده است
تیره دل یاری کند با ظالم درمانده را — تیغ را در وقت کندی اگر سنباده است
مینشود از طفل من سیر روزی مهربان — بلبلان را موسم گل از قفس سر داده است
عاشق و معشوق را نسبت جدا اند که هست — کاه را یکتائی بسیار با بیجاده هست
دو دمان عندلیبان میکند خاطر نشین — دارد ارث عشقبازی هر که عاشق زاده است

میکند از حسرت می قالب خود را تهی — مرکب مستان شیشه و پیمانه خوبی باده هست
هر کسی نقش نام از رنگ جهان خوش کرده است — دلنشین بنده آزاد روی ساده هست

لاله دارد جگر داغ سرشت — که شناسد دل او را که برشت
طور خوبان حنا بند ببین — بر کف دست نمایند بهشت
خشت خم آینه دانائی هست — گر نفهمید ازی کو سر و خشت
توجه در گشت جهان دل بستی — شاه شطرنج گریزد از گشت
بچه آمیزش دل با دنیا — صحبت آینه و چهره زشت
چشمبان طرفه سماعی دارند — باده خاص بود در خم خشت
آفرین باد بکلک آزاد — این غزل را بچه انداز نوشت

گلهای این حدیقه سلامت ز لغزش نیست — یک غنچه گل نگردد که خالی ز ریزش نیست
ما بلبلان چه گونه ازین باغ بر خوریم — یک شاخ باردار ز دیوار بیشش نیست
قلیان کشان و ناسکشان را نگاه کن — در جای هر دو فرق یک انگشتش نیست
ترک علاقه لازمه استقامت است — با قامت الف زبر و زیر و جنبش نیست
در خاطرش چگونه کند آه ما اثر — تیری که در نشانه نشیند بکیشش نیست
بی عشق حسن در گرو بیقراری است — قصاب خون خود ز زمینی که جنبش نیست
آزاد را که از سر دنیا گذشته هست — پروای این جهان چه که پروای خویش نیست

حسن نیرنگ تجلی کرده نیرنگ است  شیشهٔ بوقلمون آینهٔ صد رنگ است
باغبان دست ز بیداد کشش دام مچین  رونق باغ تو از بلبل خوش آهنگ است
درمیان تو و من هیچ عداوت نبود  راست فرما که چرا طبع تو گرم جنگ است
گرمی الفت ما در دل سنگین بتان  نیست مقدار شراری که نهان در سنگ است
از جلوهٔ نیرنگ ترا مینازم  پرده روی تو ز نقش تراز اورنگ است
میشود کار اسافل ز اعالی جاری  قوت دست مدد کار عصای لنگ است
بندهٔ آزاد بلا عذر غلام است ترا  حلقهٔ بندگی غیر او را ننگ است

در دل خیال طرهٔ جانان فتاده است  سودای بی‌سبب به بیابان فتاده است
تکلیف باغ وقت خزان کرد باغبان  نرگس درین معامله حیران فتاده است
دین را خریده و لعل قدرش نمیرسی  یاقوت ما بدست تو ارزان فتاده است
گل کرد تا تبسم شیرین از آن دهن  آتش بجان چشمهٔ حیوان فتاده است
زلف ترا که رتبهٔ عالی میسر است  در حیرتم که از چه پریشان فتاده است
آمد بسوی سوختگان بخت خشمگین  یا باد تند کار چراغان فتاده است
شاید کند معالجه آن چشم سرمه‌سا  آزاد زیر پای تو نالان فتاده است

داغ دل بیکردم و برمن بلاها کذشت  تا کشادم از خود این تعویذ آفتها کذشت
شب که بیدردانه مستی شیشه را بر سنگ زد  از شکست حسن خود بر دل ملالتها کذشت
یک قیامت باشد و آن نیز تا پیدا شود  بر سرم امروز از خوبان قیامتها کذشت



بر رخش حسن آن فرق سبز نتواند شدن  روزگار سیب در رنگ خجالتها کذشت
جرعهٔ تلخی ز جام ناکسان خوردم شبی  عمر باقی ماندهٔ من در ندامتها کذشت
بالنع ما پاس خوبان است از قتل رقیب  مفت عمر این مخالف در حمایتها کذشت
جان و دل کز یار بشنو تا کجا دارم نگاه  عمر من آزاد در حفظ امانتها کذشت

گریه میکردم که آمد یار و بی‌پروا کذشت  بی تامل چشم را پوشیده از دریا کذشت
شکر کز بهانهٔ جام می از بید ماغیبهانداز  گریه کردم آنقدر تا کز سر مینا کذشت
وقعهٔ او بود با طبع جبل ناسازکار  آفرین بر بوی خوش پرواز کل از جا کذشت
قمری گستاخ را بر جا بود دلتنگ طوق  بارها از سرو والا مرتبت بالا کذشت
آهوان گر بند جاسوسانه در هر سو سراغ  تا که این شوخ پری رو از این صحرا کذشت
هر رو گرسید از من ابطرف آمد کسی  گفتمش زین ره جوان نورسی حالا کذشت
کوهر از اجزای بیچ و الیس مبهی  تا پسندش کرده آزاد زین کالا کذشت

صنعتی در صفحهٔ آن رو تماشا کردنی است  لف زلف و نشهٔ خط او تماشا کردنی است
دل درون آمد ز راه دیده ام همراه اشک  سبزه و کل در آب جو تماشا کردنی است
شیشهٔ افلاک دارد الطاف تصویر ها  چشم دل را باز کن آن‌سو تماشا کردنی است
چون سپهری است که خود را بر دم تیغی زند  خال مشکین بر لب آن رو تماشا کردنی است
حالت مدهوشی من دیده و دل فرد دیده برد  از نگاهش جستن جادو تماشا کردنی است
سیها دارد بنفشه دل کم گشته ام  پیچ و تاب طرهٔ دلجو تماشا کردنی است

گرد ایمن از بلاهای جهان آزاد را    خاصه تعویذ آن بازو تماشا کردنی ست

نیستی از بسکه در گیتی لباس عالمی چیده است    چشم تا مژگان گشاید عالمی خوابیده است
در تردد گاه دنیا آمد و رفتی نماند    امتها دیدیم هرجا پای بالغزیده است
هر زمان با مخلص خود دیده داغی میکنی    هیچ دانائی ز دولتخواه خود رنجیده است
چون دل خود سخت میدانی دل عشاق را    ژاله را با دانهٔ الماس کس سنجیده است
این تلونها که دارد طبع نیرنگت کجاست    چشم من در عمر خود در رنگ جهانی دیده است
در تماشا خانهٔ دنیا نباید بست دل    از هوای این چمن سنبل بخود پیچیده است
دست زلف قابل قطع است چون زلف ایاز    عالمی داند که از آزاد دل دزدیده است

گفتم آن یاری که باشد شمع این محفل کجاست    آمد آوازی که در دل جوی گفتم دل کجاست
چون کوالک کاروان ماست دایم در سفر    نیست معلوم که آسایش منزل کجاست
خوش نمی آید مرا بی یار یکدم زیستن    سر گرانی میکند بر پیکرم قاتل کجاست
نیست ماهی که در دریا سر آرم عمر را    موج بر من تیغ بازی میکند ساحل کجاست
پیش اهل مشکل دلخواهی که باید حاضر است    در جهان یاری نشان ده جوهر قابل کجاست
گلبنی بی سرکشی در عالم ایجاد نیست    شاخ بی سبزی که کرد دعوی من مایل کجاست
چشم هر سو افکند آزاد ما حق بین است حق    گر تو در انکاری افسرده باطل کجاست

رفت ازین انجمن کوشش بدلخواهان گسیست    چاره بجز صبر نیست یاد لبعزمان گسیست

یکسر مو وا نشد با بانگ شور حشر    آرزو زخم من شور نمکدان گسیست
گردش افلاک را طاقت این کار نیست    در پی آزار من گردش دامان گسیست
پای ترا گر خلید خار شکایت مکن    هیچ شناسی که این خار بیابان گسیست
هست ز اختر فزون بر دل من داغها    این همه در شیشه جوش چراغان گسیست
حسن تو آزاد را جلوه نمائی کجا    نیست کسی روبرو آئینه حیران گسیست
مسلک آزاد ما نیست بجز راستی    در چمن خاطرش سرو خرامان گسیست

نی هر نکوی عالم امکانم آرزوست    چیزی که دل پسند کند آنم آرزوست
شاید مرا نیابت خود مرحمت کند    بیماری معلم طفلانم آرزوست
مجنون عاقلم به بیابان نمیروم    دیوانگی بکوچهٔ جانانم آرزوست
فرمان روای مصر جواهر نگار تخت    فرمود سنگریزهٔ کنعانم آرزوست
یاران مرا ز حلقهٔ زنجیر سر دهید    در عرصهٔ جنون دو سه جولانم آرزوست
مور دماغ بر فلک اوج همتم    بوسیدن زمین سلیمانم آرزوست
در خلوتی که یار غزالانه رم کند    بر جستن و کشیدن دامانم آرزوست
در یاد هرچه غیر بود فراموش کرده ام    یکچند سیر عالم نسیانم آرزوست
آزاد راه عقل بجائی نمیبرد    لغزیدنی ببالای میستانم آرزوست

تو در مقابل من غایب این چه مکاری است    نرگس تو مگر توتیای عیاری است
باختیار نقاد چشم او بر من    خدا گواه که این مقتضای بیماری است

زنکته سنجی آن چشم مست حیرانم | که گفتگوی حریفانه کار هشیاری است
مرا بسیر گلستان نمیبری همراه | تو خود ملاحظه کن این طریقه یاری است
دوباره خنجر بیداد را مده تکلیف | بساز خاطر خود جمع زخم من کاری است
رسید نوبت یادم بگوشه خط غیر | مرا بگوشه نشاندن چه رسم دلداری است
براه عشق تو نالند حافظ و آزاد | که ما دو عندلیب گلشن شیرازیم و کار ما زاری است

دل که از الفت می سرشارست | شیشه الغیره بجا رست
نیک و بد را بزمین خوا باند | دختر رز چه قدر بدکارست
پشت و رو آینه را یکسان نیست | آشنایی چه قدر دشوارست
طالع قمری و بلبل نگرید | سرو بی مفلس و گل زردارست
قسمت کس نشود این صحبت | دل من زار و صنم بیزارست
حرف معشوق نفهمد بلبل | غنچه گل همه تن منقارست
دل آزاد نباید آزرد | بنده معتقد سرکارست

دل من جای پادشاهی هست | منزل جلوه گاه ماهی هست
در شهر بهشت شاه نجف | بعلی قابهیم پناهی هست
دل بلبل چرا نسازد خون | غنچه خشا کرد کجکلاهی هست
کرده در دسر مرا تا صبح | صندل جبهه کرد راهی هست
حرف با من نمیزند اما | نایب حرف او نگاهی هست

شاه

بشاه محمود را که میگوید | خادم بنده سپاهی هست
بنده آزاد نیست بی سامان | در جگر ناکشیده آهی هست

رونق کار من از بین بدکاری اوست | آبروی کار من زخریداری اوست
بنده زکس خود را که می توبه کند | وجه بیماری او کثرت میخواری اوست
پیش من آمد و استاد و نیامد بنظر | داغها در دلم از شیوه عیاری اوست
آنکه زنده دلم در ته خاکستر خود | خواب واسوخته عشق تو بیداری اوست
نتوان یافت بهم عافیت و عصیان را | تنگی زلف سیاهت سیه کاری اوست
تا بصیاد مرا بود رسیدن دشوار | مشت بال و پر من در قفس از یاری اوست
با چنین یار بد اطوار چه سازم آزاد | ناخوش آزردن دل عالم دلداری اوست

کرا نصیب حلاوت از آن شکرخندست | که راه آب لبعا بر جهانیان بندست
زبسکه لعل تو خوشبو بنکهت ذاتی ست | چو دود عود زلب پیش دماغ خورسندست
اگر خراج بدخشان طلب کنی دارم | بگو که بوسه لعل ترا بها چندست
زعذر خواهی آن چشم میتوان دانست | که خط صفحه رخسار نسخه پیوندست
نتیجه عملم نیست جز غبار خاطر نیست | بهوسی که با کسی آرزومندست
که کرد دل خود را که عجب بار رفت | همیشه شیشه او زیر بار الوندست
رسیده باغ زرد رنگ هوس من آزاد | که در نهال زبالای یار مانندست

صدای نی رگ جز دو قیمت کشتن از شهیدانت  که گرد سرمه باشد جوهر شمشیر مژگانت
نمک را با شکر آمیختن تا خوش کند اما  چشاند لذت خاص شکرخند نمکدانت
زبان و کام خود از نعمت الوان بیالایم  اگر نقلی بدست آید مرا از پیرهٔ پانت
قیامت بر سر غوغای خود بسیار میناز  نمیدارد خبر از توتیای چشم فتانت
پریشان جان ز مال کسان چشم طمع دوزد  بدزدی برد از من نقد دل زلف پریشانت
چه شد گر رنگ رو از رشک خونریزی نمیبازد  گواهی میدهد برگشتن من رنگ ایمانت
اگر بت کافری میفروشد سر نمی پیچد  بود آزاد مسکین بندهٔ سرو خرامانت

فروغ ناصیه با شعاع نسبی است  چراغ خانهٔ ما آب و تاب خوش حسبی است
بروز وصل گفتار ما ولی نه لبی است  اگرچه عرض هنر پیش یار بی ادبی است
زبان خموش ولیکن دهان پر از عربی است
نشسته گل پس پرده خار جلوه طراز  خزیده کبک بکنجی و زاغ در پرواز
غزال بسته دام و شغال در تک و تاز  پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز
بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبی است
شراب تلخ و بی خمار میخواری  درخت صندل ز داد و آفت ماری
دهد بکودک آدینه شنبه آزاری  درین چمن گل بی خار کس نچید آری
چراغ مصطفوی با شرار بولهبی است
حدیث خستگی ما به هر طبیب مگو  کتابخانهٔ بقراط را از آب بشو
رجوع بحجرهٔ میخانه زینهار مجو  علاج درد دل ما از آن مفرح جو

که در صراحی چینی و شیشهٔ حلبی است
چراغ خانهٔ ما نیست جز می احمر  بود تصور رنگین این پری در سر
نمیتوان ز تماشاش نمود قطع نظر  جمال دختر رز نور چشم ماست مگر
که در نقاب زجاجی و پردهٔ عنبی است
سپهر بر سر ارذال سایه گستر شد  برای مردم بوزینه شکل چنبر شد
بکامرانی قوم وضیع خوگر شد  سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد
که کامبخشی او را بهانه بی سببی است
ز دست ناصح بیهوده میکشم آزار  حدیث توبه مرا یاد میدهد بسیار
غبار خاطر آزاد ساقیا بردار  بیار می که چو حافظ مدام استظهار
بگریهٔ سحری و نیاز نیم شبی است
مرا بجلوه که یار شکل افتاده است  هزار آینه با دل مقابل افتاده است
نیازمند بخود کرد ناز خوبان را  ز بسکه جوهر آئینه قابل افتاده است
فراغ نرگس شکفتن نمیشود مایل  کدام غمزده بیرون محفل افتاده است
برای صور قیامت کسی نخواهد ماند  ز بسکه تیغ نگاه تو قاتل افتاده است
فغان که لیلی رعنا گذشت بی پروا  هزار قافله دنبال محمل افتاده است
قیاس حالت من از عمامه بند مکن  مرا نه بار سر بلکه بر دل افتاده است
نگاه مست تو بر هر کس التفات کند  همین نصیب آزاد کاهل افتاده است

همین خیال تو نقش ضمیر آئینهٔ ماست  تهی ز غیر تو آئینهٔ مطهر ماست

همین صورت خود را بدست داری | نگین آینه ات حجت موجه ماست
چه حرف خوب ایاز بریده گیسو گفت | شب سیاه بتحقیق زلف کوته ماست
نمیتوان بسر کوی بید ماغان رفت | دلی که صبر ندارد ز ناله همره ماست
شنیده ام که فلک را زمین کنعان گفت | چه کم ز ناله ماه تو حلقهٔ چه ماست
نمیبریم بجای دگر دل خود را | که این عقیق پسندیده قابل شه ماست
زبان ز عهدهٔ شکر تو بر نمی آید | بیمن دولت تو حالت مرفه ماست
کنند تهنیت هم ستاره ها امشب | شنیده اند که هنگام جلوهٔ مه ماست
بحسن خلق تو شخصی ندیده ایم آزاد | درین دیار که از سالها گذرگه ماست

بپیشگاه تو از دور حال ما پیداست | که در حضور تو آیینه عرض یکی ماست
رقیب را زده بیرون ز انجمن کردی | برون نمودن مار از بهشت کار بجاست
زمین عشق دهد دست حسن را دولت | برای گل پر بلبل بجای بال هماست
نگار ارادهٔ پابوس دلبری دارد | که آب دیدهٔ من صرف شاخسار حناست
ز بستن مژه دارم بخود تماشائی | که منصهٔ دل یاد دوست جلوه نماست
چنانکه مار بسر را فرو برد طاوس | غذای این دل پر داغ یاد زلف سیاست
چه احتمال که جای دگر رود آزاد | غلام سلسله بر پای آن پری سیماست

ملال نعرهٔ سرکش آن چشم می پرستم درست | [illegible]
بهار آمد و چمن عروس محمل گشتم | ندارم آه گریبان بدست دست درست



شکست حسرت و عجز بجای دور افتاد | هزار حیف که این مضطرب نجست درست
نه دید چشم کسی از میان او اثری | کمر نگشتن مردم چگونه بست درست
دل از الفت گل از خراش ناله رسید | بسنگ سخت تری نقش ما نشست درست
اگر ز وحشت گراید بجناب خورشید است | کلاه گوشهٔ خود ماه نو شکست درست
اگرچه خاطر آزاد پر شکسته بود | ولی به بندگی آنجناب هست درست

چه قدر بلبل خوشنغمه زمزمه خوان گل است | که ز مرغان چمن حافظ قران گل است
باغبان در چمن آزار مده بلبل را | دو سه روزیست که این غمزده مهمان گل است
[illegible] | نکهت پیرهنی عطر گریبان گل است
زر گل جای دگر صرف نباید کردن | که چو وا انجمن ثناخوان گل است
یارب از باد خزان مرساد آسیبی | خوب امسال درین باغ چراغان گل است
آه نومیدی عشاق چه گیرا باشد | خار خار جگری دست بدامان گل است
تو هم آزاد گریبان نوی پیدا کن | باز نوروز دگر در پی سامان گل است

عجب رندان را نمیدانم چه حسابی بود دوست | رنگینی قاضی بباغ دیدم که می آلوده است
برگهای شاخ گل را نیست خیش از نسیم | دور از بادی که کف افسوس بر هم سوده است
بلبل آداب دان ما تماشا کرد نیست | دیدهٔ مشتاق را بر روی گل نگشوده است
ماه نو گر دیده ام در پهلوی آن آفتاب | است نخوتی نمانده باقی از تن فرسوده است
[illegible] | وقت آنکس خوش که در خواب عدم آسوده است

چون خوری می جام اول همتی بر ما لطف کن | این نصیحت را بمن پیر مغان فرموده است
بر تو هم لازم بود از خانه تا در آمدن | راه دوری تا در آزاد ما پیموده است

خاکی که دل فشاند بر خاک راه کیست | پرسید این ستمزده را داد خواه کیست
بی پیش تو از جفا گله کردن گناه من | رنجیدن و جواب نه دادن گناه کیست
دل از زلف کعبه برون رفت از حرم | معلوم نیست در سر زلف سیاه کیست
یک گل بخوبی دل من کو بگلستان | انصاف ده که قابل طرف کلاه کیست
امروز کشته سر راهی فتاده است | ظاهر نشد که بسمل تیغ نگاه کیست
چشم کسی ندید رخ شهریار را | دلهای بر گره زده دامان سیاه کیست
یاران زیارت دل آزاد کردنی ست | آئینه و بنگرید که این جلوه گاه کیست

میخانه سر ز ذوق صدای دلکش است | در مینا ساز نای تیر روی آتش است
شاهد معنی که با شعر جامه لفظش کهن | نکته دانی کز لباس تازه پوشاند خوش است
تو بیا ز پیمانه کردن داغ میباز درا | شاخ تر چون خشک میکرد د سرای آتش است
جان من گو خنده شیرین دشنامم مرا | طبع من امروز خواهان اثر دشنام خوش است
ای که میدانی غبار آلود اخلاص مرا | حق تعالی خوب میداند که این بی غش است
شمع امشب از عذاب سوختن محفوظ ماند | خانه ما روشن از رخساره آن مهوش است
همت آزاد از سجاده شیخی گذشت
زاهد خلوت نشین والبته زیر و کش است

خال او در خط نهان گردیده است | در دل شب فتنه خوابیده است
با بر گردنکش تماشا کردنی ست | تا رگ گل از خون من پوشیده است
ظالمی آن شوخ را در بر گرفت | اژدها بر صندلی پیچیده است
دید قطع و بیست خود زلف ایاز | تا دل محمود را دزدیده است
وجه رنجیدن نمیدانم که چیست | این قدر دانم که یار رنجیده است
طوق گردند قمری را اینجاست | سرو را با قد او سنجیده است
آدمم آزاد تا سودا کنم | چشم آوازی دکانی چیده است

امروز رنگ از گل و یشم پریده است | شاید پری بخانه آئینه دیده است
ای جلوه تو نور سیمای شمع نیست | مار سیاه گشته دلم را گزیده است
نگین ز دست خود نمیپسندید | نازک نهال ما چه قدر آرمیده است
بر دوشتند روز ازل زخم عشق را | با قمریان نشان گلوی بریده است
ای پند گو ز عشق بتان منع ما مکن | ما را خدا برای همین آفریده است
وقت ضرور عیب نباشد گر سخن | از دشمنان رسول لغاری خریده است
با آنکه روز خوب ندارد دیار خود | آزاد رفته رفته بجائی رسیده است

پروانه را چه قوت پرواز در سر است | جوش طپش بانجمن شمع رهبر است
وجه غبار خاطر شیرین نهفته نیست | با یار خویشتن سر الفت سکر است
او نیست تا زلف تو دلهای عاشقان | مردم گمان کنند که شاخ صنوبر است

خوانند گر غلام توام میدهم جواب | نامم اگر گرفت کسی گوش من کر است
از بسکه چاک چاک ز مضمون درد شد | مکتوب من شبیه بال کبوتر است
آدم باین زمین ز بهشت برین رسید | این هند اوست هند جگرخوار دیگر است
آزاد دور ماندهٔ خود را توان نواخت | احسان غایبانه بجنس آشناتر است

ستردن عقیم را گویند

غیر از درخانهٔ آیینهٔ ما بار نیست | خضر ما در وادی وحشت بجز زنگار نیست
بیخودی از یار میخواهم نه از جوش بهار | گر نباشد آن پری شور جنون در کار نیست
بسکه نقش کفر همواری مرا در دل نشست | چون سلیمانی گره در رشتهٔ زنار نیست
حسن باشد دیدنی حاشا که باشد خوردنی | در [illegible] پروانه را چون مرغ آتشخوار نیست
هر کسی اینجا بقدر هوش افتد در بلا | مجلس تصویر را نازم که کس هشیار نیست
حاصل صد مصر دارم یکشبی خود را چه سود | تاجر یوسف فروشی بر سر بازار نیست
جیب گوش سامعان را گر دلبر گهر | خامهٔ آزاد کم از ابر گوهربار نیست

نیشکر با آن بت شیرین شمایل کار داشت | تا قدم در عالم ایجاد زد زنار داشت
تب که از روز دلیل شوخ من انکار داشت | خندهٔ زیر لب او اندکی اقرار داشت
بی نیازی کرد شمع انجمن را منفعل | بسکه شمع من گهرافشانی گفتار داشت
بت پرستی کردن و زنار بستن بایدم | کافر زلف بتان دیدم که این کردار داشت
بر دل گم گشته مینالیدم آخر دیدمش | نازنینی جای گل بر گوشهٔ دستار داشت
جای آتش گر غذا [illegible] | این سخن پروانه با مرغ آتشخوار داشت



شیشهٔ دل اگر از چشم کسی زد دیده بود | کودک مینا فروشی بر سر بازار داشت
این تبرک را اگر در خاک با خود میبرد | برگ سبزی مرغ گلشن زاد در منقار داشت
باز گشت با آزاد و حافظ دو نیست | پادشاه کامران بود و گدایان عار داشت

دل صدپارهٔ من غنچهٔ بیخاری هست | بخدا قابل آرایش دستاری هست
وجه جانبازی پروانه ندانند هر کس | شمع واسوخته شعلهٔ دیداری هست
دوش در عالم رویا به بتان برخوردم | خواب سنگین مرا طالع بیداری هست
بنده را ایهای نگهی زود بخر | که درین شهر دگر نیز خریداری هست
بود صد سال بغمخانهٔ من آمده | اینقدر زود مرو با تو مرا کاری هست
گر نبخشد مرا یوسف مصری در دست | بندهٔ خوب دگر بر سر بازاری هست
لذت گنج قناعت نگذارد آزاد | آنچه گلکاری تر و سایهٔ دیواری هست

کرد دل شوریده در زلف رسائی رفت رفت | دیده و دل بسته در دام بلائی رفت رفت
داد ای خدمت او سالها بستم کمر | گر نظر از جوی من با عشوه جائی رفت رفت
جبهه تا که آزرده از چین غضب | بنده این کم ز من خطائی رفت رفت
حق تو ما انتقام یکسان خواهد کشید | گر ازین دولتان بی خطائی رفت رفت
پادشاه بنگر لعل سیاهی را ببین | گر ز لشکر در حق کافر ماجرائی رفت رفت
از فراق آشنایان میتوان حسرت کشید | گر روان از شهر ما ناآشنائی رفت رفت
در جنون [illegible] آزاد در صحرا گشت | [illegible] رفت رفت

دهان او که عیان نیست باز چیزی هست — توان شناخت خدا را اگر تمیزی هست
خزان رسید و لب غنچه عندلیبان کم — مگر ز دامن رنگین گل تریزی هست
اگرچه ملک تو شد نیز صاحبان کمال — خدا نگاه که در مصر ما عزیزی هست
بسان شمع مرا وقت عرض حالت خود — زبان سوخته چشم اشکریزی هست
بشرح سهل تری بیع میکنم خود را — توان خرید به شب نور اگر کنیزی هست
اگرچه آهوان دشت زخم کاری خورد — هنوز در قدمش طاقت گریزی هست
مگر کسی که دل شب سیر میکنی تنها — که در دعای تو آزاد صبح خیزی هست

این غنچه وار آنچه نهان تو بی چیزی نیست — الفت آینه در جان تو بی چیزی نیست
نیست معلوم که شب خون که را ریخته — سرخی گوشه دامان تو بی چیزی نیست
راست فرما که در دیده نگاهی داری — نیم وا کردن مژگان تو بی چیزی نیست
ظاهر است تازه شکاری به زمین میغلطد — گرد دامان بیابان تو بی چیزی نیست
مینماید که گذشت روز و بکم از بیماری — شوخی نرگس فتان تو بی چیزی نیست
آتش رشک به دامان دل من زده — غنچه گل بگریبان تو بی چیزی نیست
دل آزاد گرفتی و نمودی پنهان — گره زلف پریشان تو بی چیزی نیست

از بزم رفت و شکوه ما را بهانه ساخت — بیرون نشست و کوکب سوار را بهانه ساخت
آن شوخ گل بمن نفرستاد گفتمی — نایاب بد نسیم صبا را بهانه ساخت
برخاست زود از سر بالین دردمند — بیدرد جستجوی دوا را بهانه ساخت



ما را چو دید سرو قدی برکنار جو — آن گوی رفت و شنا را بهانه ساخت
آمد برون ز خانه چو آواز من شنید — بخشیدن نواله گدا را بهانه ساخت
آنجا و شد که شب برای تو میرسم — فرمود عذر لنگ و حنا را بهانه ساخت
رفتم به بزم از پی تعظیم برنخاست — بسیار دور کردن پا را بهانه ساخت
کردم شرح حالت خود را که در گوش — آهسته حرف گفتن یار را بهانه ساخت
گفتم که گوهر دل آزاد را بخر — دست تهی نمود و بها را بهانه ساخت

درد کردن پا

از بسکه باغ بی تو غبار ملال داشت — بار غمی بجای ثمر هر نهال داشت
البرز دو دشت گل را بچشم کم — غافل ازین که بوته گل این سفال داشت
پنداشتم که صفحه تصویر بوده است — آئینه که روی ترا در خیال داشت
یک لحظه بی فنا و بقا زنده کی نکرد — صاحب ریاضتی که طریق ملال داشت
امسال نوبهار عجب طور جلوه کرد — هر داغ لاله شوخی چشم غزال داشت
هر غنچه که نشو و نما کرد در چمن — دریا و عندلیب بی زیر بال داشت
شعر تری که خامه آزاد آفرید — هر حرف او لطافت آب زلال داشت

چه فرد مشکلست جمع صفات — نیست مانند شام صبح برات
یار شیرین مرا گرفت ببوسه — یاد آنی که سوخت شاخ نبات
نیست کس را العیب خط لبت — که بگیر خضر خورد آب حیات
یار با ما نکرد وعده وفا — بهر ما نیز همه الوشت برات

بامی زندگی خماری هست — اکثروا ذکر هاذم اللذات
در خزان بعد رفتن یاران — سرو دارد چه گونه پای ثبات
بود محبوس چاه غم آزاد — یافت زلف ترا کمند نجات

نسیم کوی تو بسیار سست رفتارست — بدرد دگر که رسد خود مسیح بیمارست
به نیم بوسه ز لعل تو میشوم راضی — متاب رو که تمنای من چه مقدارست
نظر کنید بگلبرگ کرم شب تابی — نمونه دل روشن بدست دلدارست
عبث نزاع کند باغبان دون همت — که ملک مرغ چمن جای آشیان جوارست
بمحفل تو لب از حرف نیک و بد بستم — هنوز بودن من بر دل تو دشوارست
دلی که دیده و دانسته حال او پرسی — بدام زلف تو از مدتی گرفتارست
توان نواختن آزاد را بعاطفتی — که در کمال عقیدت غلام سرکارست

جان جان را شکنی در دل هست — بیدماغ ست که آئینه شکست
یار در انجمن آمد غافل — دید نزدیک مرا دور نشست
ظاهر اگر می دلخواه نیافت — که سپند از سر آتش برجست
دیر آید نکهت جانب من — اینچنین ست خرام بد مست
عندلیبی که نوا می سنجید — مدتی شد که بجنت پیوست
همچو شیرینی شنبه نشود — کاش شیرین پسری کهنه بست
داده از گرمی خورشید آزاد — داغ بر دل گل خورشید پرست

ز سنگسار گدایان همیشه در خطرست — درین حدیقه جوان مرد نخل بارورست
اگرچه کعبه بود دولت بو قبیس بلند — شکوه کعبه بچشم جهانبانان درست
دماغ گر نرساند پیالها هیچ ست — بشرط آنکه همین یک پیاله معتبرست
کسی که تلخی ثروت چشیده میداند — که تلخکامی شیرین چگونه از شکرست
فریب مهر تو دیگر نمیتوانم خورد — ادای خارج آن چشم شوخ در نظرست
اگرچه سرو تهیدست از ثمر باشد — بچشم فاخته بهتر ز نخل خوش ثمرست
بسنگ ناله آزاد میکند تاثیر — هزار حیف که در خاطر تو بی اثرست

بارها از آشنایان بی سبب بیگانه است — میتوان انصاف داد این پری دیوانه است
خوب کردی خال بر روی ز زلف شانه ساختی — دام را در کامیابی احتیاج دانه است
نیست باقی زیر یاقوت لبش رنگ مسی — میتوان دریافتن در درد ته پیمانه است
بود دامانیست می در دامان صحرا بی سبب — آشنای ما بیزار دی درین ویرانه است
هر کجا پرخاش با دشمن نباشد مصلحت — دمبدم از جرات گشتن همت مردانه است
بر دل خونین ز زلف او نمیدانم چه رفت — اینقدر دانم که زنگ نوبت بتخانه است
ای که از آزاد میپرسی نشان او کجاست — جای این بیت لایعقل همین میخانه است

ایضا

هندو پسری مرا بکام ست — شاهی ز سواد هند رام ست
یاران رخ یار خط برآورد — آرام کنید وقت شام ست
خوبان بکشید بیکسان را — این فکر که میکنید خام ست

عشاق که لعل او مکیدند — دانند که می چرا حرام است
از خانه بر آ که مه بر آمد — هنگام نشست پشت بام است
هر چند هلال ناتوان است — در دشمنی کتان تمام است
در موسم خط نمیکند رد — آزاد ترا همان غلام است

بلبل کو که ثنا خوان گلستان تو نیست — واضع کو که ستایشگر بستان تو نیست
حق تعالی تو بخشید قبول عجبی — هیچکس نیست بعالم که ثنا خوان تو نیست
ظاهر است تیغ تو امروز کسی را ننواخت — قطرهٔ خون شهیدی که بدامان تو نیست
رفتن شده درگاه در آنجا معلوم — از الفردوس شمیم گل و ریحان تو نیست
شوخی بوی تو آسوده کی از عالم برد — فتنه نیست که در عطر گریبان تو نیست
در بیابان جنون آبله پای فرسود — لذتی نیست که در خار مغیلان تو نیست
هیچ اندیشه هم از جانم دم دارد — یک دل جمع ندیدم که پریشان تو نیست
هست آئینهٔ صد رنگ تجلی هر دل — شیشه نیست که روشن ز چراغان تو نیست
مثل آزاد خدا کش بسلامت دارد — هیچ دیوانه بدامان بیابان تو نیست

میدانی ای نسیم کجا میفرستمت — پیش نهال باغ وفا میفرستمت
من منصب نیابت خود میدهم ترا — در حضرتش برای دعا میفرستمت
جائی که میروی همه کار از دلت رواست — بیطاقتی مکن که کجا میفرستمت
بیماری من است اگر دیدنش ناگزیر — نزد طبیب بهر شفا میفرستمت

باید رساند عطر سلام نیاز را — در بزم یار حور لقا میفرستمت
چون بخت یار هیچ بیچاره جای او — در پیش نازنین بصبا میفرستمت
تا آوری خبر ز غزال رمیدهٔ — در خیل آهوان خطا میفرستمت
هر چند مرغ نامه بری گاه پیش رفته است — دل را اقرار کو ز قفا میفرستمت
آزاد خوش سخن بسوی بنده پروری — تا وا کنی زبان ثنا میفرستمت

کام مرا روا نکنی میشناسمت — درد مرا دوا نکنی میشناسمت
طبع تو خوی وعده خلافی گرفته است — وام کسی ادا نکنی میشناسمت
در چار موج حادثه گر هوش گم کنند — پروای آشنا نکنی میشناسمت
آنی که گر براه وفای تو جان دهیم — یک لحظه هم عزا نکنی میشناسمت
بر خاطر شریف غباری نشسته است — با مخلصان صفا نکنی میشناسمت
با هر که بر خوری دل او را ز جا بری — یک کار هم بجا نکنی میشناسمت
هر چند میکشی بجهه اخلاص نازنین — آخر بجز جفا نکنی میشناسمت
کوشی دل ترا چو من باز میدهم — اما نه خود جدا نکنی میشناسمت
آزاد را اگر این همه بیطاقتی کند — از دام خود رها نکنی میشناسمت

عندلیب تو چو از دل بگلبن داده است — نیست ایمنی از او نادر که عاشق دلداده است
آسمان در خانه سوزی بیقرار افتاده است — دیگر [illegible] دلداده است
چون طلب کردم از او دل آرزوی [illegible] — هیچ دلبر باز پس دل [illegible] داده است

نازکنی

کوه زر را گر من بخشند دست رد زنم
گاه بهلی را گرفتن همت بیجاده است

اینقدر شوخی نباید در نظر از عاشق
می نشیند بر سرش قمری و سر استاده است

چشم او بیمار خود را میتواند چاره کرد
چون خمار باده زور آرد علاجش باده است

اشکها آزاد بگذارند تا خوابی کنم
آه با طفلان بازیگوش کار افتاده است

دل گرفتار دام محنت اوست
گردد باز لیس مروت اوست

لب و کوثر من و شراب لبش
رزق هر کس بقدر قسمت اوست

نتوان داد دل بیار دگر
این که پیش من ودیعت اوست

آسمانها زمین ما بوسند
این همه شان ما بدولت اوست

قبلهٔ نه سپهر بار گهش
شرف آفتاب خدمت اوست

میکنم بیع گوهر دل را
گر خرد یار مفت منت اوست

بر سر کوی گشته آمد
چه قدر خوش نصیب تربت اوست

نتوان در حضور حرف زدن
لب من زیر مهر عظمت اوست

شادم از جور ظالمی آزاد
مدعای غلام بهجت اوست

بپای آن بت رنگین نگار نتوان بست
که رنگ باخته بر نو بهار نتوان بست

خیال او نه کند هر معیوب پیوند
دل شکستهٔ خود را بیار نتوان بست

برآید از قفس جسم جان ما فانی
که راه سیل بهشت غبار نتوان بست

بخواب دیدهٔ من آشنا نمیگردد
که دیده‌ام مژه از انتظار نتوان بست

کنند بخدمت صیاد شکوه فراکش
ز تیر نگاهی تو نیستن شکار نتوان بست

مپوش عشق که انجام کار رسوائی است
بقفل حیله در اشتهار نتوان بست

نظام در چمن آزاد را چنین فرمود
شکوفه بر سر شاخ بست بار نتوان بست

ای زنده کسی که مزاجش رم آشناست
با مردم زمانه نهایت کم آشناست

آخر سری بجانب خورشید میکشد
با گل بقدر چشم زدن شبنم آشناست

خرمنده از نوازش ساقی نمیشود
رند شرابخانه ما با جم آشناست

عشق حیف قدر نکهت زلف ترا نیافت
آن زخم ناشکیب که با مرهم آشناست

ممسک بحال خویش گذارا نمیکند
بی بهره از نوازش او حاتم آشناست

با نورسان باغ چرا همنشین بود
گر عندلیب از ته دل با غم آشناست

آزاد در گزید انیسی باین سند
یک آشنای با مزه یکعالم آشناست

دیده من گریه غم روز وصل یار داشت
آفتاب رویی او این شیوه را در کار داشت

قاتلم میشست داغ آستین از اشک چشم
خون ناحق کشته او ور دین آزار داشت

گفت پنهان با کسی این را بتقریبی براز
بودن من یار را در انجمن بیزار داشت

بر سر ما چشمه زبان گفتگو را میبرد
ور نه این مصباح در خاطر سخن بسیار داشت

خوی نیک و خوی بد با هم صلاح عالم است
شیوهٔ گلچین تماشا کن که گل با خار داشت

مرگ کم کردم دل صد پاره خود را که
کفت طفل طلوع گفت بر سر بازار داشت

صبح محشر راز رشک جلوه خود داغ کرد
میرزا طفلکه بر سر چیره زنار داشت

از پی بیمار پرسی آمدم حرفی نگفت / دید باغی تا کجا آن نرگس بیمار داشت
تا برد از باغ حافظ تحفهٔ آزاد را / بلبل ما برگ گل خوشرنگ در منقار داشت

در کف طفل چمن آرا نه برگ لاله است / از شهید خنجر نازش جگر پرکاله است
سرزمین هند دارد زینت افزون از بهشت / بهتر از طاووس تاج طوطی بنگاله است
تا توانی در سرای خلوت خویش دنیا را مخوان / کاین عروس بد قدم داماد را قتاله است
می نشیند در کنار من اگر کمتر بجاست / گاه گاهی جلوه گاه ماه تابان هاله است
حسن چون در جلوه آید عشق از خود میرود / لب بلب معشوق و عاشق آفتاب و ژاله است
بسکه امشب با شراب آتشین وا سوختند / حلقهٔ یاران محفل شعلهٔ جواله است
از دل نالان شدم آزاد مشهور جهان / کس نمی پرسد جرس را گر تهی از ناله است

دیدهٔ گلگون من اشک فشان تا کجاست / حلقهٔ چشم ترم دایرهٔ بحرهاست
نکهت گل را اگر کند فاش بهر انجمن / مرغ غیور چمن دشمن باد صباست
ریخت صدای غمی خون جیب حبیب / شاهد این مدعا واقعهٔ کربلاست
یار در آتش مرا گر فکند راضیم / بر سر من هر لغش رنجش بیجا بلاست
بود گمان غلط الفت تنها بمن / آن نگه خونبهان با دگری آشناست
ریخت ز چشم ترم آب بملک دکن / هر که نگاهی فکند گفت عجب ماجراست
بندهٔ آزاد را بار دگر بنده کن
این روش تازه در شرع محبت رواست

برهمن را نظر بسوی خداست / جهت سجده سنگ قبله نماست
دختر رز گرفت ملک خرد / شاه چون زن شود خرابیهاست
دل ز زلف تو بر نمی آید / صید آسوده در کمند وفاست
گر فشاری تمام خون بچکد / تیغ بیداد یار برگ حناست
نیست ویرانه گرد بی سببی / گوشش دیوانه بر صدای دراست
یکقلم ریز خون مردم را / در رهٔ عشق قتل عام رواست
قدر آزاد خویش را خوبان / بشناسید این غلام شماست

مرا نصیب ز خوان جناب عالی نیست / که زاد کافی من صرف آشنایی نیست
ظهور عیب بزرگان کم است بر مردم / وگرنه مهر دمی از کسوف خالی نیست
تلاش کام ز آسودگان نمی آید / بصید پنجه زدن کار شیر قالی نیست
هزار نغمهٔ رنگین بامتحان آمد / که در شنیدن دل مثل شعر حالی نیست
نکرد ناله پروانه بر سر آتش / بلند حوصله مغلوب زار نالی نیست
بصحبتی که دل خویش را توان خوش کرد / درین دیار کسی غیر لاابالی نیست
بکار بالش شاهان مرا چه کار آزاد / خدا گواه که چون بوریا نهالی نیست

دل من خوش ز آرمیدن نیست / شیوهٔ او بجز طپیدن نیست
رفتن چشم مفت نابینا / روی دنیا سزای دیدن نیست
گل باغ جهان نمی چینم / بوی او قابل شنیدن نیست

با سیه کار زشت خو منشین / که کم از ساس در گزیدن نیست
شکند بال را چرا صیاد / مرغ را طاقت پریدن نیست
کعبه در وطن ز می آموز / که خرامنده در رسیدن نیست
کرد آزاد را چرا زنجیر / پای او را سر رمیدن نیست

وقت ما خوش از شراب دیگر است / صبح ما را آفتاب دیگر است
بی زبان را حال گویا میشود / خامشی فصل الخطاب دیگر است
یار و من امشب بهم در ساختیم / این کتان را ماهتاب دیگر است
از صنم یک ناز و از من صد نیاز / در میان ما حساب دیگر است
پیش رو دارد دل صد پاره ام / طفل شوخی را کتاب دیگر است
گر پری رو گی نقاب از رو کشید / شرم چشم من نقاب دیگر است
سر گرانم گر سر خوبم گذشت / غیر را گشتن عذاب دیگر است
میدهم دل را ز من باید خرید / این گهر را آب و تاب دیگر است
بوسه آزاد خواهد لا مگو / حرف سایل را جواب دیگر است

چشم هندو همه خوب عالم با اوست / اینقدر هست که آیین وفا کم با اوست
میتواند که کند چاره زخم دل ما / لای میخانه که خاصیت مرهم با اوست
نتواند که برد تاج نبوت از جم / دیو نادان چه کند نازکه خاتم با اوست
بعد عمری که مرا یار بیک بوسه نواخت / میشناسد که جوان مردی حاتم با اوست

روز میثاق چه تقسیم شگرفی کردند / دل وا سوخته با من دل خرم با اوست
کاش جان از سر لب کشته الطف کند / نازنینی که دم عیسی مریم با اوست
سرو را وقت خزان پیرهن سبز ببین / در غم لاله و گل جامه ماتم با اوست
دل وا سوخته را گر به طراوت بخشد / میتوان یافت از آن لاله که شبنم با اوست
نوم عشق پسندیده برسوائی تن / هر که این راه رود جاده اسلم با اوست
نتوان یافت بجز نرگس شیاف کسی / ناتوانی که ملحوظی رستم با اوست
دل شیدای مرا از سر آن زلف جدا / نتوان کرد که رشته محکم با اوست
هست دیوان سخن گستر شیراز آزاد / آن سیه جرده که شمشیر نبی عالم با اوست

خراب لغت آن تند خو بیاران گفت / شکایتیست مرا از کسی که نتوان گفت
دمی که خوش گذرد از حیات مغتنم است / بگوش ساز چمن مرغ بال افشان گفت
زهی شهید که خواهد بدیده قاتل / بشعله در شده پروانه بیاران گفت
نخواست یار که حرف مرا کسی شنود / ز راه بنده نوازی بگوش پنهان گفت
بجز نکوئیست که منت گذاشت بر سر من / برهنه پای ره دوست با مغیلان گفت
ز تخت سلطنت مصر به چه کنعان / بیاد شهر خود این حرف ماه کنعان گفت
برنگ زرد روی چمن نمیدانم / خزان چه حرف دل آشوب با گلستان گفت
مگر ضیا و سر زلف یار می آید / که هر چه گفت ز احوال خود پریشان گفت
بحکم مرشد شیراز بنده آزاد
قبول کرد ز جان هر سخن که جانان گفت

دل من در خیال حضرت اوست  لب من در دعای دولت اوست
یار گو مرا زیارت کرد  منت خاکم رهین منت اوست
در تغافل بهانه میجوید  این همه از عالم مروت اوست
میفروشم متاع هر دو جهان  گرد نعلین دوست قیمت اوست
خضر و آب لقا من و لب یار  هر کسی برد آنچه قسمت اوست
بنده در کهش چرا نشوم  آبروی غلام نسبت اوست
کرد بیداد او مرا پامال  این نوازش جزای خدمت اوست
هرکه باشد بوستان جهان  میوه چین نهال همت اوست
دل خونین بسینه آزاد  لعل گنجینه محبت اوست

درد دل داغدار نکهت اوست  چشم بد دور لاله گلبو است
بد من گوش کردن از مردم  یار را اگر پسند شد نیکوست
با کسی دل نماند در عالم  سر زلف تو تا کجا دلجوست
آخر او را ز پا در اندازد  چه غلط سرو بر کناره جوست
میزند وقت تیغ دیده مردم را  تکیه یار بر سر قابوست
چشم او بی سبب نشد بیمار  زیر شمشیر جای این آهوست
بنده عشق قمریم آزاد  طوق از روز زاد دلش در گلوست

میزند وقت دیده تیغ مرا

میکن درد دل من داغ فراوان اینجاست  چشم بد دور که یک شهر چراغان اینجاست

بروای جان گرامی کنار دامن  نیست جای تو درین خانه که جانان اینجاست
نتوان رفت ز صحرا بسوی آبادی  قدم دل که یا خار مغیلان اینجاست
خسته را در خویش کجا میرانی  جای دیگر نتوان رفت که درمان اینجاست
دردمندان ز مصیبتکده بیرون نروند  دولت چشم تر اینجا دل بریان اینجاست
خوش نصیبی که بخاک سر کوی تو گذشت  زود سوی گلستان که گلستان اینجاست
دل من معتقد کافر زلف تو بود  خوب فهمید که سررشته ایمان اینجاست
ارگرمت ببد خواهی من اهرمنی  جای اندیشه نباشد که سلیمان اینجاست
گفت آزاد بیا در دل من شین گفت  چه غمیم که خیالات پریشان اینجاست

شوم فدای دل خود که آشنا اینجاست  بسنگ کعبه چرا سر زنم خدا اینجاست
بشهر خوش نگهان رفته میفروشم دل  که این عقیق گرانمایه را بها اینجاست
چگونه دامن مطلب بدست من افتد  که دامنت بکمر دست نارسا اینجاست
میان حسن و محبت چه خوب قسمت شد  جفا به پیش پریطلعتان وفا اینجاست
اگرچه نیست بشهر تو جز رواج ستم  خدا گواه که تسکین دل مرا اینجاست
چرا بجای دگر از در تبان بروم  که حاجت دل خود کام من روا اینجاست
اثر الهی روز حسن در کار است  بیا بالغمکده خستگان دعا اینجاست
مرا اراده تسخیر عالم هستی است  بزیر تاک روم سایه هما اینجاست
بسیر باغ نمی آید آن بت رعنا  خبر که کرد که آزاد بینوا اینجاست

سالها شد بیکسی افتاده در زندان اوست — گر کند آزاد از دام بلا احسان اوست

آفت آرام مردم گردش ایام نیست — گردش چشم کسی یا گردش دامان اوست

می اگر از چشم ساقی میکشی هشیار باش — صاف این میخانه آب خنجر مژگان اوست

کیست تا آگاه سازد طلبی مغرور را — مرغ بی بال و پری در گوشه بستان اوست

در محبت شیوه انصاف نتوان یافتن — دل که باشد در بر من تابع فرمان اوست

میکنم فریاد از دست برهمن زاده ای — جور کردن بر مسلمان دین و ایمان اوست

نیست غیر از آه ملامتگر دل شوریده را — شیشه گستاخ ها دیوانه سندان اوست

پرواز

تر زبانی در ادای شکر احسان میکنم — دامن من گوهر از ریزش نیسان اوست

هر قدر خواهد دلت آزاد را دشنام ده — از لب این چاشنی بر داشتن ارمان اوست

شیوه بیداد کار چشم پر نیرنگ اوست — عالمی مقتول آهوی غضنفر جنگ اوست

شیشه رنگ از می بیازد در اختلاط نازنین — رنگهای مختلف در جلوه بیرنگ اوست

یار بر خود میدهد دشنام شیرین هر نفس — تا کجا سامان شکر در دهان تنگ اوست

دلبر نوخط ز حد شرم پا بیرون گذاشت — خنده ها دارد که هنگام طلوع رنگ اوست

ناقه لیلی گرد در دامن صحرا رسید — شورش مجنون و بالا از صدای زنگ اوست

ترک چشم او عجب ظالم مزاج افتاده است — بهر قتل بیکسی شمشیرها در چنگ اوست

لطف فرما در زکات سیم عارض بوسه‌ای — پادشاه کامران چون بخل ورزد ننگ اوست

گلرخ بسیاری نها دارد دل سخت کسی — شعله جواله جای شرر در سنگ اوست

اینقدر بیداد بر آزاد کردن خوب نیست — رفتن از کوی تو در حال دل آهنگ اوست

عرض کردم که چرا چشم تو کم گفتار است — گفت گویای کم لازمه بیمار است

تو ز من دوری و یاد تو مرا غمخوار است — این قدر لطف تو در باره من بسیار است

نه بهر بود و نه دکار مکرر در جایش — مرغ را بر زمین پا به هوا بیکار است

گفتگو میکنم از یاری گویای ازل — آنچه سازنده رسانید بهائی تار است

قد خم گشته آن شاخی است ز تصویر اجل — کرده نقش فتادن کجی دیوار است

باز رد ار مرا نیست سر از [illegible] — چشم بد دور ز گل گلشن من بیخار است

هر کسی را بر دار زکار باید از لوی — نرگس مست تو در شیوه خود هشیار است

تا دم باز پسین زلف ترا نگذارم — دل اگر رفت ز زلف دگری مختار است

از تو با وصف جفای تو نکرد دنا خوش — ورنه آزاد ز هر چیز جهان بیزار است

کرد گشتن با ادبی که باید مدعات — در جناب قبله عالم مراد التحیات

بهر حاصل کردن روزی دکانی چیده اند — هر که را دیدم ازین اقطاب قطب آسمانست

یافت نا کور نتوان ساختن در زندگی — چون شعر و جانک در مجلس رود از قبت نجات

بست نتواند که طی سازد ره دشوار را — قطع راه آب کار صدر هنگام شنات

در تلاش کیمیا ضایع مکن اوقات را — آنچه در دست تو باشد از هنر کیمیات

تا دم مردن نمیگردد دوچار آفتاب — عاشق دور از رخت نیلوفر آبی ات

شعر رنگین میدهد ترتیب از دشنامها — هر چه فرماید بجان منت که یار آشنات

عشق میبخشد شکوه پادشاهی حسن را — بر سر گل سایه مرغ چمن ظل همات

بر نمیخیزد ز جام جم چه می بیند خفا — بر سر کوی شما آزاد باید و فاست

در سر زلف تو عالمها فراهم بوده است / در نظر هر حلقه او ساغر جم بوده است
نسبت هر چیز میباز و نگو هر چیز را / با نمک شمشیر یعنی در آب زمزم بوده است
گوشهٔ چشم تو باشد بیشتر با دیگران / التفات او چرا از مخلصان کم بوده است
میشود هر روز بر رخسار سیمین تو عیان / لشکر خط در شکست پا پی هم بوده است
با گرفتار تو تا صبح چهره نتواند شدن / منت عشق تو بر ناخن مقدم بوده است
چند روزی در گلستان داد عشرت میدهد / گل بتاراج خزان و الشنه بیغم بوده است
وقت شب تا صبح در آغوش گل آرام کرد / بلبل محروم داغ از دست شبنم بوده است
باغبان امروز بار آخور ده گل لطف کرد / در زمان ما مگر این مردم حاتم بوده است
یار با به آزاد گر نشد عذر تنزل ظاهر است / این سیاست جنون سودای عالم بوده است

خالی بگوشهٔ لب دلبر نشسته است / دزدی برای دزدی شکر نشسته است
جامید هندگاه بپایین بلند را / باقی به حیات بدفتر نشسته است
مردان غرور نفس ولی را شکسته اند / انگشت زن ز جا د فروتر نشسته است
این آستان پرست چو تصویر روی سنگ / در شوق پابوس تو بر در نشسته است
ممتاز در نصیب حضرت حق هیچم را / گردیم بی به بکوه هر نشسته است
دل رفته رفته بر سر مژگان او رسید / این خون گرفته بر سر خنجر نشسته است
حقدار را چرا ته پا جا نمیدهی / گل هیچ جو نداشته بر سر نشسته است
صد حیف دل سلیقهٔ مصحف نداشت / آیینه با تو ساخته در بر نشسته است
آزاد ما گر آب خضر را نمی بخشد / امیدوار ساقی کوثر نشسته است

هجر تو مرا تا بکجا کاهش جان است / از سینه و از دیده من ناله روان است
فی خون جگر چاشنی او بچشیدم / یاقوت مسی مال تو شام رمضان است
خلقه شمید لسوز و نگه دیده حریا / کاین سوخته از راه محبت نگران است
موجی رود و موج دگر از پیش برآید / در آب روان عکس جهان گذران است
در گلشن ایام نباشد بد مطلق / سرمایه شادابی نرگس ز خزان است
امید سلامت نتوان داشت ز آتش / پروانه غلط بر سر او بال فشان است
افسوس که با زور رسیدیم به پیری / تا روز قیامت فلک پیر جوان است
حاشا که پریشان کسی از جور تو نالم / سرگردن حرف گله طور دگر آن است
سروی و هم آغوشی هر فاخته داری / این طعن تو بر خاطر آزاد گران است

امروز از عتاب ترا حال دیگر است / دستار بستن تو بمنوال دیگر است
ریزد دوباره خون شهیدان بروز حشر / شمشیر بند چشم تو قتال دیگر است
ساقی مکن مضایقه گر باده کهنه نیست / چشم لقای خویش ترا سال دیگر است
حسن تو لیک جلوه مکرر نمیکند / مردم ترا معاینه تمثال دیگر است
جان در بهای بوسه فشاندیم پیش او / بیع و شرای بازو و مال دیگر است
گر آسمان شکست پر و بال ما چه باک / پرواز ما ز پر و بال دیگر است
از خود رمیده اند و بجایی رسیده اند / ادبار دوستان تو اقبال دیگر است
در خوان باغ رفته ره هوش میزنند / در سم نرگس تو که قتال دیگر است
گویند بلبلان نوا سنج در چمن / آزاد خویش محاوره را قال دیگر است

صحبت آن طفل رعنا رم بابیگانه است　　قدر حسن خود نمیداند که نوجانانه است
یکه خود را بر سر فوج چراغان میزند　　پردلان عشق را شهپر بال پروانه است
با ادب از گوشهٔ دامان این صحرا گذر　　خوابگاه حضرت مجنون درین ویرانه است
تا کجا جمعیت زلف ترا بر باد داد　　بنده معذورم که این کار دل دیوانه است
تشنهٔ صهبا ز رسوائی ندارد آگهی　　آبروی خویش مینو شد که در پیمانه است
دل اسیران بسته با دام دارد رشتها　　این خرابی در سر زلف ز فهم شانه است
این چه تیغ کو که دل از دست او ماند درست　　آفت کاشانه اینجا صاحب کاشانه است
دل چسان آرد ز شراب نرگس او را بدست　　حلقه زن فوج سیاهان بر در میخانه است
نیست از شمشیر بدخواهان خطر آزاد را　　بر سر کوی بتان این سید مردانه است

تازه خال از سیاهی بر کنار چشم تست　　یا غلام نو رسی بیمار دار چشم تست
نی بسبب دیوانهٔ دامان صحرا نیستم　　هر غزال شوخ جولان یادگار چشم تست
تیر نگه را خطا در حالت مستی زدن　　کار تیر انداز دیگر نیست کار چشم تست
با نگه گشتن برو لب را گستاخی بود　　نرگس بی شرم از کوری دوچار چشم تست
چون تو امشب نیست نوری دیدهٔ پیمانه را　　هر نگاه میکشان در انتظار چشم تست
شوخی خال و ناز و عشوه با شد ز یک　　با غزالان حسن تشبیه عار چشم تست
نیست جا یا گوشهٔ چشم دل شوریده را　　بیوفا از مردم در اختیار چشم تست
صبحدم پیش تو کار من همین لب بستن است　　حرف نتوان زد که هنگام خمار چشم تست
مست از پیمانه می کرده گشت آزاد را　　آشنایان دغا و در شکار چشم تست

کار رندان از سر شب تا سحر بیخوابی است　　دختر رز جلوه کرد در جامهٔ مهتابی است
مایهٔ جمعیت وارستهٔ بی اسبابی است　　دامن افشان بر تلاش خانه دولابی است
وقت صباحت چون رخش یار ماند باطل است　　روز و شب آرام این الوقت بی تابی است
خوب میدانم که میباز د جدا سر از تنم　　یار با وصف شرافت بر سر قصابی است
نرگس عشوه اعلی و ادنی اوسط گزین　　بیش قیمت بهار جنس کم بها نایابی است
زلف کج دل را از زلف راست افزون میبرد　　دست چوگان چهره تر بر گوی از بیتابی است
باغبان رنگ بیمطلوب درین گلشن بریخت　　قسمت نرگس بهنگام خزان بیخوابی است
کرد ایمان سبزهٔ خط نرگس شوخ ترا　　خضر را از حق تعالی خدمت میرابی است
نی دوید برطاق ابروی بتان آیین ما　　سر زدن بر سنگ کار زاهد محرابی است
میتوان کردن مرا ممنون خود از بوسه　　چارهٔ درد دل من در لب عنابی است
لب که زنگ حکمت یونانیان آزاد ریخت　　پیش دانایان منصف تا به فارابی است

حقه آفت در جهان آورده است　　دود منصوص آسمان آورده است
یار اگر رنجید ما و انیم و او　　دل چرا با در میان آورده است
در گلستان احتساب باغبان　　عندلیبان را بجان آورده است
آتش دل شد دو بالا از کشش　　این قیامت رنگ پان آورده است
بلبل شوریده از برگ گل　　آتشی در آشیان آورده است
دیده تر از برای پای او　　مشت گوهر ارمغان آورده است
شاخ گل با وصف کمعمری چرا　　بلبلان را در فغان آورده است

شمع را تاب شکیبائی کجا  سوز دل را بر زبان آورده است
وصل هم آزاد را تسکین نداد  بارها در امتحان آورده است

همیشه در دل شیرین غم دو بیداد است  که کوهکن ز صنم خسرو از شکر شاد است
زمانه بر سر آتش نشاند قمری را  که آشیانهٔ زاغی بشاخ شمشاد است
عناد هرزه درایان سبب نمیخواهد  چه کرد شمع که در فکر کشتنش باد است
برون نمی فکنم اشک را از خانهٔ چشم  که هرزه گردی اطفال نقص استاد است
ندید روی گل و لاله و سمن گاهی  بهار مرغ قفس زاد در وی صیاد است
تلاش شیر ز شیرین خیال فاسد بود  که آب دیده سزاوار جوی فرهاد است
جنون بالعلاج طبیب نشود  که دامن دل ما در کف پریزاد است
بپای دیده و دل وارسیده ایم اینجا  که یادگار نجف خاک حیدرآباد است
بقول حافظ شیراز مرد حرف شنو  ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

در نشاءه می دیدن چشم تو عمیم است  از خوردن پیمانه سیه کاسه کریم است
خیر تو درین است که برقع بکشائی  حسنی که بکس رو ندهد شکل عقیم است
بیماری چشم تو نه بیند رخ صحت  تا فتنهٔ او کم نشود والله حکیم است
گر حکم شود نسخهٔ من هم بستانم  بوی سر گیسوی تو در دست نسیم است
هر جا که کند جلوه پریزاد مخطط  لاحول بخوانید که شیطان رجیم است
یارب نظر رحم بما کن که بعز آن  تاج همه اوصاف تو رحمن و رحیم است

یکبار کرم کن بسر مشهد آزاد  در طوف مزار غربا اجر عظیم است

ز معامله امروز با بوالعجبی است  که بیدماغی آن نازنین ز بی سببی است
بهیچ وجه دل شکنان دست بسته حاضر باش  زبان شکوه مکن آشنا که بی ادبی است
مرا ز لب شیرین و چشم باده پرست  حلاوت می قندی و بادهٔ عنبی است
دلیر رفتن پروانه پیش او غلط است  که شمع بر سر هنگامهٔ ابولهبی است
خیال وصل کند جام بلبل مفلس  که نوجوان چمن را هوای زرطلبی است
نگاه مجلس سیاه ما نمیتوان کردن  که مهر محضر ما حسن لیلی عربی است
جدا ز یار همان به که جان دهم آزاد  بخاک رفتن لب تشنه به ز تشنه لبی است

اگر زلال لقا را نیافت جم غم نیست  که آب آینه از آب زندگی کم نیست
نمیدهند نشان حضور درویشان  دل الباب اسرار ساغر جم نیست
نگار طالب زر گفت گر نداری مال  بیا که هر دل عرض کردم آن هم نیست
ز دلبر رعناست جلوه گر هر سو  اگر تو بر نخوری کار عشق هم نیست
فلک نکرد چرا در تو آدمیت نیست  جواب داد که این کس پری است آدم نیست
بهار وسمه ابروی یار هوش رباست  خدنگ فتنه افتد در کمان رستم نیست
عجب قصیدهٔ حسنیه گفت در عربا  نظیر سید آزاد ما بعالم نیست

همیشه در دل ما یاد نوجوان شبی است  چراغ لاله این آتیه حلبی است

عنبی هم بطبعه ز رغبت بطبعه حبه

کمان رستم [illegible]

شراب خوردن مکن رضای ساقی نیست — هزار بادهٔ رنگین فدای تشنه لبی ست
وضو گریه نکردی و بر درش رفتی — طواف کعبه مکن بی وضو که بی ادبی ست
تو قد دلبر هندی چرا نمیدانی — سیاه چردهٔ همرنگ لیلی عربی ست
نبوده است درین دور دامان یکی عشق — بجاز بلبل شوریده ما خوش نسبی ست
گل بخیل نثار دو جهان خود زر را — چرا ز بلبل مداح در ثنا طلبی ست
ز خوی نازک آن نازنین بترس آزاد — که بیدماغی او را بهانه بی سببی ست

خرام قامت او هر که دید گریان گفت — قیامتی که ز در بر سرم که نتوان گفت
گل بخیل نفشاند پاره از زر — اگر چه مرغ چمن مدح او فراوان گفت
برو ز ریختن اشک میکنی یاد م — لطیفهٔ عجبی آستین مژگان گفت
چه حرف بر سر گل نیمشب صدا واند — که صبح باد صبا حرف پریشان گفت
قصاص من نفس صبح زود میگیرد — زبان جرات پروانه با چراغان گفت
تو نیز مینگری آفت خزان آخر — بگل بسرو سراپا غرور خندان گفت
بیاد داد مرا فتنه زلف یار شما — حدیث معذرتی شام با غریبان گفت
غبار است که بر است نیست از دری — خرام قافله با دامن بیابان گفت
که اخبر که چه فرمود این قدر ثابت — که یار در حق آزاد حرف پنهان گفت

خستگان را روز شادی سور نیست — عید بیماران کم از عاشور نیست
میکشم چون بار منت از کسی — روبرو گشتن باو مقدور نیست



پیرزن آرزو ماه مصر را — مرد راه عشق این دستور نیست
مفت رسوا میشوی با من بیا — عشق من تا این زمان مشهور نیست
فقط نگذارد که آنجا وارسم — گر تو نزدیکی من آنهم دور نیست
دوش عیاری نکرد ز دیده برد — توتیا در نرگس مخمور نیست
رام کردن مردم آزاد را — کار دلداری ست کار زور نیست

گلستان خود دو در باری غنیمت است — گر سیب نیست تازه کناری غنیمت است
نتوان گذاشت آنچه رساند بدو ولی — گر گنج نیست مهره ماری غنیمت است
زنهار دست خود بفضولی نمیزنم — اندک طلای دست فشاری غنیمت است
چون حقه نیست مهره بیازی گرفته شد — در دست آنچه آمده باری غنیمت است
از خرمن نگار رسید از چمن مرا — آزاد غنچه زنهاری غنیمت است

خفته واند که دم خواب تماشایی هست — میتوان یافت که از خویش برون جایی هست
چه مناسب که کنی ترک وفا تا اینجا — گر سر کام دهی نیست دلاسایی هست
پرسش او حالت دل باز نمودم تا دیر — گفت برخیز که در مغز تو سودایی هست
بوی واسوختگی از نفسم می آید — که درون دل من داغ تمنایی هست
گرچه پیراهن خود داده کسی را نه هم — در نهانخانهٔ دل انجمن آرایی هست
زلف او برد دل آشفتهٔ من بیاد فکند — آخر این کافر کج قدر شناسایی هست
باده صاف اگر نیست میسر آزاد — جای غم نیست که دردی ته مینایی هست

میخرامد یار بدخو الغیاث / میرسد شیرانه آهو الغیاث
نونهالی را که پرور دم ز خون / یافتم مایل بهر سو الغیاث
یار با من آشنایی کم کرد / گشت آخر وقت قابو الغیاث
دل بدست هیچکس باقی نماند / الغیاث از زلف دلجو الغیاث
شانه آخر کار از من پیش برد / دست جرات زد بگیسو الغیاث
تا دهد زخم دلم را تازگی / پیرهن را کرد گلبو الغیاث
سرو بالای تو از آزاد دور / غیر خوش در سایهٔ او الغیاث

آستان تو گزیدیم عبث / رنج بسیار کشیدیم عبث
ما درین باغ بامید بهی / چون بر خام رسیدیم عبث
بوده آهو صیاد شناس / دام در راه تو چیدیم عبث
آب تسکین نفشاندی گاهی / از برای تو طپیدیم عبث
قدر ما از ره طفلان نشناخت / رشتهٔ رابطه بریدیم عبث
نیست در خیل بتان دادرسی / جامهٔ صبر دریدیم عبث
رفت آن شوخ بگرمی آزاد / در پی برق دویدیم عبث

میکشی بار گهی سخت دوران عبث / میزنی بر شیشهٔ ناموس خود سنگ گران عبث
عقل را در اختیار نفس سرکش میدهی / بر چراغ دولت خود میزنی دامان عبث
خلق از نمای زمان بسیار کج افتاده است / میشوی از مرزه گردی کوی این خوبان عبث

صید اگر از دست از خود رام میکرد ترا / میدوانی رخش بیتابی درین میدان عبث
جلوهٔ نیرنگ او آیینه را بیکار ساخت / مانده در انتظار آن پری حیران عبث
میکند زنبور را خدمت خریدار عسل / نیست با بیگانگان هم شیوهٔ احسان عبث
نیستند آزاد این قوم آشنای هیچکس / میکشی محنت بتسخیر پریرویان عبث

ای شیوهٔ تو رسم جفا را دهد رواج / آیین بسمل تو وفا را دهد رواج
رنگ شفق ضمیر را بدم صبح نسبتیست / در شرق و غرب صبح و صفا را دهد رواج
دیگر اگر قبول شود عمر جاودان / شمشیر آن نگاه فنا را دهد رواج
از چشمهٔ حیات ابد سیر میشود / شاهی که آبروی گدا را دهد رواج
آن طفل شوخ گر دهد درس دلبری / در شهر کارخانهٔ ادا را دهد رواج
هر کس در قلم و دل اسیر میکند / در گوشهٔ شکستن یار را دهد رواج
آزاد این جفا شنیدم ز ظالمی / خونم سبیل کرده حنا را دهد رواج

خمار خورده ز میخانه شد روان کج مج / کلاه گوشه بسر حرف بر زبان کج مج
معاشران سبب پیچ و تاب بر سند / ندیده اند مگر زلف جانجان کج مج
هزار سال اگر مار را کنی تعلیم / طریق راست رود همچنان کج مج
یقین شناس که از انفعال تهمت دست / نگشته پیر قد نوجوان کج مج
غبار جسم تو از هم گسستنی میباشد / چو گردباد شد از شور دوان کج مج
ز منزل مقصود رسید خواجه / قدم منه بگذرگاه آستان کج مج

شکنج سنبل پیچیده عین خوبی اوست / چه باک گر بود آزاد را بیان کج مج

جواهر سخن ما بدست فکر بسنج / که شعر ساده ما هست قفل ابجد گنج
عروج بیخبران است مایه وحشت / نمی‌پسند بهم هر دو شاه در شطرنج
اسیر کرد دلم را شکنج طره او / بدست کیست ندانم علاج قید فرنج
بقدر حوصله هر کس شراب دهند / کشیده است اگر پیر میفروش سرنج
هوای عالم امکان بطبع ناساز است / چو برق رو در رو آزاد زین سرای سپنج

می پرست من نه از پیر مغان گیرد قدح / از کف آن نوجوان مهربان گیرد قدح
کار دانا نیست در ایام غم ناخوش شدن / وقت نرگس خوش که در فصل خزان گیرد قدح
خوش‌تعدادان بباغ عمر یکف چون شاخ گل استاده‌اند / تا نماید از دست کسی ان دلستان گیرد قدح
ناتوانان کارها از بازوی همت کنند / شبنم عاجز بدست آسمان گیرد قدح
هر که دارد مشرب صاحبدلان ملک یمن / انجمن نادیده از ساقی نهان گیرد قدح
محتسب ناخورده صهبا را لذمت میکند / کاش یکبار از برای امتحان گیرد قدح
دلنشین با بود آزاد آئین حباب / تا نفس باقیست بر آب روان گیرد قدح

از جام دوشینه‌ات تو کیم

از باده خم تو بکم میکنیم صلح / سوگند پای خم که بنم میکنیم صلح
خالی که بر عقیق لبت افتاده جلوه ده / بالقطع از خاتم جم میکنیم صلح
یکبار پا بخاک غریبان فشرده رو / از جلوه‌ات بنقش قدم میکنیم صلح

خالی

از غنچه دهن دل ما را شکفته ساز / با گوشه ز ملک عدم میکنیم صلح
لب تشنه‌ایم ما بجلوهٔ اندک توان نمود / از دام طره تو بخم میکنیم صلح
کوته‌طالعی که بوسه برخسار او زنیم / با بوسه زمین صنم میکنیم صلح
آزاد از نتایج خود مصرعی بخوان / با رشحه ز نوک قلم میکنیم صلح

تراز پرتو رخسار خود گریبان سرخ / مرا ز دیده تر آستین و دامان سرخ
فتاده است بزنجیر آتشین کارم / که زلف او شده از چهره درخشان سرخ
نزاد تا گل زخمی بدست مدعیان / نکرد چهره خود نازنین کنعان سرخ
وجود اهل کمال است زینت شهر / ز فیض لعل بود چهره بدخشان سرخ
بهار خط شکرگون او تماشا کن / که جلوه کرد ز اعجاز حسن ریحان سرخ
کباب کرد مرا بوسه گلو سوزی / که شد ز آتش می لعل او دو چندان سرخ
گلی که غنچه رنگ اقامت درین جهان نزند / نشد ز لاله بخار این بیابان سرخ
سپهر مائده دولت بتلخ رو بخشد / رخ محیط نماید ز شاخ مرجان سرخ
حریف حضرت صاحب چه میشوی آزاد / بلب چه پیشه دست ندامت ساز دندان سرخ

[illegible]

از باد صبح جان زند آرزوی کاخ / گیرد قرار شیر عمارت بسنگلاخ
احوال کس ز ناصیه او توان شناخت / دارد فراخ حوصله پیشانی فراخ
ظاهر اگر بدست بباطن نگاه کن / ایمن برون چه تازه گل از آتش شاخ
از قوی مکو که نیاید ز ناتوان / یک خامه صد کتاب در آرد بنا شاخ

دل را ببستان منقش بسته ام — آزاد را چه کار بنقش و نگار کاخ

چه گونه مرغ چمن شد بباغبان گستاخ — که میکند شر و شوری ببوستان گستاخ
نمیتوان بر و بالی بکام دل افشاند — درین چمن که شبخون زند خزان گستاخ
ترا بخانهٔ زین خشمناک می بینم — برای قتل که گردانده عنان گستاخ
نداشتم سر و کاری بالفت خوبان — رسید بر سر وقت من آن جوان گستاخ
بجاست بلبل شوریده را اگر فغان — همیشه بال فشاند بگلستان گستاخ
مگر ز تیغ سر شمع را ملاحظه نیست — چرا بحلقهٔ محفل کشد زبان گستاخ
بهیچ ماه رخی بر نمیخورد آزاد — چرا بتهمت او بسته میان گستاخ

ترا ز بادهٔ گلرنگ روی تابان سرخ — کف از برگ حنا لب ز بیرهٔ پان سرخ
بسر خاطر اطفال جای رنگین است — چرا نمیکند از خون ما دبستان سرخ
مقیم باغ جهان است در جگر جائی — انار را بود از خون خویش دندان سرخ
رسید خون مرا آنچه از خدا میخواست — که کرد قاتل من آستین و دامان سرخ
زوال مرتبه در رنگ شرم غوطه دهد — قریب شام شود آفتاب تابان سرخ
رسید بموسم خود فیض مبدء فیاض — که در بهار شود چهرهٔ گلستان سرخ
می دوآتشه امروز میکشد آزاد — ز لعل او که شد از رنگ پان دو چندان سرخ

خط مشکین خال رخسار ترا بر سر رسید — فوج هندوستان بتسخیر ملک عنبر رسید



از سخن معنی طرازان صاحب دردل اند — خامه از فیض سخن سنجی بچشم تر رسید
ساقیا گر سیدماعی میکنم معذور دار — جام احسانت بمن از دیگران کمتر رسید
بوشش گل برتبه میکرد در بهار باغ — قدر مغلس نیست در بزمی که صهبا کم رسید
از وطن آورده بیرون در جگر نشتر زنند — آفت از این بر خویش چندان بر سر گوهر رسید
خط عنبر فام بر لعل نوشینت قوی نیست — سبز بختی بر کنار چشمهٔ کوثر رسید
میکند صرف عزیزان گر فتوحی میرسد — این معاش آزاد را از خدمت ساغر رسید

گر رسد سرمایه نقصان دولت میشود — نیشکر را بند بالا کم حلاوت میشود
ناتوانی خلق خوش را با عبادت جمع کن — سبحهٔ صندل ز صندل بیش قیمت میشود
جبهه سائی پیشه کن در خدمت روشندلان — ماه نو کامل ز کسب این سعادت میشود
زمرهٔ اشراف را کسب فضایل واجب است — بیکمالی داغ سیمای نجابت میشود
در بیابانی که هر سو خار سر بر میکشد — گر گل خشکی بدست افتد غنیمت میشود
دست را از گوشمال بی ادب نتوان کشید — بردباری در مقام خشم خفت میشود
بار آید بکام آزاد از لبت ای بیوفا — تا تبسم میکنی صبح قیامت میشود

اگر تو قتل کنی با امان که پردازد — دمی که تیغ برآری بجان که پردازد
چو ذره بیتو عجب شام غربتی دارم — دگر بحال من ناتوان که پردازد
کسی که کار جهان ساختی ز پا افتاد — بدستگیری ما بیکسان که پردازد
چه کرد حادثه با باغبان دریا دل — دگر بتربیت گلستان که پردازد

ز دست دیو سلیمان کشید صد آزار … بزرد مور چه نه زبان که پردازد
دکان سرمه فروشی است عرصهٔ عالم … بدور چشم دل تو باصفهان که پردازد
نمیرود ز نظر حالت خزان آزاد … درین چمن ببلبل و زاغ خوان که پردازد

نکهت عطر ز بانگ جرسی می آید … طرفه خوش مقدم مشکین نفسی می آید
گله از قبض طبیعت مکن ای غنچهٔ گل … که نسیم عجمی دادرسی می آید
میزند غوطه بدریای حقیقت عارف … غرق در شهد شدن از مگسی می آید
خشت بالای خم باده گرفتم در دست … خبری هست که امشب عسسی می آید
بلبل سوخته را نیست نشانی پیدا … اینقدر هست که دود از قفسی می آید
آشیان ساختن و گرد سر گل گشتن … اینچنین عشق ز هر بوالهوسی می آید
آمد آزاد ز شیراز نسیم عجمی … که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

شکوه خال بروی حبیب باید دید … ستاره سوخته خوش نصیب باید دید
فشار پیرهن تنگ بر تنی تا بد … نزاکت بدن جامه زیب باید دید
بآن بهشت تمنا رسیدن آسان نیست … عذاب نقد ز دست رقیب باید دید
مریض را غم بالا ز مرض این است … که صبح صورت نحس طبیب باید دید
چو خال گوشهٔ لب عاشقان سوخته را … ز آب چشمهٔ رحمت قریب باید دید
بدلنوازی این شاه کامران آمد … عروج مرتبه این غریب باید دید
گرفت دامن شوخ دل شکن آزاد … دراز دستی این ناشکیب باید دید



صاحبدلان ز جلوه دنیا بریده اند … نظاره را شکنجهٔ مژگان کشیده اند
دلها ز زلف سر بر نخدان کشیده اند … راه دراز رفته بجایی رسیده اند
این آهوان که تهنیت یکدگر کنند … تا یاد غبار توسن صیاد دیده اند
گردند کار خوب تهی قالبان عشق … نعلین گشته در قدمی آرمیده اند
شیرین لبان شهد تبسم قیامت اند … دارا بنرخ مهرهٔ موی خریده اند
کاری که کرد نیست بنیامد ز دست من … در حیرتم مرا بچه کار آفریده اند
آزاد خدمت سخن ما یا کنند … جمعی که در نزاکت معنی رسیده اند

از پرده بار دیگر دلدار بر نیاید … خورشید حسن بیش از یکبار بر نیاید
دارم ز پای تا سر چون شمع طرفه خاری … جز از گلو بریدن این خار بر نیاید
هر صبح آفتابی پیر فلک بر آرد … از دست نوجوانان این کار بر نیاید
در دل خیال از غش عمریست آشیان کرد … خوش کرده دلبسکه جا را این مار بر نیاید
دانی چرا نگاهش بر مخلصان نیفتد … از خانهٔ احتیاط بیمار بر نیاید
گر مردم جهان را در امتحان سازی … یک کس چنانکه باید غمخوار بر نیاید
آزاد میروم من زین شهر جای دیگر … بود فاتحه تقع دارد دگر یار بر نیاید

کسی که شیفتهٔ گفتن سخن باشد … زبان او چو قلم بیش از دهن باشد
سپهر دامن عمر ابدست آورد … بقا نصیبهٔ سیار در وطن باشد
عقیق قیمت از آن مدینه از ره دور … تا بی سراری لب تشنهٔ یمن باشد

کند محبت ما نقش در دل سنگین | بسنگ تیشه زدن کار کوهکن باشد
اطاعت حمقا از دعاقلان کفرست | مرید گاو شدن دین برهمن باشد
صدای ناله بلبل شنیده گل فرمود | که گفتنیست که این شوخ در چمن باشد
ز هند آمده با فقر و شاعری بدکن | عجب نباشد که آزاد با حسن باشد

مراد از حسن عسکری رهوی که قریب تلیم دوست آباد در جلو آباد آسوده اند

خدا یار گریبان تو باشد | که گل خار گریبان تو باشد
بیاض گردنت را بوسه دادن | مگر کار گریبان تو باشد
همین است آرزوی رشته جان | که او تار گریبان تو باشد
نسیم ناتوان را صبح دیدم | که بیمار گریبان تو باشد
کند از تو گل آزاد از چاک | جنون بار گریبان تو باشد

چشم بیباک تو بسیار سیه کار افتاد | الغرض باده کش گردکه بیمار افتاد
میشناسد نمکش بسمل خود را از دور | حیرتم گشت که این چه هشیار افتاد
یاد پرواز بگرد دل او پر نزند | عندلیبی که بدام تو گرفتار افتاد
کم نگردید پریشانی زلفت هر چند | دلکشش از دل من کوه هموار افتاد
زهره شیر کند آب نگه دیدن گرم | کار با آهوی بیمار تو بسیار افتاد
ساغر می زدن بر بام و در خانه بغلط | پرتو ماه چهار در و دیوار افتاد

سر من باد فدای قدم خود آزاد
که گذارش بره احمد مختار افتاد

کسی چه بهره ازین صبح و شام بردارد | ز دست این متلون چه کام بردارد
دوباره آینه است خود نمی بیند | بخود ستم کند و اتهام بردارد
تو بشوای و کار تو محو لغزش است | که سهو مقتدیان را امام بردارد
درین بهار سعادت نصیب دستی | که همچو شاخ گل از خاک جام بردارد
چه میرود ز تو گر بینوای تشنه لبی | نمی ز چشمه احسان عام بردارد
ز کوی او دل دیوانه بر نمی خیزد | مگر ز سلسله مشکفام بردارد
ز آستان خود آزاد را نباید راند | کنار حسن ترا این غلام بردارد

شب که ساقی مجلس ابر کنار آب بود | دختر رز جلوه کرد چادر مهتاب بود
تا چه شور افکند در عالم نمکدان قمر | خواب را در دیده مردم رم سیماب بود
عکس می را در قدح دیدیم و حیرت نمود | شمع در آغوش این پروانه بیتاب بود
بسکه جوشید از تنور آسمان طوفان نور | کشتی می تا سحر در حلقه گرداب بود
میکشان چیدند بزم می بر بساط یاسمن | دیده ها غیر از چراغ انجمن بیخواب بود
رنگ ظلمت برد از جوش صفا پرواز کرد | خال هم بر عارض مه طلعتان نایاب بود
شب که میکردم رقم آزاد وصف ماهتاب | خامه را خیلی چو نخل طور آب و تاب بود

اگر ریاست ملک از امیر می آید | ریاست دو جهان از فقیر می آید
صفای وقت دم صبح گرد شام مرا | کدام مرشد روشن ضمیر می آید
مرا ز دولت فقر این سخن یقین گردید | که کار مسند جم از حصیر می آید

بیچاره مرض خویش سخت حیرانم / طبیب نازفروش است دیر می‌آید
بیان جوهر آزاد میکند سختش / که از نی قلمش بانگ شیر می‌آید

بسایهٔ تو دل من پناه میگیرد / سواد اعظم زلف سیاه میگیرد
حذر ز آفت ممنون خویش باید کرد / که آفتاب ز بیداد ماه میگیرد
بهر که هر چه مناسب بود عطا کردند / ز ماه نو سر گردون کلاه میگیرد
دل سیاه شود روشن از سحرخیزی / چراغ ما ز دم صبحگاه میگیرد
ز آستان خود آزاد را نباید راند / دمی جمال ترا دیده راه میگیرد

ماه از آفتاب اقتباس نور کند و کسوف آفتاب از حیلولت ماه میشود

میرزایان چمن لاله و گل شاداب اند / می بیارید که پیمانه‌کشان بیتاب اند
بلبلان اینهمه فریاد ضدارا مکنید / مانئی چند ز گلگشت چمن در خواب اند
حق تعالی همه از غیب رساند روزی / ما کتابیم و عداوتشان چه بتاب اند
تیز بکامی که ز پا لغزد و بی‌بش گذشت / کعبه و بتکده را یافت که از یکتاب اند
هیچ اسلوب ملاقات نباید بنظر / آتش عشق و شوخان دگر سیماب اند
پدران فلک شیوهٔ کشتن دارند / جای رحم است که ابنای زمان سهراب اند
شمع این انجمن آزاد سلامت باشد / در چنین عصر که روشنگهران کمیاب اند

نکته‌پردازی که خواهد معنی انشا کند / چون نگاه یار باید گوشه پیدا کند
بی تامل دامن معنی نمی‌آید بدست / باز ماند از سخن چون خامه سر بالا کند

تیغ غیرت میکشد سلطان ز شمشیر زبان / خویش را در زیر ران محتلم رسوا کند
میتوان پر تنگنای دل فلک را تنگ ساخت / بیضه را صاحب هنر در تنگی مینا کند
میرزا طفلانه نشیند بدامان غبار / آه میخواهد که دامن تر بخون ما کند
جان ستانیت تنها شیوهٔ صیاد ما / هم غزالان بیابان مرده را احیا کند
کام دل زان بیوفا آزاد نتواند گرفت / این پریشان حال را چون زلف از سر وا کند

همتی که کام خود ز لب او روا کنند / جان میدهند و حق نمک را ادا کنند
ای وای برده‌اند بتان دل ز دست من / با این اسیر تازه ندانم چها کنند
یاران این زمانه پس از قتل آشنا / نیل لباس خویش پی رسم عزا کنند
آنان که ساختند غبار را غلام فقر / جاروب کلبه از پر و بال هما کنند
منع خلایق از در خود نامناسب است / لب تشنگان به آب زلال التجا کنند
خوبان بناز نالهٔ من گاه گوش دارند / یا تیغ بر کشند و سر از تن جدا کنند
آزاد را بتان به اسیری گرفته اند / در حشر هم امید ندارد رها کنند

از سنگ آستانهٔ او محبت نسبتی دارد / که مقناطیس با قطب شمالی الفتی دارد
به رشک افتاده معشوقی که دارد حسن گل / ز بلبل دور چشم بد که نادر دولتی دارد
باو گفتم بنرخ هیچ سودا میکنی دل را / جوابم داد من هرگز نگیرم قیمتی دارد
بسر زد لاله را او چمن الفت ... / که داغ عشق پیش خوبرویان عزتی دارد
مرا از آستان خویش او [illegible] / دعاگوی جناب حق خدمتی دارد

نمی آید برون وقتیکه با شهر محبت حاضر — بخلوتخانهٔ خم دختر رز عصمتی دارد
متاع هر دو عالم عرض کردم گشتی اف شاه — غلام میر آزادم که عالی همتی دارد

قدم تا از دل واماندهٔ ام بجا خواهم — کسی که ضعف رساند بهم عصا خواهد
مرا ز قبله نما این سخن یقین گردید — که خضر راه شود سنگ که خدا خواهد
بجسم لاغر من تیغ میزنند بهر عضو — کدام سنگدل از خون من حنا خواهد
به نیک و بد نکند فرق دیدهٔ وحدت — ز زنگ آیینهٔ عارفان جلا خواهد
شکسته است بصحرای بیکسی آزاد — ز کاروان کسی ناله درا خواهد

فراوان شکر ایزد را که آن روشنگهر آمد — هلال ابروی او بعد ماهی در نظر آمد
نه تنها او کرم فرمود در غمخانهٔ مخلص — دل بیتاب من هم در کنارش از سفر آمد
توانم یافت اکنون از حیات خود حلاوتها — برفع تلخکامیهای من تنگ شکر آمد
عنایتهای الهی را تماشا میتوان کردن — بدست مغلسی در عین نومیدی گهر آمد
من از شکر کرامین نعمت ایزد برون آیم — بهار آمد نهال تازه آمد ثمر آمد
نثارش کردم بجا آورد آیین مروت را — که صبحی نکهت پیراهن او بیشتر آمد
بمژگان خاک راه انتظار آزاد میروبم — که چشم را نوید مقدم نور بصر آمد

دلی که داغ محبت نگاه میدارد — بجیب نقد سعادت نگاه میدارد
میان شکر و حنظل بهم رسان مزه — که اعتدال ز آفت نگاه میدارد

نگاه زود تو متاعی که هست عاریتی است — کدام آینه صورت نگاه میدارد
توان گرفت بامداد توبه رخنهٔ دین — شکست خانه مرمت نگاه میدارد
نوید امن دهد شمع زندگانی را — کسیکه دامن عزلت نگاه میدارد
ستم کشی که کند ضبط آه حسرت را — بسینه شور قیامت نگاه میدارد
کدام حوصله در جلوه گاه او آزاد — عنان توسن طاقت نگاه میدارد

بهمین پای قاصد نامه افگندن ادا دارد — که دست خاکساری در وصولش مدعا دارد
چو سیاحی که از ایران بسیر هند رو آورد — دلم از عارض او عزم زلف مشکسا دارد
خطای هر ادای هندکی از من شده ظاهر — بمن آن بیمروت سرگرانیها چرا دارد
کند رخوش حساب مال تنگی چون بخیل افتد — همین یک تیر من هر سال بر خود اژدها دارد
نباشد کار با آرایش مشاطه مردان را — ز خون صید بسمل پنجهٔ شیران حنا دارد
مرا امشب بجان شمع سوزان گریه می آید — قدم در راه هستی سر در آغوش فنا دارد
صبا پای تو بوسم زود رو در خدمت جانان — بگو آزاد مسکین از شما چشم وفا دارد

ز روی او که تواند نقاب بردارد — ز ماه عید مگر حق سحاب بردارد
توان ز نشه بلبل فشانی برگ گلی — بهشت وقف کسی کین ثواب بردارد
عداوتیست میان علم جاهل را — قلمی سیاهی حرف از کتاب بردارد
اگر نه تازه کند خاطر آباد — خدا مرا ز جهان خراب بردارد
شکسته پای این بیره را نهایت خیزد — مگر عنایت آن آفتاب بردارد

تراکه رنگ گران است بر تن نازک　　چه سان جبین تو چین عتاب بر دارد
ز شیوه‌ات چه شمارند صاحب و آزاد　　ز جلوه تو قیامت حساب بر دارد

عرض مرا بخدمت جانان که میبرد　　پیغام دردمند بدرمان که میبرد
گر جلوه بهار نخواند بسیر خود　　دیوانه را بسوی بیابان که میبرد
پروانه را ز جور فلک ریخت بال و پر　　این حرف را بشمع شبستان که میبرد
من ناتوان و جوش بهاران جنون طلب　　دست شکسته را بگریبان که میبرد
خدام بارگاه ندانند قدر کس　　احوال مور پیش سلیمان که میبرد
برگشت ناامید سکندر ز آب خضر　　این تشنه را بچشمه حیوان که میبرد
باد صبا ببزم بتان باریاب نیست　　آزاد را بمحفل ایشان که میبرد

نیازمندی من دور از قصور بود　　عنایت تو بر احوال من ضرور بود
کلاه گوشه بمیر و وزیر میشکنم　　غلامی تو مرا مایه غرور بود
دگر به پیر مغان التجا نمی آرم　　ز باده تو مرا نشاء سرور بود
دهم به پنجه خود گوشمال رستم را　　ز بازوی تو مرا صد هزار زور بود
همیشه خاطر مخلص بیاد خورسندست　　اگر ز حاشیه محفل تو دور بود
مرا ز مجلس والای خود جدا مپسند　　که این غلام همین قابل حضور بود
ادای شکر بصد رنگ میکنم آزاد
که التفات سلیمان بحال مور بود

دل غمگین ما را شاد کردن اجرها دارد　　ده ویرانه را آباد کردن اجرها دارد
نمیدارم بجز یکقطره خون آنهم بطوفان [illegible]　　نیاز حضرت جلاد کردن اجرها دارد
چمن گل کرد و بلبل در قفس بیطاقتی دارد　　گلی با نکهت امداد کردن اجرها دارد
دل من از جفایت شاد میگردد و ضد اشنا [illegible]　　ستمگر دم بمن بیداد کردن اجرها دارد
[illegible]　　دعاگویان خود را یاد کردن اجرها دارد
کند آسوده از فکر دو عالم می پرستان را　　مغان میخانه را بنیاد کردن اجرها دارد
نمی آید ز دست ناتوانم جز دعا کاری　　غلام پیر را آزاد کردن اجرها دارد

نم میطلبم خدا رساند　　یم میطلبم خدا رساند
کو ساقی باده مروت　　جم میطلبم خدا رساند
سرمایه لطف اوست بسیار　　کم میطلبم خدا رساند
با پای شکسته از دو عالم　　رم میطلبم خدا رساند
بیدرد تلاش عیش دارد　　غم میطلبم خدا رساند
پستی است کمند سربلندی　　خم میطلبم خدا رساند
آزاد چو صبح پاک انفاس　　دم میطلبم خدا رساند

هوئی دل بیقرار خواهد　　بوئی دل بیقرار خواهد
فردوس بزاهدان مبارک　　کوئی دل بیقرار خواهد
هر شعله سزای داغ ما نیست　　خوئی دل بیقرار خواهد

گل در نظرم بکار ما ند — روئی دل بیقرار خواهد
در بادیه آفتاب گرم ست — جوئی دل بیقرار خواهد
خوبان دگر نمی پسندم — اوئی دل بیقرار خواهد
آزاد بکوی می پرستان — هوئی دل بیقرار خواهد

عقیدت من مخلص بیک نمط آمد — بخاطر تو خیال دگر غلط آمد
خبر رساند عزیزی عزو یار نماند — بگفتمش که درست است گوی خط آمد
بهم رسان نظر عارفانه تا بینی — تمام مطلب مصحف بیک نقط آمد
ز سر بریدن تماقطع حرف نتوان کرد — سر قلم بزبان آوری ز قط آمد
لبوی میکده آزاد زود باید رفت — که باده از جگر خم بچشم بط آمد

باغبان با بلبل مرحوم احسان میکند — موسم گل رمز اراو چراغان میکند
قبله عالم سرت گردم بقربانت روم — جز تو کار مشکل ما را که آسان میکند
نیست موقوف چمن بیتابی مجنون ما — طرفه ذوقی از گل و خار مغیلان میکند
دستگیر کافری در عالم رد یا شدم — زلف او تعبیر این خواب پریشان میکند
بخیم در خاک بیقدری جواهر سرمرا — چشم من روشن مسی حالیده دندان میکند
سینه پرور بی تمیز حال نامه دید — بد بیلوی بازرگان بسخت نقصان میکند
مشفقا آزاد را تکلیف آبادی مکن
سالها شد شوق الفت با غزالان میکند



نقش و نگار دنیا سبز بهشت دارد — اما چو پای طاوس انجام زشت دارد
والا گهر نگردد با دون خود مقابل — شاه بساط شطرنج انفرت ز رگ زشت دارد
اصلاح رخنه دل بعوض خشت غم کرد — تعمیر صد خرابی این کهنه خشت دارد
چون تاج ... آید در وجد از نسیم — بیعت قلندر ما با اهل چشت دارد
اگر کند غلامی معشوق نو خطی را — آزاد محو خدمت این سرنوشت دارد

سواد شهر محبت مرا نشیمن شد — که خار خار جگر سخت خار دامن شد
بلیست آینه جای معلم طوطی ست — فلک بعزت صاحب کمال دشمن شد
مراد تیغ ستم گشت وگفت از سر ناز — چراغ دوده زید شهید روشن شد
ز سیر آبله پایان راه دانستم — که هر که لذت خاری گرفت گلشن شد
دلی که بود گران مایه گوهر آزاد — بغارت سر زلف تو رفت وا حسرت شد

کسی ز جلوه فروشان بیار ما نرسد — بگرد دلبر دامن سوار ما نرسد
بچمن ز لاله و گل رنگ صد قیامت ریخت — رسید وقت جنون نوبهار ما نرسد
چه شاهدان پریرو بجلوه می آیند — تسلی دل امیدوار ما نرسد
صبا کجا و کبوتر کجا و هدهد کو — که هیچ نامه بری از دیار ما نرسد
هوای کوی کسی مشت خاک ما دارد — نسیم صبح بداد غبار ما نرسد
برات عرصه عالم رضا جهان دول — بموفقی به انجام کار ما نرسد
بروز حشر نخواهیم زنده شد آزاد — اگر نسیم کسی بر مزار ما نرسد

احباب چه ذوق از لب خندان تو یابند   شیرینی جان از شکرستان تو یابند

خوبان وحشی ناز ز جولان تو یابند   این نعمت از سرو خرامان تو یابند

اطفال که دارند بکف نسخه بیداد   هر روز سبقها ز دبستان تو یابند

خون در عوض بنده نگیرند ز آقا   حاشا که مرا دست بدامان تو یابند

این آبله پایان چه قدر مایه راحت   والله که از خار مغیلان تو یابند

آشفته دماغان همه در رقص درآیند   گر شمه از بوی گریبان تو یابند

از لعل نمک ریز جگر ریش فشانان   دریوزه فیض نمکدان تو یابند

صاحب نظران باغ ارم مفت نگیرند   گلبرگ تری از گلستان تو یابند

دیوانه گر از تنگی این شهر بدر زد   آسوده بدامان بیابان تو یابند

آشفتگی خاطر ما از تو عجب نیست   گیسوی ترا نیز پریشان تو یابند

سودازدگان تو هواخواه نسیم اند   تا نکهت خاص گل و ریحان تو یابند

ای خسرو شوخان چکند وصف تو آزاد   خوبان عمل فتنه ز دیوان تو یابند

این دیده گریان بچه کار است به بینید   دریادل تسبیح شمار است به بینید

باشد چه قدر بوقلمون آن گل رعنا   آیینه صد باغ و بهار است به بینید

ای وای درین بادیه از جلوه رنگی   مرغیکه پر افشاند شرار است به بینید

پیداست پس از مرگ خوش انجامی بلبل   گل نام خدا شمع مزار است به بینید

شاید بغلط کرد گذر ناقه لیلی   در وادی مجنون چه بهار است به بینید

پروانه کلبانک انا الشمع کشیدن   شایسته آرایش دار است به بینید

پروانه زگلبانگ

یاران ز نگه از دل آزاد مپرسید   چشم تر او آینه دار است به بینید

عمری بسوی غمکده ما گذر نکرد   روزی که کرد رو بگذشت و خبر نکرد

با آنکه صبح و شام ازین راه میرود   یکبار سوی کور غریبان نظر نکرد

در بزم دوش جانب ما ملتفت نشد   این هم غنیمت است که ما را بدر نکرد

میخواستم که گرم کنم یار را بخود   چندی دماغ سوختم اما اثر نکرد

هرچند اختلاط بتان زهر قاتل است   شکر خدا الطبع ما را ضرر نکرد

با آنکه وقت او همه در گفتگو گذشت   حرفی که خوش کند دل خضار سر نکرد

آزاد ما اگرچه همی خانه کن است   یکبار هم زباده لب خشک تر نکرد

نه هر سر آمده آیین سروری داند   نه هر کلاه شکن شیوه سری داند

بزد که حرف زند از سلوک ابراهیم   نه هر که خواند تصوف قلندری داند

توجه فقرا خاک را کند زر ناب   نه هر که ساخت طلا کیمیاگری داند

بخلق فیض رسانند از خزانه غیب   جناب منتجب الدین زرگری داند

رسند نکته شناسان بکنه لطف سخن   که آشنای پری خوبی پری داند

کسی که باز نو خشک جهان قناعت کرد   ندیده رنج سیاحت سکندری داند

خرید درد محبت بعافیت آزاد   زیان و منفعت خویش مشتری داند

بارها لطف تو دیدم ستمی بیش نبود   گردن شکین تو کو شیشه المی بیش نبود

چون دو یکدل که در آیینه بهم جلوه کنند    صحبت ما و تو صد حیف دمی بیش نبود
هر که دانست درین عصر فلاطون خود را    یافتم خوب که چون خم شکمی بیش نبود
دیده من ز سواد خط او روشن شد    سرمه چشم سفیدم رقمی بیش نبود
سیر کردیم بیا مردی همت آزاد    از ثری تا بثریا قدمی بیش نبود

مردم سر حلقه را حرص فزون تر بود    مقری تسبیح را رشته مکرر بود
زنگ زدودن ز دل جوهر هر شخص نیست    آیینه پرداختن کار سکندر بود
از دل او دست سخا کار جهان میکند    عنصر دریا دلان لطف مصور بود
با نگه آشنا بسکه ستم میکنی    خاطر آیینه هم از تو مکدر بود
گرچه غلام علی از همه آزاد شد    فهم کن از نام او بنده حیدر بود

این دل نو عشق یاد چشم دلبر میکند    طفل نوآموز درس جا واز بر میکند
هست از بس طبع ما پروانه وا سوختن    نقش ما بهزاد بر بال سمندر میکند
قفل امید گدایان از کلید التفات    گر جوان مردی کند وا فتح خیبر میکند
خاطر خود را بتقدیر الهی بد مکن    هرچه مولی میکند با بنده بهتر میکند
از شکست خاطر آزاد ظالم کن حذر    ریزه مینای نازک کار خنجر میکند

مرا ز حال سخن این سخن یقین گردید    که سر بریده تسلیم تاج زر پوشید
بزمانه ماتم او ختم شست و ابتر و ر    محرم هست سر سال و آخر شمع عید

حال تمام

غرور حوصله روشندلی نواند کرد    که چون سحر ز جهان خراب دامن چید
چه مایه قدر فزون کرد مهره گل را    دلی که داغ محبت ندید یا نطپید
عنایتی که بمن پیش بود حالا نیست    سبب ز خدمت والا نمیتوان پرسید
نمود پیرزنی اهل عشق را بد نام    چه رنجها که از و نازنین مصر کشید
از وحشت آزاد حیرتی عجبی ست    هزار رنگ بدید و بگرد او نرسید

خوشا حبیب مروت پناه می آید    برای جذبه عاشق گواه می آید
سحر ز جیب صبا بوی جاه می آید    کدام خسرو جم دستگاه می آید
ازین زیاده نباشد نوازشی بجهان    که بهر دیدن رویش شاه می آید
نگاه کن که برای علاج درد کتان    ستاره ها بجلو طرفه ماه می آید
چه بوی خلق خوشی دارد این گل نورس    بسر فرازی مشت گیاه می آید
چو گلبنی که بود غنچه کجی بسرش    لباس سبز ببر کجکلاه می آید
گره بیار چنینی که جانب آزاد    بعذر خواهی چندین گناه می آید

بار از خود بسوی منتظران می آید    همه لطفی مجسم که بجان می آید
دل افسرده چرا میل شگفتن نکند    نو بهاری بمکافات خزان می آید
بر تو لطف ز پیشانی والا پیداست    طرفه ماهی بدلاسای کتان می آید
ثمر محنت ایام تنعم باشد    عید فرخنده عقیب رمضان می آید
هست به وقعه حسب نظران استقبال    نور بخشنده سیمای جهان می آید

راه را فاخته جاروب کند از مژگان
که بدلداری او سرو روان می آید
آرزوهای تو امروز بر آید امروز
که عجب محتشم فیض رسان می آید

شب از عتاب نرگس او دل دو نیم بود
بستم لب از سخن که مخاطب سقیم بود
ایمان خود ز قامت او شیخ تازه کرد
تحقیق شد که حجت ما مستقیم بود
بوئی ز انجمن نرساند بدوستان
کوتاهیی که بود ز دست نسیم بود
کاکلی زلف یار میسر نشد مرا
هی هی شب امید غریبان عقیم بود
رندی ز شعر تازهٔ آزاد وجد کرد
معلوم شد که صاحب طبع سلیم بود

مرا بحالت فقر آسمان نمی پرسد
که تیر ریخته پر را کمان نمی پرسد
درین بهار ز رفتن ببوستان شرمست
که گل شکفته جبین باغبان نمی پرسد
دلم ز حلقهٔ زلف تو بر نمی آید
اسیر ذوق قفس آشیان نمی پرسد
جبین ماه بداغ ابد گرفتارست
ازین گناه که حال کتان نمی پرسد
باو رسیده که گذشتم ز خویشتن آزاد
کسی ز موسم گل از خزان نمی پرسد

ساقیا امروز برق جست و باران میرسد
فکر ساغر کن که وقت عیش یاران میرسد
میتوان تا دامن صحرا باستقبال رفت
در چنین روزی که ابر از کوهساران میرسد
نشاهٔ می در هوای ابر میگردد بلند
لطف این موسم بدرد میکساران میرسد
کیست باری تا نگهدارد عنان توبه را
باز باران ساغر گل نوبهاران میرسد
سبزه در دامان صحرا تا کمر قد میکشد
موج رنگ لاله تا دوش سواران میرسد
شاد زی ای مطرب خوش گو که از آهنگ تو
روح در دشت غبار خاکساران میرسد
بستم آزاد با پیمانهٔ می آشنا
نشاهٔ من از خم معنی نگاران میرسد

از لب خط آن شوخ براتم دادند
باده خوش مزه در شام براتم دادند
میرسید دعوی هم نسبتی شمع مرا
سر وا سوختن و پای ثباتم دادند
عمر شیرین دهنان باد الهی افزون
کز غم تلخی ایام نجاتم دادند
آشنایان جهان طرفه سلوکی کردند
آب خنجر عوض آب فراتم دادند
من درین باغ تصرف ننمودم از خود
باغبانان ثمر چند زکاتم دادند
بعد عمری دهنش کرد تکلم با من
لله الحمد که از غیب نباتم دادند
کنم از فیض سخن زندگی خضر آزاد
در شبستان دو جهت آب حیاتم دادند

دمی که آن گل رعنا نقاب باز کند
چمن بکیسهٔ گل النقد زر نیاز کند
ربود مرغ دلم خال گوشهٔ ابرو
که دید زاغ کمان کار شاهباز کند
بعشق سنگدلی باد مبتلا یا رب
بتی که از من دل خسته احتراز کند
زبان شکوهٔ ما بسته کند کوتاه
کسیکه دست ستم سوی ما دراز کند
اگر بطاعت ظاهر مقصرم آزاد
حضور خاطر من کار صد نماز کند

گره ز طرهٔ مشکین یار باز کنید
علاج سکتهٔ این مصرع دراز کنید

باز آن دهان و مسی چشم عشق باز کنید | سواد عالم غیبست فهم راز کنید
رضای خاطر صیاد آهوان فرضست | بهشت و دام او منت خون ناز کنید
زبان شانه چه حرف بلند می گوید | که عمر صرف درازی زلف دلنواز کنید
بمشتری اثری میکند قران زحل | ز همنشینی اجلاف احتراز کنید
جدا ز هم سر و قلب را کند سنگی | میان لعل بد و نیک امتیاز کنید
چه بنده ایست که سلطان کند غلامی او | باین متاع عزیزان مصر ناز کنید
جنون و هوش بهم رتبه درگرد اند | نوای عشق بقانون عقل ساز کنید
بتان بحالت آزاد چشم باز کنید | دری که بست حیا لحظه فراز کنید

اگرچه آن بت بیرحم جز جفا نکند | دل از محبت او بر کنم خدا نکند
چه انفعال کشد روز حشر مقتولی | که شکر قاتل خود پیش خونبها نکند
بشرم غنچه محجوب این چمن نازم | که پیش باد صبا روی خویش وا نکند
بتان چو برده دل هیچ آشنا نرسند | خدا بالفت این قوم مبتلا نکند
کسی که نرگس پرکار او تماشا کرد | تلاش دیدن جام جهان نما نکند
خدا خراب کند عنکبوت ممسک را | ز دام خود مگسی مرده را رها نکند
همین بخاطر خود عهد کرده است آزاد | که سر ز سجده این آستان جدا نکند

روزیکه قضا فرصت عمر شررم داد | تا چشم کنم باز نوید سفرم داد
نقشی است عجب دایره هندسی خطش | کز سایه خورشید جمالش خبرم داد

والله که من قابل پرواز نبودم | دلگرمی آن شمع وفا بال و پرم داد
کم کرد این طول امل افزود نشاطم | هر چند که این شاخ پریدم ثمرم داد
آزاد ز فیض سخنم صاحب دولت | غواصی این بحر فراوان گهرم داد

اگر نگاه تو پرتو ببام ما افتد | ستاره ها همه در پای شام ما افتد
دمی که نرگس جانان بکام ما افتد | غزال آرزو و دل بدام ما افتد
ز تیز فهمی خود دیافت حالت دل ما | چه گونه صید خبردار رام ما افتد
نیافت رشته نگاری که رم نمود از ما | مباد طفل شریری ز بام ما افتد
امیدوارست که از کوشش نسیم صبا | بگوش او گهری از پیام ما افتد
خدا گواه که زنار کفر میبندیم | اگر بقبضه دنیا زمام ما افتد
زبان بفاتحه خیر بر کشا آزاد | اگر ترا نظری بر کلام ما افتد

ز قطره مژه ترکن گهر چه خواهی کرد | بهند و رنگی خود و ساز زر چه خواهی کرد
مرا بعربده کشتی و باز آمده | فدای ناز تو گردم دگر چه خواهی کرد
بیک کرشمه عجب ناخنی بدل زده | هنوز ماه نوی بیشتر چه خواهی کرد
ز تیغ خصم باحسان پناه باید جست | درم ز کیسه برون کن سپر چه خواهی کرد
مصاحبت بکسب کمال کن پامال | وگرنه همچو شجر بی ثمر چه خواهی کرد
باز سفر حل بیگانه نیست حنظل خورده | بنوشی جام هلاهل شکر چه خواهی کرد
تو راه عشق به نیروی عقل می‌سپری | بپای لنگ ندارم سفر چه خواهی کرد

درین جهان بمکافات دشمنان آزاد / بس است خار حسد نشتر چه خواهی کرد

در کوی یار از دل من ناله میرود / دل نیز عنقریب بدنباله میرود
دارد خبر لب طرفه دهان و دو چشم یار / هوشم ازین غزاله غزاله میرود
احرام آستان تو البسته است دل / پروانه رنگ شعله جواله میرود
اشکم ز ملک روم برآمد بسوی شرق / مانند رود گنگ به بنگاله میرود
امشب شکست زاهد صدساله توبه را / در جستجوی باده فلک ساله میرود
باز من مکن لجاج و کرده مهل / پیش حریف ازلی حواله میرود
آزاد ما رفاقت باد صبا گزید / وقت سحر بسیر گل و لاله میرود

بعریانگاه چون آن قاتل خودکام برخیزد / غبار جلوه کاهش چون شفق گلفام برخیزد
به پیش یار رنگ نسیم پرواز میگیرد / نگینم زر شود با او مقابل نام برخیزد
درین صحرا اندازد وحشی ما قدر جستن / بجای سنبل از خاک محبت دام برخیزد
بیاد نرگسی بر شد مرا پیمانه هستی / که از خاکم برنگ نرگستان جام برخیزد
مرا آزاد وضع پرتو خورشید خوش آمد / سحر بر زمینی می نشیند شام برخیزد

شب که یاد آن پری در سینه خلوت ساز بود / دیده حیران ما آیینه غماز بود
در مروتها من آیینه از یک جوهریم / بر رخ هر کس در کاشانه ما باز بود
فرق روشن در شب غورست گیسوهای او / زلف او از زلف خوبان در کرم ممتاز بود

یکی سکه (?)

از زبان آخر غرور عشق گیرد انتقام / می بنازیهای ما امشب بقدر ناز بود
نیست از بند علایق بر دل ما عقده / طایر نیرنگ ما با دام در پرواز بود
منت خاک ما هنوز آماجگاه تیر اوست / تا کجا ابروی او بر ما خدنگ انداز بود
در مقام فقر ما آزاد از سامان مپرس / اطلس افلاک اینجا فرش پا انداز بود

در بیابان جنون گرم فغانم کردند / جرس قافله ریگ روانم کردند
مایه عمر اگر هست برای سخن است / شمع سان پیکر من صرف زبانم کردند
خارق عادت پیران خرابات ببین / که بصهبای کهن باز جوانم کردند
ذات بخت سیهم نور سعادت همراه / سرمه دیده آهو نگهانم کردند
هر غمی تازه جانکاه کشم در پیری / بی افکندن این تیر کمانم کردند
بر اهل جهان قدرشناسی آزاد / چون شب قدر ازین قوم نهانم کردند

خوبان جهانم

کی که دست زد امان رود بکار شد / یقین که سر ز گریبان آن نگار شد
بجلوه آی که مشاطه لقا طلعت / نشسته بر در آیینه انتظار شد
سوار روش عزیزان شعور بدمستی / بکسری که می از جام اقتدار شد
گل گلشن فردوس میزند بر سر / ز پای راه نوردی کسی که خار شد
بزم یار بجلویم ز حسرت آزاد / بجای باده ز ساغر همین خمار شد

با من بچه تقصیر نقاری دارد / خاطر نازک او جانب غباری دارد

ازنان (?)

رنگ این وادی خونریز تماشا کردم  کل آینه هر سنگ خاری دارد
آفت کم نکند همت جمع ضعفا  خرمن پنبه خطر از شراری دارد
کاه را کاه ربا خواهد و گل را بلبل  در خور حوصله هر شخص نگاری دارد
آهوان در دل آسوده طپش می یابند  که درین بادیه آهنگ شکاری دارد
چشم حق بین نکند فرق میان بد و نیک  پیش ما فصل خزان نیز بهاری دارد
گرچه آزاد بمیخانه نشیند شب و روز  لب ساغر نکند تر که خماری دارد

خون بهای کشته گریش وفا باطل بود  مفت بیرحمی که محبوب مرا قاتل بود
نسخهٔ زلفی که مضمونش پریشان یافتم  آیهٔ آشفتگی در شان ما نازل بود
میفشاند گوهری چون ابر بر پای او  منتی بر گردن بخشنده از سایل بود
بوالهوس از مرغ وفا آموخت آخر توبه کرد  ننگ استاد است شاگردی که ناقابل بود
نیست تقصیری در عدم قبولیت از ارباب عقل  از دهان او امید بوسه بیحاصل بود
شبنم گل را بساط عافیت خوابیده است  آه از تاراج خورشید سحر غافل بود
نیستم آزاد کرد محفل او باریاب  این قبع دانم که لطف او مرا شامل بود

این مطربان بطرز همین کار ساختند  گوش مرا در بربط خود را نواختند
خوبان کنند پاس دل دردمند با  بازی بهای گوهر ما را شناختند
کردند واقعه طلبان میر مجلسم  ناحق مرا چو شمع سرا پا گداختند
صد آفرین بشیوهٔ مرغان دو و دست  نادیده گلستان ز ازنگ باختند

سنگین دلان کج کلهان از نیاز مند  آیا چه دیده اند که شمشیر آختند
رکان قتل دوست سوار سمند ناز  تا کرده رحم بر صف عشاق تاختند
آزاد بیوفائی خوبان ز حد گذشت  اخلاص ما شناخته با مان اختند

گر بار لب بوسه ما بر آید  حقا که عجب بجا بر آید
شرمنده شوم ز روی قاتل  گر از لب من صدا بر آید
تیغی زده دو ز دهان زخمم  والله که مرحبا بر آید
هرجور که میکنی مبارک  از من بحقیقه بحجره دعا بر آید
دیوانه طرفه ام که زنجیر  چون رشته مرا ز پا بر آید
آینه کند اسیر دم را  از کوی تو کی جفا بر آید
آزاد کجا غلام خوبان  از سلسلهٔ وفا بر آید

گر نمیرسد مرا بیگانه یاران را چه شد  شکوه از دشمن ندارم دوستداران را چه شد
عاملی خواهد که خود را در جلو حاضر کند  کس نمی آید بجولان شهسواران را چه شد
دست بیتاب جنون را با گریبان کار هاست  میرود هنگام فرصت نوبهاران را چه شد
بر لوح جبین هیچکس نام کرم  مردم دون یکطرف والا تباران را چه شد
آهوان از طیب خاطر خون خود بخشیده اند  بر نمی آرند تیغ این نو شکاران را چه شد
قطرهٔ آبی ندارد این بیابان خراب  سوختم از تشنگی آب بهاران را چه شد
بر زنجیری که در قید آورد آزاد را  منتظر حیرانم که زلف کلهداران را چه شد

دل در بر من چه سان نشیند
او پهلوی دلستان نشیند

هر کس که سبک مزاج باشد
بر دل چه قدر گران نشیند

چون قد تو در خرام آید
سوگند بجان بجان نشیند

آئینه کجا بدست گیرد
کز سایهٔ خود نهان نشیند

خورشید ز ذره پروریها
آزاد بر آسمان نشیند

خانه آرایان دنیا کار بیجا کرده اند
از کتانها خیمه در مهتاب برپا کرده اند

آرزوی قال‌نعان ای باغبان خیالم است
نکهتی در صورت رخصت تمنا کرده اند

بیدماغیهای آن گل را نمیدانم سبب
عندلیبان چمن شاید که ایما کرده اند

در بهای یک نگاه ناز جانها میدهند
عاشقان با شوخ چشمان خوب سودا کرده اند

از قفس ما را برآورد و حیران شدیم
در چمن آنچه طاقت بود یغما کرده اند

یوسف و را ز زندان داد خود را وانگهی
طعنها عشاق بر کار زلیخا کرده اند

کاهلان آزاد قدر وقت نشناختند
کار امروز را موقوف فردا کرده اند

تشنهٔ خون چمن قابل کشتن باشد
که گل چیده ز گلبن بی تن باشد

خال زیر خم ابروی بتان میگوید
که دل سوخته را کعبه نشیمن باشد

گرچه از صلب قلم نامه شود البته
در قبول سخن شعور سترون باشد

چشم را پرده فانوس نکرده دخیل
شمعم و حال من سوخته روشن باشد

آهوان را روش ناز که آموخته است
حسن بی‌ساخته آزاد چه احسن باشد

گرد وحشی و الی دامن بدامم که بود
ز آشنائی من رم نمود و رام که بود

رساند بر فلک از قطرهٔ دماغ مرا
قسم به آن شاه‌اند ام شراب جام که بود

بزنگ غنچه تهی کرد غنچه قالب را
نسیم صبح رساننده پیام که بود

نشاند بر دل من داغ حسرت تکیه میرس
نگار ماه جبینی چراغ شام که بود

اگر چه جرعه زمینای آسمان غلط است
زمانه لب برآمد فلک بکام که بود

تمام سوختم و برکسی نشد روشن
که برق خرمن من جلوهٔ خرام که بود

رسید یکدو سه روزی بمصلحی آزاد
بناز گفت که این بیوفا غلام که بود

گل که با باد صبا خلق جمیلی دارد
گوشهٔ خاطر عاطر بعلیلی دارد

شجر نور سها ظل ظلیلی دارد
سر با موج فلک و اصل اصیلی دارد

بجگر داری این قاتل رعنا نازم
بر کف دست گل از خون قتیلی دارد

نی نوازی که نواهای حزین می سنجد
لب وی در دو جگر سوز سبیلی دارد

از خود حوصله شد فیض الهی تقسیم
کرم شب تاب بجا نور قلیلی دارد

علم از دیدن اوراق مجوی استاد
راه را گم نکند هر که دلیلی دارد

نبود آزاد کلاهی بفلک میشکند
فیض از خاک در میر جلیلی دارد

اگر آن دلربا نمی آید
دل من هم بجا نمی آید

بعد عمری که او بمن برخورد
در نظر آشنا نمی آید

ای بتان عشق مرحمت بکنید
از شما جز جفا نمی آید

توکه از نگارشتنم داری | بوی خون از حنا نمی آید
چیست مقراض بال پروازش | هدهدی از سبا نمی آید
ان گل تازه را چه پیش آمد | بوی او از صبا نمی آید
کوهکن مزد کار خود میخواست | شیوهٔ او ز ما نمی آید
کو رود مطلب ضرور بیا و | از فقیر التجا نمی آید
که اسیر مرا کند آزاد | این قدر از قضا نمی آید

دل ویرانه کردهٔ آباد | خانه نو ساختی مبارک باد
بر نتابد طپیدن بسمل | نازکیهای خاطر صیاد
اشک من میگریزد از مژگان | طفل ترسد ز پنجهٔ استاد
عرق انفعال شیرین شد | آب گلگون تیشهٔ فرهاد
دل ما را بخنده میشکنی | ستم تازه کردهٔ ایجاد
تشنهٔ لعل آبدار توام | میتوان کرد بوسهٔ امداد
رنجه کردی قدم بکلبهٔ ما | حق تعالی جزای خیر دهاد
زخمی چشم یار شد آزاد | چشم زخمی بحال او مرساد

دلارام مرا گیسوی مشکین در قدم افتد | چو هندوی سیه فامی که در پای صنم افتد
عذاب جو بکاری از کف اجلاف می بیند | لبان کوثرین همعنبری که در خاک شکم افتد
چه سان با وی کنی در خط ساغر کان آید | نباشد قابل تحریر هر طاسی که نم افتد

من از

من از بگستن داغ جگر سطافتی دارم | چو آن بر طالب ممسک که از دستش درم افتد
عنایت کرد ایزد درد دل ارباب معنی را | نمی بینی که اشک خون ز مژگان قلم افتد
دل سودائی دارم که از من برد راحت را | الهی را این مجنون بصحرای عدم افتد
نوشت آزاد ما بر روی کاغذ شعر رنگینی | چنین تصویر خوب از خانهٔ نقاش کم افتد

گفتم که یار کامروا میشود نشد | احوال پرس ما غربا میشود نشد
پیوند نخل دیده بخاطر چنین رسید | کان آشنای تازه ز ما میشود نشد
کردم ز عکس آینهٔ خاطر نشین خود | کز دل خیال یار جدا میشود نشد
دانست بت پرست که بت رهنمای او | مانند سنگ قبله نما میشود نشد
پنداشتم که از پی قربانیان خود | در روز عید جلوه نما میشود نشد
امیدواشتم که ز بالای آسمان | درد مرا مسیح دوا میشود نشد
گفتند منت در سر آزاد حب جاه | منت پذیر بال هما میشود نشد

دوش صد دست دعا در هر خم مو بود | لیلة القدری که میگویند گیسوی تو بود
تن زیاد آواز پا در دنیت سودی نداشت | نکهت گل فاش از خاک سر کوی تو بود
عرض کردم کعبه و بتخانه را راضی نشد | آرزوی دل همان محراب ابروی تو بود
حیف تقصیرم که اکنون سر بصحرا داده ام | یاد آن شبها که بالینم ز زانوی تو بود
رشک در خوانش آمد گلستان بهشت | یافتم انرا که نقل نسخهٔ روی تو بود
در چمن گشتی چرا آزار یا بنید از آزاد مرا | هر گلی دیدم که بو کردم در و بوی تو بود

از رقیب دیوخو آزاد آسیبی ندید
ظاهرا در یاد او تعویذ یار پیو بود

فراهم گشت سامان بلا طرح قیامت شد     قیامت بر زمین یکسر ز قد بالیده و قامت شد
گرفتم دامنت تا دامن گیری برآشفتی     مروت کردم مرا از دست خود خیلی ندامت شد
نهال قامت او سایه افکند بر خاکم     پس از عمری مرا این دولت والا کرامت شد
خردمندی که خود در ادا دعا در کنج تنهایی     چراغ عشرت او وقف فانوس سلامت شد
ز کوی عاشقی میخواستم آزاد برگردم
مرا سرو قد او خضر راه استقامت شد

چه پرده بست که بر آفتاب می بافند     ز تار خط شعاعی نقاب می بافند
ز بس که وعدهٔ بوسه بر لب مینا     لباس صاحب ذوق شراب می بافند
همین که یوسف ما از تار جان عزیز     چه خوب پیرهن انتخاب می بافند
هلاک زینت لب تشنگان بحر توام     ز آب پیرهنی چون حباب می بافند
سلیم حرف خوشی گفت از قفا آزاد     کتان هالهٔ شب ماهتاب می بافند

اه آن پرزده رو بر سر من باز آمد     رنگ بیهوشی من وامانده پرواز آمد
عذرها خواستم و گرد سرش گردیدم     که به دلداری من آن بت طناز آمد
نیست بیتاب مرا گر می احباب قبول     صحبت آتش و سیماب چه ناساز آمد
رفتن و آمدن هوشش مقابل کردید     آن پری چهره خرامم به چه انداز آمد
تاب آمیزش آزاد ندارد هوا     صعوه وامانده در آن دشت که شهباز آمد



نقش حسن روز افزون ترا مانی کشید     ساعتی نگذشت تا دیدم پشیمانی کشید
میتوان وحشی مزاجان را به نرمی رام کرد     خامهٔ مو دامن خوبان به آسانی کشید
بست اخلاص سیه کاران سزای اعتماد     خاطرم از الفت زلف پریشانی کشید
غنچهٔ ممسک از خورده‌ها از خود جدا     انتظار فیض او بلبل ز نادانی کشید
گفتگوی کاملان آزاد دارد طرفه‌ها     همت حق گر بایزید آهنگ سبحانی کشید

هر که چون نرگس خوبان در میخانه زند     می و ساغر همه خود گردد و پیمانه زند
حسن در زینت خود طرفه عاشق نکند     شمع در حجرهٔ زرین پر پروانه زند
گرچه جمعیت آن زلف پریشان شده است     بر سپاه خط او آید و مردانه زند
گل تو چیده از باغ عنایت باشد     طفل سنگی که به فرق من دیوانه زند
گر رسید بتو گردم تو نقصانی نیست     دست آزاد اگر زلف ترا شانه زند

رفتیم و او به رسم وداع آشنا نشد     قفل لبش ز فاتحهٔ خیر وا نشد
رفت به حال قمری مرحوم میکنم     طوقش به مرگ نیز ز گردن جدا نشد
ما را که اذن دیدن این باغ میدهد     یک صبح باریاب نسیم صبا نشد
هرچند خواستم که نشانم غبارشان     هرگز میان آینه و دل صفا نشد
با آنکه خون ناحق خود کرد دشمن بحل     یکذره شکر حضرت قاتل ادا نشد
ناشکفته لاله‌ایم ز صحرای روزگار     داغ دل شکستهٔ ما بدنما نشد
آزاد ما ز فقر کند ذوق سلطنت     شرمندهٔ مروت بال هما نشد

خط بر رخ زیبا نه پسندید بجا کرد — این صفحه غلط بود تراشید بجا کرد
خط روشنی حسن ترا بود و بجا بی — مقراض گل از شمع تو برچید بجا کرد
آن حسن دل افروز چه آگاه برآمد — شب را بدم صبح رسانید بجا کرد
از زلف نخطی که برخسار برآورد — در خاطر من ریشه دوانید بجا کرد
هر چند بهی سیم تنی در نظر آمد — آزاد بیکذره نسنجید بجا کرد

در قالب خاک جان نگنجد — این مرغ در آشیان نگنجد
آن می که بود بساغر ما — در شیشهٔ آسمان نگنجد
در پرده نماند حسن شوخت — چون ماه که در کتان نگنجد
یک شمهٔ آرزوی وصلت — در حوصلهٔ بیان نگنجد
سودای متاع عشق دارد — سودیکه در او زیان نگنجد
وصف تو برون ز طاقت ماست — یک حرف بصد زبان نگنجد
باسرو مثال بهیم آزاد — در گلشن ما خزان نگنجد

سری بگشت عشاق یار پیدا کرد — جوان نو شد و ذوق نگار پیدا کرد
نمود آینه در پیش یار دانایی — خوشامدی شده جادر کنار پیدا کرد
هوای کوچه جانانه نیست با ما صاف — چه واقع است که از ما غبار پیدا کرد
ندارد آن گل نورسته بوی اخلاصی — چه کرده ام که زمین خار خار پیدا کرد
ترا که عاشق دیوانه گرد سر گردید — یقین که دولت حسنت حصار پیدا کرد



هلال یک شبه را میتوان تماشا کرد — که رفته رفته عجب اقتدار پیدا کرد
چو دید عزت آزاد در جهان فرمود — که این غلام ز من اعتبار پیدا کرد

از گردش سپهر ایا غم بجا نماند — می زر دباد چراغم بجا نماند
چون شیشه که از سر مینا جدا کنند — صد حیف وقت نشاه دماغم بجا نماند
چون آفتاب صبحدم از جوش اضطراب — گر شیشه رسید بدا غم بجا نماند
شبنم شدم بجانب خورشید رزدم — انجام کار بال سراغم بجا نماند
آزاد از چه خاطر آزرده خوش کنم — یک سرو دلپذیر بباغم بجا نماند

گر نخاک غربار نجه کند کامی چند — مثل گل وقت سحر شمع برد شامی چند
برو بالی که مرا بود نیازش کردم — چید صیاد چرا در ره من دامی چند
حق تعالی بتو اقبال کرامت فرمود — شاد کن خاطر رفاتر ناکامی چند
گر زبانت نشناسد سخن دلجویی — میتوان کام مرا داد بدشنامی چند
میکند پیر مغان تربیت باده بجا — آید از آتش می پختگی خامی چند
تا باین مرتبه هم زهد نباید کردن — میتوان زد بمی نرگس او جامی چند
مهربانانه خبر آزاد تو و افی دیگر — کرد بدنام ترا صحبت بدنامی چند

در کاکل بتان دل بد خو فغان کنند — همچون مغل حکایت هندوستان کنند
از فرط شعله گرم مزاجان ضرر کشند — بلبل چرا بپهلوی گل آشیان کنند

احوال خویش حال زلیخا شنیدنیست — اعجاز عشق پیر کهن را جوان کند
دامان دل بخار بیابان سپرده ایم — تا گل ز خوی خویش آمد بهر باغبان کند
از مقدم شریف تو آن قدر من فزود — پای تو سر زمین مرا آسمان کند
بلبل بپخته کاری قمری نمیرسد — الفت بیار منتخب بنخزان کند
آزاد را عبودیتی در جناب تست — چیزی که هست مرضی والا همان کند

من رفتم و او جلوه نما شد شده باشد — جان دادم و او گرم عزا شد شده باشد
کار دل سودازده با زلف تو افتاد — دیوانه ز زنجیر رها شد شده باشد
امروز که ما از سر پیمانه گذشتیم — گر قفل در میکده وا شد شده باشد
گویند که نو آمده بر سر کویش — مقتول ز شمشیر جفا شد شده باشد
خواهم ز خدا این که تو باشی بسلامت — گر جان من از جسم جدا شد شده باشد
ناحق دل این مخلص یکرنگ شکستی — در کیش تو این ظلم روا شد شده باشد
آزاد که بر اوج فلک بود دماغش — پامال ز بیداد شما شد شده باشد

تو گل را نظر هر روز بر نو خدمتی باشد — همان بهتر که اینکس بار صاحب دولتی باشد
اگر بستی میان را در گشاد کار محتاجان — تقرب با خداوندان دولت طاعتی باشد
سواد فقر را از پرتو دولت چراغان کن — ترا این جامعیت با سلیمان نسبتی باشد
بحفظ رتبهٔ خود اهل دولت را مضاعف شو — ورنه عزت بپوچی که داری ذلتی باشد
نسیم صبح تا زد غنچهٔ لب بسته را خندان — تو هم از خود دلی را شاد کن تا قدرتی باشد



جهانم جیب خود دارم تهی از گوهر همت — مراد من ز قرب بحر یکدم صحبتی باشد
خدا آزاد را بر اوج استغنا نگه دارد — که دربار ان خود این مرد عالی همتی باشد

زوال دولت اهل ستم امان باشد — مه گرفته سپر از پی کتان باشد
ز چشم یار غلط نیست شیوهٔ مو زخم خط — که وقت شوخی نرگس همین خزان باشد
من از تفرج این گلستان نظر بستم — کرا دماغ که ممنون باغبان باشد
عجب که با قدم خدمتی که دارم گفت — چرا بحاشیه بزم ما فلان باشد
مقیم دشت جنون پاسبان نمیخواهم — که آهوان حرم را حرم شبان باشد
بغیر که باز بروی زمین فرود آید — اگرچه جای مسیحا بر آسمان باشد
ظهور جوهر کس میشود برون ز وطن — کمال تیر عیان دور از کمان باشد
بوقت پیر شدن قدر رنگ و بو داند — هنوز غنچه مغرور نوجوان باشد
کسی که صدر نشینی گزید او داند — پسند خاطر آزاد آستان باشد

این پیر سلمه الله جوان خواهد شد — هست گر ماه نوی بدر جهان خواهد شد
خورد سالی که خورد شیر ز پستان کرم — پدر شفق ابنای زمان خواهد شد
نونهالی که کند لطف خدا تربیتش — شجر خوش ثمر فیض رسان خواهد شد
گل همان به که ز رخ خویش ببلبل بخشد — بعد چندی همه تاراج خزان خواهد شد
تو که فردا الکم زاد سفر می بندی — در رکابت دل من نیز روان خواهد شد
دل من آرزو تیر نگاهست دارد — گر خدا خواسته البته نشان خواهد شد

زینت تربت آزاد چراغ سخن است ... تا سحرگاه چراغ تو فشان خواهد شد

زاهد ساده پی راه خدا میجوید ... کور از بیخبری قبله نما میجوید
چون درختی که دواند بزمین ریشهٔ شاخ ... زلف آن سرو ته خاک مرا میجوید
عمر آخر شد و از ناله مدد میطلبم ... آدمی پیر چو گردید عصا میجوید
دل رنجور چه فهمید خدا خیر کند ... که از آن نرگس بیمار دوا میجوید
نیست با سنگدلیها ز مروت خالی ... حیله در کشتن ارباب وفا میجوید
تو که گستاخ نکنی محرم خود آگه باش ... نکهت زلف ترا باد صبا میجوید
قتل آزاد اگر مطلب است بکشش ... بندهٔ تست بهر طور رضا میجوید

آمدم از شهر در صحرا غزالی رو نمود ... از برای جلوهٔ آن شوخ فالی رو نمود
در شب تاریک آمد در نظر شمعی ز دور ... از طفیل این شکوه صاحب جمالی رو نمود
داشتم امید بخشش لطف کم نمود ... بدر را در ابر میجستم هلالی رو نمود
تا قصاص از اسیر عالم میکند کامل عیار ... ماه نو را از جهان گردی کمالی رو نمود
عرض دادم حال خود در یار آمد در غضب ... آرزو کردم جمالی را جلالی رو نمود
نیست با اهل وفا دلگرمی سابق ترا ... راست گو از ما چه سر زد تا ملالی رو نمود
خواند نقش تازهٔ آزاد مطرب را دهٔ ... حاضران انجمن را طرفه حالی رو نمود

دارم دلی که عشق تمنای او کند ... آتش بجانب کرهٔ خویش رو کند

امسال گل برنگ عجب در چمن شگفت ... اما کرا دماغ که بر چیده و بو کنند
باور نمود در حق من قول مدعی ... یکبار لازم است مرا رد برو کند
عاقلتری از و نتوان یافت در جهان ... دیوانه که کوی ترا آرزو کند
روشندلان مقید حفظ طهارت اند ... هر صبح آفتاب ز شبنم وضو کند
تا مالمان سخن بواسطه با خلق میکنند ... گل از زبان مرغ چمن گفتگو کند
آزاد را اجازت ناطق اگر شود ... زلف ترا بگیرد و دل جستجو کند

سر زلف تو بر زمین باشد ... رسم صحرا جیدلان همین باشد
گوهر بحر من ثمین باشد ... شاهد عدل در جبین باشد
دل ما را از دست خود مگذار ... نقش نامت درین نگین باشد
سر من نذر حضرت قاتل ... شمع من وقف آستین باشد
خط مشکین لعل نوشینت ... آیه در شان انگبین باشد
طرز رفتار سرو بالا نمی ... چه قدر نقش دلنشین باشد
شعر آزاد آسمان سیر است ... گرچه خود ساکن زمین باشد

اگرچه طرف کلاه تو جز ستم نکند ... خدا نخواسته این سرفراز کم نکند
فزون ز قوت خارست زور بازوی نرم ... شرر ز کاغذ آتش گرفته رم نکند
خدا کند که خطش یکقلم برون آید ... بتی که نامه بمشتاق خود رقم نکند
بمن رسیدن او نیز وقت عیاری است ... که تیغ ظلم به پیش کسی علم نکند

بحسن خلق ز اقران خود بود ممتاز
چه شد که بر سر احباب خود کرم نکند
نگاه دیدهٔ صاحب بصیرتان داند
که کار آینهٔ خشت جام جم نکند
ز فکر آن دهن تنگ برنگشت آزاد
که هیچ رفته رجوع از در عدم نکند

صبح دیدم بدر میکده میخواری چند
ساغری چند خریدند بدستاری چند
سیر دامان بیابان نکند شاد مرا
با کف پایم اگر برنخورد خاری چند
دل بمعشوق نوی دادم و کاری کردم
که رساند خبر تازه بدلداری چند
میتوان کرد علاج دل آزردهٔ ما
که درست شفاخانهٔ بیماری چند
میکنی گر ز وطن عزم سفر مختاری
من غنیمت شمرم سایهٔ دیواری چند
پشت پا زن بمتاعی که فراهم کردی
عاقبت سرد شود گرمی بازاری چند
گرچه آزاد ز زنجیر تعلق شده ام
نیستم رسته ز اخلاص گرفتاری چند

چیست حاصل ز تماشای بیابانی چند
گر بپایم نخلد خار مغیلانی چند
شعلهٔ عارمعی بیش ندارد با خود
کاش امداد کند همت دامانی چند
ای صبا نکهت گل را بدماغم مرسان
نیست طاقت که کشم ناز گلستانی چند
هر سر شکی که زند قطره بدامن گیرم
فرض پنداشته ام عزت مهمانی چند
طرز غمخواری آن زلف توان یاد گرفت
که بر آشفت ز احوال پریشانی چند
شمع من حفظ ید الصمد ترا شامل باد
گر تویی انجمن افروز شبستانی چند
سبزه تازه آزاد پس از مرگ شود
بر سر تربت او دسته ریحانی چند



دل تو زده اکنون بداد خویش رسید
که شانه از گیسوی او بریش رسید
مدار چشم توقع ز التفات فلک
که دانه را بدل از بخت سبز نیش رسید
کرم توقف یک لحظه برنمی تابد
بمن عنایت والا ز وعده بیش رسید
ز چشم زخم حسودش خدا نگهدارد
که از تفضل او مرهمی بریش رسید
چگونه شکر جناب تو بیشتر نکنند
ز نعمت تو آزاد حصه بیش رسید

با آزاد

عاشق صادق کجا از کوی وفا هجرت کنند
شانهٔ زلف تو آخر ریش را خدمت کنند
عشق همت بست منظور کسی میدانه خرج
ورنه آهن حبیب تا آهن بارغبت کنند
بر محل پروانه آسمان بست از خود [illegible]
شاه و انجم را منجم صاحب دعوت کنند
جوهر اوقات کم سرمایه را بر باد داد
ساده لوحی و شمنی با صاحب دولت کنند
گوهر دل کجا آن تاجر بدخو خرد
دولتم این بس که گاهی بینند و قیمت کنند
خاک گردیدیم و یاد ما نکرد آن بیوفا
کاش قرآن دل خود وقف این تربت کنند
خرمن ایجاد من آزاد بار خاطر است
آرزو دارم که برقی آید و غارت کنند

نوخطان مرحمت تازه بکارم کردند
که بجان مصحف دل وقف مزارم کردند
صید لاغر من قابل فتراک نبود
صید بندان چه پسندیده شکارم کردند
سیم آن بود که یک لخت خزانم بهانه
نقد [illegible] شکر عنایت که بهارم کردند
لب من زمزمه شکر مغان میسنجد
که ز صهبای کرم رفع خمارم کردند
دولت عمر ابد مفت کواکب باشد
من چه تقصیر نمودم که شرارم کردند

بروز میکده جامی زده از خود رفتم ۔ مشت آب عجبی نذر غبارم کردند
میکنم شکر بدرگاه الهی آزاد ۔ کز غلامان جناب تو شمارم کردند

حلم باید که لب دار فزونتر باشد ۔ در فلزات گرانتر ز همه زر باشد
اول گنجفه این است که در هم سازند ۔ بهم آرند اگر بازیت ابتر باشد
هیچ حاجت نبود عطر تواضع کردن ۔ که دماغ از گل خلق تو معطر باشد
کیست نا اهل که ره در حرم عشق برد ۔ بسر آتش که مخصوص سمندر باشد
مگر آن سرو سهی راه گلستان سر کرد ۔ که ازو دوده دله هر شاخ صنوبر باشد
صبح و خطهای شعاعی تماشا دارد ۔ رخت زنار ببر یار سمنبر باشد
شده ام آینه جلوه معشوق آزاد ۔ سایه خویش مرا زلف معنبر باشد

دودله و ده دله بمعنی متردد [illegible]

لذت فقر بدارنده افسر ندهند ۔ ساغر آب خضر را بسکندر ندهند
وحدت اصل نشد مانع نیرنگ فروع ۔ شوخی حسن پری را بسمندر ندهند
چه قدر ناز فروشد گل شبنم آلود ۔ کاش کم حوصلگان را زر و گوهر ندهند
ماه در دولت خود گرد کتان پامال ۔ به که اقبال سکندر بقلندر ندهند
کیست کز کثرت تقلید محقق گردد ۔ رتبه صاحب دل را بصنوبر ندهند
نامه یار رسانید نظر پنهان ۔ روش باد صبا را بکبوتر ندهند
من و آیین گدایان الهی آزاد ۔ که کلاه نمد خویش بافسر ندهند

هر که با او دو چار میگردد ۔ میرود بار غبار میگردد
آنکه دارد ز تلاشش تنگ شکر ۔ گرد آن نیشوار میگردد
حسن آن طفل روز افزون است ۔ ماه کامل عیار میگردد
خوش نصیبی که فقر میجوید ۔ خسرو روزگار میگردد
هر که از جای خود برون آید ۔ همعنان شرار میگردد
قطره از فیض گوشه گیر بها ۔ گوهر آبدار میگردد
بی در یوزه جنون آزاد ۔ گرد آن نوبهار میگردد

هوس دارم که در آغوش من ماهی چنین باشد ۔ سرشک کردم چه نقصان است اگر گاهی چنین باشد
شهید عشق نیست قاتل خود و عذر میخواهد ۔ چه باید کرد در شرع وفا راهی چنین باشد
نمی آید دل عشاق از چاه ذقن بیرون ۔ برغبت میتوان افتاد در چاهی چنین باشد
نگون غلطاند گل را ناله شوریده بلبل ۔ تماشا کن که صاحب درد را آهی چنین باشد
رکابی دیدن آزاد آمد موکب شاهی ۔ همایون کشوری کان عرصه را شاهی چنین باشد

راهی

اگر چه زنده پس از مرگ شد عزیز نماند ۔ چشیده این مزه تازه کز تغیر نماند
کسی چه صرفه ازین گلستان تواند برد ۔ که در لب طاقت رنگ و بوی خیر نماند
شکار افکن من بعد ازین چه خواهی کرد ۔ بکوه و دشت ز دست تو هیچ طیر نماند
رهبان سر خود میزنند بر خارا ۔ کشش آیت رعنا رواج دیر نماند
اگر بخانه من لطف میکنی وقت است ۔ غریب بیت صنم کعبه رفت و غیر نماند

سخن حیات ابد کرد مرحمت او را　　مگو که از دم تیغ اجل زهیر نماند
چمن ز جور خزان طرفه حالتی دارد　　مروز جای خود آزاد وقت سیر نماند

دارد بیوقت در محفل قباحت میکند　　ابر در مهتاب با مستان عداوت میکند
بیکسان را خود بخود دلشو و نما میدهد　　در بیابانها درختان را که خدمت میکند
نوبهار این چمن دارد خزان را در کنار　　رنگ زرد گل باین معنی اشارت میکند
وا شود در اول بر خوردن هم جنسیتی　　غنچه گل با صبا خیلی مروت میکند
آهوان را سبزه الفت میدهد در دشت　　اینقدر از خط چرا چشم تو وحشت میکند
داغ بر دل سوختم زان آفتاب مغربی　　گر برآید از نقاب خود قیامت میکند
ای که میپرسی ز جود خواجه نتوان وصف کرد　　چون قضا حاجتی خواهند اجابت میکند
با سواد شهرها آزاد را الفت نماند　　مدتی شد با غزالان مشق وحشت میکند

آه میسوزیم و او نظاره ها میکند　　آتشی افروخته ظالم تماشا میکند
کی کشد در دام خود هر صید را صیاد ما　　بلبل خوش طالعی در دام او جا میکند
خانه معشوق هم قدری تسلی میدهد　　ذوقکی پروانه ام از سیر خارا میکند
در دغان آورده ناحق دل دیوانه را　　من نمیگفتم که او هنگامه بر پا میکند
عرض شد شیخ چه بوار شما سر میزند　　لطف این اسلوب را اینجا که پروا میکند
اینقدر بیتابی ما از تغافلهای اوست　　وضع خود آن شوخ را در خلق رسوا میکند
غنچه خوش خلق دارد رسم مهمان دوستی　　چون شود وا از نسیم صبح در وا میکند

میتوان بیماری خود را بنقد جان خرید　　گر طبیب قدردان ما مداوا میکند
خاک شد آزاد در کویش جدا رحمت کنید　　آسمان والله این دولت تمنا میکند

کار ما آینه داری ست که گیرا باشد　　پرخطر باشد گرد رخ تو مینا باشد
از هوا زلف تو در گوشه ابرو افتاد　　آخر قوس مکان شب یلدا باشد
تا زه پروانه هر لحظه در آتش افتد　　شمع بیرحم همان گرم تماشا باشد
خط بست لب جان بخش ترا نتوان دید　　کافری در پی ایذای مسیحا باشد
چون سر زلف تو از حلقه بگوشان توام　　سر بپای تو گذارم اگر ایجا باشد
منت خالم چه کند رتبه در ان کو پیدا　　آسمان خادم درگاه معلی باشد
لله الحمد که در عالم محبت آزاد　　صاحب حاشیه محفل والا باشد

ما را درین بهار سر بوستان نبود　　ورنه گناه از طرف باغبان نبود
بر خاک کشته سبزه غنچه گل داشتی　　این رسم تازه پیش ازین در جهان نبود
دریافتم حقیقت رنگ بهار را　　یک گل تهی ز گونه زرد خزان نبود
قمری بعشق سرو سهی ناز میکند　　او را خبر ز خوبی این نوجوان نبود
شب بیتو کار محفل ما رونقی نداشت　　شمعی که نور لطف کند در میان نبود
این لطف اوست که ما را قبول کرد　　آن سجده که قابل این آستان نبود
خطش رسید و طاقت آزاد را ربود
ما را ازین گیاه ضعیف این گمان نبود

میر روشن گهر ما ز سفر می آید ای شب هند مبارک که قمر می آید
حاصل مملکت هند توان داد بها که ز دریای عرب شاه گهر می آید
چون کند اختر طالع مدد از قلزم شور آب شیرین سوی تفسیده جگر می آید
صبحدم باد صبا مژده دلخواه آورد که بهار آمد و نخل تو ببر می آید
چه عجب رشته از خطه سیلان پیدا که ازین ناحیه یاقوت بدر می آید
آفتاب عجبی میرسد از جانب شرق شب هجران سیه روی بسر می آید
در آزاد غم تلخی ایام مخور که بکام تو عجب تنگ شکر می آید

عقده خاطر ز زلف تابدارت وا نمود شانه علاج ترا نازم ید بیضا نمود
ملک بارام در زیر فلک چون هند نیست دل فروکش در شکنج زلف او بر جا نمود
با سخن سنج مقابل خامه مقدور نیست کوه با وصف جماعت صد امید انمود
داشتم از الفت دنیای بیحاصل صداع برد از من درد سر کاری که آن بابا نمود
قبله حاجت روای عالمی گردیده ام صاحب این رتبه ام والله استغنا نمود
بسکه تصویر جهان نقش خیالی بیش نیست آسمان در چشم عارف بیضه عنقا نمود
داد ظالم بی سبب آزاد را دشنامها لعل گوهربار او شور عجب انشا نمود

فرخنده دولت آن ماه تا چه خواهد کرد دلش سیاه برآمد وفا چه خواهد کرد
مرا مصافحه آن نگار روز دست مگر معانقه او بما چه خواهد کرد
نمیکنی کف خود را ز خون من رنگین تو در قبول نمائی حنا چه خواهد کرد

دل جنون زده در فکر آن دهن افتاد گرفت راه عدم تا خدا چه خواهد کرد
حواله کن دل بیمار را بلعل لبش مپرس این که مسیحا دوا چه خواهد کرد
توان رسید بغور سخن ز خاموشی نکرده ضبط نفس آشنا چه خواهد کرد
شکست خاطر آزاد را بپاس رقیب دگر مروت آن آشنا چه خواهد کرد

باز آن تندخو نمی آید آب رفته بجو نمی آید
شرم از چشم خویش هم دارد آینه روبرو نمی آید
روز محشر گمان من اینست که مرا دیده او نمی آید
نیست معلوم بر چمن چه گذشت سالها شد که بو نمی آید
نشأه شعر نیست با صهبا کار بحر از سبو نمی آید
گله لذت بر زبان همه را از من این گفتگو نمی آید
نکند با کسی بدی آزاد از نکو جز نکو نمی آید

نگار ما ول شب در نظر نمی آید که جز شب غم و سحر ز مهره بر نمی آید
مرنج اگر سخن یار در نمی آید که از دهان بتان حرف بر نمی آید
وداع کرد جهان را مگر نسیم علیل که مدتیست ز جانان خبر نمی آید
کجا روم چه کنم ماه بی مروت من ستاره ایست که باز از سفر نمی آید
مرا که خاک شدم زنده میتواند کرد چرا ز جان جهان این قدر نمی آید
بدور شعر مزاج دانیها تقرب امرا از هنر نمی آید

زحرف تلخ مبراست خامهٔ آزاد / که زهر ریختن از نیشکر نمی آید

کمر ببند چو وقت کار می آید / خبر رسان بگریبان بهار می آید
هزار شکر که آن شوخ صاف شد با ما / نسیم کوچهٔ او بی غبار می آید
زهی نصیب که آن کوکب سپهرنشین / باستمالت این خاکسار می آید
تماشا بتند می زود لشاه ساقی ما / قدح بدست بدفع خمار می آید
کنند فرش سر راه دیده را خیران / باین امید که آن نی سوار می آید
برآمدند غزالان برسم استقبال / کدام شوخ برای شکار می آید
متاع دست دعا را نباز کن آزاد / جناب خسرو والاتبار می آید

نسیم گفت بمن نوبهار می آید / گرفت فال دل من که یار می آید
نی سواری طفلان عصای پیری شد / نگاه داشته آخر بکار می آید
ز چوب خنجر شمشیر در کمر دارد / برای قتل من آن نی سوار می آید
مرا بطور کو ادیده بر در رش فرمود / که این فقیر چرا بار بار می آید
توان به پنجهٔ او داد بوسهٔ تحسین / حنا بدست ز خون شکار می آید
ز زخم تیغ سر شمع میرود بر باد / ازان بحلقهٔ بزم اشکبار می آید
بخاک تیره مرا آرمیده نگذارد / که گاه گاه بلطف مزار می آید
گل جراحت من تازه میشود که صبا / ز چین طرهٔ او مشکبار می آید
بگوش نصیبی خود و نازمیکند آزاد / که یار جانب او بیقرار می آید

یار از جور پشیمان گردید / کافری بود مسلمان گردید
دل من برد و نگهبان گردید / کودکی حافظ قرآن گردید
زلف رخسار زار و نق داد او / کافری ناصر ایمان گردید
کردمش تهنیت عید سعید / بتغافل زده نادان گردید
هیچ تقصیر غلام تو نکرد / بچهٔ شایسته حرمان گردید
خط نورستهٔ او حاشیه ایست / که ز رقم کرد گلستان گردید
دل طلب کرد و رسانید آزاد / بندهٔ تابع فرمان گردید

عید ماه رمضان بر تو مبارک باشد / جان ایام جهان بر تو مبارک باشد
غرهٔ ناصیهٔ عیش که نامش عید است / تا بود دور زمان بر تو مبارک باشد
صلهٔ طاعت ماه رمضان است امروز / این همایون فیضان بر تو مبارک باشد
مژده رخصت انواع نعم آورد / سحر فیض رسان بر تو مبارک باشد
بادهٔ کهنه عروسانه بمحفل آمد / طلعت پیر جوان بر تو مبارک باشد
رسم این روز تراکرد هم آغوش بتان / یک چمن سرو روان بر تو مبارک باشد
لب آزاد همین زمزمه را میسنجد / عید راحت ده جان بر تو مبارک باشد

رساند مژده نسیمی که غم نخواهد ماند / چو گل جراحت دل را الم نخواهد ماند
زمانه بادهٔ عشرت بجام عالم ریخت / دگر بدیدهٔ عید دیده نم نخواهد ماند
چراغ ناز کند بر حمایت فانوس / شعور غیرت کز ناصحدم نخواهد ماند

اگر شکست خزان رنگ چهرهٔ گل را    ز دست برد فنا سرو هم نخواهد ماند
ز دامگاه اجل رم نمیتواند کرد    همیشه امن غزال حرم نخواهد ماند
فزون ز چشمهٔ دون نسبت برق آفت    زیاده گرمی اهل ستم نخواهد ماند
درین جهان ز سخنهای دلنشین آزاد    بجز حدیث زبان قلم نخواهد ماند

رمیده آهوی خود را شکار خواهم کرد    بشرط فرصت ایام کار خواهم کرد
غبار میکده اکسیر مایهٔ طرب است    ز سرمهٔ تو علاج خمار خواهم کرد
اگر بدولت وصل تو میرسم روزی    حقوق بندگی خود شمار خواهم کرد
نمیتوان سر مجلس گرفت بر تو خطا    ز اول وقت دگر شرمسار خواهم کرد
نهان شراب خوری اندکی بمن هم ده    وگرنه راز ترا آشکار خواهم کرد
اگر ز دختر رز در خزان جدا ماندم    بجان زیارت او در بهار خواهم کرد
قرار داد من آزاد با خدا این است    که جبر کجکلهان اختیار خواهم کرد

جدا اگر بسر کوی تو گزینم چه شود    زیر دیوار تو در سایه نشینم چه شود
باغبان از در خود منع مکن بلبل را    غنچه گر از گلستان تو چینم چه شود
گاه باشد که پری جلوه کند در آدم    من اگر روی تو یکبار ببینم چه شود
سرو را قاعده این است که یکجا باشد    گرفتاری قدم خود برهینم چه شود
بر شکست دل من لب شکر بر کم    لب شکند ظالم اگر لعل نگینم چه شود
طرهٔ کافر او برد دل از سینهٔ من    گر بغارت ببرد مایهٔ دینم چه شود

مسطلبید دل پری و بدن شعر از آزاد    حافظا از تیز بداند که چنینم چه شود

باد و آن بیدادگر آخر دل ما بشکند    پر فشاند این پری چند انکه مینا بشکند
ساقی ما جام را در کف نمیگیرد درست    این قدح امروز اگر شکست فردا بشکند
سرو موزونهای یاران بخت خون عشق تم    رنگ رخسار چمن در فصل سرما بشکند
میدهم انصاف کز ستم نداز و بای کم    هر که از بازوی استغنا تمنا بشکند
در ادبگاه تجلی رخصت نظاره نیست    گر مژه برهم نهای ما رنگ تماشا بشکند
بعد عمری دامن مقصود در دستم فتاد    گر برای کشتن من آستینها بشکند
بهمکان آزاد را از بزم خود رخصت دهید    منتخب بدمست است شاید جام صهبا بشکند

اگرچه نرگس او را سقیم ساخته اند    برای درد دل ما حکیم ساخته اند
ز راه دولت دنیا در آنجانه دین    که باب جنت الهی ز سیم ساخته اند
چه لقمه‌ها که ز زاهد ز بادهٔ عنبی    ملوکه دختر رز را عقیم ساخته اند
ز خال روی تو افروخت رنگ حیرت ما    که کافر حبشی را مقیم ساخته اند
خدا زیاده کند عمر و دولت والا    ز الطالع بنا این کریم ساخته اند
ز راه کعبه و بتخانه نیست امروزی    که این بنا دو رنگ از قدیم ساخته اند
چرا نه نغمهٔ آزاد را پسند کنی    ز امزاج نهایت سلیم ساخته اند

نهال همت والای من چو انشکر دو    که سر تا پا بکام آرزو مند امید

نخواهد گشت مانع زخم شمشیر حوادث را
اگر شاخ گل خورشید را بر سر سپر روید

بملک هند جا کن گر تمول آرزو داری
که چون گل از زمین قابلش یکلخت زر روید

مشو دلگیر گر سامان قوت رفت از دستت
چو ریزد بال مرغی از سر نو بال و پر روید

در آن صحرا که ریزد اشک چشم خونفشان ما
بجای لاله و گل از زمین لخت جگر روید

چو آن نرگس کرد صبحدم لبریز از شبنم
سراسر در بیابان محبت چشم تر روید

نیند از دل نظر آزاد بی پروای ما هرگز
برنگ لاله گر یاقوت از کوه و کمر روید

این بی‌نیان دست بدامان چه کار اند
مانند جعلها همه شغل گره دارند

هر چند که کاهد تن ارباب ریاضت
کامل همه در فایده چون خط غبارند

روشن گهران زیر زمین مرده نباشند
چون شمع درخشنده بفانوس مزارند

بوقت خوشی بیت و غزل از نو اخوان
مرغان چمن زمزمه خوان وقت بهارند

سیر عجبی در سر گیسوی تو کردم
خوبان پری زاد درین دام شکارند

می از قدح نرگس شهلای تو خواهند
دریاب که این سوختگان در چه خمارند

آنجا که کند خامه آزاد ترنم
مرغان نواسنج چمن در چه شمارند

مهمان آسوده خاطر نعمت الوان خورد
میزبان خون دل در مهیا کردن سامان خورد

قانعان بر داده حق هر چه باشد راضی اند
کبک را دیدم که آتش پاره را خندان خورد

چون دل من باد لش بر خورد آمد و زغن
میکند فریاد مینائی که بر سندان خورد

آنکه دارد طبع مرزبانه در هندوستان
فرض میداند که بعد از خوردن نان پان خورد



آشکارا باده خوردن فقیهان را پاک کند
مستی شیادیست میخواری که پنهان خورد

گر کسی باده جور النقل سازد هر سحر
به که از خوان خسیسان بره بریان خورد

شیوه آزاد خوش همت پسند آمد مرا
نیست طور او که آتش از کاسه دونان خورد

بروی یار خط و خال عالمی دارد
وثیقه ایست که بر صفحه خاتمی دارد

چو ماه چار ده هم زود سوده میگردد
چه سود گر کف امید درهمی دارد

تمام عمر بتعلیم آشنائی رفت
هنوز آهوی رعنای ما رمی دارد

بزور لشکر طالوت این جهان ماند
بقدر نوش که بر رخصت کمی دارد

کمان چرخ اگر تیر میزند بی هم
مباز نوش که هر زخم مرهمی دارد

کباب کرد مرا بر زه اختلاطی گل
که هر صباح در آغوش شبنمی دارد

همیشه زمزمه تازه میکشد آزاد
نی قلم نکند ترک تا دمی دارد

جمعی که از دهان تو تفسیر میکنند
باری ز راز غیب چه تقریر میکنند

صد رنگ وحشت است پری را ز آینه
دلها چرا اراده تسخیر میکنند

زنار زلف کج کلهان بند بر کمر
در بند این مباش که تکفیر میکنند

با مردمان خام طمع زرگری کنند
این کاذبان که دعوی اکسیر میکنند

سودائیان زلف تو دارند حالتی
خود را بپای خویش بزنجیر میکنند

ما را که قدر وصل بتان را نیافتیم
از داغ هجر سوخته تقریر میکنند

آزاد در غلامی خوبان کمی نکرد
دوری از جناب خود بچه تقصیر میکنند

دل بیتاب مرا کاش بآن یار دهند    دل آسوده او را بمن زار دهند
نخل زیبنده نباشد چمن آرایان را    غیرت کز همت بخشیدن گل خار دهند
غیرت کردیدن بیمار روا هر جانب    کاش این پند بآن نرگس بیمار دهند
مصلحی نیست که تا قاعده این مغبچگان    به تنک حوصلگان ساغر سرشار دهند
ساده لوحم که ز خوبان دل خوش میطلبم    غیرت امکان که گل کوشه دستار دهند
دولت عالم ایجاد متاعی ست قلیل    حصه هر کس از آنجمله چه مقدار دهند
حاضر بند کی سیم بر انم آزاد    بچه تقصیر مرا اینهمه آزار دهند

عمری ست که آن شوخ پیامی نفرستاد    آهوی ختن مشک سلامی نفرستاد
یاری که بود لعل لب او که افشان    گاهی در شهوار کلامی نفرستاد
شاید که مرا قابل صهبا نشناسد    گر پیر مغان تحفه جامی نفرستاد
ای وای شکار افکن ما حرف رهائی    زنهار بپا بسته دامی نفرستاد
در راه وفا مردم و بی رحم چراغی    بر خاک من سوخته شامی نفرستاد
فریاد که این صاحب بستان بغلط هم    از شاخ کرم میوه خامی نفرستاد
آزاد بیک حرف دلاویز جوانی    تسکین دل پیر غلامی نفرستاد

دل از بر من در کف آن سیمبر افتاد    افسوس که در قبضه طفلی گهر افتاد
فرمود قضا نام زدم تاج بزرگی    چیزی که نمیخواستم آخر بسر افتاد
تمکین ز حد بیش خرابی ست نزیبد    کوهی که ز سنگینی خود از کمر افتاد



من بودم و جانان که رقیبی شده ظاهر    ای وای ز زهری که بشیر و شکر افتاد
چشم تو ز کرد بدن هر سو نهراسد    بسیار ز بیماری خود بخبر افتاد
آوارگی طفل سرا پاست ز پا کشش    اشکی که بر آورد قدم از نظر افتاد
آزاد توان دید بمن حالت قفس    از ناله خود در پر و بالم شرر افتاد

از دو چشم تر من اشک بدر می آید    بطریقی که ز بحرین گهر می آید
بشتر رفته بجلدی خبر آرید که گشت    چون نگین نقره سواری بنظر می آید
چشم را باز ندارد ز پریدن پرکاه    شاید آن یار مسافر ز سفر می آید
تلخی ما همه سرمایه شیرینی شد    میتوان یافت که آن تنگ شکر می آید
یار کم الفت ما شیوه خورشید گرفت    میرود شام اگر وقت سحر می آید
جامه فتح ببر خنجر عریان در دست    آه امروز بانداز دگر می آید
میر لشکر سخن خاص پسندم آزاد    یکقلم حرف ز من تازه و تر می آید

من و این امیدم که بیام خواهی آمد    ز شب دراز وقتی بخرام خواهی آمد
تو چه گونه زیبائی که بلال اوج نازی    همه روز کز نیائی سر شام خواهی آمد
نه ما فریب خوردم که بر آتش نورد دم    بامید آنکه روزی بکلام خواهی آمد
شده ام امام صف آهوان وحشی    ز خدا امید وارم که بدام خواهی آمد
سحری نمیکند گل که صبا نمیفرستم    بگمان آنکه صبحی به پیام خواهی آمد
بغلط گرم نکردی بغریب خانه من    ز تو بود چشم آنکه بخرام خواهی آمد

سحری عتاب کردی که پی چه آمد آزاد — تو با او نگفته بودی بسلام خواهی آمد

غم عیش نقد نصیب ستاره شد — تنخواه با نسیه عمر دوباره شد

دیدم زمانه را که کند کارها بعکس — تا آبگینه دل آن شوخ خاره شد

فریاد از کسی که برای آشنا — بدخواه را گذاشته خود بر کناره شد

گفتم چرا بکشتن من تیغ میکشی — فرمود در جواب مرا استخاره شد

اکنون بیا بمیکده با هم روان شویم — می خوردن تو بر همه کس آشکاره شد

فرمود در محبت من جان باختی — گفتم کدام روز مرا این اشاره شد

در وقت شب برآمده گشتن چه لازم است — آزاد داغ شیوهٔ آن ماه پاره شد

تو اگر چه شرم داری بکنار خواهی آمد — شب ماه گر نیایی شب تار خواهی آمد

مگر از پس وفاتم بدل تو رحم آمد — شنوم چنین که فردا بمزار خواهی آمد

طپش دلی که دارم بعلاج آن نیایی — چه غلط خیال کردم که بکار خواهی آمد

بنوای غریب پرور کنم آنقدر وحشت — که بلطف من قدم دو سه بار خواهی آمد

بخدا که آهوان را گله رنگ شکر کرد — تو اگر درین بیابان بشکار خواهی آمد

گذر تو زاهدا آخر بشرابخانه افتد — بخزان اگر نیایی به بهار خواهی آمد

بساط محفل ما منشین دلیر آزاد — تو که بوده که اینجا بشمار خواهی آمد

دل خون گشته ترسان بر سر کوی تو می آمد — می گلرنگ ایامم که بر روی تو می آید

ولنا

برشک من بخون غلطیده در کوی تو می آید — عرق را میکنم تحسین که بر روی تو می آید

که در خدمت همسایه بیمار بر بستن — تمام عمر از پیوسته ابروی تو می آید

سحاب رحمت [illegible] سور و دکار ان نخل پاک آمد — تسلی باغبان آب رفته در جوی تو می آید

دل ناکامی من از طالع آیینه در حیرت — که با این ساده لوحی بار زانوی تو می آید

بزیر طاق ابروی تو بینم عنبرین خالی — درون کعبه جا کردن ز هندوی تو می آید

دماغم بی نیاز از نکهت مشک ختن باشد — مرا بوی یمن از هند گیسوی تو می آید

بشوریده من آرزو دارد دم تیغی — حصول مدعا از دست و بازوی تو می آید

نباشد با تماشای چمن آزاد را کاری — بسیر گلستان مع السعد بر بوی تو می آید

تبسم تو نشان دهن افاده کند — قیامتست که معدوم را اعاده کند

نسیم کوی ترا هر سحر اراده کند — بگوی زلف تو یک شمه استفاده کند

شعور نرگس کم عمر را ملاحظه کن — که شغل دلکش پیمانه ایستاده کند

کرشمه شفقی جامه سمند سوار — بدیده و دل مردم کل پیاده کند

زباد روزن اسفل کلام او کم نیست — کسی که از دهن خود سخن زیاده کند

نگار شوخی بلبل شگفت می آید — که بر بساط چمن غنچه را وساده کند

خدا گواه که آزاد پاک از عیب است — که عیب جوئی او جز حرامزاده کند

پیر مغان که میکده را پر ز نور کرد — زهاد را مشرف بیعت بزور کرد

در حیرتم که باز چه سان میشود دو چار — با ماهی که در رعیت یار آن قصور کرد

کز غنچه بید ماغ شد و عذر ظاهر ست — در وقت خواب بلبل دیوانه شور کرد
نیرنگی زمانه تماشا نکرده ست — بید الشمی که از غم دشمن سرور کرد
پیداست بر جبین تو کرد ملالتی — باری کدام جرم ز مخلص ظهور کرد
دارم ز بارگاه شهنشاه دین پناه — چشم عنایتی که سلیمان بمور کرد
آزاد را دماغ تماشا نمانده ست — قطع نظر ز جلوه حور و قصور کرد

بهزاد از تو دست کشید و بجا کشید — نقاش خواب هم نتوانند زرا کشید
تقصیر من معاف زبان ابقدر شد — گاهی نخرمن تو اگر کهربا کشید
بر حرف وعده اش نتوان کرد اعتماد — کز نوک خامه نقش بروی هوا کشید
ما را خیال آمدن اینطرف نبود — بی اختیار جاذبه آشنا کشید
خونی که داشتم همه کردم نثار او — با وصف این ز برگ حنا التجا کشید
مخلص ز آستان تو جائی نمیرود — هر چند از جناب مبارک جفا کشید
یاران سری کشند بگلگشت این چمن — آزاد بید ماغ ازین سیر پا کشید

چون یار ز من مفارقت کرد — جان و دل من متابعت کرد
من از حد خود برون نرفتم — هر چند که یار مرحمت کرد
روزی که بطوف گل رسیدم — دیوار چمن مزاحمت کرد
چشم تو بهیچ سو نگردد — بیمار تلاش عافیت کرد
گفتم که دل من است از من — آن نیز با او موافقت کرد
باد سحری چرا نیازرد — با حضرت گل مصاحبت کرد
آزاد که سر بعرش دارد — فرمان ترا متابعت کرد

امروز که با این طرف می آید و خوشحال می آید — هم آن نوجوان رفته از دنبال می آید
کو این سرو جلیبر این آهنگ چمن دارد — نسیم آشنا از بهر استقبال می آید
دل از جوش طپیدن در فضای سینه غلطید — که در گوشم صدای جنبش خلخال می آید
صبا از اطلس گلبرگ پا انداز میسازد — تعالی الله شمشاد بلند اقبال می آید
نسیم صبح و ابر تفاول مصحف گل را — برآمد سرو رعنائی باستعجال می آید
زمین خانه از جاروب مژگان میتوان رفتن — همایون طالع شایسته اجلال می آید
نسیمی گفت با آزاد خاطر را مکن غمگین — اگر آن گل نیامد پار امسال می آید

دل طرفه پریست جنون شد شده باشد — در سلسله زلف تو خون شد شده باشد
بکشت شام بویرانه ما نو رنیفشاند — گر رونق ماه فزون شد شده باشد
بر کار ارباب وفا رنگ نبازد — گر طبع بتان بوقلمون شد شده باشد
اکنون که دماغ و دل عشق تو ندارم — گر خط ز عذار تو برون شد شده باشد
سرمایه دین و دل خود را بتو دادم — گویند که این کار زبون شد شده باشد
تا جلوه روی تو شب ماه نکردان — بر دیده بیدار نگون شد شده باشد
آزاد گرفتار بصد رنگ محبت
وا سوخته از سوز درون شد شده باشد

خبر رسید که آن رشک حور می آید    قریب صبحدم از راه دور می آید
هزار خاطر مغموم شاد میگردد    عنایت تو اگر در ظهور می آید
خراش سهل کفایت کند ضعیف زا    که تار ساز ز ناخن بشور می آید
خدا بدختر رز داد طرفه حسن قبول    دل از تصور او در سرور می آید
سوای جای بزرگان مکن که وا مانی    چه گونه کار سلیمان ز مور می آید
نیاز بنده ترا غایبانه ثابت نیست    شود یقین تو گر در حضور می آید
اگر ببزم خود آزاد را نمیخوانی    یقین شناس که آخر بزور می آید

آفرین بر گل صد برگ که دردی دارد    سینهٔ سوخته چهرهٔ زردی دارد
چه قدر جوهر قابل بنظر می آید    آدمی باخود اگر جوهر فردی دارد
کار با قوت خود کن نه بزور دگران    شاه شطرنج چه بیهوده نبردی دارد
از تو این دعوی پرهیز سراپا غلط است    صاحبا گوشهٔ دامان تو گردی دارد
طاقت کیست که درگاه ترا طوف کند    صبح در حسرت کویت دم سردی دارد
گل فرستند بتو هر صبح سلام خوشبو    باخود از باد صبا راه نوردی دارد
سوی ویرانهٔ آزاد اگر می آیی    باخبر باش که این بادیه مردی دارد

صبحدم جام شرابم رسید    باز بجو آب شبابم رسید
شسته شود نامهٔ ساغر کنان    این خبر از عالم آبم رسید
شاخ تری آمده بر ترهم    از پی تخفیف عذابم رسید

بگرفتا

کب خالی ز گهر پاره    این سخن خوش ز جنابم رسید
داده مرا طالع بیدار داد    یار پری چهره بخوابم رسید
بر فرستاد کتابت بمن    آه پس از مرگ جوابم رسید
از طرف حضرت روح القدس    بندهٔ آزاد خطابم رسید

غنچه نازک ز سنگ خاره پیدا میشود    گاه میباشد که دهقان را ده مرز امیشود
هیچ صیادی کمی را وصل سازد دو شکار    کار ظالم از تهی مغزان دوبالا میشود
کینه و مهر تنگ ظرفان نمیماند نهان    درد و صاف شیشهٔ هار و تن زیبا میشود
گردانید الستنگی و داد بتابی مکن    والله این غنچه گر امروز فردا میشود
میکند نخچیر را التسخیر دام ریسمان    آدمی التسخیر از دام مدارا میشود
بر کند انتظار خویش دارم اعتماد    آخر آن آهوی رعنا جلوه آرا میشود
خنجر تیرم زبانم نیست با حرف آشنا    جوهرم آزاد در میدان هویدا میشود

کار فرسا و عامل ور کاوش کند    خورشید باکتان نکند آنچه مه کند
افتاد خوش معاشی نیلوفرم پسند    هر صبح رخت وا کند و شام ته کند
لبریز از تبسم شکر شکن شود    گر غنچه را حواله طرف کله کند
ماه جهان فروز میان ستاره ها    تعلیم سروری بسر ان سپه کند
بی غیرتی که روبرزن فحبه آورد    خود را اسیر دام بلا بلکه چه کند
جویند شام عید مه نوجهانیان    دیوانه تلاش مه چاره ده کند

آزاد را بمحفل خوبان که میبرد … یک صبحدم صبا نتوانست ره کند

نیم شب در نظر نمی آید … زهره این وقت بر نمی آید
دور از نخل ناز پرور خود … زوم تا بهبر نمی آید
در گلستان گلها نمی یابم … که زروی تو تر نمی آید
حالت بیکسی ملاحظه کن … مردم و تو چه کر نمی آید
ماند شاید صبا ز بیماری … کز گل من خبر نمی آید
سرو سر کرده تکو یا فی … از تو زنهار سر نمی آید
کاش سازد اسیر آزاد … از قضا این قدر نمی آید

آن کشته کز قاتل خود را دعا کرد … انصاف این که حق محبت ادا کرد
طفلا که ملتفت نشود جانب کتاب … دستش چه گونه مصحف دل را رها کرد
داغم ز بیمروتی شمع انجمن … پروانه آمد و در فانوس وا کرد
ماه نو فلک نکند وعده را خلاف … یک شام وعده ماه نو ما وفا کرد
شمشیر از نیام چرا بر نمیکشی … هرگز نیاز مند ز مردن ابا کرد
ختم است بخل بر گل ممسک که در خزان … یا شید برگ و زر کف خود جدا کرد
آزاد دل گسست با سباب این جهان … لب را بحرف لا و نعم اشنا کرد

برای قتل من آن فتنه کیش می آید … کرا خیال که این روز پیش می آید

چرا دهی سر زلف شریف را تصدیع … که دل مدام تو از پای خویش می آید
چه گونه چشم تماشا بگلستان فکنم … که بی تو از رگ گل کار نیش می آید
قدم ابرعرصه عشاق بوالهوس ننهد … کجا دلیری شیران ز میش می آید
[illegible] در باغ دست خواهد داد … که گل ز خواب عدم سینه ریش می آید
[illegible] نظر از کلان نما عینک … بهر چه میفکند چشم بیش می آید
بر نوازی آزاد آشنای قدیم … خدنگ ناز تو باری ز کیش می آید

ابروی یار و چشم ترما نظر کنید … ماه ربیع و آب روان را نظر کنید
یکرنگ نیست نسخه کلک سخنوران … در اختلاف کو هر دریا نظر کنید
سبحان با این عبارت رنگین سخن نکرد … تقریر آن دو نرگس شهلا نظر کنید
در هم شکست وقت ملاقات اصل خود … طور تنک مزاجی مینا نظر کنید
در دامن نبی بچه شوخی رساند دست … نقصان عقل و دین زلیخا نظر کنید
هیچم چه گونه سر زگرفتاری بتان … چین کمند زلف چلیپا نظر کنید
دیرینه آشنائی آزاد و اگذاشت … طرز تلون گل رعنا نظر کنید

باد صبا بکوی تو خاک مرا رساند … صد آفرین که بار امانت بکار رساند
چون آتشی که نیک از گل گلاب را … عشقش زبان جانی و مالی بکار رساند
تنها نبرد خضر خطش کام از آن دهن … صد تشنه را بچشمه آب بقا رساند
نازم بمهربانی قاتل که پای او … خون مرا بپایه برگ حنا رساند

گرد دشکسته وقت

گر دو سه سفارت باد صبا شوم | پیغام من بخدمت آن آشنا رساند
دارد فلک بهمت خود طرفه نازها | یک استخوان ریزه بچندین هما رساند
آزاد ما نثار لش بجا کرد آفرین | خود را باستانهٔ آل عبا رساند

این دل گرم سپندی است که در ناله بود | نقطهٔ دایرهٔ شعلهٔ جواله بود
از لب نوخط خوبان نتوان دست کشید | نوجوان است شرابی که کهن ساله بود
نسبت طلعت او با دل ما باید دید | آفتابی است که در روشنی ژاله بود
جگری نیست بعالم که ندارد داغی | گل این باغ نظر کن چه کم از لاله بود
گفتم ای ماه چه دیدی که ترا نحس خطرا | گفت خاموش همین قاعدهٔ هاله بود
روز آنجا و شب قدر بهم میمانند | سایهٔ لطف خدا بر سر بنگاله بود
نور همراهی آزاد چرا میرنجی | نیست نقصان نور گر سایه بدنباله بود

شعله جواله دایره گردد از گردانیدن چوب [illegible]

لاله داغ دل پرسوز نمایان دارد | آفرین بر گل صدبرگ که پنهان دارد
کاغذ سوخته را غیر زبان نیست اگر | بکقلم صفحهٔ او سیر چراغان دارد
بسکه دیوانهٔ سرگرمی محفل باشد | طفل آتش بسر خود نی قلیان دارد
نکند یکسر مو فکر پریشانی خود | چه قدر حوصله آن زلف پریشان دارد
دیدن حالت فواره مرا غمگین کرد | بر تنگ عمری خود دیده گریبان دارد
صحبت بلبل و گل را نتوانند دیدن | لاله از آتش حسرت دل بریان دارد
نیست در کیسهٔ آزاد اگر مشت زری | نقد اخلاص تو در دست فراوان دارد



چو سیر جلوه آن نونهال خواهم کرد | قرار در قدم آن نهال خواهم کرد
مرا ریاست عشاق خود توان فرمود | باین سند همه را گوشمال خواهم کرد
اگر بخاطر عاطر بود همین مرکوز | ز عاشقان تو رفع ملال خواهم کرد
مرا عزیزتر از یار کیست در عالم | تصدق سر او جان و مال خواهم کرد
اگر غبار مرا میبرد بکوی بتان | دعای دولت باد شمال خواهم کرد
تمام موسم گرما گذشت بی صهبا | قضای این همه در برشکال خواهم کرد
بسیر گلشن فردوس چون روم آزاد | همین بساغر می اشتغال خواهم کرد

صیاد نخواهم نفسی هم نگذارد | سر زیر پرم در قفسی هم نگذارد
با خویش بر دولت نظر هرچه بیابد | چون آب روان خار و خسی هم نگذارد
آهو نگهی سرمه کشی ناقه سواری | فریاد بلکام جرسی هم نگذارد
بر بوسه ظفرمند کند بوالهوسان را | شهد لب لعلت مگسی هم نگذارد
در سایهٔ شمشیر بتان رفتن و خفتن | این دولت بیدار کسی هم نگذارد
این فتنه رز تا بکجا قحبه بر آمد | چون وقت شب آمد عسسی هم نگذارد
آزاد عجب نیست اگر جبهه نساید | در کوی تو یا بوالهوسی هم نگذارد

هر که آن زلف عنبرین گیرد | ملک هندوستان و چین گیرد
داغ عشق ترا چه پیش آمد | گوشهٔ در دل حزین گیرد
بلکه تکلیف میدهد به بلند | ماه از باعث زمین گیرد

گاه آید ز خورد کار بزرگ | عرصهٔ ملک را نگین گیرد
بسکه دور کمینها آمد | شیشه جای درِّ ثمین گیرد
طفل گستاخ اشک بیتابم | هر طرف آستین گیرد
بندهٔ آزاد در قلمرو نظم | کل مینهای دلنشین گیرد

نیلوفر از شگفتن شبها ابا کند | چون یار رفت دیدهٔ خود بر که وا کند
یکبار هم بلطف مزارش نمیروند | این آخر بیکسی که بخوبان وفا کند
شاید که زود دست بخون کسی زند | با دوستان شکایت رنگ حنا کند
هر محنتی که یار رساند مرا قبول | بیگانه را مباد شریک جفا کند
صیاد لاابالی ما صید تشنه را | در وادیی که آب ندارد رها کند
بیگانه را بگوشهٔ دل جا نمیدهند | آن شوخ این معامله با آشنا کند
آزاد در امور غلامی کمی نکرد | ای کاش حق خدمت او را ادا کند

عشق از من تحفهٔ دل را بآن درگاه برد | دید یاقوت گران قیمت بپیش شاه برد
حسن بیجا مدح از ناز خود بیش از عمل | ماه کنعان را غم مصری زنی در چاه برد
ماکنان صبر را از آتش دل سوختیم | آنچه باقی ماند امشب جلوهٔ آن ماه برد
حیف من نقد از نقصان سرکار تو نیست | کهربا از خرمنت گر اندکی از کاه برد
بید ما غیبها مرا مانع ز سیر باغ بود | پاس خاطرهای یاران هم بصد اکراه برد
گرد حسن این جهان از حسن عقبی غافلم | مایهٔ هوش از سرم عشوهٔ ابی داه برد
شکر احسانی که کردم امروز نتوان شرح داد | در تماشای چمن آزاد را همراه برد



گر بتاراج دلم آزاد مصراع نحو ر | آن حریف آرزو دل را چه خاطرخواه برد

بخیال من که روزی بکنار خواهی آمد | تو اگر نمی‌پسندی بچه کار خواهی آمد
بخدا که روز محشر ز لحد برون نیایم | مگر آن زمان که پرسان بمزار خواهی آمد
همه وحشیان صحرا نگرند سوی مکتب | که بروز جمعه شاید بشکار خواهی آمد
گل و لاله در گلستان شگفند در سو آب | سوی این امیدواران بهار خواهی آمد
همه وقت گریه‌ها می بمزار من تو دانی | شب عرس صبح آن هم دو سه بار خواهی آمد
قدمت ز ابوسم که پیاده لطف کردی | چه غلط خیال کردم که سوار خواهی آمد
شب و روز دیده باتان سر راه می‌نشینند | بلغز هیچ‌ها که من شب تار خواهی آمد
شماره تو کردم رخ خود متاب از من | که به پیش حق تعالی بچه کار خواهی آمد
تو اگرچه نونهالی اثر کرم ندار ی | ز تو نیست این توقع که ببار خواهی آمد
چه سبب که رو نیاری بفقیرخانه اصلا | شنوم چنین که فردا بجوار خواهی آمد
گله گزار لشکر که بروز محشر آزاد | ز گروه دردمندان بشمار خواهی آمد

داغ عشق تو حرز جان باشد | ضامن عمر جاودان باشد
عشق پیرنگ باغ بوقلمون است | ایمن از آفت خزان باشد
تا قیامت ز جام مهر زدن | فلک پیر نوجوان باشد
گر دل من شکست کو بشکن | عشق منصور کامران باشد
شب هجر مرا سحر کو ... | چشم از صبح مهربان باشد

نرگس چشمت ز وقت زادن خود　　دست در ترکش و کمان باشد
میکنم نذر گوهر دل را　　رو بکن آنچه رایگان باشد
صورت حال من در آیینه بین　　گر ترا ذوق امتحان باشد
چشم شوخ تو دایم المرضست　　شیوهٔ ظالمی زیان باشد
میتوان بوسه تصدق کرد　　لب من تشنه دل طپان باشد
عالم الغیب را محل ظهور　　دل واقف ازان دهان باشد
در شب قدر عنبرین زلفت　　بر زمین جبهه سا جهان باشد
نکهت با کسی سخن نکند　　حرف بیمار را گران باشد
افکند نرگس تو شیران را　　گرچه آهوی ناتوان باشد
نگران شیر بختمند ازل　　که بظل خدایگان باشد
میر عبد الجلیل والا قدر　　بنده پیرش آسمان باشد
نیر اعظم جهان علوم　　نور پیشانی زمان باشد
در جنابش توان معاینه کرد　　عمل و علم توامان باشد
گل کامل که در طبیعت او　　رنگ و بو را بهم قران باشد
حرمین ست مذهب و مشرب　　هر دو جا را نگاهبان باشد
صاحب نشاتین فقر و غنا　　دست در کار و دل رمان باشد
جسم مرتاض او بسان هلال　　نور در ناخن بنان باشد
طایران جهان بالا را　　ظل این نخل آشیان باشد
بی تصنع جناب اقدس او　　صبح پاکیزه طیلسان باشد



درمقام عروج او دیدم　　که زده عقل نردبان باشد
طاق ایوان او که قبله نماست　　بلد راه انس و جان باشد
تیغ هندی کلک مشکینش　　ضابط ملک اصفهان باشد
نی شیرین زبان خامهٔ او　　در عرب هم شکرفشان باشد
کار ترکی تمام در هر جا　　کلک ترکانه اش روان باشد
طوطی خامهٔ شکر شکنش　　سخن هند کار آن باشد
نکهت خلق عنبر پاکش　　قبله بوی ضمیر آن باشد
در زمان عدالت عالی　　میش با شیر همعنان باشد
خادم خلق ساخت ظالم را　　ماه چو لاله کتان باشد
شمع را حفظ او ادب فرمود　　بال پروانه در امان باشد
چون کند سیر اسم ناموران　　نام او میر کاروان باشد
پسر او قسم که ایجادش　　بهر احیاء خاندان باشد
خلف الصدق آن جلیل القدر　　شمع این عمده دودمان باشد
میر سید محمد ذی شان　　بلکه قدر آفرین شان باشد
وارث دولت علوم پدر　　خلق دانند این همان باشد
چون چراغ از چراغ در گیرد　　فرق حاشا که در میانه باشد
هر دو با هم مماثلت دارند　　عکس چون شخص یکسان باشد
آنچه اند و ختم ز علم و عمل　　فیض این هر دو آستان باشد
بوی خوش در نسیم گفتارم　　نکهت این دو بوستان باشد

ضمیر ان

این گهرها که کلک من ریزد　لطف بحرین قدردان باشد
بنده آزاد از عنایت شان　مالک کشور بیان باشد
مثل جدش محمد عربی　نور اعجاز او عیان باشد
در سخن سنجی لسان عرب　متنبّی خوش زبان باشد
در حجاز و عراق و روم و یمن　شور بزم سخنوران باشد
کشور فارسی سخن را او　فارس یکه تاز آن باشد
انوری ناقد سخن او را　بهمین طرز مدح خوان باشد
بر نبی و بر آل او صلوات　تا نسیم سحر وزان باشد

آن غنچه لب بمن سخنی سر نمیکند　زنهار وا که هیچ گهر نمیکند
چون گل بخیل عام کند عطر خلق را　اما ز دست خویش جدا زر نمیکند
باتند طبع گرم زبانی سفاهت است　بر روی باد شمع کسی در نمیکند
روز مرا چو دیده آهو سیاه ساخت　کاری که کرد چشم تو کافر نمیکند
سیمای شمع را نه بود دست روشنی　تا از گداز دل مژه را تر نمیکند
یارب بدست زشت رخی دل شکسته باد　آیینه که یاد سکندر نمیکند
آزاد ما بخدمت سیاف حاضر است　سر را چرا حواله خنجر نمیکند

رنگی خال تو با دلها عداوت میکند　فلفل تلخ تو خیلی بی حلاوت میکند
کز نمی آید ببالین دل بیمار من　یاد آن نا آشنا باری عیادت میکند

رازهای غیب را بر خلق سازد آشکار　خنده دندان نمای او کرامت میکند
در میان گلرخان نامش بود حافظ فلان　بسکه قرآن دل ما را تلاوت میکند
غمزهای آن پری هر چند سرتاپا بلاست　گفتگوی عضو عضو چشم او قیامت میکند
شیوه غیرت چراغ زندگی را صرصر است　رشک غیرت ایمن از لب با آفت میکند
از تو چشم مرحمت دارم که مولای کریم　بنده آزاد خود را هم رعایت میکند

از نگاه من پاری بدل آید　هزار خدمت شایسته در عمل آید
مگر آنچه شود بیت رتبه میگردد　ردیف آخر هر بیت در غزل آید
غنیمت است ملاقات یکدگر امشب　مباد وقت سحر قاصد اجل آید
نشسته ایم بحالی که گر فرشته رسد　خدا گواه که در وقت ما خلل آید
رسید باده گلرنگ در خمار مرا　لسان نکته رنگین که بر محل آید
بود مصیبت کم فطرتان خیال بلند　مپرس حالت لنگی که بر کتل آید
نشسته ایم سر راه دلبری آزاد　باین امید که آن مایه امل آید

دل گداخته رفتار آب جو دارد　مگر اراده پابوس سرو او دارد
بدست ساقی ما آشیان طاوس است　ز بسکه باده نیرنگ در سبو دارد
عجب ز بان بسخن کرد آشنا طوطی　بجرم خوش نفسی طوق در گلو دارد
سخن ز رنگ تهی دست و لاله را نوبت　خوشا گلی که درین باغ رنگ و بو دارد
ز طبع نازک گلها مگر نمیترسد　که عندلیب و زانه گفتگو دارد

درین چمن که کسی الکسی نمی پرسد | ز دور ز گل اقبال بلند رو دارد
نشد مقید زنجیر بلطف آزاد | که کعبه راه عبادت ز چار سو دارد

مغتنم میشمرم صحبت غمخواری چند | میبرم عمر بسر در قدم یاری چند
دیگر این گوهر دل را بکجا خواهم برد | نخریدند درین شهر خریداری چند
بسر کوی تو آهسته گذارم پا را | که مبادا شکند زیر قدم خاری چند
یا الهی قفس تنگ فلک را بشکن | که بپرواز در آیند گرفتاری چند
بلبلان مفلس و گل شیفته زر طلبی | سخت آشفته ام از حال ناداری چند
خالها نرگس مخمور ترا کرد گرفت | دور بیمار نشستند پرستاری چند
گرد اگر تو آزاد نبودانی و بگر | می نشستند سر راه تو عیاری چند

چشم تو طرفه طور می ناب میکشد | گستاخ در میانه محراب میکشد
در آرزوی عکس جمال تو اینقدر | آئینه بار منت سیماب میکشد
حیرانم از نزاکت طبع خیال او | بسیار رنج از دل بیتاب میکشد
فردوس را بخورده گل هم نمیخرد | هر کس که ناز آن گل سیراب میکشد
از سیرگاه عالم اسباب بیخبر | بیدانشی که دست و دامن آب میکشد
نازم ادای دختر رز را که از حیا | خود را بزیر چادر مهتاب میکشد
آزاد یاد کو چکن و قفس میکنم
هرگاه دل بصحبت احباب میکشد

قصور ماه ز نور شراب ناب نماند | که داغ سایه مینا بماهتاب نماند
کسی چگونه برد پی بسوزش دل ما | که بوی سوختگی هم درین کباب نماند
تو هم بخاطر آسوده خواب راحت کن | به نیم بسمل نازت تو اضطراب نماند
نمیکند در میخانه باز پیر مغان | که کس ز باده کشان قابل شراب نماند
ز دیده رفتی و در دل نشیمنی داری | هزار شکر که این گل زمین خراب نماند
دماغ ذره ندارد دمی سر افشانی | بجلوه گاه که رقصد که آفتاب نماند
کرام جا طلبم داد تشنگی آزاد | بهیچ چشمه درین روزگار آب نماند

بود ایمن ز آفت هر که در رفعت محل دارد | نسوزد آسمان هر چند آتش در بغل دارد
دران کشور که میکرد و حلاوت خلق را روزی | زمین اندکی صد خانه چون شان عسل دارد
چه میگوئی لطافت خوبی اوضاع پیدا کن | که حسن خلق صد ترجیح بر حسن عمل دارد
نباشد گلشن دهر روزه دنیا جای خندیدن | دماغ لاله را دیدم که از سودا خلل دارد
دلم بسوزد و زان لب تشنه از لبت ناخوش | که چشم مرحمت از آب شمشیر اجل دارد
نمیخواهد که هر کس الفت باهم شود ظاهر | برای مصلحت آن قرب با من جدل دارد
لب آزاد عرض مطلب خود در نمی تابد | برای کار یاران ربط با اهل دول دارد

چشم دارم که مرا گوشه صحرا بخشند | ز ضمیم گرد گران راهمه دنیا بخشند
دل آرام طلب عیش دو بالا خواهد | که نشسته در سایه آن سرو مرا جا بخشند
آنچه در عشق تو داریم تمنا این است | که ز زلف تو شکستی بدل ما بخشند

گاه گاهش هم بپیشه مینای شرابم سازند | آتشین نالهٔ بلبل بسجده لبها بخشند
عشق جائی که توانائی خود جلوه دهد | طفل پیغمبر کنعان بزلیخا بخشند
دیگر از دست بتان کس چه توقع دارد | هر کجا شیشهٔ دل هست بخارا بخشند
میشود قایل بینائی آزاد اگر | منکر حسن ترا دیدهٔ بینا بخشند

تا کجا در رشد سبزی جلوه آرا میشود | قسمی از گل نیز اینجا سبز پیدا میشود
گرد شیرین شکل خود را جلوه گر فرهاد نیست | کار ما صورت پذیر از کار فرما میشود
ساقی ما شیشه را از شیشه در دستی گذاشت | فال خوب آمد که کیفیت دو بالا میشود
وصل هم زایل نسازد اضطراب عشق را | سیل بی آرام در آغوش دریا میشود
میکند نقصان پسر را اختلاط بد پدر | شیشه را پیمانه پر [illegible] از وصل خارا میشود
بیدماغی اینقدر گردست گردم چرا | گر نشد امروز مشکل کار فردا میشود
دید چون اخترشناسی طالع آزاد را | گفت اینکس بندهٔ آن سرو رعنا میشود

حریصان را ز کسب زر غنا حاصل نمیگردد | محک را سیر چشمی از طلا حاصل نمیگردد
چرا خون مرا بر خاک حرمان وقف میسازی | ترا رنگی که باید از حنا حاصل نمیگردد
کند گر آبیاری باغبان از چشمهٔ حیوان | گل این باغ را رنگ بقا حاصل نمیگردد
سرت گردم گره را باز کن از زلف مشکینت | که بی لطف رسا مقصود ما حاصل نمیگردد
نمی بینی چراغ شمع رهن سوختن باشد | بقای [illegible] که فانی بی فنا حاصل نمیگردد
مه نو پیش خورشید جهان افروز خم گردد | تمتع از کسی بی التجا حاصل نمیگردد
دل آزاد وار دو آرزو بحر کف دامانی | کشاد غنچه اینجا از صبا حاصل نمیگردد

من و این حرف دعا یار سلامت باشد | هست هر چند دل آزار سلامت باشد
زنگ کلفت آینه آزرده مکن خاطر را | این دل قابل سرکار سلامت باشد
گوهر دل چه متاعیست که گیرد از من | نظر لطف خریدار سلامت باشد
گر تواضع نکند پیر مغان باده بمن | زر نقد من و بازار سلامت باشد
بلبلی گر بچمن مرد تاسف نکنیم | جلوهٔ آن گل بیخار سلامت باشد
مستمندان همه در سایهٔ او میخوابند | صاحب دولت بیدار سلامت باشد
گر بپرواز اگر از سر آزاد هما | سایهٔ آن در و دیوار سلامت باشد

زلف مشکینش دل آسوده را پامال کرد | از شکست کعبه خود را کافری خوشحال کرد
احترام دختر رز از بزرگان دیده ام | چون درآمد از در من عقل استقبال کرد
منت خون خود بیاد تیغ قاتل کرده ام | اینقدر در قتل من ظالم چرا اهمال کرد
نالهٔ ام در غم هجران او با پیچ و تاب | بار جای نامه شاخ سنبلی ارسال کرد
سینه یکذره از داغ غمت خالی نیافت | آسمان هر چند خاک سینه‌ام غربال کرد
گر ز شوقی که من دارم تماشا کردنیست | بر سرم تا تیغ قاتل بوسه زد خوشحال کرد
میوه از کام دل آخر نچید آزاد ما | گرچه خدمتهای آن سرو بلند اقبال کرد

چه خوش شد [illegible] مغز از وجود این باغ بر | گل صد برگ دل در جوانی داغ میگردد

بجا آرند سرو و لاله و گل سجدهٔ طاعت    اگر این باغبان را حکم او ابلاغ میگردد
عجایب رنگهای نو بنو در جلوه می آید    دماغ بنگ نوشان خانهٔ صباغ میگردد
مکن تا میتوانی جمع کار دین و دنیا را    که کدبانو ملول از صحبت انباغ میگردد
علاج خار خار سینهٔ ما هم توان کردن    دل آئینه از لطف نوازش باغ میگردد
نباشد هیچکس از شهریاران شایستهٔ صحبت    لهذا خضر تنها روز و شب در راغ میگردد
رها آزاد ما از صحبت اجلاف که خر ان    که طوطی بیدماغ از اختلاط زاغ میگردد

چشم دنباله دار باید دید    دهن این دو چار باید دید
خط لب شد دو چار ابرویش    صحبت چار یار باید دید
بر سر من رسید یا بخدا    کشش انتظار باید دید
آرزومند آن گل خود رو    نه یکی صد هزار باید دید
دلپذیر است خال کنج لبت    خوبی یار غار باید دید
سرخ از پان شده است دندانش    دانهای انار باید دید
شعر آزاد خوش عبارت را    گهر آبدار باید دید

ظهور خط مشکین بعد خال آن صنم باشد    چو آن کاغذ که مهرش اول و آخر رقم باشد
حریفی گفت با ما حرص من بسیار کم باشد    به دنیا آرزوی زر مرا قدر درم باشد
دل یکرنگ من نقش دو رنگی بر نمیتابد    کتابی در بغل دارم که خطش یکقلم باشد
کشود از ما حاصل نخود از حسن عاشق را    بچشم عندلیبان باغ گل جام جم باشد



که میگوید که نقاش است در نقش عجم آزر    [illegible] را دیدم که تصویر عدم باشد
نشاط سر زمین هند نتوان یافت در جای    بعالم زعفران جز خطهٔ کشمیر کم باشد
حضور محفل آزاد خواهید از خدا یاران    درین جزو زمان این مرد خیلی مغتنم باشد

شب از رخ تو ماه گل ماهتاب شد    روز آفتاب نیز گل آفتاب شد
میکرد بر گریستن من تعجبی    روزی که دید آینه را در حجاب شد
آخر فغان مرغ چمن رایگان نرفت    معلوم من ز گریهٔ تلخ گلاب شد
رفتم ز خود چو محتسب شیشه را شکست    در حق من شکستن مینا شراب شد
آبادیی که داشت دلم هیچ جا نبود    اما ز بد سلوکی خوبان خراب شد
خواهم که خاکروبی کوی بتان کنم    این کار دلپذیر مرا انتخاب شد
غافل میان محفل یاران نشسته بود    آزاد را شناخته در اضطراب شد

عطر حسن خلق و زر وقتی که یکجا میشود    قدر صاحب دولتان چون گل دو بالا میشود
میکند طوطی سخن با لب از آموختن    بلبل خوش فهم بی استاد گویا میشود
ناتوانی در تلاش مدعا سستی مکن    چشم تا بر هم زنی امروز فردا میشود
دیده ور را نیست پروا از زمان سرد مهر    گرمی بازار نرگس وقت سرما میشود
منت باد صبا حرف غلط شهرت گرفت    غنچه هنگام شکفتن خود بخود وا میشود
در تمام عمر یک گوهر بمحتاجی نداد    دجله باری از چه رو بچشم دریا میشود
بلبلان این نوید آزاد امشب وارسان    صبحدم البته آن گل جلوه آرا میشود

دل از شنیدن پیغام آشنا شکفد | که غنچه از مدد حضرت صبا شکفد
ز گرم جوشی آن آفتاب دل وا شد | چو آن گلی که بهنگام استوا شکفد
مگر غمی ز خزان نیست بر دل نرگس | پس از گذشتن باران خود چرا شکفد
که رفت خنده ز نان از جهان که نیلوفر | بطور تازه در جامهٔ عزا شکفد
بدست بلبل ناوان نمیرسد زر گل | عبث ز دیدن آن طبع این گدا شکفد
بیار ساغر می ساقیا بخوان مطرب | دل ملول از این آتش و هوا شکفد
منم شهید حنا بند قاتلی آزاد | همیشه بر سر خاکم گل حنا شکفد

کار فردا خبرم نیست چه سان پیش رود | که قیامت بتماشای تو از خویش رود
وقت خط راه لوندان زند نرگس او | راه چون امن شود قافلها پیش رود
جبه پوشان عقب شیر و خود بروند | کله میش بنوعی که پی میش رود
چهره خاتمه خیره نه بیند هر کس | این سخن در حق ما عاقبت اندیش رود
مرد را روز وغا خانه نمی آید خوش | تیر چون گرم شود معرکه از کیش رود
رفت بی روی تو بر دیده من از مهتاب | آنچه از دست نمک بر جگر ریش رود
پادشاهی وگدائی سر کویت آزاد | از تو حیف است ستم بر سر درویش رود

بی تو سیر شب مهتاب گران میگردد | ماه تابان ره رشتهٔ جان میگردد
تیز سازد دم شمشیر ترا زخم زدن | گردش رنگ شکار توفسان میگردد
تیر بیداد تو هر گاه بپرواز آید | دل برقص آمده قربان کمان میگردد



غیبتا از کهنگی نزدیک دل روشن را | ماه چون پیر شود باز جوان میگردد
میکند باده دوا بستگی خاطر را | برف از گرمی خورشید روان میگردد
کار او را نظر لطف خدا میسازد | هر که در سازش کار دگران میگردد
من خود بی می ناب میاوا لا آزاد | سر و انا سبک از رطل گران میگردد

ماه من بتو بجز سر گذرد شامی چند | خالی از پرتو روی تو بود بامی چند
دست خود را نبری جانب اقلامی چند | حب حالی بنوشتی و شبه ابامی چند
محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند

هر خانه دوالی نتوانیم رسید | با دل پر کف خالی نتوانیم رسید
از رهی پر و بالی نتوانیم رسید | ما بآن مقصد عالی نتوانیم رسید
هم مگر بخشش تهد لطف شما کامی چند

اگر در جوی نهید است روان رو بسحاب | میزند چشمک و پیمانه کشی چشم حباب
ساقیا میکده سرگرم گلستان شاداب | چون می از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب
فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند

بو علی منفعل حاشیهٔ محفل ماست | قایل عجز بفهم مرض مشکل ماست
برو رخش یافته کوی تو آب و گل ماست | فتنه آمیخته با گل علاج دل ماست
بوسه چند بر آمیز بدشنامی چند

همت مرشد میخانه مددگار شماست | لطف ساقی سبب گرمی بازار شماست
نور می ناصیه افروز شب تار شماست | ای گدایان خرابات خدا یار شماست

چشم انعام مدارید ز انعامی چند

صاحبا نکته شناسا ره انصاف بپو | حرف نامنصفی از صفحهٔ ادراک بشو
تا کجا چشم تو بر قبح فتد حسن بجو | عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگو

نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

داغ را نظر مردم نا اهل بپوش | تا سر دار بخون سرخ نسازی مخروش
هم تیغ مده گردن خود را خاموش | پیر میخانه چه خوش گفت بآن دردی نوش

که مگو حال دل سوخته با خامی چند

از سر صحبت ارباب ملامت بگذر | میدهم پند که از کار ندامت بگذر
کام بردار ز صحرای قیامت بگذر | زاهد از حلقهٔ رندان بسلامت بگذر

که خرابت نکند صحبت بدنامی چند

گل ز سودای تو در جان خود آتش افروخت | بلبل از بهر تو در بستان محبت آموخت
بنده آزاد ز عشق تو الهیا اندوخت | حافظ از شعر رخ مهر فروز تو بسوخت

کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

کشتگان را از دم جانبخش احیا میکنند | این فرنگ زادگان کار مسیحا میکنند
بر دلان شمشیر را بیوقت اخفا میکنند | مردی خود را دم کار آشکارا میکنند
پرتوی از حسن خود در سینهٔ ریشم فشان | زخم را از گرمی آتش مداوا میکنند
دلبران در خانهٔ آینه خود را ننگرند | فی الحقیقه حالت عاشق تماشا میکنند
بی ضرورت نیست خط گرد دهان تنگ او | هر چه مشکل میشود آن را محشی میکنند
حرف بصوت چون چشم بتان گفتار ما | نکته سنجان گفتگو با هم بایما میکنند

دل

دست و تیغ خود لفشان بتان کسی گر و نیست | کشتن آزاد گر خوبان تمنا میکنند

ظالمان موسم گل توبه ز بیداد کنید | بلبل شیفته را از قفس آزاد کنید
گر درین غمکده قمری بحسرت پرواز | دفن او در قدم حضرت شمشاد کنید
نیست معلوم که کی جانب صحرا آید | آهوان رو بدر خانهٔ صیاد کنید
شعله رویان هوس خاطر ما این همه نیست | تازه داغی بجگر یا بدل امداد کنید
میچکد از نگهش باده فراوان امروز | هر کجا میکده ویران شده آباد کنید
سر فرو مرده یاران نتوانم پرسید | هر چه در خاطر عاطر بود ارشاد کنید
بلبلان مهر بمنقار چرا بر زده آید | بصفیری دل غمگین مرا شاد کنید
نوجوانان خط شایسته پیدا کردید | باید اکنون بزبان قلمی یاد کنید
بر سر تربت آزاد بیائید بتان | کشتهٔ حسرت خود را ز سر ایجاد کنید

در رهت شام چراغان شب باشد | هر قدم صد دل سوزان باشد
نان ملا نبود جز نامه | لقمهٔ حافظ قرآن باشد
داغ کردم دل خود را الغیث | که همین آخر درد درمان باشد
چه بهار آمده الله الله | دستها وقف گریبان باشد
کو دکا قدر نکو خواه شناس | هر با استاد و بستان باشد
چه گهرها که ز دلها دارد | از چه زلف تو پریشان باشد
نیست آزاد ز حکم تو برون | بندهٔ تابع فرمان باشد

فی کمالات آثار الله داد داغ
گا به ترشده داغ -

صبحدم با شراب می آید — در جلوه آفتاب می آید

دیده را فرشش راه باید کرد — شاه عالی جناب می آید

میبرد چشم میطپد دل من — شاید امشب بخواب می آید

بر چمن چشم او فتاد مگر — بوی می از گلاب می آید

سرو من این قدر مرو غافل — شاخ گل در رکاب می آید

چا کها بر کتان مبارک باد — بر سرش ماهتاب می آید

میتوان یافتن که می زده است — چه قدر بی حجاب می آید

ظاهرا ریخت خون مظلومی — سخت در اضطراب می آید

یار خوبی گزیده آزاد — از تو این انتخاب می آید

در زمینی که یار می آید — بوی گل از غبار می آید

دل صد جا شکسته ام حاضر — گر بتان را بکار می آید

شور اشکم بغایتی که ازو — ناله آبشار می آید

ظاهر است سیر لاله منظور است — درد دل داغدار می آید

هوش از سر پرید شیران را — مگر آن نیسوار می آید

تیغ در کف گرفته بی سببی — بر سر کارزار می آید

تازه سازید باز داغ جنون — موسم نوبهار می آید

بر شکر خنده نمک خورده مرا — گر به بی اختیار می آید

گفت آزاد را که بر در من — این گدا بار بار می آید

کجا آن یار بر بالین این رنجور می آید — بلی چون شاد از مرگم شود بر گور می آید

لب خاموش او را او سخن آورد خشم الحق — نمک چون بر سر آتش رسد در شور می آید

نسیم کوی او را حق تعالی عافیت بخشد — که این بیمار سوی من ز راه دور می آید

چرا پروانه بال افشانی بیطاقتی دارد — که شمع دلنوازی در شب دیجور می آید

مباد البشکند از بید ماغی شیشهٔ می را — مغان هشیار کستاخانه این مخمور می آید

نگاه ناز روز حشر نام مختزع باقی — بگوشم این صدا از کاسهٔ فغفور می آید

تو میخواهی و آزاد تو دارد عذر بیجا بی — نمیشاید سر از حکم تو نامقدور می آید

چه رنجها که گروه بخون دلیر کشند — تماقه بر سر مرغ شکار گیر کشند

توان ز زخم خدنگ دگر معالجه کرد — که زخمهای دل ناصبور تیر کشند

غرور نکته در عشق پیشه را ضمنی — که بلبلان تماشای گل صفیر کشند

غبار کوی تو در چشم زاهدان خیلی — برنگ سرمه که در دیدهٔ ضریر کشند

خیال زلف به پیری ز دل برآوردم — چنانکه موی فرو رفته از خمیر کشند

فدای غمزه بستان اعتقاد شوم — شراب خویش مژه از خم غدیر کشند

نیازمندی آزاد را بجا آور — که صاحبان کرم ناز هر فقیر کشند

چون خزان تکلیف خاموشی ببلبل میکند — یکقلم بیچاره ختم مصحف گل میکند

لعل او نادیده بیخود گشتم از آواز او — هوش من از دور غارت قلقل مل میکند

بار دنیا را فزون از قوت بازو کشش — شاخ چون بسیار بار آرد تنزل میکند

[illegible]

[illegible]

رفت کار از دست بلبل نوبهار سال حال    بر بهار سال مستقبل توکل میکند
چشم او از ساغر می نیست چندان بیخبر    دیده و دانسته با یاران تغافل میکند
اینقدر طاقت کجا از کجا آورد دوست    بار شوخی شما را ما تحمل میکند
بسکه آن طفل گلستان خوان نامم میبرد    هر کجا آزاد می بیند تامل میکند

ای گلبن نوخیز بیفکن نظری چند    افتاده به پیش تو بود بال و پری چند
بیتابی مرغان چمن بینم و گریم    گل رفت و کسی نیست بکر نوحه گری چند
این طور نکویان نبود بنده نوازا    داری سر هم صحبتی بد گهری چند
فرما که با نبات رسانند رقیبان    گفتند غلط پیش تو از من خبری چند
در تاج مرصع نشناسی که گهرهاست    انجام شهان مینگر و چشم تری چند
باشند ز فریادرسی بسکه گریزان    در گوش گران پنبه گذارند گری چند
هم نسبتی کاغذ آتش زده دارم    آرام ندارد دهن من شرری چند
خونابه فشان مرغ چمن رفت ازین باغ    وا ماند ازین مرده بیکس اثری چند
آزاد خبر میکنمت باز تو دانی    بستند بقتل تو کمر موکمری چند

دل را برای یاد تو ایجاد کرده اند    این شهر را بنام تو آباد کرده اند
عشاق را ز کیف تو بالاست سرخوشی    می نوش جان ز چشم پریزاد کرده اند
آنان که پای دل بمحبت فشرده اند    مرا بناز ~~خنجر~~ خنجر جلاد کرده اند
وا رند راه و رسم نگین بندهای عشق    دل را بنام صاحب خود شاد کرده اند



انرا اختند بوالهوسی را ز چشم خود    شاید بتان وفای مرا یاد کرده اند
معلوم نیست کی تمنای خود رسند    این آسمان که خدمت صیاد کرده اند
دانی چرا بگوش بتان حلقه طلاست    این کار در غلامی آزاد کرده اند

که دیوانه را بطفلان رسانند    بلطف شریف دبستان رسانند
دل می نیاز ان کرم بر نتابد    گل انبه را ابر نقصان رسانند
جنون گر نیاید بغمخواری من    که دست مرا تا گریبان رسانند
ز رخسار خود زلف را منع فرما    چرا دست کافر بقرآن رسانند
چراغی که پنهان شد از دیده من    که بار دگر در شبستان رسانند
کی یار مرا باز آرد بشهر شش    غریب الوطن را بکنعان رسانند
گر آزاد ما دست جرات برآرد    بدامان یار گریزان رسانند

بالای لعل نوخط تبخاله جلوه گر شد    گویا حباب پیدا از آب خضر شد
بند اشنم که دستی آمد ز غیب بیرون    تا بهله آشکارا پهلوی آن کمر شد
آفت نمیرساند الا بطالب خود    حرفی است این که چشمش از باده بیخبر شد
یارب دعای ما را محروم بر مگردان    تیری است بر دل ما آهی که بی اثر شد
از لعل آبدارش رو بید خط زردی    آبی ز زیر کاهی دل دیده ور حذر شد
حرفی که مدعی گفت با آنکه بیفروغ است    در گوش آن پریرو جایاب چون گهر شد
آزاد کرد آخر کوتاه آرزو را    زلف لیاز ماند این قصه مختصر شد

خواهم که دگر دور نشینم ز خسی چند    در پهلوی آن گل که گذرانم نفسی چند

مرغان چمن وقت خزان جان بفشانند    داغیم ز بیغیرتی بوالهوسی چند

پیشش از همه کس زمزمهٔ شکر نو سنجم    کز باغ تو چیده‌ام ثمر پیشرسی چند

این قافله کیست که آمد به بیابان    در گوش رسد باز صدای جرسی چند

پیش در میخانهٔ ما طرفه تماشاست    رقصنده ز بوی می کلگون عسسی چند

صیاد مگر دست ز بیداد کشیده    افتاده تهی بر سر راهش قفسی چند

در خدمت آن سرو سرافراز ز آزاد    آن کیست که اظهار کند ملتمسی چند

کسی که آرزوی امن از زمانه کند    همیشه بر سر کوی تو آشیانه کند

چنین که چشم تو پیمانه را رواج دهد    مباد هر دو جهان را شرابخانه کند

گشاد کار فرو بسته اجرها دارد    بگو که زلف ترا این غلام شانه کند

خوشا دمی که چو خواهد بر آید از مکتب    خرید کاغذ مشقی ز من بهانه کند

بکعبهٔ رخ او دل نشسته بر ذقنش    که محو حسن ادب جا بر آستانه کند

ز مشک ناب برخسار خال اسپا زد    برای مرغ دل ما تلاش دانه کند

نگاه چشم سیاه تو با فقیر آزاد    خدا گواه که کار می شبانه کند

در آن حدیقه که مرغان آن مسبح ستند    مقابل گل تصویر آشیان بستند

بهار حسن تو در رنگ عشق جلوه نمود    بیکدگر چو فروغ دو شمع پیوستند

سواد صفحهٔ رخسار خود در آینه بین    خط عذار و خط نسخ هر دو یکدستند

بجای گوهره رسید ندره نورد انی    که همچو گوهر غلطان ز نه صدف جستند

فغان که در قفس صد دماغ افتادند    ز بند غنچه اگر طایران بو رستند

ز رنگ باد که بر غنچه‌ها وزد خوبان    دلی نماند که از حرف جور نشکستند

تمیز سند لعلا مه زمان آزاد    اگرچه خوش سخنان در دیار ما هستند

رزق مردم حسب قسمت هر یک باشد    گله بسیار به از روزی اندک باشد

داغ سوزان تو در سینهٔ پر رخنهٔ من    چون چراغ پس دیوار مشبک باشد

خط نو از ورق عارض سیمین متراش    صفحه را عیب نمایان اثر حک باشد

با ز بیداد تو از بهار شکایت نکنیم    نه سزای گله بدخوئی کودک باشد

یکجهان مایهٔ غمخواری یاران دارد    گرچه در سینهٔ تنگم دل کوچک باشد

با رخ خود بر همه یه گذارد ناقص    بینی کم نظران مرکب عینک باشد

تا کجا هر گره مشکل او باز کنی    دل آزاد بکیسهٔ تو پیشک باشد

آنکه خواهد که دو مصحف زاده محشر سفید    نامهٔ ما عاصیان را هم کند یکسر سفید

بسکه فصاد غمت نگذاشت خون در پیکرم    همچو ماهی از رگم آید برون نشتر سفید

خانهٔ تاریک میخواهد چراغی در میان    چیست حاصل گر دگر مهتاب بام و در سفید

هر کجا آن زلف مشکین عطرافشانی کند    از هجوم شرم نتواند شدن عنبر سفید

شیوهٔ نظاره بازی در جوانی خوشنماست    با سیه‌چشمان چه بازی عشق چون شد سر سفید

سرخ و سبز و زرد خوش سازد دل اطفال را    پیش دانایان بود در رنگها بهتر سفید

میکنم آزاد ماه خوش عمل را آفرین … گرد این سرچشمه تمام تیره را چادر سفید

۲۹ محرم سنة ۱۱ یکشنبه

فتاد زلزله در زمین بحکم صمد … که محرم و حا عین و غین و قاف و احد
قیامتیست که از حد پتنه تا دهلی … شکست و ریخت عمارات شهرها بعید
مورخی ندهد در هزار سال نشان … وجود زلزله این چنین درین سرحد
زمین کفید و برون جست آب از ته او … چنانکه روح رود سوی آسمان ز جسد
بزور زلزله فرش زمین زهم پاشید … بصورتی که کند [illegible]
رساند سیر فلک بلکه ام راهم چشم … ز بسکه رفعت این شهر [illegible]
هزار شکر که در شهر ما نمرد کسی … بشهرهای دگر رفت جان فزون ز عدد
بحال خویش نمیماند هیچ بیت آزاد … نمیشود اگر لطف اهل بیت مدد

دارم چه تمنای محال از صنمی چند … خواهم که خرامند بسویم قدمی چند
یکبار نشود سوی لب من قدمی چند … هر چند بحرف گله سودم قلمی چند
بسیار مکو قیمت خود پیش خریدار … نرخ مه کنعان نشنیدی درمی چند
نقد دل من بردی و انکار نمودی … حیف از تو سر محکمه خوردن قسمی چند
در رفتن خود این همه تعجیل مفرما … باهم گذرانیم درین بزم دمی چند
بیداد فلک عدل بود در نظر من … تا بر سر من رفت ز خوبان ستمی چند
آزاد همین چشم توقع ز تو دارد
کز خامهٔ اخلاص فرستی رقمی چند

ساقی مرا شراب تو بسیار کم رسید … امید از تو رطل گران بود نم رسید
طفلی که چشم و وخت بیا عالی پدر … همچون حباب زود بملک عدم رسید
ذی فکر شد زبان سخن آشنا کمی … این پند دلپذیر مرا از قلم رسید
دیگر امید نجات از جفای لت … هرگاه آفت تو بصید حرم رسید
سرمایه نشاط و بالا توان گرفت … در گلشنی که سرو قدی را قدم رسید
ای آفتاب از تو جفا بر کتان نرفت … اما ز بیکار تو خیلی ستم رسید
آزاد ناز بر هد و بخت میکنم … میخواستم که جام و هد و دست جم رسید

شوق من چون نامه را سر میکند … طایر دل را کبوتر میکند
چرخ نسازد بی هنر را کامیاب … پاس در کار سخنور میکند
بلبل خواننده را محروم داشت … غنچه را منقار پر زر میکند
صحبت یاران نماند تا سحر … شمع بنا دیده را تر میکند
در جهان حسرت کلانان را بود … فیل اکثر خاک بر سر میکند
هر چه غفلت ز کوشش خود بر آرد … ساحلی فریاد بر در میکند
هر کسی شعر ترا آزاد دید … یاد از تسنیم و کوثر میکند

همچنین یار شیرین کار ما از ما خبر دارد … که در دل از الف چوب نهال بنشکر دارد
بهم با عشرت و غم ساختن آسان نمی‌باشد … خوشا رندی که از می خاطر خوش چشم تر دارد
سبک وانند از خود رفتگان بار دو عالم را … اگر کوهی گذاری بر سر تصویر بر دارد

بد مطلق نباشد آنچه در چشم تو بد باشد | که نرگس از خزان چشم رعایت گل
گره از کار و بار سبزه بختی زود بگشاید | که در باغ جهان چون غنچه گل منت زر دارد
گریزی نیست از مژگان ز جوی های عزت را | سراپا آبرو از دیده گریان گهر دارد
من از حرفی که آید بر لبی آزاد میترسم | سخن هر چند از بیهوده گو باشد اثر دارد

روی شکفته سایل خود را جگر دهد | گل از رسیدن ثمر نو خبر دهد
فیاض محض فیض رساند شتابتر | مانند آن درخت که بی گل ثمر دهد
فرهاد را ز وعده شیرین چه فایده | هیچ است میوه که گل نیشکر دهد
دارم امید این که رسانی بمطلبم | بیش از بیش قد نهالی که بر دهد
گاهی ندیده مرغ قفس زاد باغ را | صیاد را حضور که یکبار سر دهد
من گریستم بباغ جهان بوی ناتوان | باد صبا رسیده مرا بال و پر دهد
باشد حضور مجلس آزاد مغتنم | چون حرف میزند بمخاطب گهر دهد

می بی اعتدالی خورده مستم تا چه پیش آید | طناب خیمه لیلی گسستم تا چه پیش آید
گرفتم یاد از مژگان خوش چشمان سیه مستی | در میخانه را می بستم تا چه پیش آید
نماند از ناتوانی طاقت پرواز در بالم | بپای گلبنی پر اشکستم تا چه پیش آید
چو از می درگذشتم گریه آمد ابر کافر را | بباران رفته دست از توبه شستم تا چه پیش آید
رقیبان نیستند از بودن من یکنفس راضی | ز شهر نو جوانان بار بستم تا چه پیش آید
طمع دارم که طفل نسواری راکه از افتد | سر راهی درین سودا نشستم تا چه پیش آید

ز طبع نازک پیر مغان آزاد میترسم | فتاد امروز بینائی ز دستم تا چه پیش آید

ز شرم چشم لیلی دیدن از مجنون نمی آید | تماشای مه تابان ز آذریون نمی آید
بهار امسال از و انتظار طرفه در صحرا | چرا دیوانه در دامن هامون نمی آید
نمیخواهد که از مینای صهبا ناز بر دارد | اگر در انجمن آن سبزه گلگون نمی آید
محال است این که آن ناآشنا با کس سخن گوید | که حرف از لعل خاموشش زبان بیرون نمی آید
اگر ابلیس در عالم لطیفش را کند پیدا | مثال او بر آوردن ز افلاطون نمی آید
نمی آید رام خواهد داد دو عالم | اگر خواهد که خود آساید از گردون نمی آید
ندارد خاطر آزاد با کس میل آمیزش | که با خود ساختن از خاطر محزون نمی آید

گل آفتاب پرست

صلاح است جان را که از دل بر آید | خوشا حال عطری که از گل بر آید
تو خود را رسان بر در دولت او | ادب نیست کز خانه قابل بر آید
کنم پیشکش باج ملک عرب را | اگر لیلی من ز محمل بر آید
سرت گردم از قاتلان خوش نصیبی | دعای تو از نیم بسمل بر آید
توان کرد وا تکمه پیرهن را | ز دست تو این کار مشکل بر آید
بصد آرزو بر در او نشستم | چه باشد که از خانه غافل بر آید
گناهی ز آزاد مسکین ندیدی | چرا حکم کردی ز محفل بر آید

نه کس با ساقی ملاقات اتفاق افتاده بود | باده نخش چه شیرین در مذاق افتاده بود

124

در چمن دیدم که باهم لاله و گل وا شدند / صحبت یاران رنگین بی نفاق افتاده بود
جز وفا از دختر رز رندِ بی پروا ندید / سخت بید روانه در فکر طلاق افتاده بود
چه عجب تا در خاطر مستان شکسته راه یافت / طاهر امینائی از بالای طاق افتاده بود
در گلستان جای گل تاج خروسی کشید / بر سر مرغ چمن این بار شاق افتاده بود
با شکرخند لبش گشتن مقابل سهل نیست / برق بیجا در خیال طمطراق افتاده بود
گر رسید آزاد بی اذن تو در بزم حضور / عفو کن در پیچ و تاب اشتیاق افتاده بود

جا لفتگانان محبت بوفا دل بستند / لب خود از گله حضرت قاتل بستند
صید بندان کرم پیشه نوازش کردند / که ز فتراک مقدس سر بسمل بستند
ما هم از پای نشستیم چه شد گر یاران / نقش بیشتر از قافله محمل بستند
گره خاطر بلبل که لب وا نه واکرد / نوجوانان چمن عقده مشکل بستند
راه دوری که بصد خون جگر طی کردم / تا بانجام رسانم در منزل بستند
ادب گل نتوان یافت بمرغان چمن / آشیان دیده و دانسته مقابل بستند
به نیش خوبان حق آزاد باثبات رسید / حیف باشد که کمر بر سر باطل بستند

طور او سلمه الله تعالی فل باشد / شیوه بنده درگاه تحمل باشد
عذر افلاس سخی خلق پسندیده اوست / میوه بوته گل بوی خوش گل باشد
اگر از آتش گل سوخت عجب نتوان کرد / سوختن شیوه آبائی بلبل باشد
در تنزل مشو از لطف الهی نومید / کام بخشنده غواص تنزل باشد

حاجت روغن خوشبو نبود زلف ترا / عطر در رفات رگ و ریشه سنبل باشد
دل من بردی و در یاد نداری که کجاست / خبرش گیر که در حلقه کاکل باشد
وعده وصل ترا خوب شناسد آزاد / تو و آئین وفا جای تامل باشد

ز ان مگس تلک خط خود و چمن بر گیرد / زبان برید و بیماری عضو دگر گیرد
کف دست کرم تاثیر بخشش بر نمی‌تابد / خوشا نخلی که گل ناکرده شاخ او ثمر گیرد
خداوندا مرا هم همت شبنم کرامت کن / ز روی شوق راه آسمان بی بال و پر گیرد
طمع دارد دل من از لب او حرف شیرینی / نمیدانم که این بادام راکی در شکر گیرد
فشاند مهر عالمتاب به تو بر سر شبنم / بصاحب همتی نازم که از دوران خبر گیرد
ز رشک پهلوی او دست حسرت میزنم بر سر / تهی دستی چرا گستاخ موی آن کمر گیرد
خوشا مینماید بر زلف کند افشانی / کف آزاد دامنهای خوبان از زر گیرد

[illegible]

دل در خم آن زلف پریشان گله دارد / آواره از شام غریبان گله دارد
بلبل گذشت پر و بال بپای که فشاند / پروانه از جوشش چراغان گله دارد
دیوانه در دامن صحرا نخرامید / امسال بهار گل و ریحان گله دارد
آن صید که با لذت دام تو شناساست / از وسعت دامان بیابان گله دارد
در رشته نفشاند گل از خون شهیدی / بسیار ز شمشیر تو دامان گله دارد
یکبار نبوسید کف آبله پائی / از قسمت خود خار مغیلان گله دارد
وا جانب من باور ان کوچه شیعه / آزاد ز عیاری جانان گله دارد

[illegible]

نظار که صاحب سخن که اندرون ... سرند
یعنی سخن سنجیده

لب را از حرف لب بستن کار صواب داند — قطع کلام از ما فصل الخطاب داند
چون نکته که آخر در حلقه سوده گردد — خود را بدور او دل پا در رکاب داند
آن طفل مست بازی با من نمی نشیند — هر پاره دلم را جزو کتاب داند
بوسی نداد ما را از قدر وعده افزون — با وصف خورد سالی خیلی حساب داند
بریان دلی که دارم کردم نیاز ساقی — منظور این که سر خوش قدر کباب داند
چون سر کنی تکلم سازی دماغ را خوش — حرف لب تو سامع بوی شراب داند
دارد کسی که اینجا سرمایهٔ فراغت — آزاد بینوا را عالی جناب داند

چشم تو با هر آشنا صد گونه دلداری کند — چون نوبت من میرسد اظهار بیماری کند
وقتی که بینم سوی او آیینه گیرد پیش رو — با عاشق دیدار جو بسیار عیاری کند
خود را کشیدم از وطن در کوه و صحرای ختن — آهوی رعنائی بمن باشد که غمخواری کند
گر نیست بازاری مرا خواهان سوداری مرا — آخر خریداری مرا روزی خریداری کند
همواره بی مهرت ستم باشد گرفتار الم — ای کاش چشم آن صنم ترک دل آزاری کند
مرغ تمنا رام او پر میزند بر کام او — هر گاه بیند دام او رو در گرفتاری کند
ناحق مرا لو دولتی هر دم رساند خفتی — خواهم که صاحب همتی مظلوم را یاری کند
دیدند گشته یکسان بیدادها از آسمان — بستند لبها از فغان مع لی مع دکاری کند
هر چند آن نا آشنا بندد کمر را بر جفا — آزاد شیدای وفا او را پرستاری کند

چرا مزاج تو وقت خزان ملول افتد — دل شکستهٔ من جای گل قبول افتد
زبان شمع بکار و این سخن ارشاد — که خوب نیست که پروانه بوالفضول افتد
طعام حصه همکاسه را خدا حافظ — دمی که بر سر خوان کار با اکول افتد
درین خرابه چه خواهد کسی ترقی را — که پشت خاک چو انسان ظلوم جهول افتد
خبر آمیز قاصد تو میشنوم — کدام روز مرا چشم بر رسول افتد
مکن مناقشه با حریف در مذهب — که از فروع سخن رفته در اصول افتد
بگو رهید مرا زلف تو دمیده خطی — کدام وجه که دانا بدام غول افتد
فسانهٔ شب هجران تو میشنو و آخر — مباد رشتهٔ کار جهان بطول افتد
نگار کام نیاید بدام ما آزاد — چرا خیال تو وابستهٔ حصول افتد

کناره از روش مرد جهول باید کرد — کشیده گی ز بلای غول باید کرد
گلی که داد ترا باغبان بپذیر رفتی — دل شکستهٔ ما هم قبول باید کرد
توان بکوشش غاری خرید وقت خطر — عمل بکار جناب رسول باید کرد
رسید آنچه به پیش تو از خدا بشناس — نگاه بر سر اصل الاصول باید کرد
فساد طول امل نیست کم ز زلف ایاز — بتیغ بی طمعی قطع طول باید کرد
زمین ز خوردن خلق خدا نگردد سیر — نگاه بر شکم این اکول باید کرد
نصیب آنچه بود میرسد ز خود آزاد — چرا تلاش برای حصول باید کرد

مرغ دل آشفته پریشان تو باشد — پروانه بیتاب چراغان تو باشد
با کیم هر بیابان تو زد آبله چند — بسیار ثنا خوان مغیلان تو باشد

داغ عجبی بر جگر تشنه نهادی | این سوخته شرمندهٔ احسان تو باشد
با عاشق شوریده فکن طرح محبت | بیزار ز استاد دبستان تو باشد
از حالت دل باخبری باز چه پرسی | واسوخته آتش حرمان تو باشد
واللّه که صد بار شب عید مبارک | قربان سر شام غریبان تو باشد
امروز دهد باد صبا نکهت نازی | شاید که نسیم گل و ریحان تو باشد
باشد دل دیوانهٔ ما قابل بستن | در بند چرا گوی گریبان تو باشد
هر شعلهٔ داغی که بسوزد جگرم را | افروختهٔ جنبش دامان تو باشد
مرغ دل شوریده نهالی نشناسد | این فاختهٔ سرو خرامان تو باشد
آزاد که یک لحظه هم از پا ننشیند | آوارهٔ دامان بیابان تو باشد

عندلیب کشتهٔ گل کامرانی میکند | در گلستان شهادت پرفشانی میکند
خاطر ما نیست از آیینهٔ تصویر کم | یار با تمکین خود را پاسبانی میکند
بلبل دور از چمن میگفت در کنج قفس | زنده در گور تنگی زندگانی میکند
سرگذشت خود به جنس او شبی کردم بیان | گفت این پرگو در اینجا قصه‌خوانی میکند
نیست جرم مرغ گلشن گر کند بیطاقتی | شاخ گل در خاطر او نیشه‌رانی میکند
سنگ زوری کوهکن برداشت با کم قوتی | عشقبازی میکند یا پهلوانی میکند
شیوهٔ آزاد بس صاحب غم در بندگیست | بر امید آنکه روزی قدردانی میکند

آن طفل بهر جمعه سوار سمند شد | ای وای آفتاب قیامت بلند شد
خواهان یار خود نتوان دید غیر را | پروانه بیدماغ ز طور سپند شد
بردند لعلهای ترا تا به پیش او | شکر خدا که لعل دل ما پسند شد
تا هیچ زبان بطعنهٔ عشاق میگشود | روزی که مهر خال تو زا دید بند شد
گرداند از عتاب عنان سوی مرحمت | زهری که بود در لب او نوشخند شد
زلف تو داد رشتهٔ الفت بدست من | آخر بگردن دل مسکین کمند شد
آزاد در ادای غلامی کمی نکرد | باری پسند شیوهٔ این مستمند شد

گو تیر اشکها که محبت ثمر دهد | اجماع امت است که عشق تو بر دهد
در خاطرم ز روز کسی جا گرفته است | اشکم درست گو متواتر خبر دهد
عاشق بطور فال نشو و نما کند | سر تا قدم دمی که بسوزد ثمر دهد
بلبل ز گل بدولت دیدار قانع است | زنهار در خیال ندارد که زر دهد
صیاد کاش از لب لعل شکرفشان | یکبار طوطیان قفس را شکر دهد
مرغ شکسته بال بکنجی فتاده است | شاید که شوق دیدن گل بال و پر دهد
آزاد بوسه خواست دلیرانه از گلی | روی شگفته سایل خود را جگر دهد

در حسرتم که لاله عذاری نمیرسد | وقت جنون رسید و بهاری نمیرسد
در وادی تو هیچ مروت نیافتیم | پای برهنه را سر خاری نمیرسد
گرد ملال راه بخاطر چه گونه یافت | تا دامن تو هیچ غباری نمیرسد
گردند آهوان حرم خون خود بهل | رنگین جوان میر شکاری نمیرسد

دارند انتظار شمیمی دماغها    باد صبا ز کوی نگاری نمیرسد
سرها بجای گوی بمیدان فکنده ایم    چوگان بکف سمند سواری نمیرسد
از راه لطف معذرت من قبول کن    آزاد با شکسته نگاری نمیرسد

هرچند مرغ دل دم پرواز میزند    در گلشن تو بال باندازه میزند
تب حرف او شنیده زدم آه بر دلش    مشتاق خوب تیر را آواز میزند
بیطاقتی ز شوخی خال تو میکنم    زاغی بسینه تا خبر شهباز میزند
دیگر کجا زند سر شوریده جز بسنگ    آنکس که از جناب تو سر باز میزند
باد صبا دوباره مرا داد زندگی    این ناتوان بجا دم اعجاز میزند
راهی بجلوه گاه تو بد کو بهم رساند    آخر شکیب ماره غماز میزند
آزاد دردمند بجان میکند قبول    هر طعنه که آن بت طناز میزند

خواهم ز نگاه صنمی عمر بده چند    از نکهت نرگس طلبم فایده چند
دارم ز دل سخت بتان دیده گریان    اندوختم این فیض ز سنگ بده چند
خوبان بسر سوخته جانان رسیدند    آبی نفشانند بر آتشکده چند
در شهر شما تازه رسیدند غریبان    غافل منشینید ز نو آمده چند
تا کودک آهو روشی بر سرم آید    آموختم از خوش نظران شعبده چند
گرد سر ناز تو روم نیم نگاهی    در راه تو افتاده بود غمزده چند
سازند چرا پاره گلو سفسطه گویان    آزاد نگردد طرف بیهده چند

خوشا دمی که ز میخانه باده خورده بر آید    به بنده خانه غلط کرده راه بیخبر آید
بر تمام صباحت لب تمام ملاحت    چنانکه میوه سبز از گل سفید بر آید
جدا ز کوی تو یک لحظه زیستن نتوانم    خدا کند که بپای تو زندگی بسر آید
نه بر وعده ز نازدار روی وفا را    گلی که باز ندارد برون ز نیشکر آید
مباد قسمت کس انفعال زندگی کم    بکار ثابت و سیار دیده شمع تر آید
توان تسلی خاطر نمود شام جدائی    که آفتاب جهانتاب بر رود سحر آید
شنیده زاری آزاد گفت شور گدائی    ز حد گذشت بگوئید ساعت دگر آید

بیاض دیده یعقوب خوش قلم باشد    سزد که صورت یوسف بر آن رقم باشد
درین حدیقه اگر کس بعمر خود یکبار    بسان موز دهد میوه مغتنم باشد
تو رنگ بازی و من نیز رنگ میبازم    نکه بآئینه انداختن ستم باشد
کرام دلبر خوش چشم در چمن آمد    نگاه نرگس شرمنده بر قدم باشد
بسازنی که کند نام رفتگان روشن    ز فیض دختر رز تازه نام جم باشد
بلند بخت زبون را زبون نمیداند    وجود هرچه بود خیر از عدم باشد
اگرچه جور تو از حد گذشت بر آزاد    نظر بحوصله او هنوز کم باشد

صباحی بسیر گلستان بر آمد    گل اول مقابل شد آخر تر آمد
روان شد دم سرد از نی نوازی    نوکوهی طباشیر از نی بر آمد
بوقت خزان در چمن آمد آن گل    اگر رفت به خوب شد بهتر آمد

سرافراز این بوستان رچه نازد — بسا سرو و شمشاد از پا در آمد
ز زلفش معجود ورد دست دارد — چرا گل ز گل اینقدر ابتر آمد
مکن منع از ناله مرغ چمن را — که از بیکسی با الم خوگر آمد
من آزاد بر بخت سرسبز نازم — که در پای آن سرو عمرم سر آمد

چرا یار با غیر هردم نشیند — گل آن به که پهلوی خس کم نشیند
کرا مانده دست جای امیدی — مگر بر سر گور حاتم نشیند
فقیری که بر بستر خاک خوابد — از آن به که بر مسند جم نشیند
خیال تو جا کرد در خاطر من — چو نقشی که بر روی درهم نشیند
چه باشد اگر دور سازی بلایم — ز دست تو آشوب عالم نشیند
دلش شاد گردید از مردن من — ولی حسب ظاهر بماتم نشیند
برون از اطاعت سر مو نباشم — چه تقصیر کردم که برهم نشیند
محبت پناهی که با درد سازد — نخواهد که بر ریش مرهم نشیند
خدا اجر احسان دهد قاتلی را — که آزاد را کشته بیغم نشیند

چه عرض حال کنم پیش یار جانی خود — که راه حرف ندارم ز بیزبانی خود
بقتل بیگنهان اینقدر مبند کمر — بناز و غرور ببود رحم بر جوانی خود
چرا رقیب بپهلوی تو آشیان دارد — که خو نکرده حرم کعبه پاسبانی خود
فشانده بو و صبا بر جبین گل گردی — فشاند مرغ گلستان زرفشانی خود
مزاج من ز تو این جور بر نمیتابد — نگاه دار بیک گوشه دلستانی خود
دو چار صورت خود هم نمیتواند شد — گذاشت آینه دیدن ز بدگمانی خود
تو آمدی و نگردید بهر آزاد — نشست منفعل از دست ناتوانی خود

این محال است که یک گام هم آسان گذرد — اگر از کوچه آئینه فروشان گذرد
ظاهرا دید که تسخیر دلی میخواهد — یار برزاد و گر دست و گریبان گذرد
گفتمش ای جان نگهی گفت که از بیماری — اینقدر هم نتواند که ز مژگان گذرد
خورده سالی سر دیوانه نوازی دارد — گر بسر کوچه خود سنگ بدامان گذرد
شب نهان باده خورد صبح ز رشک مردم — بیخبر از سر و دستار پریشان گذرد
در بیابان جنون آبله پائی نرسید — طرفه حالیست که بر خار مغیلان گذرد
بخت آزاد مدد کرد پس از کشته شدن — بر سر مشهد او یار خرامان گذرد

بسکه دیوانه ما خوش ز بیابان گردد — هر قدم گرد سر خار مغیلان گردد
غمزه معتدل چشم ترا مینازم — آنقدر خون نکند دل که پشیمان گردد
این چه طوریست که آن شوخ پی کشتن من — بر سر تربت من آمده قربان گردد
طالع روشن پروانه ز عشاق که یافت — سر به دیده بیدار چراغان گردد
نکهت جیب تو در خاطر من عقده فکند — کاش لعل دل من گوی گریبان گردد
عاقبت شمع ز بیداد صبا کشته شود — مشت خاکستر پروانه پریشان گردد
چه مناسب که ز آزاد نشینی غافل — لطف فرما که ترا بنده احسان گردد

جان غمگین مرا برده تنی ساخته اند    دل رنگین مرا پیرهنی ساخته اند
گفتهٔ مدعیان در حق من گوش مکن    خبری گیر که اینها سخنی ساخته اند
من ندیدم ز گلستان تو والله گلی    شنوم این که در اینجا چمنی ساخته اند
هست دلخواه اگر یار کسی او داند    بهر ما سنگدلی دلشکنی ساخته اند
زلف مشکین ترا دیدم و خورسند شدم    که برای دل من خویش رسنی ساخته اند
نبود در خور خوبان دگر ایشان خوردن    رنگ این برگ برای دهنی ساخته اند
چند انغمهٔ آزاد و فغانی که ازو    هر کجا میشنوم انجمنی ساخته اند

یار نامهربان نمی آید    بلب مرده جان نمی آید
مجلس ماست مجلس تصویر    سخنی در میان نمی آید
خوشنما نیست بی رخت نی [?]    کار تیر از کمان نمی آید
سبکیهای نازنین پری    بر دل من گران نمی آید
دور رفتن ز آستانهٔ یار    از من ناتوان نمی آید
پیر گشتم ز درد دوری او    آه آن نوجوان نمی آید
ظاهرا بیدماغ شد بلبل    جانب گلستان نمی آید
با دل جمع جور کن بر من    گله بر زبان نمی آید
مرد بلبل مگر برای گلی    باز در آشیان نمی آید

از تو دارد امیدها آزاد
کارش از آسمان نمی آید

نوعروسانی سر آزردن جانی دارد    خبرش نیست که این کار زیانی دارد
از تکلم نکند یار [illegible] حال بجاست    سرمه آلوده زبانی و دهانی دارد
شادی و ماتم ایام در آغوش هم اند    گل هم رنگ بهاری و خزانی دارد
خال رخسار تو زاغی است که از جا نپرد    مردم چشم تو هر چند کمانی دارد
گاه باشد که بمکین مرتبه با تیغ زمکان [?]    سرمه در نرگس شهلای تو شانی دارد
نتوان گر برود عاشق مسکین جایی    که ز دل خویش به پیش تو ضمانی دارد
هر که این شیوهٔ سنجیدهٔ حافظ آزاد    بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد

در آرزوی کاری جان از بدن برآید    بهر تماشای دریا از پیرهن برآید
شاید نسیم دارد بسیار ناتوانی    سوی قفس نشینان ویران چمن برآید
گویند باز آید آهوی خوشخرامی    اینجا که زنده ماند تا از ختن برآید
روزی که قاتل آید بر گور کشتهٔ خود    هم جان تازه یابد هم از کفن برآید
افتاد صحبت من با یار کم زبانی    شوقم فرو نشیند تا یک سخن برآید
ای باد بیمروت زلف حبیب ما را    برهم مزن که صد دل از هر شکن برآید
آزاد برد دل را در پیش خوروسالی [?]    فرمود این عقیق از خاک یمن برآید

گرچه آن شوخ جز جفا نکند    دل ازو بر کنم خدا نکند
یک وعده را وفا نکند    وام بسیار شد ادا نکند
زاری من اگر چه میشنود    چشم از خواب ناز وا نکند

من همین از خدا طلب دارم  که مرا از بتان جدا نکند
حق تعالی اگرچه قدرت داد  کام یک آشنا روا نکند
این چنین یار را خدا حافظ  عزت هیچ آشنا نکند
گر بمیرد دل شکستهٔ من  زلف او از گره رها نکند
با طبیبی فتاده کار مرا  که اگر جان دهم دوا نکند
گرچه باز از ستم نمی آید  بنده آزاد جز دعا نکند

نه تنها آن نگار انداز بر قتلم کمر بندد  که سر را هم ز خون ناشسته بر فتراک بندد
نماند شاخ گل را قدر خس در دیدهٔ بلبل  اگر معشوق من سبزی چو بر سرخی لب بندد
ترحم کن کرم کن بر سر بالین بیماری  که بعد از ساعتی چند از جهان رخت سفر بندد
بود در قفل باب کعبه اما وا در فیضش  چه جای عیب فیاضی اگر همواره در بندد
سخنور از زبانی گو رساند چشم حاسد را  که افسونگر فسونی خوانده مردم را نظر بندد
من آن طفلم که میبارد حلاوت از سراپایش  کمر در خدمت آن شوخ شیرین شکر بندد
گلی از باغ با خود میبرد حکم قفس دارد  چرا صیاد مرغ گلستان را بال و پر بندد
خردمندی که دارد در طبیعت فکر اندیشه  برنگ غنچهٔ گل در گره قدری زر بندد
که دارد یاد چون آزاد در عالم هنرمندی  گلوی خامهٔ خوشحرف را عقد گهر بندد

قمر در پیش او پیشانی ندارد  که روئی دارد و آبی ندارد
مرا گویند صبر از یار واجب  وجوب صبر امکانی ندارد



بیا بر جای جان آسوده بنشین  تن فرسوده ام جائی ندارد
برم جای دگر شور جنون را  که این کشور بیابانی ندارد
چه چیند مفلسی گل از گلستان  گریبانی و دامانی ندارد
بجمعیت سر آرم زندگانی  جهان چون من پریشانی ندارد
رود آزادی وسواس این راه  غم تاراج عریانی ندارد

تمام عجبی شام غریبان تو باشد  تا کار کند چشم چراغان تو باشد
تا آبله پایی به بیابان تو باشد  شرمندهٔ احسان مغیلان تو باشد
گل خاطر برخاسته دارد ز گلستان  در خواهش دامان و گریبان تو باشد
دل ناتوان باز گرفت از سر زلفت  خوب است که در سایهٔ احسان تو باشد
دانم که برای خوشی طبع تو از من  بیزاری طفلان دبستان تو باشد
بلبل مژه بر روی گلستان نگشاید  مشتاق بهار گل و ریحان تو باشد
آزاد نخواهد که رود جانب شهری  آسودهٔ دامان بیابان تو باشد

زلف لبریز شکن در کف این مسکین داد  دل من داشت شکستی باد تسکین داد
همت انکار تو از کشتن عاشق بیجا  بعد از آنی که گواهی دو کف رنگین داد
میروی حالت بیتابی من دیده چه خود  بتو هر چند خداوند جهان تمکین داد
میتواند که ترا لطف کند خوی نکو  آنکه بوی بگل و یاسمن و نسرین داد
سخن تلخ لبانت تو مناسب نبود  که ترا ایزد فیاض لب شیرین داد

گر ستم بر سر عشاق کنی معذوری / حق تعالی بتو بسیار دل سنگین داد
شبی آن ماه بسر منزل آزاد آمد / چه قدر مایهٔ شادی بدل غمگین داد

صبح سرگرم زیارت بچه آئین آمد / آفتابی که مرا بر سر بالین آمد
شکر این دولت عظمی نتوان کرد ادا / شاه جمجاه بکاشانهٔ مسکین آمد
تخرامند بما تکمه عشرت طلبان / یار بید رد چه سان در دل غمگین آمد
شمع آتش زند و از سر خود وا سازد / بسکه پروانه بیتاب بشلاین آمد
نقل فرمود که آنجا همه کفر آن بت / هر نسیمی که از آن طرهٔ مشکین آمد
ساغر باده بزن نغمهٔ مطرب بشنو / این همه پیغام مرا از گل و نسرین آمد
سحری مرشد شیراز بگوشش آزاد / گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

صبح با نسخهٔ رنگین بدبستان آمد / میتوان گفت که گلبن بگلستان آمد
میشناسد ره کاشانهٔ خود را مگس / بی تامل بدل من غم جانان آمد
خواب پروانه سر شام حرام است حرام / خبر مجلس که هنگام چراغان آمد
در چمن رفتم و از لاله گرفتم عبرت / ماتم و شور بهم دست و گریبان آمد
در بیابان شمار برهنه پای امروز / بامید کرم خار مغیلان آمد
مور بیچاره از طالع خود مینالد / بال وقتی که برآورد سلیمان آمد
بخت سرسبز مرا کرد اعانت آزاد
کو بویرانه ام آن سرو خرامان آمد

همواز بینائی دل زنگ ز فریاد می آید / مرا شور دیدهٔ لبریز شیون یاد می آید
بیا زوی محبت کوهکن شد خالق شیرین / نمی آید ز خسرو آنچه از فرهاد می آید
از آن شوخ دهقان زاده از ده با تیمنی / تو گوئی پادشاهی از جهانآباد می آید
که در گلشن کنید گم لعل شهاد [illegible] / دل من میتوان از سیر چمن ناشاد می آید
[illegible] دکمن همه دست او ببوسم / که بر بالین گورم حضرت جلاد می آید
گریان [illegible] سبز مایه شرمندگی حاصل / که می بینم تهیدست از حرم صیاد می آید
نوای بلبلان منقار خود در امهر خاموشی / که هر نغمه سنجی در چمن آزاد می آید

شب که دیدار خود آن شوخ تمنا میکرد / خواب در دیدهٔ آئینه تماشا میکرد
نکهت شوخی و تمکین بهم آمیخته بود / نرگس چشم تو کار گل رعنا میکرد
کاش لعل مسیحا لب تو امینا زم / کرد با مرده دلان آنچه مسیحا میکرد
عاشقی دلبر تجاهل خود را امید [illegible] / آفرین باد عجب عیش دو بالا میکرد
بنده پیر مغانیم که در مجلس دوش / حصهٔ خویش با حباب مدارا میکرد
همت غوطه زدن در دل غواص نماند / که تلاشش گهری بر لب دریا میکرد
آشنائی که ره خاطر من وا ننمود / صله میداد هم اگر حل معما میکرد
گیسوی جانب گل دید مکرر بلبل / سبق نسخهٔ اخلاص مثنی میکرد
میر آزاد عجب زندگی خوش گذراند / شمع روشن پی یاران شب یلدا میکرد

خورد پیمانهٔ می رند نوی نوشش باد / غم هر رفته و آینده فراموشش باد

التماسی است مرا از ره دولتخواهی / میکنم عرض الهی که بگوشش باد
گلشنش پروانه سلامت گذر دار آتش / یار ناکام گذر روح سیاه‌پوشش باد
هیچکس دید که گل حرف زند با بلبل / لب دُرریز نثار لب خاموشش باد
ماه را در بغل بوالهوسی می‌بینم / زود بر باد فنا تازه آغوشش باد
در بهاران نتواند دل نرگس واشد / دور ریحان خط از نرگس مدهوشش باد
رشتهٔ جان گرامی که از او زیست کنم / ای خدا رشتهٔ تعویذ بر و دوشش باد
زاهد صومعه بر دانش خود مینازد / غمزهٔ کج‌کلهی راهزن هوشش باد
بندهٔ آزاد که پابند علایق نبود / دست در دامن شمشاد قباپوشش باد

هیچ دانی سر کوی تو که جائی دارد / کز برای تو شب و روز دعائی دارد
کار کس بند نماند که خدائی دارد / درد کس پا نفشارد که دوائی دارد
لب حیرت زده مان نیز صدائی دارد / بلبل گلشن تصویر نوائی دارد
در هزاران نکته بسمل خود میفهمد / خورد سالی چه قدر فهم رسائی دارد
ای خدا قافلهٔ ما بسلامت گذران / این بیابان پری هوش‌ربائی دارد
مرغ را میکنم و او بجفا پردازد / راست گویند که هر کرده جزائی دارد
نی مربی‌شناسید درین شهر مرا / تکیه بر لطف خدا راه بجائی دارد
هر سر خار بیابان تو گل افشاند / این بهاری است که از آبله پائی دارد

دوش میگفت بیاری که خوشم از آزاد
بندهٔ خاص حضورست و وفائی دارد

گرد دیوار تو دلهای منور باشد / کعبه را سلک قنادیل منور باشد
کشتهٔ عشق چه لذت برد از باغ بهشت / که همان با دل بریان مزه‌ور باشد
زنده‌ام از سبب خلق تو تا این مدت / که نگهبانی جان خاصهٔ عنبر باشد
[illegible] لبریز سلاح عاشور / سبزهٔ خاک محبت همه خنجر باشد
[illegible] عشاق نوازش دارد / همچو گل نام خدا خلق معطر باشد
بگذرد [illegible] ساغر ما در دو بجای می صاف / پیر میخانه بما از چه مکدر باشد
بندهٔ آزاد غلام علی عمرانی است / شرف اوست اگر خادم قنبر باشد

هزار شکر که در شهر پادشاه آمد / برای کار خلایق جهان‌پناه آمد
نه چنانکه ز آسمان بگمان رسید / ز ملک دور و درازی بتختگاه آمد
ورا آفتاب قیامت گذشت چندی شهر / که ناگهان بسرش سایهٔ اله آمد
سوار تخت روان پرتو کرم افشان / بسان خسرو سیاره نما بگاه آمد
خنک ز دیدن او دیدهٔ هواخواهان / که چون چهار دهم ماه با سپاه آمد
بجای سرمه کشیدند گرد راه مردم / دمی که موکب اقبال او ز راه آمد
باحتیاج چه کسانی که مبتلا بودند / شدند شاد که درمان درد گاه آمد
چرا نه یوسف غمگین برآید از محنت / که میر قافله گرد و پیش چاه آمد
نگفتم این غزل نو برای خود آزاد / که پیش بنده یکی بار مدح خواه آمد

فلک از ماه مثال رخ او میسازد / سعی هر ماه بجا آرد و در و میسازد

دل باو دادم و بسیار پسندش آمد — گفت این شیشه را آینه نکو میزند
میتواند که دهد یار مرا خوی نکو — آنکه در گلشن عالم همه گل و بو میزند
چه گهرها که ز دلها به نیاز آوردیم — منت اوست اگر تار گلو میزند
بی رخت چشم مرا خواب نیاورد بهم — سر مژگان تو این چاک رفو میزند
کاش معراج دهد خون مرا از کف پا — آنکه در خون حنا دست فرو میزند
گاه در مرتبه بحر نشیند ساحل — خاک در وقت خودش کار [illegible] میزند
خاک میخانه ما تشنه صهباست هنوز — که رساند بکلالی که سبو میزند
سالها شد که بیاد قد دلجوی کسی — بنده آزاد دل بر لب جو میزند

صد سال دل طپید و بجائی نمیرسد — این لعل قیمتی بهائی نمیرسد
آیا چه پیش آمده صحرای عشق را — خاری بداد آبله پائی نمیرسد
شاید بسیر گلشن جاوید رفته اند — کز بلبلان باغ نوائی نمیرسد
خواهم که بوکشش بابم و یک لحظه بنشش — احوال من بهوش ربائی نمیرسد
آخر بنکهت که رسانم دماغ را — دیریست از تو باد صبائی نمیرسد
گم کرده ایم راه بصحرای بیکسی — کز کاروان صدای درائی نمیرسد
بیجا نمیرود گله دوست بر لبم — گاهی ازو سلام [illegible] نمیرسد
اهل دول فقیر نما بند خویش را — اکنون نوا له بگدائی نمیرسد
آزاد سعی کرد به پرداز عمرها
آینه دلی بصفائی نمیرسد

گل مغرور بیتابانه در گلزار میخندد — خزان بر خنده بیجاست او بسیار میخندد
ازین رنگی که ریزد صنعت دست خدا باشد — چه بیجا کبک بر کنجشک در رفتار میخندد
چو گویم حال خود کار من افتاده با طفلی — که گر یکبار گریم پیش او صد بار میخندد
[illegible] شتاقی در دو قدر دردمندان را — لب گلگون چرا بر گریه میخوار میخندد
[illegible] نه تو پیمان از غیرت در کتب — طلوع صبحدم بر شمع آتشبار میخندد
گلی پیدا کند اما نه ذاتی بلکه پیر و ستی — بحال پسته خندان دهان یار میخندد
سری دارند با تعمیر گل بازاران ازین غافل — که برق خانه سوزی بر در و دیوار میخندد
علاج ما نتواند کرد خط سبز معشوقی — دهان زخم ما بر مرهم زنگار میخندد
بیا آزاد سیر باغ کن پیمانه می زن — که ابری گریه شادی کند گلزار میخندد

نوا نم شمع از سوز که این مقدار میگرید — سر شب تا سحر با چشم آتشبار میگرید
نرنج گردم نباید اینقدر رهم مست خوابیدن — که در کوی تو شبها دردمندی زار میگرید
بهم پیوسته گریبان ست شور و ماتم دنیا — نمی بینی که در عین طرب میخوار میگرید
چو تصویری که سازد خامه نقاش از ریش — تمام عمر بر خود آدم بیکار میگرید
عجب رنگ از بیتابی مرغ چمن دارد — که گل از جوش شبنم هر سحر بسیار میگرید
جهان از دیدن خورشید تابان بر نمی آید — تماشائی ز تاب چهره دلدار میگرید
تعجب میکنند از زاریم طفلی نمیدانند — که کس چون بسمل از ظالمی آزار میگرید
نباشد حسرتی از عمر گم گلهای خندان را — چرا ابر بهاری بر سر گلزار میگرید
دل آزاد را گم کرده دارد دیده پر نم — که طفلی گم کند چون گوهر شهوار میگرید

مردم

نرگسم ز حال من بترحم خبر شود — مژگان دلستان من از اشک تر شود
امسال در هوای چمن نیست فوقی — هر روز حالت گل و ریحان بتر شود
جانان غبار دامن خود را مده بباد — در چشم من فشان که جلای بصر شود
افسانهٔ جفای تو زلف ایاز نیست — این قصهٔ دراز کجا مختصر شود
دشنام هر قدر که دهی صرفهٔ من است — زهر بلا اهل تو بکامم شکر شود
آزار از کشیدن شمشیر کین مکش — در دل همین تصور او کارگر شود
که شعر و گاه نغمه که قصه سر کنند — آزاد همنشین بتان از هنر شود

بر ماز دست مردم ظالم جفا رود — حقا که از تغافل آن آشنا رود
غیرت نداد اذن که مشت غبار من — در کوی او بیاری باد صبا رود
نو واردی رسید و ز کس رو ی دل نه دید — جائی که نیست رسم مروت چرا رود
خون مرا بخنجر بیداد ریختی — این اجر بندهٔ که براه وفا رود
کار غبار من بنسیمی فتاده است — داند که جز خدا که بر او چها رود
صد نامه را رقم زده طیار کرده ام — کو هدهدی که جانب شهر سبا رود
آزاد راکه عمر بکوی تو صرف کرد — از در مران که موسم پیری کجا رود

از نکهت زلف تو صبا را که خبر کرد — زین دولت نایاب گدا را که خبر کرد
خواهد که برد از سر کوی تو غبارم — جاسوس کدام است هوا را که خبر کرد
درد دل خود پیش کسی عرض نکردم — خوبان پریزاد شما را که خبر کرد

خوابید هر امان که خوبان تو با یم — از راحت این بادیه ها را که خبر کرد
در دل تو نه چیزی است که از دست تو داد — بی رخصت من رفته دوا را که خبر کرد
در سایهٔ دیوار تو دیدن نتوانند — از دولت من بال هما را که خبر کرد
در کعبه آزاد پس از مدت بسیار — فرمود قدم رنجه وفا را که خبر کرد

بیمار بسکه بابل سیر و شکار بود — هر صید نقش پابره انتظار بود
آغوش من که ماهیه آخر روان رفت — ماهی که ناله وار مرا در کنار بود
حقا که هیچ حظ طبیعت نیافتم — امشب که در پیاله می مستعار بود
اکنون که سینه صاف شدی پوست کنده گو — از من چرا بخاطر تو خاطر غبار بود
رفتی و کس نداد دل من بمنزلی — از همین دولت تو مرا اعتبار بود
با خود مرا بباغ نبردی بسیر گل — چون من ترا رفیق چمن صد هزار بود
از من بخیر خواهی او کوتهی نرفت — تا آن زمانه که مرا یار یار بود
کردم غلط که صبح نشستم به پیش او — ساقی ز باده خوردن شب در خمار بود
آزاد رفته بر سر کوی تو کشته شد — تا عدق شهر همین اشتهار بود

خط سبز بر نک رخساره جانان آمد — لشکر شاه همایون بصفاهان آمد
کرد در اول پیغامبران جانب هند — لله الحمد چراغی بشبستان آمد
خبر تازه رسانید بمردان خمار — که ابو مسلم مروی ز خراسان آمد
عندلیبان غزل تهنیتی میخوانند — ظاهرا آن گل نو رس بگلستان آمد

همایون بادشاه بصفاهان ... 
از حکم ... 

سر غمخواری آن طفل توان کردن                بیش دیوانهٔ خود سنگ بدامان آمد
عاشق آن نیست که شوخی بکند با معشوق                کیست پروانه که بر روی چراغان آمد
با که گویم که ندارد غم من کس آزاد                آنچه از دست بتان بر دل و بجان آمد

میکنم شکر که آن یار پریشان آمد                با دل جمع و سر زلف پریشان آمد
مرغ گلشن بیقین شور جنون پیدا کرد                مجمر جادو بوی گل و ریحان آمد
دل شوریده شرابی زده رقصی دارد                اینقدر هوش ندارد که سلیمان آمد
ای سحر مهلت دیدار به پروانه بده                آخر شب بتماشای چراغان آمد
صبر از چاشنی لطف تو نتوان کردن                طوطی از رسته در شکرستان آمد
شکر این دولت روشن نتوان کرد ادا                امشب از غیب چراغی بشبستان آمد
هاجها بر سر آزاد عتابی داری                چه خطا کرد که شایستهٔ زندان آمد

تماشا کن که گاهی خورده کار کلان سازد                هدر یا سنگ مغناطیس کشتی را روان سازد
نباید بر خلاف باغبان در گلستان بودن                که مرغ باغ را گوید که بیرون آشیان سازد
بدشمن سازد و چون یاران خود صلح مکن خود را                ببین عیاری نرگس که با باد خزان سازد
خردمندی که خواهد بی تکلف باغ را بیند                نخست از چاپلوسی یاد رم با باغبان سازد
شراب کهنه آتش افکند در خانهٔ هستی                که میگوید که پیر منحمل را نوجوان سازد
یقین میداند که وقت دیدن او جان افشانم                رقیب او را ازین ره بر سر من مهربان سازد
نمیخواهد که گردد بر ملا عکسش با من                چو آیم پیش او آیینه را از من نهان سازد



همین من از جناب حق تعالی آرزو دارم                که مشت خاک من فرش سر کوی بتان سازد
نمی آن ماه عالمتاب گر تشریف فرماید                زمین خانهٔ آزاد خود را آسمان سازد

چه سیرها که بعشق تو در ظهور آمد                که در شناختن دست و پا غرور آمد
بریز ساغر گل مغرور خون بلبل را                که مست بوده و بباغ تو بی شعور آمد
زبان شمع ادا میکند بهر مجلس                که جانفشانی پروانه بی قصور آمد
ازان یگانهٔ بیگانه وضع معتقدم بت                که یکدو بار برای طواف گور آمد
نسیم کوی تو دارد چه پیچ نکهت خلق                که بوی غمکده من ز راه دور آمد
نبود در کنار گرفتم نه نیم بوسه زدم                برای رنجش من بی سبب بشور آمد
دماغ صحبت تو وارد نبود مرا                خدا گواه که در انجمن بزور آمد
معاتب تو دگر نیست قابل تنبیه                که از جناب تو رسیده در حضور آمد
مگر تخلط او ظهور کرد آخر                که روز مردن آزاد در سرور آمد

گله مندم ز سخن چینی غمازی چند                که رسانند بلقا بو طلبان رازی چند
شوخی آهوی رعنا نپسندم دیگر                دیده‌ام از نرگس فتان تو اندازی چند
از زبان همه تعریف تو امیشنوم                میتوان کرد مرا از همنشین نازی چند
بعد ازین با تو ملاقات نمیخواهد دل                رفت آن طور تو از صحبت طنازی چند
دوش در خانهٔ خود با که سخن میکردی                میرسید گاه بگوش تو آوازی چند
رفت بر باد عزیزان که دماغش میداشت                نازها میکشد از آئینه پردازی چند

فرض کردم که چمن نیست کم از باغ بهشت / نبود این همه بی صحبت دمسازی چند
بعد ازین دست من از کار معطل باشد / هوش بردند بتاراج دغابازی چند
میروم از چمن نازفروشان آزاد / کرده‌ام بخت همایون پر پروازی چند

اسیر عشق تو تا چند گرد در گردد / ارم نما و بقربها که گرد سر گردد
بجنس میل طبیعت بود که مقناطیس / چو جنس خویش بیند ز قطب برگردد
در انجمن منشین دیگر چه شیر بنی / که از درنگ ترش آب نیشکر گردد
بجنس دلبر خود نیست عاشقش را میل / کجا تسلی فرهاد او شکر گردد
ز چاپلوسی کوتاه قد مشو ایمن / که گاه میزن دو زنده نیشتر گردد
کمینه میرود از خویشتن بمشت زری / بیک پیاله نکند طرف بیخبر گردد
بهیچ چیز نیالود دامن آزاد / مگر ز دیده ز نگاه گاه تر گردد

خاطر صیاد را ملال چرا شد / تازه شکاری مگر ز دام رها شد
خط بتر اشید یار از لب گویا / خضر ز همراهی کلیم جدا شد
حیف کزین باغ عندلیب جوانی / بال فشان سوی گلستان بقا شد
جبهه بخاک درت گذاشته مردم / بر سر من حق عشق بود ادا شد
خاطر ما نیز ذوق باده نمیداشت / پیر مغان شیشه را شکست بجا شد
نیست قصوری ز جانب چمن آرا / نکهت گل فاش از نسیم صبا شد
کلبهٔ آزاد را نو اخت نگارے / آرزوی این غلام جلوه نما شد

شب که در دست دلم سررشته از ناله بود / همچو کاغذ باد سرخی با جگر پرکاله بود
در خزان رفتم بگلشن باغبان زاری کنان / گفت اینجا گلبن اینجا سوسن اینجا لاله بود
بر شکستی کو بکش در قتل خود و داشته کرد / کار این بیچاره با معشوقهٔ قتاله بود
وطلبی در ره رفی از دیده دور از پیچ و پیچ / رفت چون نزدیک می بیند که او را خاله بود
دوش در میخانه آمد طرفه چیزی در نظر / پیر میخواران مرید ساقی ده ساله بود
سیم اندامی نمایان شد شبی از غرفهٔ / من گمان کردم که ماه چارده در هاله بود
شب که با خورشید طلعتی آزاد صحبت گرم داشت / آتشین دل کرد در دلش شعله جواله بود

شاهد گل بچمن می آید / بعد سالی بوطن می آید
گر نسیمی رسد از کوی کسی / جان رم کرده بتن می آید
باد مشکین خبر خوش آورد / که غزالی ز ختن می آید
تو اگر بر سر گوری گذری / مرده بیرون ز کفن می آید
تاجران چشم براه اند همه / که عقیقی ز یمن می آید
هیچ جز جان که نیازش سازم / نازپروردهٔ من می آید
فکر پیمانه می کن آزاد / موسم توبه شکن می آید

جان بموی کمر زلف تو نازل میشود / در جهان هر چیز سوی جنس مایل میشود
شمع خاموشش عزیزان بارها افروختیم / این چراغ روشن از آن شمع کی باطل میشود
روز محشر چون شهید عشق برخیزد ز خواب / بار دیگر تشنهٔ شمشیر قاتل میشود

وحشت آن شوخ را نازم که از روی ورق
شکل او چون صورت آیینه زایل میشود

خوش نمی آید نقاب حسن جز زلف بتان
چون میان دیده و رخسار حایل میشود

عاشقی چون کشته گردد نیست تقصیر بتان
از دم تیغ نگاه خویش بسمل میشود

گر کسی بر شهد آزاد افشاند گلی
گلشنی او را ز باغ اجر حاصل میشود

بمنقی لب سری چشم باز باید کرد
صحیفه دل خود را نیاز باید کرد

طعام اشرفی هست چون کلام خدا
که بهشت تشنه لب و لبش دراز باید کرد

زیاده کرم چو گردید آب میوه زد
ز لطف و افراو احتراز باید کرد

بگلشن تو نسیم بار یابد نه من
صحیح را ز سقیم امتیاز باید کرد

مرا اصراری یاران همنشین شب و روز
بپاس خاطر آن دلنواز باید کرد

دل ستمزده را تا کجا عذاب کنی
گره ز طره پیچیده باز باید کرد

بداغ بندگی آزاد را شرف بخشید
نظر بمرتبه این ایاز باید کرد

شبی کرام مصاحب باشارت کرد
که صبح آمد و گور مرا زیارت کرد

مرا چه سود اگر شاه بر سر خاکم
ز خشت سیم و طلا گنبدی عمارت کرد

هزار شکر که آن متقی لب امروز
ز آب دیده گریان من طهارت کرد

خرید در عوض هیچ گوهر دل را
بگوش معاملگی یار ما تجارت کرد

رساند مشک سلامی ز آهوان ختن
صبا بطور شگرفی ادا سفارت کرد

بتان شهر زمین و دین و دل چه میطلبند
که آهوی ز بیابان رسید و غارت کرد

تمام عمر بتعظیم او کمر بستم
چه شد که بر سر مجلس مرا حقارت کرد

تنم کی بمیکده دیدم حریف شوخی را
که از بهانه مستی عجب شرارت کرد

روند جانب میخانه حافظ و آزاد
هلال عید بدور قدح اشارت کرد

نازنین چو نگری دیدم که شد تسخیر خود
هر زمان از دست بیتابی کند تصویر خود

یار با آیینه داران آشنایی گرم کرد
هر کسی در کار اندیشد نکو تدبیر خود

از لب جو رفته عکس خود تماشا میکند
آهوی رعنای ما از بسکه شد نخچیر خود

ظاهرا از دست او آیینه بر سنگ خورد
هر نفس از دست مالیدن کند تعزیر خود

صورت آن مست خود را داد در ساغر ز ناز
دختر رز را شناسد مرشد خود پیر خود

خود پرستی کو که تا بینی دهد داد نیاز
میشناسد خاک بازار طلب اکسیر خود

تا قیامت رام نتواند شدن آزاد را
یار رعنایی که خود را دیده شد تسخیر خود

یار بر همچو خودی شیدا شد
چشم بد دور گل رعنا شد

وجه این چیست که چون غنچه گل
خود بخود بند قبایش وا شد

زلف مشکین تو بر پا افتاد
چه بلا سلسله بر پا شد

صبحدم باد پیام تو رساند
ورنه مرده دم عیسی شد

در چمن رفتی و گلبن بالید
کار او از قدمت بالا شد

یار من دشمن من خواهد شد
این چنین در دل من القا شد

دل گم گشته خود میجستم
آخر از زلف کسی پیدا شد

گردد تیغ تو سرم را اینجا | از تو این کار عجب بر جا شد
میکشد سر به بیابان آزاد | شاید از سوی جنون ایما شد

با این شکوفه سوی من جانانه می آید | مستی مالیده و پا [illegible]
زبان هر گیاه از جوش شادی مرحبا گوید | که لیلی آسو عنا در این ویرانه می آید
چمن امسال دارد آنقدر سرمایهٔ سودا | که گر فرزانه آنجا میرود دیوانه می آید
نوائی کرد از دست کرم اصلاح احوالم | که زلف تار و مارم آستین از شانه می آید
ندانم تا چه خواهد شد مآل کار بد مستی | که مصحف بر سر صهبا کرده از میخانه می آید
رفت از من قصوری در وفا الله میدانم | چرا آن آشنا در صورت بیگانه می آید
چراغ عشرت آزاد روشن میشود امشب | که نور تازه در دیدهٔ پیمانه می آید

کاش صیاد دل مرغ چمن شاد کند | موسم لاله و گل از قفس آزاد کند
یار آشفتهٔ خود جای ترحم باشد | تا کشد صورت او خدمت بهزاد کند
در قفس بلبل بیمار نفس میشمرد | کو نسیمی که ز بوی چمن امداد کند
غنچه ترسید که جان را سپرد مرغ چمن | آمد فصل خزان بیند و فریاد کند
غیر نالوان که از و چشم نوازش دارد | خود فراموش کجا از دگری یاد کند
بنو هر چند که آبادی ما ویرانیست | یوسف یاد تو کنعان دل آباد کند
بر فشانی که بر کسب سعادت دارد | آشیان پیش کمانخانهٔ صیاد کند
چه کنم آه از آن شوخ که نازا اول | ناتمام است که ناز دگر ایجاد کند

قاضی شهر که دعوای عدالت دارد | شرع را پردهٔ خود کرده چه بیداد کند
هر دو سو صرفهٔ خود دیده در صلح زدند | صاحب محکمه حیران که چه ارشاد کند
نیست محتاج ثنا گفتهٔ حافظ آزاد | دست مشاطه چه با لطف خداداد کند

چه گونه جان من دو بار باز آید | پس از گذشتن سالی بهار باز آید
کشیدم آنچه ز دست فراق شرح دهم | دمی که پیش من آن غمگسار باز آید
بانتظار کسی مانده است مژه ام | امید هست کزین رهگذار باز آید
از میکده رنجیده رفت بد مستی | یقین شناس که وقت خمار باز آید
امید هست که بار رمیده برگردد | دمی که زندگی مستعار باز آید
و آنکه داشته گردد بگرد نخچیری | خدا کند که تهی از شکار باز آید
با امتحان من آمد که از سر کویت | کسی که دور رود و شرمسار باز آید
اگر رمیده شکار نوی شود دلگیر | بسوی دام تو بی اختیار باز آید
نشسته اند سر راه حافظ و آزاد | باین امید که آن شهسوار باز آید

سپید و اکرده ز کاشانه بدر می آید | این جوان شوخ طبیعت بنظر می آید
وا رو آن دلبر سنجیده مزاج رنگین | کز چمن لالهٔ شاداب ببر می آید
انقضائی اگر از خانهٔ من شام برفت | خاطرم جمع بود روز دگر می آید
عشق با معنی پرویز نگر کز شیرین | روی دل تافته زو نیک شکر می آید
بارالها که امروز خدا خیر کند | آن سپاهی بچه با تیغ و سپر می آید

گل شبنم زده را بگلستان دیدم / که ز رخسار عرقناک تو تر می آید
خورد سالی که کهی دست بخنجر نرساند / از پی قتل که خنجر بکمر می آید
هیچ گل نیست که محکوم کند بلبل را / این تصرف ز گل صاحب نظر می آید
میشود از برکات قدمش رشک بهشت / بر سر مرشهد آزاد اگر می آید

باد سحر از آمدن یار خبر داد / والله که جان سوخته را جان دگر داد
در عشق سلاطین نتوان یافت درستی / خسرو دل والبته بشیرین بشکر داد
من خود و کله و قفس و دام نکردم / در خاطر صیاد چه افتاد که سر داد
از روی کرم وعده دیدار وفا کرد / من بنده آن سرو که گل کرد و ثمر داد
پیغامبری رفت بزندان زلیخا / الله تعالی بمحبت چه اثر داد
اخلاص مرا یار بدشنام عوض کرد / در قیمت این جنس گرانمایه گهر داد
فریاد که تاب دل نظارگیان برد / آن دلبر رقاص که تابی بکمر داد
شادم که مرا انجمن آرای دو عالم / چون شمع دل سوخته و دیده تر داد
آزاد نمیکرد بیان حالت خود را / او را نگه گوشه چشم تو جگر داد

دلی که رفت بزلف تو بر نمی آید / چو مرغ روز بجا شب پرور نمی آید
دهان تنگ تو باشد ز چشم ما پنهان / که جای آب بقا در نظر نمی آید
شکار کرد مکر صید افگنی همه را / ز آهوان بیابان خبر نمی آید
بکار موج بلا دست ما نمیگیرد / ز آشنائی او این قدر نمی آید

بپرس من نگه یار ناتوانی را / بهانه ساخته از چشم بر نمی آید
گرفت عقده خاطر ز دلبر شیرین / که بیگره شدن از نیشکر نمی آید
درازی سر زلف تو از کجا آورد / شب فراق تو هرگز بسر نمی آید
[illegible] و در چارسوی او دیدیم / کدام گل که ز روی تو تر نمی آید
[illegible] فظ از خود رمیده آزاد / ز خود برون شدم و یار در نمی آید

کدام ساقی رعنا امیر مجلس شد / که شیشه چشم برآورد و شاخ نرگس شد
ز دولت سحر تو اندیشه داشتم بسیار / ولی شبیه تو امروز در فراق مونس شد
نشاند گلچهان را بحلقه عشاق / کسی که خانه آئینه را موسس شد
غلط کنند تماشائیان تصویری / پری جمال ترا دیده لب که بحس شد
بهم رسانده لب نرگس تو علم نظر / میان حلقه خوش نرگسان مدرس شد
لباس عاریتی زود میکند رسوا / طلای ناب گرفتم که جامه مس شد
ز دور میکنم روی گل نمی بینم / چرا ز جانب من باغبان موسوس شد
شرابخانه را دیدم و ز خود رفتم / که این عمارت شایسته را مهندس شد
عنان بجانب میخانه عطف کن آزاد / چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

تم شراب تا آن زور و در خروش آمد / که شور میکده در مسجدم بگوش آمد
نصیب باده کشان گشت عیش بهشت / که قدر دان چمن رند باده نوش آمد
چو شاخ صاحب یک غنچه در فضای چمن / کدام ساقی رعنا سبو بدوش آمد

خبر ز خوبی صهبا نداشت بیخردی — پس از چشیدن پیمانه بهوش آمد
مرا کرامت پیر مغان معاینه شد — برای بیعت او پیر خرقه پوش آمد
سر نیاز فرو کرد گلبن مغرور — دمی که در چمن آن طفل گلفروش آمد
شریک صحبت ما نیست هیچ نامحرم — چرا زبان تو در انجمن خموش آمد
همین که غنچه را باز کرد باد بهار — جنون ز دیدن برگ گلی بجوش آمد
بسوی میکده رفتند حافظ و آزاد — که موسم طرب و عیش و نای و نوش آمد

کسی که مطلب خود را بسپهر امید زند — بخاک روب رباط و تباه می زند
بکرم جو کسی بد خواه اعتماد مکن — سموم کار چمن را تباه می زند
مده بعشرت فردا تنعم امروز — که مرد دور زبالو بدراه می زند
شهنشهی که سر تخت تاج رنگینتا بد — زرنگ دولت دنیا کلاه می زند
توانگری که رساند بهم زبان بسیار — برای خویش بهر کلم چاه می زند
ز همنشینی بد میشود دل نکو هم بد — که روی آینه زنگی سیاه می زند
اگر سپهر کند دشمنی نمیترسد — کسی که لطف ترا تکیه گاه می زند
ز کینه توزی ایام میشود ایمن — ستمکشی که درت را پناه می زند
ز چیره دستی گلچین درین چمن آزاد — بجای لاله و گل با گیاه می زند

نام جانانه دلنشین باشد — اسم اعظم درین نگین باشد
پایهٔ دل ز پا دلت بلند — شرف خانه از مکین باشد

شمع زنار بند از چه عمل — قشقه نور بر جبین باشد
ظاهرا ماه دی قریب رسید — بلبلان را دل حزین باشد
گر دهی جا بگوش میشاید — حرف من گوهر ثمین باشد
دل [illegible] در خم زلفت — عابد گوشه گیر چین باشد
[illegible] چشم مرا که میمالد — گر نه غمخوار آستین باشد
میزبان آگهی بمهمان داد — میزبان درست این باشد
در رضای تو میزید آزاد — از چه در خاطر تو کین باشد

دل بپهلوی او ربا نشیند — او بپهلوی من چرا نشیند
در دل تو که جا بلند خواهد — گر دل نبود کجا نشیند
بنگر وفای یار قاتل — خون ریخته و رعنا نشیند
مکتب رخ خواب را نبیند — آنکس که بروز ما نشیند
چون سرو تو در چمن خرامد — هر گلبن تو ز پا نشیند
من بندهٔ آن که از دو عالم — برخیزد و با شما نشیند
امید وصال او که دارد — کز سایهٔ خود جدا نشیند
جز نام تو در نگین دل نیست — نقشی که بجا نشیند
آزاد برای بوی آن گل — در رهگذر صبا نشیند

دماغ غمکده آزاد در بلندی تا کی باشد — چو کاغذ باد [illegible] داری که بر اوج [illegible] باشد

اگر زرنجش آید همت من برنمیتابد   نظر انداختن بر کاه کار کهربا باشد
ز احسان خسیسان میگریزد صاحب همت   چه خواهد بود اقبالی که از بال هما باشد
نمیرنجم اگر یکبار می آورد پیغامش   وبال خون من بر گردن باد صبا باشد
اگر در خدمت او میرود تقصیر معذورم   نثارش میکنم جان آشنا را آشنا باشد
که میسازد شبستان مرا چون دلستان روشن   چراغ خانهٔ من شعلهٔ رنگ حنا باشد
مران آزاد را زنهار از درگاه یا مولی   که در سلک غلامان تو مرد باوفا باشد

چگونه زاهد خلوت نشین آن چهره را بیند   نمه از دو تاریکی نشین چون نور را بیند
کشد آزار گل وقت خزان از دیدن نرگس   چو محزونی که در پهلوی خود مسرور را بیند
مغرها کار از طاقت برون زنهار نالیرا   خدا از بنده در فرموده خود زور را بیند
بعالم شادی عیاش دارد روز غم در پی   که اول ماه عید آخر مه عاشور را بیند
مگر سیلاب این خور افراز عشق بی پروا   که از پا افکند چون خانهٔ معمور را بیند
نه هر کس میتواند یافت قدر خاک ران را   کلیم الله باید تا فروغ طور را بیند
نمیداند که پیش از وقت مرگ کس نمی آید   چرا از دار ترسان میشود چون گور را بیند
خداوارد سلامت ساقی خوش همت ما را   که نتواند بحال تشنگی مخمور را بیند
بجا آرد بقدر وسع آداب غلامی را   اگر آزاد روزی آن بت مغرور را بیند

شادمانم که ز من بوی کسی می آید   همچو آن عطر که بیرون قفسی می آید
بلبلان خاطر آشفتهٔ خود جمع کنید   خبر آمد که گل داد رسی می آید
بسکه مرغ گرفتار چها میکند رو   ناله گوش خراش از قفسی می آید
بسکه خاطر من از خبر آهوئی   که ختن قاصد مشکین نفسی می آید
انقدر گوی که کی قافله خواهد آمد   در بیابان تو بانگ جرسی می آید
بوی می یافته بیخود برهمن مغلطه   نیست اندیشه را اینجا عسسی می آید
بر سر کوی تو حاشا که بترسم ز رقیب   شاهبازی بنگاهم مگسی می آید
غیرت من نپذیرد که نهم پا اینجا   بر سر کوی تو بی بوالهوسی می آید
می پسندم سخن حضرت حافظ آزاد   که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

رحمی بدل نگار آمد   بیتابی دل بکار آمد
فرمود نوازشش دو بالا   باز آمد و در کنار آمد
لعل دل خود نثار کردم   روزی که ز در دو یار آمد
صد کشور جنون برای تعظیم   برخاست که نوبهار آمد
امید رجوع قاصدی بود   ناگاه خود آن نگار آمد
خوش باش که ساختی مزارم   در دام تو نو شکار آمد
برگرد سر غم تو گردم   والله که غمگسار آمد
جمعیت خاطر جهانی   زلف تو که تار و مار آمد
آزاد بخت سبز نازم   آن سرو سهی ببار آمد

سحر از باد صبا بوی یاسمن آمد   غلط فتاد مرا بوی پیرهن آمد

اشاره کرد بمن لب به بند و دور نشین / دمی که دید کسی تو در انجمن آمد
ز بسکه مهر و بمن کرد و اپس از عمری / گمان کنند که تصویر در سخن آمد
ترا ز خانه بر آورد و برد جانب باغ / سر رقیب تو گردم بکار من آمد
مرا یقین که بکنعان دگر نمی آئی / غنیمت است که بوی تو در وطن آمد
اسیر عشق تو در خاک هم کشد آزار / رقیب از پی دزدیدن کفن آمد
نمی‌توان بوطن یافت قدر و قیمت خود / عقیق باز برای چه در یمن آمد
ز بوی مشک دماغ هوا معطر کرد / کدام آهوی دلخواه از ختن آمد
نبود در دل آزاد شوق لاله و گل / بپاس خاطر احباب در چمن آمد

خالی که بر آن روی حسین است به بینید / این سوخته مهتاب نشین است به بینید
یاران ز مزاج تنک یار مپرسید / چینی که نمایان بجبین است به بینید
یکبار مپرسید که در چه خیالی / دل شیفته [illegible] یار چنین است به بینید
شوریده سری نام کسی گیرد و گرید / این غمزده را کار همین است به بینید
چون ابرو پیوسته خو تند مزاجی / بی هیچ کمر بسته کین است به بینید
از یاد کسی در دل مشتاق مپرسید / آن نقش که قایم بنگین است به بینید
غم مایه شادی شود از قدرت ایزد / ساز طرب آواز حزین است به بینید
زنهار مبینید مه خانه نشین را / آن ماه که در خانه زین است به بینید
دارد دل من در سر زلفی سر زلفی / اینجا ز مکان نا مکین است به بینید
آزاد که بر روی فلک زد سر پائی / در کوی شما سر بزمین است به بینید

آن دلبر خود بین بچه کار است به بینید / کز دو سر هر آینه دار است به بینید
سرچشمه آینه که عالم آب است / از دولت او مستی یار است به بینید
نی باده زدن رفت ز خود لاله عذاری / در ساغر می باکه دو چار است به بینید
بخشید ضیا آینه را طالع روشن / آینه ز الوی نگار است به بینید
آن گلبن نو خاسته از درد دل خود / افزون ز خس و خار هزار است به بینید
انصاف ز مصحبتی آینه آموخت / فریاد رس عاشق زار است به بینید
در جلوه که آینه آن آهوی رعنا / در دام سر زلف شکار است به بینید
وا ماند در آینه ز انداز نگاهی / از تیر خودش سینه فگار است به بینید
با کس دل آزاد چه آینه نیکو / آن شنگ پری را بکنار است به بینید

آسایش من در بر یار است به بینید / آمیختن گوهر و تار است به بینید
نی اگر آورد سواری بخرامش / در کوچه طفلان چه غبار است به بینید
صیاد چه فهمیده بود منکر کشتن / در دامن او خون شکار است به بینید
در طینت ما شور جنون جوهر ذاتی است / بی یاری نکام بهار است به بینید
در دامن صحرای کسی برهنه پایی / سرگشته برای سر خار است به بینید
خواهد که سر زلف کسی گیرد و بوید / آشفته دماغی بچه کار است به بینید
یکدم بهوا خواهی گل نیست مقصر / با این همه بلبل بزه کار است به بینید
چون شمع که در حلقه محفل بگذرانند / من سوزم و هر کس بکنار است به بینید
یاران بفرو ماندن آزاد مپرسید / حیرانی او آینه دار است به بینید

آنها که مشک را بختن جست و جو کنند — ای کاش داغ سوختهٔ عشق بو کنند
چون زایران بکعبهٔ کوی تو رو کنند — اول ز آب دیدهٔ گریان وضو کنند
خواهم که چون ز قالب من جان برون شود — بر لاشش من عبیر از آن خاک کو کنند
طفلان ساده لوح ندانند هیچ چیز — اما بدی بعاشق صادق نکو کنند
رو را چرا نقاب کنی پیش عاشقان — کز هیبت جمال تو سر را فرو کنند
حیرانی مرا نشناسد که از چه روست — یکبار کاش آینه را روبرو کنند
قومی که تن بکثرت گفتار داده اند — چون نار ساز از همه تن گفت و گو کنند
جمعی که از کشیدن می در خجالت اند — جای شراب ناب عرق در سبو کنند
شاهان پر غرور که بر عرش میپرند — تقبیل آستان ترا آرزو کنند
پیرانه سر به بند کمر در صفای دل — کاشانه را چو صبح شو در فو کنند
یارب کدام روز جوانان نازنین — آزاد را اسیر ز نجیر مو کنند

چشم دارم که بتان لب بسخن بکشایند — خواهم از غیب دری بر رخ من بکشایند
گر نوازند تمنای قدم بوس ترا — غنچها هر چه هر صبح دهن بکشایند
والا نزد گره غنچهٔ گل باد صبا — گر بتان بند قبا را بچمن بکشایند
داغ چون لالهٔ نو وا شده آید بیرون — چون بمحشر ز شهید تو کفن بکشایند
مصر را که به یوسف چه کنعان سازد — گر عزیزان دهن از ذکر وطن بکشایند
همه دانند که دریوزهٔ زلف تو بود — نافه را که غزالان بختن بکشایند
گره خاطر آزاد کشایش یابد — گر بتان طرهٔ لبریز شکن بکشایند

دمی که زلف چلیپا شکست و بست و کشاد — دلی که بر دو بنما شکست و بست و کشاد
ستم ظریفی صبا در انتخاب کن — که بال مرغ دل ما شکست و بست و کشاد
فدای جلوهٔ شوخی شوم که از سر ناز — کلاه و بند قبا را شکست و بست و کشاد
کرم ساقی رعنا ز جوشش بدمستی — دهان شیشهٔ صهبا شکست و بست و کشاد
ببین که بر رخ آزاد طفل خود رائی — در هزار تمنا شکست و بست و کشاد

حیف است از خوشامدی من جهان شود — خواهم که یار بر سر من مهربان شود
باشد غبار سوختگان حسن را عزیز — دود چراغ سرمهٔ چشم بتان شود
گاهی نظر به بیکسی ما توان فکند — تا کی نگاه از مژه دامن فشان شود
خوش طالعی که خدمت این آستان کند — هر چند مشت خاک بود آسمان شود
حرفی که میزنی همه جا سبز میشود — چون خامه گر ترا دو زبان شود
مانند ماه نو که ببالد ز آفتاب — پیر از کشیدن می روشن جوان شود
محنت ز طول کشمکش رانی نمیکند — چون مرغ دیر ماند قفس آشیان شود
بشکست دل چه گونه کند ضبط خویش را — مومی که آفتاب ببیند روان شود
گل میکند غلامی آزاد و دیگران — روزی که یار در صدد امتحان شود

بتان که گوشهٔ چشمی بدیگران دارند — از این غلام چه تقصیر دیده بیزارند
بخاک کشته خود در رفته اشک افشانند — حذر کنید ز خوبان که سخت عیارند
مراز تخم وفا تان باغ شد معلوم — که تخم لاله ز دلهای عاشقان کارند

دل ورت مرا پاره کرده باز دهند    بتان بعالم انصاف دشمنی دارند
ز چشم و ابروی طفلان نازنین پیداست    که همچو تیر ز احوال ما خبر دارند
چرا بدشمنی عاشقان کمر بستی    که این گروه همه بندهای سرکارند
نیازمندی آزاد عالمی دارد    اگرچه مدعیان نیاز بسیارند

یاقوت کحلی نوعی از یاقوت
کند زنگی تحفه المؤمنین

زیر مسی لب تو خوش آینده تر بود    یاقوت کحلی تو جلای بصر بود
دارد کلام دلبر الکن حلاوتی    حرفی که میزند گره نیشکر بود
از اختلاط ممسک بی خو کناره کن    زقوم زهر دار تهی از ثمر بود
برخود مگیر دایره عیش را فراخ    آن به که چون دهان بتان مختصر بود
دشوار کار نیست گسستن ز دوستان    بر رشته را ز هم نگسستن هنر بود
در حیرتم که شکوه او را کجا برم    دانسته از خرابی من بیخبر بود
نتوان ز گرم جوشی ظاهر فریب خورد    آزاد را تغافل او در نظر بود

زور مندی که بمیخانه گذار آمد    رمضانی است که در خانه بیمار آمد
زنخ او که خاسته آخر به تشبیه آرزو    گل شیرم چرا بر سر بازار آمد
تو که گردی و باد آتش تو او میخواهد    بیگناهی که بدام تو گرفتار آمد
سرو و گل داد رس قمری و بلبل نشوند    آه در حصه من یار جفاکار آمد
خال در گوشه آن چشم شرابی نبود    رند و اسوخته بر در خمار آمد
اول حرف همین بود که دشنامم داد    بعد عمری که لب یار بگفتار آمد

حرف

بلعل

این قدر از سخن بنده چرا میرنجی    حرف بی ساخته بود با ظهار آمد
نیست معلوم که دل را بچه سامان آوردی    از سر کوی تو باز آمد و بیزار آمد
نرخ آزاد ببازار غلامان افزود    شاید او را نظر یار خریدار آمد

خوبرویان دل من قابل دیدن باشد    بلکه این لعل سزاوار خریدن باشد
همچو پیمانه او نگاه پر و گه خالی است    آرزومندی که هوا رش طلبیدن باشد
ز رسان فایده تا عمر درازی با من    شاخ بی بار سزاوار بریدن باشد
نتوان بهره از صاحب تقلید گرفت    گل تصویر نه شایسته چیدن باشد
تا کجا چرخ پراکنده نگردد یا رب    پرده کهنه سزاوار دریدن باشد
ظاهر امر ضمیر کل نیست که باشد اینجا    مرغ این باغ مهیای پریدن باشد
نازکیهای تر از دیده مصور حیران    که تنت رنجه ز تصویر کشیدن باشد
نازنینی که چه سان در دل من جا گیرد    لعلش نیست که خالی ز طپیدن باشد
رگ گل نه بی بار کناشن نبود    کار آزاد بکوی تو رسیدن باشد

خورد را گاهی فزونی ز کلان میباشد    تکیه تیر بسا از کمان میباشد
مطمئن باش که هر لب کشادی دارد    صبح عیدی پس ماه رمضان میباشد
درد مند از دگران نیز الم میخواهد    چشم تر شاد کن مرثیه خوان میباشد
نتوان یافت بتقلید نشان تحقیق    صورت پیر بود ساله جوان میباشد
نگذارند غم خویش کسی بسوختگان    شمع خود بر سر خود اشک فشان میباشد

پیر را مایهٔ اندوخته آید بچه کار — تیر یک لحظه در آغوش کمان میباشد
حالت لاله که وی آمد و امروز نماند — در خزان دیدهٔ نرگس نگران میباشد
من نماندم دگری نیز نخواهد ماندن — این چنین رسم جهان گذران میباشد
هست آزاد اگر با امرا همصحبت — گه از کار کشای دگران میباشد

رفت و رفیق من خسته خدا خیر کند — با کسی حرف نزد آهسته خدا خیر کند
بر سر فتنه نشستند دو کافر باهم — ترسم از ابرو پیوسته خدا خیر کند
چشم خونریز تو آورد قیامت بر من — صد خدنگ از دو کمان جسته خدا خیر کند
نیست گیرنده ترا از زلف تو دامی بجهان — صید او شد دل وارسته خدا خیر کند
آشنائی که ازو داشتم امید وفا — لگد آخر بجفا بسته خدا خیر کند
نشناسد دهن یار بجز حرف عتاب — زهر میریزد ازین پسته خدا خیر کند
بعد عمری که بسوی جانب آزاد کشید — رفت و در غمکده ننشسته خدا خیر کند

بیکسی کشتهٔ ناز تو کسی هم دارد — خون گیرنده فریاد رسی هم دارد
سر کوی تو کم از باغ صفاهان نبود — صید سیر دادهٔ آنجا قفسی هم دارد
آشنائی اگر این است نبودن بهتر — دوستی با من و با بوالهوسی هم دارد
شیوهٔ آن گل رعنا که تواند خوش کرد — یار من باشد و الفت بکسی هم دارد
گرچه این شهر شرابی و کبابی دارد — باخبر باش که شبها عسسی هم دارد
بچه از گوش فلک قافلهٔ مادر یاب — که صدی دارد و بانگ جرسی هم دارد

[illegible] صفاهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نمی توانند رفت



تو مسیحائی و آزاد شهید تو بود — از تو این کشته امید نفسی هم دارد

غنچه بلبل را مکدر میکند — این ستم از فوت زر میکند
مهربان شد بر من از بیکسی — غیرت من خاک بر سر میکند
مصحف دل را سر پا میزند — این مسلمان کار کافر میکند
چون سخن از حال خود سر میکنم — او سخن از جای دیگر میکند
بوی رنگ و بو ندارد باغبان — بلبلان را از چمن در میکند
گریهٔ مرغ گلستان در عدم — دامن گل را بخون تر میکند
کار یاران خوب کردن مردمیست — کار خود هر شخص بهتر میکند
باز رون آیا جواب صاف ده — سایلی فریاد بر در میکند
چون نه بیند حالت آزاد را — گریه آورده را سر میکند

گرچه این شهر شرابی و کبابی دارد — در دل شب عسس خانه خرابی دارد
نگاهی غلط است اینکه حیا را شکند — با من آن چشم سیه مست حجابی دارد
گر نسیمی کلام تو بکام انداخت — بی تامل نتوان یافت که تابی دارد
نبود رخصت اظهار مرا پاس ادب — ورنه ایراد تو هر جسته جوابی دارد
بر سر راه تو خوابیده شهیدی در خاک — میتوان کرد زیارت که ثوابی دارد
عالمی حاضر و او بر سر رنجش با من — وقت نادیده عتابی و خطابی دارد
حال غربت که بهر سو نتوانم دیدن — دور از خانهٔ خود چشم پر آبی دارد

اين چه شرم است كه خود را نتواند ديدن | آنكه در خانهٔ آينه نقابی دارد
كند آزاد بجان بند كی كجكلهان | آفرين باد كه آيين صوابی دارد

خط زخت قشون نصرت پناه باشد | بر پشت لب سپاهی قلب سپاه باشد
عشق غيور آخر زد تيشه كوهكن را | انجا و شكل شيرين سنگين گناه باشد
زنگ مسی نمايد از غنچهٔ دهانت | طوری كه در ميستان لای سياه باشد
چون گلبنی كه گردد از بار غنچه مايل | شمشاد نازك او خم از كلاه باشد
ای دل بباغ رولش گستاخ ميخرامی | مشتاب بر زنخدان غافل كه چاه باشد
خورشيد در گرفتن از لبس دعای بر گرد | داغ سياه دايم بر روی ماه باشد
سلطان وقت خويشی دل رامده بدنيا | حيف است پادشاهی مغلوب داد باشد
روز جزا است با من از مدعی نترسم | شمشير او در اينجا برگ گياه باشد
دشمن غلط ستيزد انجام خود ندانم | آزاد را تقرب با پادشاه باشد

آنچه منظور تو از سرمه كشيدن باشد | فاش شد بس همه از آينه ديدن باشد
خاك دامان كه رسانند خبر قسمت ما | كار ما تا سر كوی تو رسيدن باشد
خون من ريخته در خاك چرا ميترسی | سر عشاق سزاوار بريدن باشد
آهوان رارم خود رفته ز خاطر حيرت | كه چرا شيوهٔ صياد رميدن باشد
يكنفس بيشتر از كشتن ظالم مردم | او چرا در پی شمشير كشيدن باشد
دل بيتاب مرا گرد ز روی تو خجل | كه تو جا كردی و او گرم طپيدن باشد



خاطر بلبل شوريده شكستن صعب است | چيدن گل ز سر شاخ رنجيدن باشد
بسكه خون ميخورد از تنگی فرصت بچمن | غنچه دل زده در جامه دريدن باشد
گوهری چون دل آزاد نخواهد بودن | مده از دست اگر ذوق خريدن باشد

دل من جانب آن نرگس بيمار می آيد | ز طور آمدن پيداست كه زير بار می آيد
مجبوری گرد مست از خانهٔ خمار می آيد | بروی خاك غلطان گوشه دستار می آيد
درين ايام بر گرديد طور او خدا حافظ | كه شب تبديل ثبت كرده در بازار می آيد
وفا كی و بدل شد با جفا ناكرده تقصيری | صبا آخر سموم گشته آتشبار می آيد
تو كی در خانهٔ مخلص قدم رنجه فرمايی | غنيمت اينكه گاهی خادم سركار می آيد
دل آب و به خود بخت اوراق گلستان را | ز استاد دبستان تا كجا بيزار می آيد
دل آزاد را افسرده دشت پهلوان طفلی | كه برپای و لی از دست او افگار می آيد

نگاهی زاده لب يار خود چيده می آيد | خدا حافظ كه بی طور راستين باليده می آيد
[illegible] | كه زلف مشكبو را در ميان پيچيده می آيد
خداوندا كه امين خانه را ويرانه ميسازد | چو آب معوج زن ظالم از و پوشيده می آيد
نگرفت نكته چينی تا كجا شد لشته خونم | نشان از خانهٔ من غيب پرسيده می آيد
نگاه مست او چون گشت با نرگس نمی گنجد | تغافلهای ميزان نظر سنجيده می آيد
تنور از پای نازك در زمين رفتن نمی بايد | سرش گردم در آغوشم چه خوابيده می آيد
معطر شد هوا از خانهٔ او تا سرای من | گلاب تحفه بر پيرهن پاشيده می آيد

مباد او وقت شب ناگه مرا از خواب برخیزد　　فتم بر پای او آواز پا و ز دیده می آید
اگر آزاد را از بخیر در پا میکنی حاضر　　خدا شاهد که اسلوب ترا فهمیده می آید

خبری از وطن نمی آید　　نکهتی از چمن نمی آید
نتوانم کشید قلیان را　　حقه بازی ز من نمی آید
راضیم گر دل مرا شکند　　چه کنم دلشکن نمی آید
بوی عطری که از تو میشنوم　　از گل و یا سمن نمی آید
بسکه تنگ است غنچهٔ دهنت　　با کسی در سخن نمی آید
گر بحشر ترا نمی بینم　　جان من در بدن نمی آید
خار غم در جگر چرا نخلد　　یار گل پیرهن نمی آید
پای تا سر چو نامه می پیچم　　هدهدی از یمن نمی آید
دام تا چند گستر آزاد　　آهوی از ختن نمی آید

خاطر شیرین ز شکل بیستون ناشاد بود　　غیرت معشوقی او قاتل فرهاد بود
ما اسیران قفس را فرصت یک ناله نیست　　شکوهٔ ما از دماغ نازک صیاد بود
بسکه شب نقش انگشتهای رنگین میکشد　　هر سر انگشت تو گویا خامهٔ بهزاد بود
گوشه گیران قفس رستند از جور خزان　　این قیامت بر سر مرغان گلشن زاد بود
ناتوان ما بجز یک قطره خون در تن نداشت　　بار سنگینی چرا بر گردن جلاد بود
آشیان عاشق گل میسزد در شاخ گل　　خانهٔ بلبل چه بیجا بر سر شمشاد بود

صبحگاهی وا رسیدم بر سر کوی بتان　　هر کرا دیدم شهید خنجر بیداد بود
آسمان هر چند در عالم مرا آواره ساخت　　هر کجا رفتم سر کوی شما در یاد بود
دام زلف یار بنیاد گرفتاری گذاشت　　ورنه اینجا هر کسی بر طور خود آزاد بود

چه کنم گر کسی ز وطن نرسد　　خبری ز غزال ختن نرسد
شکند دل مرغ اسیر قفس　　سحری که نسیم چمن نرسد
دهن تو و چه همه آب بقا　　بلب تو عقیق یمن نرسد
ز نسیم تو نکهت جان شنوم　　بنسیم تو بوی سمن نرسد
تو اگر بعیادت من نرسی　　تن من بکنار کفن نرسد
ز تصور قتل تو روز جزا　　دم رفتهٔ من ببدن نرسد
ز زمی که بود بتخلص من　　با حالهٔ تنگ سخن نرسد

گر بار کوه بر سر من ناگهان فتد　　بهتر از آن که سایهٔ این ناکسان فتد
آن آنکه افکنم ز خود افتاده مدعی　　گاهی ز زور بازوی خود پهلوان فتد
غول رهست راه نماید بغیر وقت　　مرغ چراغ دیده شب از آشیان فتد
در روی آفتاب نباید فشاند خاک　　آن خاک بر تو از طرف آسمان فتد
ای برق بی ملاحظه آبی توان فشاند　　تا کی مرا ز دست تو آتش بجان فتد
هر کس که از تو نور کرامت طلب کند　　با آفتاب در صدد امتحان فتد
اختر شناس طالع آزاد دیده گفت　　پیرانه سر بالفت آن نوجوان فتد

تیغ بر من چه کشیدی که مرا جان نبود   زخم بر مرده زدن شیوهٔ مردان نبود
چشم او برکش شمشیر و کمان میباید   حسن را جنگ بعشق این همه آسان نبود
این قدر شیفتگان را ز خود آزرده مکن   دلکی در سر آن زلف پریشان نبود
بچه امید رود شیفتهٔ برهنه پا   در بیابان تو یک خار مغیلان نبود
الف پروانه ببال و پر خود در آتش   همه دانند که تقصیر چراغان نبود
گر سر آهوی پر جسته سبحان الصمد   غول هم حیف درین کوه و بیابان نبود
کاش آن طفل ز آزاد سبق آموزد   دانشش بنده ور استاد دبستان نبود

دل من شیفتهٔ یار مزلف باشد   چهرهٔ روشن او ماه مکلف باشد
چشم از روی مخطط نتوانم پوشید   زهره کیست که تو تاب ز مصحف باشد
چه بلاهای که بقصد چشم مرا می بینی   نرگس شوخ تو والله مضاعف باشد
بگلستان ارم نیم نگاهی نکند   خاکساری که بکوی تو مشرف باشد
سر شوریده بدرگاه تو آرام گرفت   میکنم شکر که در سایهٔ اشرف باشد
من چرا طرح تو مثل فکنم با لعقیس   که مرا برد در چهره با آصف باشد
میتخلد در دل آزاد خدا خیر کند   نوک دستار تو امروز محرف باشد

بدرد تو این پریشان بچه اضطرار آید   نه واز قدر لطافت که همین بکار آید
من کشته کی ز قاتل دل بر غبار دارم   که برای عفو عصیان بسر مزار آید
تو اگرچه میکنی سر دل بنده جمع باشد   که شکار افکن آخر بسر شکار آید



از آلم بکوب نه با دن عفو فرما   که اسیر آرزویت نه باختیار آید
تماشا بستر آلبوی نیازمندان   که کند ملول چیزی که بانتظار آید
کمر گرچه جا بخوبی بکنار ماله گیرد   نبود چنانکه یاری بکنار یار آید
کمانان بعزم ما سر راه او نگیرند   که درین جناب آزاد پی افتخار آید

زن اگر شیفته گردید چه بیجا باشد   حجت قاطع ما عشق زلیخا باشد
دیده با خشکی گل صد برگ و دل سوخته ایش   گذرت برگ ترا مایهٔ سودا باشد
خانهٔ پهلوی ز بر دست نباید کردن   جای اندیشه سرای لب دریا باشد
حرفی بنچه قابل چه تواند کردن   که عصا سحر شکن و ید بیضا باشد
آنچه بر من گذرد حاجت پرسیدن نیست   صورت حال مرا آینه سیما باشد
کوکه تا چرخ رساند پر پرواز بهم   دردمندی که طلبکار مسیحا باشد
مرغی در حق آزاد تراشید سخن   او خود از تهمت بدخواه مبرا باشد

سخت مشکل چون مربی در مقام کین بود   وای بر احوال گل خود باغبان گلچین بود
دخت تاریک وزدی بر سر قالو نشست   خال عیاری که نهاد در خط مشکین بود
باران باشد که عاشق را ز خود تسکین دهد   کوهکن را صورت شیرین به از شیرین بود
چشم بد دور انچنین قاتل کسی هم دیده است   از زبان کشته خود گوش بر تحسین بود
نیست از لوح و کنار اندیشهٔ تقصیر را   پاسبان حسن خوبان شیوهٔ تمکین بود
کشتن مردم بت آزاد رشگفتن آورد   خون ناحق پیش آنها نکتهٔ رنگین بود

در جهان هرگز ندارد با کسی وا دوستند   شیوهٔ آزاد از نازک مزاجی این بود

دل من خانهٔ خدا باشد   گر زیارت کنی بجا باشد
سر عاشق برید و فاتحه خواند   این هم از عالم وفا باشد
یار از قتل من چرا ترسید   ذبح قربانیان روا باشد
میزند بوسه دست و پای ترا   تشنهٔ خون من حنا باشد
شرکتی نیست در چراغ و نسیم   باهم آزردگی چرا باشد
صبر ایوب و وعدهٔ یعقوب   در من و یار آشنا باشد
آستین بر دو عالم افشاندن   کار آزاد بینوا باشد

روی ترا تماشا کردن گناه باشد   گر چشم کرد شوخی لب عذرخواه باشد
خط بتان هندی در چهره کم نماید   بر کاغذ سیاهی خط سیاه باشد
طفلان همسبق را خاطر نگاه دارد   دلجوئی رعایا بر پادشاه باشد
در عشق آن جفاجو دست از حیات شستیم   نشتر زن رگ دل طرف کلاه باشد
در زندگانی دل حیران چرا نباشم   زلف کج تو او را آرامگاه باشد
من در نیازمندی هرگز کمی نکردم   دل گرمی تو با من کم از چه راه باشد
آزاد در گلستان رفتن نمیتواند   گل دور از جمالت یار نگاه باشد

عشق زنادر را نظر ندهد   سرمه بی چشم را بصر ندهد
همه کس شد ندا رقیب ترا   دل بریان و چشم تر ندهد
یار ما وعده را وفا نکند   شاخ گل گل دهد ثمر ندهد
عشق بیرانه سر نمیزیبد   شمع پرتو دم سحر ندهد
دل صیاد سخت سنگین است   مرغ رم دو از کمند سر ندهد
گرچه بلبل کند خوشامدها   غنچه تنگ چشم زر ندهد
مژده شاید صبا ز بهار کی   گر تو آزاد را خبر ندهد

شکوفه بی رخت از شاخسار لرزد و ریزد   چو اشک از مژه بی اختیار لرزد و ریزد
اگر بدوست تمنا رسد بزلف بلندش   خدا کند که چو برگ چنار لرزد و ریزد
چو آب آینه باشد که تاب روی تو آرد   یقین که از کف آئینه دار لرزد و ریزد
اگر ملاحظهٔ گوشوارهٔ تو نماید   ستارهٔ سحر نو بهار لرزد و ریزد
چو غنچگی که فرو میچکد بسنبل مشکین   دل گره خورده از زلف یار لرزد و ریزد
پیاله جا نتواند گرفت در کف ساقی   ز شرم نرگس او بار بار لرزد و ریزد
جمال دلبر آزاد را چو ماه ببیند   بعید نیست که سیماب وار لرزد و ریزد

نگاه نرگس خوابیده ات بجان نافذ   خدنگ ناز تو تا جسته از نشان نافذ
ز آه خسته دلان احتراز کن ظالم   که میشود ز دل هفت آسمان نافذ
بهر لباس بر درویش کار خود سوزن   نمیشود بهر کس چنین زبان نافذ
بلا بود مژهٔ سرمه ئی که چشم زد است   گر شده بچشم زدن در دل جهان نافذ

نسیم غنچه سر بسته زان زد باز — دمی که بوی تو کرد و دلبلستان نا فذ
زوال راه نداره دو دولت عشاق — که نیست کل داغ جگر خزان نا فذ
ترا ریاست ملک سخن سزد آزاد — که هست حکم تو در کشور بیان نافذ

لطف لذیذ باشد و دشنام هم لذیذ — از باغ تست این ثمر خام هم لذیذ
ای گل دماغ نامه از نیست کو مباش — باشد لعندلیب تو پیغام هم لذیذ
گر روی فیض از تو ندیدیم باک نیست — ما را بود تصور انعام هم لذیذ
زلفت اگر بما نکند حرفه من نیست — صید تراست کشمکش دام هم لذیذ
جور فلک بخوبش گوارا نموده ایم — ما راست زهر قاتل ایجام هم لذیذ
یکباره دل بدست تو ظالم نمید هم — باشد مرا ز لعل تو ابرام هم لذیذ
آزاد هر که زهر ز چشم بتان چشید — داند که هست تلخی بادام هم لذیذ

زخم خوردن از نگاه یار میباشد لذیذ — آب این شمشیر آتشبار میباشد لذیذ
چون گرفتم بوسه از لعل تو حسن شور کرد — بعد شیرینی نمک بسیار میباشد لذیذ
میدهد حظ دو چندان لقمه شیرین و کرم — در مذاق من عتاب یار میباشد لذیذ
داستان عشق خوبان نیست خالی از نمک — قصه فرهاد و شیرین کار میباشد لذیذ
جان مرنج دی و سوگند دروغی میخوری — از لبت والله این انکار میباشد لذیذ
چون بکام ما نباشد پیش ما هیچ است هیچ — کو زلال خضر تنها خوار میباشد لذیذ
می ناملی نوش کن آزاد کرا یما کند — آب تلخ حضرت خمار میباشد لذیذ

ما بوسه از آن کف پا کرده ایم اخذ — طور خوشی ز برگ حنا کرده ایم اخذ
از حسن تو دبالغت او جوش میزنیم — این خلق را ز کاهربا کرده ایم اخذ
شب تا سحر بحال غریبان گریستن — از شمع مرقد شهدا کرده ایم اخذ
تا ده ایم و بر سر شاهان نشسته ایم — این شیوه را ز ظل هما کرده ایم اخذ
پروانه شمع کند نقد عمر را — زین جان نثار رسم وفا کرده ایم اخذ
هر جی رسیم و راه نمائیم خلق را — این وصف را ز قبله نما کرده ایم اخذ
در پیش پیش قافله تنها شتافتن — آزاد از صدای درا کرده ایم اخذ

دل عنان گرداند از یار کهن سوی دگر — قبله را تحویل کرد از طاق ابروی دگر
آن غزال سیه فام کرد بهیموجب زمن — میروم در دامن صحرای آهوی دگر
ظاهر اشمشیر نازش را معطل کرد رنگ — رقص بسمل میکنم از تیغ و بازوی دگر
از غبار ناتوانم دامنی افشاند و رفت — بعد ازین دست من و دامان دلجوی دگر
کی آید بدست من ترنج غبغبش — تسکین صفرای خود از قبض لیموی دگر
نیست اکنون صندل درد سر از دست قبول — خاک بر سر میکنم و الله از کوی دگر
خاطر آزاد شد مفتون یار تازه — میزند دیوانه معزور ما هوی دگر

زن بود در زبان هندی نار — وقنا ربنا عذاب النار
سالها شد ز سی حز الملی — که آسمان نشد هموار
چه ستم کرده آه باد خزان — میزند غنچه بر زمین دستار

کم ز منصور نیست پروانه / کانا الشمع گفت بر سر دار
صحبت همدمان نشاط افزاست / این ندا میرسد ز موسیقار
راه باریک قطع کن ور دم / یاد گیر این روش ز نغمهٔ تار
صید ما سخت ناتوان باشد / میتوان کرد از اشارهٔ شکار
هست آزاد بندهٔ جان سوز / مهربانا بجان عزیزش دار

فزود نور بصیرت لقای برهانپور / دمید روح لقالب هوای برهانپور
دماغ عالمیان را چه تازگی بخشید / طراوت چمن دلگشای برهانپور
سواد اعظم او بسکه نور افشانست / ز آفتاب زند دم سهای برهانپور
بنام اشرف برهان دین غریب نمود / نصیر والی کشور بنای برهانپور
زهی مقام مقدس که اولیا خیزست / کند سپهر طواف فضای برهانپور
فتاد بسکه گذر لشکر محمد را / غبار خیز بود کوچهای برهانپور
بسر زمین وسع ابر خامهٔ آزاد / نمود سبز نهال ثنای برهانپور

میبرم شور جنون را در بیابان دگر / میزنم پیمانه از چشم غزالان دگر
باغبان یک لحظه نگذارد که بیند روی گل / بلبل ما را میبکیرد دبستان دگر
نیست پیدا کرم شب تابی درین ظلمت سرا / میتوان جستن چراغی در شبستان دگر
دامن کوتاه دارد سرو با خوش قامتی / میزنم دست تلاشش خود بدامان دگر
بست جانان سبز دستار مخرف نوکدار / غنچه کج را بود در شاخ خود شان دگر

ابونا

زندگی والله باشد مایهٔ صد دردسر / هست از دست اجل بر خلق احسان دگر
جان من ولجوئی آزاد را از کف مده / ورنه خواهد بست دل در زلف جانان دگر

زمانه جلوه کند هر نفس بحال دگر / پیاله نوش و مکش انتظار سال دگر
قد تو تا شد و نما کرد در دل خوبان / چو آن نهال که روئیده در نهال دگر
چه باغبانی دلخواه کرد دختر رز / که داد آن گل سیراب را جمال دگر
همان غلام تو آم موسم دمید از خط / بعارض تو فقط نیست احتمال دگر
ز رشتهٔ نتوان بست بال پرواز م / که همچو نکهت گل میپرم ز بال دگر
ز باغستان تو جای دگر نخواهم رفت / بگرد خاطر خود مگذران خیال دگر
بشاعری مکن آزاد بنده را تعریف / که هست زیور ایجاد من کمال دگر

غزال وحشی خود رام میکنم آخر / بزور جاذبه در دام میکنم آخر
طپیدن دل من حکم میکند ناطق / که در کنار تو آرام میکنم آخر
ز چشم میکش او میبرم تغافل را / خمار دفع ازین جام میکنم آخر
دگر ز طرهٔ او میدهم دل سوزان / چراغ بخشش شام میکنم آخر
ز آتش دل من موم میشود خارا / علاج آن بت خود کام میکنم آخر
بروز عشق که اقبال او زیادت باد / مراد خویش سرانجام میکنم آخر
قسم بجذبهٔ والای خاطرت آزاد / که من تلافی ایام میکنم آخر

ترا بجادوی تسخیر میکنم آخر    زهر دو زلف تو زنجیر میکنم آخر
فسون عشق رم حسن میتواند برد    ترا غزاله تصویر میکنم آخر
بسان شانه عجب دست قدرتی دارم    علاج زلف گرهگیر میکنم آخر
نظر ز نعمت دیدار بر نمیدارم    نگاه گرسنه را سیر میکنم آخر
ز بهر نازکی خاص تو میبرم حظی    بعد زبان گله تقریر میکنم آخر
سر محبت پر زور من سلامت باد    برای وصل تو تدبیر میکنم آخر
اگرچه خانهٔ عشرت خراب شد آزاد    زلای میکده تعمیر میکنم آخر

رسد بغارت سامان گل خزان آخر    رود ز باغ تهیدست باغبان آخر
طبیب خوب ترقی نصیب میباشد    که جلوه کرد مسیحا بر آسمان آخر
مرا ز طور ملاقات نقش خاطر بود    که خون ناحق من ریزد این جوان آخر
ز ساده لوحی خود این قدر نمیدانستم    که اختلاط تو گردد بلای جان آخر
چه جای عیب نباشد اگر فسرده دلم    که آب دیدهٔ من میشود روان آخر
چرا بکوچه و بازار هرزه میگردی    بر آستان کسی خویش را رسان آخر
نیازمندی آزاد را نمیداند    کند حقیقت او عرض امتحان آخر

بر نمیدارد دل وارستهٔ احسان گهر    کشتی ما نیست در گرداب طوفان گهر
چشم فتح الباب نتوان داشت از بهر سخن    عقده در کار صدف افکند دندان گهر
رونق ارباب قیمت نیست در کنج وطن    میشود روشن بگوش گلرخان شان گهر

باکنه

بازار

باکنه جاذوب خوبان بسکه دارد زمزمه    حلقهٔ گوش بتان باشد رگ جان گهر
خاتم گرداب او دیدیم خالی از نگین    آبرو نی نیست در پای آبرو سامان گهر
در صفای وقت عارف نیست از دنیا خلل    پاک باز دیده‌هاست در امان گهر
غیر موزونان که سنجید معنی آزاد را    نیست مردم دستی که گوهر یافت میزان گهر

خامهٔ فرمان روایم چیست تیغ آبدار    ملک معنی را مسخر کرده‌ام زین ذوالفقار
ساقی میخانهٔ معنی که از انگشت او    میچکد چون گردن مینا شراب بیخمار
سرو قد سنبل خط و سوسن زبان طوطی سخن    کبک رو شیرین نگه و آهوی مشکین تتار
افکند بکمیر تاریکی خدنگ بیخطا    میبرند هنگام رفتن غوطه در خون شکار
چون دل او نرم از جوشش ترحم میشود    میکند خاموش آتشها بچشم اشکبار
حرف گرمی گر دهد بیرون لب سوز دعاطی    رشحهٔ آبی که افشاند کند کار شرار
میدمد صور قیامت در مقام انتقام    مینماید شام او صبح قیامت آشکار
در امور ملکشاهان رای وزیر بی‌نظیر    میبرد سبقت ز شمشیر و سنان در کارزار
بیزبان و گوش از دل رساند تا بدل    راز دار اینچنین آزاد کو در روزگار

نمیشود ز ملامت فرو سر پر شور    نمود فاختگی سرو دار را منصور
اگر عنایت صبح وزد توان واشد    ز خود شکفته شدن نیست غنچه را مقدور
ملال کوه خیال ابرو نمود یکدو سه شب    تو بر چه میشکنی اینقدر کلاه غرور
مباش غمزده بی آبادی دل ویران    که در جهان نتوان یافت خاطر معمور

بپای خود نرود هوشمند در زندان / توقف تو درین قید خانه چیست خرد
منوش باده که فردا ترا کباب کند / شراب گرم ترا آفتاب صبح نشور
ز صاحبان سخن کیست همچو من آزاد / که در بلاد عرب نیز گشته ام مشهور

علاج خسته دلان کرد خندهٔ لب یار / نمک انار برآمد مرا و صد بیمار
بدست آر دلی را که از غم تو گداخت / غنیمت است ترا این طلای دست افشار
چه خوش نماست که احسان و حسن جمع شوند / نگاه مرحمت خود ز ما دریغ مدار
ایا غزاله خاموش قفل لب بگشا / فشان بدامن امید من در شهوار
مگر خبر نشنیدی که آهوی وحشی / بحرف آمده با شهریار فیض آثار
ازین زیاده نشان میدهم ترا که حجر / کلام کرد بآن شاه برگزیده تبار
محمد عربی صفوهٔ بنی آدم / خمیرمایهٔ عالم مدار نه پرگار
کف کریم مجازا خطاب دریافت / حقیقتیه فیاض اوست دریابار
گل سلام معطر ز جانب آزاد / نیاز مرقد والای سید مختار

بسته دل با آشنای دگر / میروم از در تو جای دگر
پشت مرکب براه اوست حرام / تا توانی مرو بپای دگر
میشناسیم رنگ قاتل را / بسته در دست خود حنای دگر
خال مشکین او مگر کم بود / که خط سبز شد بلای دگر
این زمین گر بمن نمی‌زد / کشور دیگر و هوای دگر

از علاج

از علاج طبیب به نشود / طلبه درد من دوای دگر
شده ام از کاروان جدا آزاد / شنوم ناله درای دگر

میکند بلبل گلستان طرف کلاه از غرور / چشم نمائی تو همت نرگس شوخ را غرور
آینه را امید بود راه ببزم خود پری / قسمت دل کجا شود دولت جلوهٔ ظهور
رو بزمین بر آسمان همره جبرئیل رفت / بار انس میکند بر تو قرب راه دور
خسرو داد گستری او ورم از خود مکن / بندهٔ جان فشان تست قابل بودن حضور
در غم غنچه لبش آنچه کشیده ام مپرس / حوصلهٔ مرا نمود وقف شکنجه چشم مور
یار اگر رمید دل بر سر کوی او نهیم / بلبل ماست در خزان سرخوش نشاه سرور
بلکه کسی بهای آزاد نگفت هیچ کم / گوهر آبدار او گرچه نگشت بحر شور

خوش آمدی و لطف نمودی باین حقیر / نعم الامیر بر در کاشانهٔ فقیر
سودای خدمت تو کل آفتاب را / خواهد که بر سر تو شود آفتاب گیر
باشد مگر بکنج چمن مرغ بی پری / کاهی نزد لب سینه من ناخن صغیر
زحمت بچاره جوی حاسد نمیکشم / دانم که درد رشک نباشد دوا پذیر
خاصان حق کناره ز آفت نمیکنند / منصور را اگر نباشد ز دار و گیر
خواهم که شکل حالت خود را بیان کنم / هر چند روشن است بر آئینه ضمیر
آزاد را که بندهٔ حاضر جواب تست
باری چه سلسله کرده اسیر

میسوخت تب دل مژه تر نشدی کر    آتش کر نشاندی نم کوثر نشدی کر
واللّه که میرفتم ازین باغ بسوئی    دلداری آن شوخ صنوبر نشدی کر
جوهای سرای تو بمیافت نشانی    کوی تو ز بوی تو معطر نشدی کر
جمعیت خاطر به بتان رو ننمودی    شیرازهٔ احوال من ابتر نشدی کر
زیبائی هر چیز کند کل ز تماشا سب    زلفین بتان حیف برابر نشدی کر
در کوش تو تا روز قیامت نرسیدی    زخمی ز تمنای تو کوهر نشدی کر
دین و دل آزاد بتاراج نرفتی    چالاکی آن غمزهٔ کافر نشدی کر

دیدیم آسمان را همواره زشت پرور    باشد مفید کجرو آیینهٔ مقعّر
از زر دو دست آمد با خود صحیفه آورد    حقا که جبرئیل است از بهر ما کبوتر
در جلوه کاه قاتل حیف است جان نه دادن    این حرف کفت وقتی پروانه با سمندر
در باغ زندکانی استاده دست خالی    دارد ز بسکه خود چوب چنار جوهر
سازد حباب خود را بالانشین دریا    یارب ز صلب آبا پیدا مکن سبکسر
نتوان بزور شاهی هر کام دل کرفتن    آب حیات باشد آیینهٔ سکندر
آزاد چون بدریا کشتی شود تباهی    امداد میتوان جست از بو علی قلندر

کشودم ز کنج عدم بال و پر    رسیدم درین کلشن مختصر
بسال هزار و صد و شانزده    احد بیست و پنجم ز ماه صفر
بکلکشت تحصیل بستم میان    که از شاخ هر علم چیدم ثمر

بحج رفتم از خطهٔ بلکرام    رسیدم بدرکاه خیر البشر
ازانجا بملک دکن آمدم    درینجا بردم زندکانی بسر
مرا سال الحال هفتاد و هشت    که دارد ز ایام باقی خبر
الهی بیاد خود آزاد را    قرین طرب دار شام و سحر

زندکانی را بسر

صبح ای پروانهٔ خاطر پریشان غم مخور    میشود روشن شب دیکر چراغان غم مخور
موسمی آید که محتاج درت خواهد شد    یوسف وقت خودی از جور اخوان غم مخور
باغبانان سال دیکر باز آید نوبهار    کر خزان آمد بتاراج کلستان غم مخور
فوج دشمن کر فراوانست امداد ترا    لشکری از غیب می آید بمیدان غم مخور
جمع کن خاطر که آخر خضر پیدا میشود    راه کم کرده کر در بیابان غم مخور
میکشاید بند بوی غنچه را باد صبا    صبر کن یکچند از آزار زندان غم مخور
دیده باشی بارها شیرازهٔ اوراق را    جمع کردد آخر احوال پریشان غم مخور
جامهٔ بهتر ز احرام در راه کعبه نیست    پیرهن را بر درد کر خار مغیلان غم مخور
میشود طور وفا دیده روزی مهربان    این قدر آزاد از بیداد جانان غم مخور

بعد سیف آخر علی را ذو الفقار آمد بکار    لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار
مطلعی کفتم که میخواهد ز من تفسیر را    میکنم ز نکته سنجان معنی او آشکار
از علی باشد مراد من همان موزون بلند    کرد عالم را معطر از کلام مشکبار
سخندان باشد امیر نکته سنج قدردان    عمدهٔ درکاه عالمکیر شاه کامکار

اولا ناصر علی لب را بمدح او کشود — بود با او همچو جوهر با حسام آبدار

سیف از دست اجل چون در نیام خاک رفت — دامن افشاند از غبار هستی ناپایدار

گرد رو ناصر علی سوی امیر بی نظیر — ذو الفقار بن اسد خان وزیر شهریار

یافت از ممدوح ثانی پر سخن مزد بلند — ماند نام هر سه باقی در نگین روزگار

لا فتی اینجا بطور خوب در کرسی نشست — از زبان خامهٔ آزاد باشد یادگار

گر ز من سر گشت دل غمزده جائی کم گیر — بر سر و چشم نشین کهنه سرائی کم گیر

در ره عشق تو گر راه نوردی جان داد — در بیابان جنون آبله پائی کم گیر

آشنائی که شب و روز بسرت میگردید — گر ازین کهنه سرا رفت فدائی کم گیر

گر میسر نشود همرهی قافله — راه رو در پی دل بانگ درائی کم گیر

در خزان بلبل و گل گر ز گلستان رفتند — با کنجی شکن برگ و نوائی کم گیر

ریختی خون من اما همه با خاک آمیخت — دست اگر سرخ نشد رنگ حنائی کم گیر

نخل امید بسوی تو اگر باد بهار — دین شکوه مکن باز هوائی کم گیر

اگر از دست تو آئینه افتاد و شکست — دامن صبر بدست آر بلائی کم گیر

تو باین دولت و اقبال سلامت باشی — اگر آزاد تو جان داد گدائی کم گیر

جانان اگر گناه نکردم ندیده گیر — حرفی که در حق تو زدم ناشنیده گیر

شمشیر ناز بر سر عاشق چه میکشی — آن را که رفته است ز خود سر بریده گیر

گر شیشهٔ شراب ترا آسمان شکست — چین در جبین میفکن و می را چشیده گیر

بر عزو خاک بر سر بازار حرص کن — هر چیز را که طبع تو خواهد خریده گیر

زنهار بار منت باد صبا مکش — بوی گلی که دیر نیاید شنیده گیر

گر باغبان بروی تو در وا نمیکند — هر لاله که هست درین باغ چیده گیر

شبنم مباش و مسند رنگین هوس مکن — خود را بروی لاله و گل آرمیده گیر

هر باده که پیر مغان داو رد مکن — صهبای نارسیده و اورا رسیده گیر

آزاد رنگ عاریتی را چه میکنی — هشیار باش و بادهٔ گلگون کشیده گیر

گفتیم زمزمهٔ عندلیب سحر طراز — کباب کرد جگر را ز شعلهٔ آواز

بکنکین بکرت را غلام حلقه بگوشش — ز داغ هندوی خال تو آبروی ایاز

سوای زلف بتان چشم روزگار ندید — شکسته که بود و بکیهان شکسته نواز

چو کشتهٔ غم لب سبز بیرم تهی قالب — بآن پری که رساند ز من سلام نیاز

اگر کند گهر رنگ را جدا از هم — و گرنه چون گره زلف کیست مشکل باز

فشاند گوهر ازیکه داشتم پنهان — چه پاس خاطر من کرد گریه غماز

جبین بسجدهٔ اقلیم بر مدار آزاد — که در شریعت دل دائم است وقت نماز

بگیر دامن آلوده در شراب انداز — متاع تر شده را در آفتاب انداز

بجسمی که دل داغدار مشتاق است — نمک ز شور شکر خنده بر کباب انداز

چون عکس نرگس لبریز خود وساقی — مرا ز خود بستان در شراب ناب انداز

هزار پرده بهم دوخته است حیرت ما — ز آنکه گفت که بر روی خود نقاب انداز

چو رو بآئینه کردی ترا نمود بتو      بحکم آنکه نکوی کند و در آب اندا[ز]
اگر ز چشمهٔ خود جرعهٔ نمی بخشی      گلوی تشنهٔ ما گیر و در شراب انداز
درین زمانه همین مصلحت بود آزاد      که خویش را بدر مالک الرقاب انداز

خود را کشم بگوشهٔ میخانه چند روز      دل خوش کنم بخنده پیمانه چند روز
مباد بخت دو نفس عندلیب گل      اندوختند وصل غریبانه چند روز
با تنگنای شهر نسازد مزاج من      آرم بدست دامن ویرانه چند روز
آخر ز پیچ کافر زلف تو بشکند      هر چند اختلاط کند شانه چند روز
ای گل تغافل تو ز بلبل زبان گسست      دریاب فیض صحبت دیوانه چند روز
تا رفتن گروه سخن ساز از میان      باشم ز آستان تو بیگانه چند روز
آزاد مالش طامزاج مبارکت      خواهد گذشت بر در این خانه چند روز

مردم و بهی گریزانی هنوز      از غبارم دامن افشانی هنوز
خون صد مظلوم ناحق ریختی      گرچه طفل نام حق خوانی هنوز
بیش روآئینه را نگذاشتی      قدر حسن خود نمیدانی هنوز
از تو آموزند خوبان درس ناز      طفل استادی و نادانی هنوز
پرده ها را از میان برداشتم      چون پری از دیده پنهانی هنوز
گریهٔ من سنگ خارا را گداخت      دیده دو دانسته خندانی هنوز
انجمن آزاد برهم خورد و رفت      تو بسان شمع گریانی هنوز

نام حقی [illegible] مشهور فارسی
[illegible] اطفال [illegible]



جامهٔ پیری بسر کردی و خندانی هنوز      در کفن خوابیدی اما پیرافشانی هنوز
سوخت در پرواز اول مشت بال و پر ترا      آرزومند تماشای چراغانی هنوز
در بیابان جنون پای تو شد پرویزنی      پای کوبان بر سر خار مغیلانی هنوز
چاک کردی پیرهن بر پیرهن در نوبهار      غنچهٔ دلبستهٔ چاک گریبانی هنوز
خون ناحق گشته افشانده گلها هر طرف      در خیال گشت و شوی خون دامانی هنوز
در جهان جمعیت دل با کسی نگذاشتی      عاشق آرایش زلف پریشانی هنوز
از زن آزاد بیمار تو جان آمد بلب      بر سر بالین او یاسین میخوانی هنوز

تا تو رفتی گرد شب دست ستم بر من دراز      کیست تا آورد آکنون کوتاه چون زلف ایاز
نیست حاجت تا بتوصیف تو پردازد کسی      خوبی گل راشد از تعریف بلبل بی نیاز
حسن و عشق پاک را با هم نشستن پاک نیست      میکند آرام قمری در کنار سرو ناز
در نشست جوش لطافت بیش از اندازه هست      چون بباغ آئی ز بوی گل نداری امتیاز
ای که میداری سر آزار من میبر سمت      مخلص آزار است بهتر نام یا مخلص نواز
گرچه آید پیش کار حق ز تعجیل مکن      کی شود مقبول پیش از وقت گر خوانی نماز
این قدر سیماب او حست ز آتش کس ندید      تا کجا آن شوخ از آزاد دارد احتراز

همچو زلفی که رسد تا کمر صاحب ناز      میکشد تا بعدم سلسلهٔ عمر دراز
حرف شوخانه ز اطفال شنیدن دارد      گوش کن اشک من بر تو کند عرض نیاز
عشق جانسوز بود قسمت روشن طالع      شمع و سامان تجلا عوض سوز و گداز

شب پروانه بجز شمع نگردد روشن | نه همه سوز اگر ماه شود جلوه طراز
رو بدرگاه الهی چه نمائی فردا | بکه خود دولت شوی پیشتر از دولت نماز
افسر سلطنت مصر نزیبد کس را | تا چو یوسف نشود بنده آزاد نواز

جمعی که چشم معرفتی کرده اند باز | یکرنگ دیده اند تماشای نیاز و ناز
جز یک وجود خاص دگر جلوه نبود | آورده اند آینهها رسم امتیاز
مژگان بدور مردم چشم سیاه او | استاده در کعبه مدور صف نماز
عشاق سر براه فراغت کشیده اند | خط تو خضر قافله شد عمر او دراز
محمود لاف بت شکنیها چه میزند | دین و دلی که داشت فدا کرد بر ایاز
بدخلق در رفاقت خوش سیرتان مباد | بوی هزار عطر برد بوی یک پیاز
آئینه وار جوهر اهل نظر میار | آزاد ساده باش و بهر رنگ و در بساز

گر مصلی نقش سیاره حاصل از نماز | میکشان را آبروئی هست از اشک نیاز
همت والای زلف او تماشا کردنی است | در پریشانی چه خورسندست از عمر دراز
در مقام دادخواهی عذرخواهی میکند | کشته ناز تو دارد روز محشر امتیاز
گرچه من از محفل عالی جدا افتاده ام | در دعای دولتم مشغول ای مجلس نواز
نیستم هرگز شکایتمند از بیداد تو | خوب کردی بر سر من آزمودی تیغ ناز
بوی خیری نیست در دستار شیخان دغل | پوست باشد ته مغزی که دارد پیاز
مرتد شد میکند آزاد مشق بندگی | در جزای حسن خدمت نیست زیبا احتراز

شاه والا منش قدردار الشناس | مهر صاحب شرف حال بهار الشناس
منت ضیل غلامان قدیم الخدمه | ای گل آزرده شوخی وقار الشناس
سرخی دست تو امروز دو بالا شده است | از حنا خون من کشته عذار الشناس
طرش دل بچه انداز صداها دارد | میر مجلس شده حسن نوار الشناس
بنمی کلک بمحفل مستان بست | زیر تاکی بنشین بال بهار الشناس
خاروی بست صبا ای گل عالیمقدار | یاد مساز که این همه جار الشناس
هر ملولی که با آزاد کند مرحمت است | کز دامیل و فا قیمت جفار الشناس

در رکاب محمل معشوق خاموشیم و بس | ناتوانان از کجا یابند فریاد جرس
این چنین صیاد ظالم هیچ مظلومی ندید | وقت گل پوشید از برگ خزان روی قفس
دور باشی بهتر از بوی گل تماشا نیست | بر سر کوی مغان بر خاک میغلطد عسس
روی گرمی از تو میخواهد دل افسرده ام | میتوان شد شمع خاموش مرا فریادرس
ناتوانی کرد با و این کهن صحرا شود | دست لاف حاصلی نابت مشت خار و خس
گرچه باشد مو تم الاشبال عیسی چون من | عیسی جانبخش شیر انر بامداد نفس
بر سر من سایه زلف رسول هاشمی است | نیستم آزاد محتاج پناه هیچ کس

باغبان امروز غمگین است و بس | خار خار از دست گلچین است و بس
کارها از دست و تیغت کن تمام | منتهای آرزو این است و بس
کس نمیگیرد بدیر تصویر را | پاسبان حسن تمکین است و بس

زحمتی بر پیر نفرین است و بس      محتسب خوش نیست با پیر مغان
این دعاها بهر آمین است و بس      گوشه گیران نیز در فکر زر اند
دل نشینم کشور چین است و بس      با سواد زلف او دارم سری
حنظل احباب شیرین است و بس      شکر نا آشنا تلخ است تلخ
این نظر با عاقبت بین است و بس      چشم بر دنبال خوبان نیستم
بوسه آن دست سیمین است و بس      دولت دلخواه آزاد مرا

که دوخت چشم تماشا بزعفران نرگس      چرا نه خنده زند بر رخ خزان نرگس
پس از خزان گل آید ببوستان نرگس      شریک شیشه خود را که میتواند دید
پیاله زد بچمن کوری خزان نرگس      غم زمانه نگردد بگرد دیده وران
که میکند چمن پیر را جوان نرگس      کلاه گوشه اعجاز را بجا شکند
زری که یافت نگه داشت در دکان نرگس      چه واقع است که مانند سوقیان عرب
که تا شراب برد پیش دلستان نرگس      پیاله از ادب در میان صحن گذاشت
بلاله و گل و نسرین و ارغوان نرگس      خلید خار حسد آنچنانکه چشم رساند
صلاح این که کشد دست زر فشان نرگس      زری که میطلبد عندلیب با گل بود
همیشه است چو آزاد ناتوان نرگس      ز جوش حسرت یاران پیش رفته خود

بو آمده بغارت باد صبا بترس      ای غنچه از گشادن بند قبا بترس
آتش مزن بمصحف ما از خدا بترس      ظالم ترا ز سوختن دل چه عادت است

تا روز

فی محبت [illegible]
[illegible]

از سایه کردن پر و بال هما بترس      تا روز محشر روی ترا میکند سیاه
ریزند خاک در دهنت از ثنا بترس      مرح کسی مکن که سزاوار مرح نیست
این آب نوح بود و از شنا بترس      در بحر موج خیز جهان دست و پا مزن
ظالم ز برکشیدن تیغ جفا بترس      خونی که ناحق است بران خواب شد حرام
با این همه نزاکت طبع از هوا بترس      آزاد در جهان نتوان یافت با دخوش

کاش مرغ دیگری میبود با ما در قفس      خاطر آزرده داریم تنها در قفس
نام گل باشد دعای مرغ گویا در قفس      تا دهد این اسم اعظم از گرفتاری نجات
مرغ بیماری وصیت کرد ما را در قفس      بعد مردن دفن باید کرد در خاک چمن
چون جرس دارد دل نالان ما جا در قفس      در طریق عشق از رسم گرفتاری مپرس
مرغ دانا میکند گلگشت صحرا در قفس      هوشمند از هرچه آید پیش خوشدل میشود
میکند امروز نیرنگی تماشا در قفس      بلبل ما میکرد دوری نظاره گل در چمن
داشت آب و دانه خوبی مهیا در قفس      میستاید طایر آزاد ما صیاد را

غبار بال فشاند بصورت طاووس      ز بسکه رنگ چمن در هوا شود محسوس
که داد روشنی تازه بچشم مجوس      بهار از گل سیراب آتشی افروخت
گره دواره سخت از جبین عبوس      همین نه غنچه گل را گشود باد صبا
که چاک کرد درین فصل خرقه سالوس      جنون برآمد و شد باد سودمند افتاد
لغات احمر و اسود ز نسخه قاموس      کند مطالعه بلبل ز سوری و سنبل

عبوس بالفتح ترش روی [illegible]

قاموس کتاب [illegible]
[illegible]

فشاند مرغ قفس اشک پیش باد صبا   خبر ز آمدن گل رساند این جاسوس

مگر ز غنچه اثر کرد ناله بلبل   دریده بر تن نازک ز مردی ملبوس

حبابهای غنچه گلشکفته را تماشا کن   که زود والشود پیش خلق چشم عروس

کسی که قدرشناس گل است در نظرش   بشرح تاج سر کیقباد و تاج خروس

چو نکهتی که در پردهای غنچه گل   قفس شکسته برفت بلبل محبوس

ببین که نهر خرامان بپوتهای چمن   نگارخانه مانیست از طفیل عکوس

حباب آب درخشد ز پرتو زر گل   بسان قبه زرین آرمیده طوس

امام ثامن ضامن که نور او پیدا   ز گنبد سر مرقد چو شمع از فانوس

ستاره گر درخشد ز آسمان شرف   بگرد او رسد پرتو بدور و شموس

در آن مقام که او شرع را رواج دهد   اذان بلند شود جای شور از ناقوس

شفای خلق ز سودای کفر حکمت او   نه حکمتی که برآورد عقل جالینوس

برآمده دل او از احاطه دنیا   چو دانه که برون آید از غلاف سبوس

گرفت دست فروماندگان امت را   فشرده پای مبارک بحفظ این ناموس

مهندسان زمان فیض یاب دانش او   که عقل بالغ او هست نوی شکل عروس

عدو ز صولت او رنگ هوش میبازد   که تاب حمله ضیغم نیاورد جاموس

ز مال خبث خوشی و دشمنی غبینش را   یکیست آبله و لعل در کف افسوس

چو لشکریست بدر نیم راه وا مانده   فتد دشمن او در ترقی معکوس

شبی بخلوت رؤیای من کرم فرمود   لب نیاز من آمد و بخت دولت پابوس

سر نوازشش آن میر انجمن این است   که لطف کرد بپای قهوه‌ام سر کاووس

قبه رضویه از جنتهای ملک

نام هلکلی ر از ایشان عدس

بهتر دو حضرت مرد زرکندار



خطاب کرد که چرا مدح من نمیگویی   که هست مدحت من باعث نجات نفوس

مگر این قصیده بحکم رفیع او گفتم   نواخت بار و اخلاصم از سعادت کوس

امام صبح جبینا تمام شمع و لا   توئی تجلی انوار حضرت قدوس

بجان اوست شب و روز نقش خاطر من   تو پادشاهی و دل من ترا سریر جلوس

نگاه مرحمت خاص از تو میخواهم   نه تاج خسروی و نه تخت کیکاوس

ز روی مشتری و زهره و سعادت گویی   اگر نگاه تو افتد بر اختر منحوس

یقین که حاجت آزاد را روا سازی   نمیرود ز جناب کریم کس مأیوس

همیشه تا بدمد آفتاب عالمتاب   همیشه تا بشود ذره‌ها باو مأنوس

لسان ماه شهداو باد بوسه گاه جهان   زمین مرقد او باد سجده گاه رؤس

آتش زدیم باز بخود از داغ خویش   ما سوختیم خانه خود از چراغ خویش

فردوس را و داغ چو طاووس کرده ام   گلگل شکفته ام ز تماشای باغ خویش

حاشا که رفته ام قدم خود بآب و گل   یابم ز طارم فلک اکنون دماغ خویش

خورشید چون چشم عالم آبی ز ساغرم   پر از شراب غیر نسازم ایاغ خویش

گر باغبان بسیر چمن ذوق میکند   ما نیز خوش شدیم ز گلگشت باغ خویش

از من اگر بعالم ایجاد گل نگرد   یابم بکوه بادی عنقا سراغ خویش

آزاد گرچه دام علایق گسسته ام   اما ز قید یار نخواهم فراغ خویش

چه بیکسی ز حال نسخه درج حسب تحریرش   کتابی در بغل دارم که قرآن است تفسیرش

ز ابروی تو می آید گرفتن گشود دل را — نه هر صاحب هنر افنی میتواند کرد تسخیرش
درین صحرا سر شور افکنی مجنون ما دارد — توان واکرد قربانت شوم یکبار زنجیرش
سعادتمند بیند زلف شکین ترا و در رو یا — که چون در خواب آید اژدها گنج ست تعبیرش
ز قاتل نیست امیدهای جان شیرین را — که می آرد برون مانند طوطی بال شمشیرش
هلاک حیرتم از شوخی ناز آفرین طفلی — کند صد رنگ بازی در زمین صفحه تصویرش
سرت گردم شنو از قاصد آزاد پیغامی — چه مضمونها که ظاهر شود از طور تقریرش

مرا در اضطراب طرفه دارد تندی خویش — که همچون غنچه آهو هیچ و تابی خورده ابروش
بقربانت شوم پای تو لو بوسم مرحبا ای دل — که می آئی ز سیر لیلة المعراج گیسوش
چه واقع شد که اکنون نقش پای او نمی بینم — خوشا وقتی که بالین سر من بود زانویش
ز چشم یار شوخی موسم خط بی نمک شد — نمیداند ز قرآن بد اثر دیدجاد ولیش
زدم بر دست او گر بوسه گستاخ معذورم — مرا تعلیم شوخی میدهد تعویذ بازویش
به پیش یار قاصد میرود اما خدا حافظ — صبا پا بند گردد چون دم آئینه در کویش
مرا آزاد از خورشید محشر نیست پروائی — سلامت باد بر من سایه شمشاد دلجویش

دلی که زلف نگاری بود شبستانش — ز شاه هند فزون ست شوکت و شانش
کجا نصیب که چینیم گلی ز بستانش — غنیمت ست مرا نکهت گلستانش
من از خزانه او گوهری نمیخواهم — نمی بس ست مرا از سحاب سیلانش
رسیده بچه مشتاق تا گریبانم — امید هست که روزی رسد بدامانش



عطا نمود بمخلص لباس گلگونی — عنایت عجبی کرد تیغ عریانش
مرا ز خدمت آن طفل آرزو این ست — که خاکروب شوم بر در دبستانش
همین بس شهرهٔ آزاد بر زمین باشد — که قدسیان بفلک بوده اند دیوانش

جو یای خاطر یار غیور باش — گر افگند ترا بجهنم صبور باش
دارد طلسم فتنهٔ خوابیده در بغل — بهر خدا از صحبت آئینه دور باش
ای گل بروی باد صبا خنده میکنی — از اختلاط هرزه در آیان نفور باش
صحبت موافقت نکند بی مجالست — با یار خورد سال تو هم بی شعور باش
طور لقو در زمانهٔ پیشین چنین نبود — بارگی ز آنکه گفت که مست غرور باش
جائی ببارگاه سلیمان بهم رسان — گر آصفی ترا نه مرد دست مور باش
آزاد گر ز دوری ما بی حلاوتی — خدمتگذار محفل خاص حضور باش

چه صرفه دیده ترا شنید لب لعل او باش — که هیچ کم ز خضر نیست مردانش ز ابش
درین چمن نتوان کرد یکنفس آرام — صفیر بلبل شوریده هست گوش خراش
همیشه او ز بلا باد در امان من هم — بهم رسانده ام این بار دولت بی تلاش
زوال دولت دنیا قیامت دنیاست — شهید فصل خزان ست بلبل عیاش
هوا سیاه باخته کاری نمیتواند کرد — مقدم ست ز هر چیز جستجوی معاش
یکی ز اهل بخار استانش قدره کرد — باو ز روی غضب گفت بلخجی قماش
همیشه خامهٔ آزاد سایه گستر باد — که در زمین کلام ست ابر گوهر پاش

تا چه میخواهی عوض از بنده احسان خویش — در بها ما خود ندارد مایه جز جان خویش

نیستم نازنده ام از استان رفتنی — میشناسی طور دولتخواه جان افشان خویش

غیرت من برنتابد بودن از پروانه کم — میفشانم جان خود را بر سر جانان خویش

یکقدم از جادهٔ حکم تو بیرون نیستم — استم کردن چرا بر تابع فرمان خویش

خون ناحق را که پنهان میتواند ساختن — گوشهٔ چشمی فلک بر گوشهٔ دامان خویش

سخت بیمارم کرم کن بر سر بالین من — تا کنی حاصل نگاه واپسین ارمان خویش

می رضایت بوسه زد آزاد بر لعل لبت — میتوان بخشود بر گستاخی نادان خویش

نشنوم شمیم آن گل نچیده ام هنوزش — بکدام باغ باشد نرسیده ام هنوزش

دل باغبان ندانم ز چه خار خار دارد — گل او بباد مبارکه نچیده ام هنوزش

نتوان شنید ساقی ز لب تو حرف منت — می ساغر تو حاضر نچشیده ام هنوزش

خم طرهٔ ایازی دل و دین ربود از من — سر رشتهٔ محبت نبریده ام هنوزش

من خویش را راحت الملی نمیشناسم — که خمار هیچ صهبا نکشیده ام هنوزش

ز لب تو حرف رنجش همه عمر گوش کردم — سخنی که شاد سازد نشنیده ام هنوزش

دل من خرید آزاد صنمی که پیش مردم — بزبان ناز گوید نخریده ام هنوزش

شناسد فرض در زنجیر آسودن گرفتارش — چو بندوی که باشد آهنین زنجیر زنارش

نباشد طاقت هر کس خریدن یوسف ما را — فشاند نقد جان بر پای او اول خریدارش

کجا بخت رسا تا دیده را بر پای او مالم — همین بهتر که مالم دیده را بر پای دیوارش

ز رای نوکش جان فرسوده امتحان آخر — توان دریافت از کجواجی دستار و رفتارش

کی بگویم که رای خستگان بیمار میباشد — علاج من نمی آید مگر از چشم بیمارش

نمیدانم چه بود او در سر آن تا جبر لب دارد — که جز آیینه نتوان یافتن جنسی به بازارش

از آن گل حصهٔ خوردن آزاد شد شاید — صبا امروز گستاخانه می آید ز گلزارش

در نظرها رسی بند نماید دهنش — میچکاند مزهٔ شکر انگار سخنش

چه کنم آه که از زلف شکن در شکنش — دل برون آمد و افتاد بچاه ذقنش

هر قدم ناز کند خاک سر کوی کسی — که درازست ز صد کف پا پیرهنش

بسکه هند آیینه را آینه داران بکفش — مینمایند مگر صورت احوال منش

دل نخواهد که پی دیدن آن گل بروم — می نشینند خسان بر سر راه چمنش

بالالهی قدم باد صبا را بشکن — نرساند بمن بوی گل و یاسمنش

چشم خواهد که دل من بتغافل گیرد — نگاهش گیر و بهم اشک شکر شکنش

رهرو سوخته می دمم مردن میگفت — که بمالند گل میکده را بر کفنش

ای که از مسکن آزاد خبر میپرسی — هست در سایهٔ شمشاد بلندی وطنش

شاکی ستم نه زانکه‌ام از برای خویش — ترسم که انفعال کشی از جفای خویش

کامل بوجد آید و از جا نمیرود — قطب سپهر رقص نماید بجای خویش

دلدار سرو قامت ما نخل خانه بست — زنهار پا برون ننهد از سرای خویش

افتاد نغمه سنجی قفس بلبل معنی — آتش ببال و پر زند از نوای خویش

دارد نشاط وادی ما عالم دگر — رقصند ناقه‌ها ز صدای درای خویش
ارشاد شد مرا که بگو آنچه گفتنی است — کو زهره که عرض کنم مدعای خویش
یاران که لاف معرفت درد میزنند — نشناختند درد دل آشنای خویش
رنجی که میکشم همه از پهلوی خود است — رفتم بر آستانهٔ ظالم بپای خویش
آزاد را بتان نخریدند جز بهیچ — این بنده میشناخت اول بهای خویش

ناتوانی در نگاهش جلوهٔ جانانه باش — گر چراغی رو نماید پیش او پروانه باش
بیکسی را گر کشی بسمل که میپرسد ترا — این قدر در فکر افتادی چرا مردانه باش
صید را از دست دادن نقص صیادی بود — در شکار دل که پر وحشی است بیتابانه باش
دشمنان را در غلط افکن بقربانت روم — وقت خلوت آشنا در انجمن بیگانه باش
هر نفس صرفه بلعل لب گشودن خوب نیست — حرف را کم کم بزن بر وضع مرزایانه باش
قدر گل کاهست در بازار رفتن از چمن — شرم را بر هم مزن جایی مرو در خانه باش
خانهٔ دل در بزرگی کم ز بیت الله نیست — اندرای اجر در اصلاح این کاشانه باش
واعظان گویند در ویرانه میباشد پری — خاطر ویرانه دارم در این ویرانه باش
گر تو بر هم میخوری آزاد بر هم میخورد — راست گویم با خبر از طور این دیوانه باش

نخیزد دود از بس چشم سیاهش — که ترسد جا بسوزد پنهان نگاهش
مرا گر کشت نرسانید دم — گواه است بر دعوی من کلاهش
نگاه تو از کشتن ما نترسد — بود حلقهٔ فوج مژگان پناهش

نمی آید آن شوخ در خانهٔ ما — که باشد دل سخت او سنگ راهش
خرامید دامن سواری بمیدان — چپ و راست طفلان بکف سیاهش
ز ابرو نه سر ظالمان یکسی را — چه انجاب کردند یاری گناهش
کسی را که قاتل زند بر دست افتد — گر از بهره این که کرده گواهش
نترسم اگر جان ز من میستاند — چه باشد زیاده ازین دستگاهش
حریفان خبردار باشید اکنون — که می آید آزاد در بارگاهش

ز تیغ نیم زخمی برتم شمشیر بیدادش — خوشا صیدی که بسمل کرد بعد از زخم صیادش
ز شمع پروانه ما بال و پر سوختار [illegible] — توان کرد از چراغ کعبه یا بتخانه امدادش
نمیدانم چه از کام رقیبان تهی کردم — که چون خلخال آخر میرسم در پای شمشادش
نثار پای جانان کرد عاشق جان شیرین را — چرا در کشتن او میکنی تصدیع جلادش
بیاد گلستان مرغ چمن بیتابی دارد — توان کردن بسر یا کلی باگلچین فسادش
اگر دوی دل آباد را ویران [illegible] — که آخر میکند لطف تو یا دیگر آبادش
بکشور بهرهٔ آزاد آسودن نمیدانند — مگر از خاک صحرای جنون کردند ایجادش

یار سخن شناس ندارم برای خویش — ناچار خود مباح کنم دلنوای خویش
هر جوهری که هست ز خود کرده ام — چون خنجر اصیل نیم جز گدای خویش
بر دوش ما منت رهبر نمیکشم — شبگیر میکنم بعصای درای خویش
هر آفتی که بر سر من آمد ز تو نیست — افکنده ام مرا هم تو خود در پای خویش

اظهار درد پیش حکیمان نمیکنم    من بهتر از طبیب شناسم دوای خویش
یار دوست کو که شوم آشنای او    آخر ز بالشسته شدم آشنای خویش
آن شوخ را بخوبی خود ناز میکند    آزاد نیز ناز کند بر وفای خویش

اشک بیتاب کند در دیده صبح و شام رقص    میکند این طفل نادان بر کنار بام رقص
کرده‌ام کار من دیوانگی آشفتگی است    میکنم یکدست از آغاز تا انجام رقص
در غلطان وجد در گردش تمی میکند    کار روشندل بود در کلفت ایام رقص
نیست نام صرف با طاوس بخبر ترا    بال افشان میکند در حلقه‌های دام رقص
نیست جوددار کی سیر شعله جوانه را    از طپیدنهای دل چون میکند ناکام رقص
بسکه شوخیهاست پنهان در سینه خال او    میتواند کرد بر رخسار آتش فام رقص
صید را شمشیر قاتل در طپیدن آورد    میکنم از جنبش ابروی آن خودکام رقص
گرد آن شمعی که من دارم چو فانوس خیال    میکند یکدم در و دیوار و صحن و بام رقص
میرود پروانه مشتاق رقصان تا بشمع    در ره مطلوب سالک میکند هر گام رقص
بسکه با دام دو چشمش رازمی پرورده‌اند    میکند آزاد ما از ذوق این بادام رقص

صهبا خوش است وقت بهاران علی الخصوص    در حالت تشیع یاران علی الخصوص
نغماتهای میکده بسیار دلرباست    انداز رقص باده گساران علی الخصوص
یاران نیاز مندی من در جناب او    کردند عرض آینه داران علی الخصوص
دیوانگی ز کار برد هوشمند را    سودای خال لاله عذاران علی الخصوص

باب گل رازن

آواز

آواز خوش بقال فزوده جان دهد    در فصل گل نوای هزاران علی الخصوص
رسم ادب بحلقه محفل نگاه دار    در بارگاه کوه وقاران علی الخصوص
آزاد شیوه‌های پسندیده یاد گیر    آیین حق شناسی یاران علی الخصوص

تر از آمدن جای ما چه بود غرض    بجز نواختن آشنا چه بود غرض
دل شکسته من قابل فشار نبود    ز تاب دادن کاکل ترا چه بود غرض
زمین آینه را مخلصانه بوسه زدی    بجز تو که ازین التجا چه بود غرض
رسیدنی بسر کوی دوست میخواهد    وگرنه خاک مرا با صبا چه بود غرض
نگو اسیری که رسانی بکام خون مرا    دگر ز بستن رنگ حنا چه بود غرض
اگر دماغ ترا تاب پادشاهی نیست    ز بار منت ظل هما چه بود غرض
نوای این که کند پاس حکم پیر مغان    ز سیر میکده آزاد را چه بود غرض

حال من درویش بسلطان که کند عرض    از مور بپای سلیمان که کند عرض
اکنون چه این شهر مرا اشک گرفتند    بیتابی مجنون بهبیابان که کند عرض
محروم بجانان نه هوا فزون چکیدن    بیطاقتی اشک بدامان که کند عرض
عمر است که یک خار نشد قسمت پایم    حرمان غریبی بمغیلان که کند عرض
بیداد فلک دست مرا او انگند از د    داغ است جنونم بگریبان که کند عرض
از دل شکنی حالت ظالم شود ابتر    این حرف بآن زلف پریشان که کند عرض
آزاد ازین باغ بچینید گل رعنا    یکرنگی او را بعزیزان که کند عرض

دمید بر رخ او خط مشکفام غلط / چو ابتدا ز خط او دکان تمام غلط
کمر بکشتن من بسته ست واعظ شهر / برای این که بود در زبان سلام غلط
به هیچکس سر نازش فرو نمی آید / بهار ساند از آن شاخ گل بیام غلط
خجالتی که کشد خصم منفعل کم نیست / بود کشیدن شمشیر انتقام غلط
تلاش جاه به پیری ترا خطر دارد / دویدن تو بود بر کنار بام غلط
چه اعتقاد کند سرنوشت مستان را / بزعم زاهد اگر هست خط جام غلط
دل شکسته آزاد حالتی دارد / معاشران شناسید این کلام غلط

خون مرا حلال مکن میکنی غلط / زنهار این خیال مکن میکنی غلط
در سایه اش بلای سیاهی نشسته است / جا زیر آن نهال مکن میکنی غلط
خال بتان همیشه بخاطر نگاه دار / این کار خال خال مکن میکنی غلط
وصل بتان بفکر میسر نمیشود / اندیشه محال مکن میکنی غلط
آب حیات عمر دهد خط عمر کو / لب تر ازین زلال مکن میکنی غلط
کوتاه زلف شعر بتعقید بشنو / چون مبرز اجلال مکن میکنی غلط
آزاد کار دام تو حاصل نمیشود / تسخیر آن غزال مکن میکنی غلط

در عاشقی زیارا وا کرده ایم شرط / خود را بخون نشانده حنا کرده ایم شرط
روزی که مهر شاه خراسان برلب نشست / سر باختن برا و رضا کرده ایم شرط
ذوق عتاب یار بلطفش نمیرسد / دل را باو سپرده جفا کرده ایم شرط



پروانه تا درین انجمن زده ایم / وا سوختن ز برق فنا کرده ایم شرط
آزاد را برای چه زنجیر میکنی / ما خود تمام عمر وفا کرده ایم شرط

بر روی یار طره ممتاز کن لحاظ / بسم الله صحیفه اعجاز کن لحاظ
در خاک رفت و چهره آسودگی ندید / انجام کار کربه غماز کن لحاظ
با من کند حدیث عنایت بطور چشم / از چشم او نزاکت انداز کن لحاظ
ای ذره باش دعوی سیر فلک مکن / در بال خویش طاقت پرواز کن لحاظ
مردان ز خاک هم خبر آسمان دهند / فال کلام حافظ شیراز کن لحاظ
هر چند گشت گرد سر او نسیم صبح / آن غنچه و التفات ز حیا ناز کن لحاظ
آزاد از سواد سخن بر سری مرو / صد بار گر نکته زده باز کن لحاظ

تا رخ خوب ده کجا میروی خدا حافظ / گشاده بند قبا میروی خدا حافظ
کلاه ساخته کج خنجری گرفته بکف / بکشتن غربا میروی خدا حافظ
هزار حیف که پروانه قدر خود نشناخت / به پیش شمع چرا میروی خدا حافظ
غبار ما که تمنای کوی او دارد / بسی باد صبا میروی خدا حافظ
چه واقع است که آن طفل در شب تاریک / دو دیده با بکجا میروی خدا حافظ
کسی که در هوس تاج در سر دارد / بجستجوی هما میروی خدا حافظ
اراده سر آن زلف کرده ست آزاد / بدامگاه بلا میروی خدا حافظ

بنکهت چمن او توان شدن قانع   ببوی پیرهن او توان شدن قانع
ز گل وصال ز رویم بباغ لاله رخان   بسرو یاسمن او توان شدن قانع
اگر بجانب ما یار خود نمی آید   بقاصد وطن او توان شدن قانع
وفای وعده او در نظر نمی آید   بگفتن سخن او توان شدن قانع
اگر عقیق لبش را نمیتوان دیدن   بنکهت یمن او توان شدن قانع
وصول خطه کشمیر را میسر نیست   ببوته چمن او توان شدن قانع
هزار طول امل را فرو گذار آزاد   بزلف پرشکن او توان شدن قانع

سخن بگوش نگر آیینه جان هست در واقع   چراغ مشهد طوطی نوایان هست در واقع
نظر کن صبح نوروزی که افتد روز عاشورا   نشاط و غم بهم پیوست و گریان هست در واقع
برهمن از در بتخانه بیجا کام می جوید   بجای خویشتن هم سنگ حیران هست در واقع
جدا از شهر شور خنده کبک دری دارد   بچشم تشنه تماشاگر کوه و بیابان هست در واقع
گل مغرور را گلچین مضعف سر برید آخر   نگاه غنچه بلبل تیغ عریان هست در واقع
کجا گیسوی خوبان بر سر او سایه اندازد   دل آشفته در فکر پریشان هست در واقع
درین کشور کسی آزاد حال ما نمی پرسد   سواد شهر خوبان کافرستان هست در واقع

رونق کار دنیا نتوان کرد طمع   روز بازار درینجا نتوان کرد طمع
دل سنگین بتان نرم نخواهد گشتن   شیوه موم ز خارا نتوان کرد طمع
گاه باشد که شود زاده دهقان میرزا   سبکی سنگ ز مینا نتوان کرد طمع

فی

خلق نالیده از آن کس که دو رنگست مجو   بوی گل از گل رعنا نتوان کرد طمع
چشم یاران نتوان داشت ز یاران بیوقت   مدد امروز ز عیسی نتوان کرد طمع
قدر یک چشم زدن نیست توقع ز حیات   کار امروز بفردا نتوان کرد طمع
ترک دیوانگی آزاد ز مجنون مطلب   پاس ناموس ز رسوا نتوان کرد طمع

ز بی پروای غافل تا کجا دیدم زهی طالع   پری را بر سر راهی عیان دیدم زهی طالع
نگهدارد خدا از کاستن آن ماه تابان را   نهایت بر سر خود مهربان دیدم زهی طالع
غمی در انجمن رفتم نشستم بود در کنجی   بسیری آن پری رو را نهان دیدم زهی طالع
ز روی لطف یار بی نیازی در سخن آمد   لب تصویر را گوهرفشان دیدم زهی طالع
مرا امروز چون غم و ساختی گرد سر گردم   که خود را در کهن سالی جوان دیدم زهی طالع
جبینم در سجود آستان او فرود آمد   سر خود در اوج آسمان دیدم زهی طالع
سحر آزاد احرام طواف گلستان بستم   میان راه آن سرو روان دیدم زهی طالع

چشم عبرت باز کن بر جلوه آرایان باغ   غنچه خون سنبل پریشان بید لرزان لاله داغ
سخت حیرانم نمیدانم علاج کار خود   شوق من بیتاب فرصت تنگ جانان بیدماغ
اینقدر ای گل مشو با عندلیبان بیحجاب   کهنه جاسوس صبا هر صبح میگیرد سراغ
شیوه ترک ادب کفر است در آیین عشق   نیست سوزاندن پروانه تقصیر چراغ
ساقیا از دست کرم عطا کن جرعه   یک نفس خواهم که از قید خودی یابم فراغ
آن گل مغرور پیغام من را خنده کرد   ای صبا ای شوخ من ما علیک الا البلاغ

| | |
|---|---|
| لطف حق آزاد باشد شامل هر خوب و زشت | او و زاده در گلستان حرم طاوس و زاغ |

| | |
|---|---|
| یار بی پروا نمی آید برای سیر باغ | تا کجا چون لاله در آتش نشینم بید ماغ |
| شام در شهری رسیدم یار ناچار و نخود | داخل منزل شدم وقتی که روشن شد چراغ |
| موسم طفلی عجب جنت بود طاوس را | در جوانی ز آتش اندیشه گردد داغ داغ |
| گاه میباشد که کار خوب می آید ز زشت | بنده وار امید هر فال قدوم دوست زاغ |
| طره طرار او هر روز میگردد دراز | از دل گم گشته من ظاهرا گیرد سراغ |
| ای سحر خورشید خود را گو که باشد در لقا | قفل دار دل ز برای میکشان امشب ایاغ |
| نکهت داران بسته از خانه داران هیچ کم | شکر حق آزاد ما از رسم شان دارد فراغ |

| | |
|---|---|
| دور از روی تو در آتش باغ | برگهای گل یوسف همه داغ |
| دل پروانه کشد گرمی حسن | چه کند جلوه تصویر چراغ |
| هیچکس نیست ز فکری خالی | رنگ پرداز دل کیست فراغ |
| بی تو در محفل صاحب نظران | جلوه خوش کمران موی دماغ |
| صاحبانی که تمسخر دارند | چه کمالست که گیرند کلاغ |
| همرای باد صبا پیغامم | یا ممکن این همه دعوای بلاغ |
| دل آزاد بر آید شاید | کاکلش گیرند از آن زلف سراغ |

گل یوسف گل تاج خروس / همه رنگ ... داغ ... می باشد

کلاغ گرفتن ریشخند کردن

| | |
|---|---|
| عداوت غیر با میکنی زهی انصاف | تلاش کشتن ما میکنی زهی انصاف |



| | |
|---|---|
| بدون واسطه مستحق بوسی تو ام | برات من بصبا میکنی زهی انصاف |
| سزد که خون مرا منصب حنا بخشی | شریک رنگ حنا میکنی زهی انصاف |
| جزای خدمت ما نقد داغ حرمان شد | ادای حق وفا میکنی زهی انصاف |
| طبابت تو بتعریف ما نمی گنجد | بدرد و داغ دوا میکنی زهی انصاف |
| ز ماغر تو همین درد محض میخواهم | جواب صاف ادا میکنی زهی انصاف |
| بقتل کردن آزاد حکم صادر شد | برین غلام جفا میکنی زهی انصاف |

| | |
|---|---|
| جان می طلبد لقای یوسف | دل می طپد از برای یوسف |
| ای باد صبا نوازشی کن | از نکهت جان فزای یوسف |
| آزاده و بوده ام گرفتار | در سلسله هوای یوسف |
| از دیده شوق تکمه سازم | و ز پرده دل قبای یوسف |
| گیرند بسرمه خاک راهش | چشم من و خاک پای یوسف |
| مصر دل من همیشه آباد | از جلوه دلکشای یوسف |
| هم عمر و برادر شفیقم | از حق طلبم لقای یوسف |
| بازار محبت است اینجا | نقد دل من بهای یوسف |
| او قدرشناس بنده آزاد | من شیفته ادای یوسف |

| | |
|---|---|
| آویخته زلف و رخسار محرف | این طور کج ناز تو دل میبرد از کف |
| بر روی دل من لطف بمن کن و اخوذ را | خواهم عوض مصحف خود هم ز تو مصحف |

یک بار کرم در دل آزرده من کن | این بیت ز اخانهٔ بسیار مکلف
یکجا دو شب تار کسی یاد ندارد | الا سر زلف تو بر رخسار مزلف
گاهی گلی از بیش زند سر که بر آرد | تخم گل صد برگ گل غیر مضاعف
حیرت زدهٔ کار جهانیم که آورد | تخمی چه قدر زود تر از تخت جم آصف
در خاطر آزاد تمنا ست که گردد | یکبار دگر گرد سر کعبهٔ اشرف

زدم ز ساغر پیر مغان می تحقیق | بر آمدم ز خمار تصور و تصدیق
مرا که نسبت تام است با سهیل یمن | نمیرود تپش دل مگر بآب عقیق
اگر ز دام بلاها نجات می طلبی | مشو اسیر تامل مرو بچاه عمیق
گذشته ایم ز خود با خیال روی کسی | که راه را نتوان رفت بی رفیق شفیق
مرا ز ساقی کوثر رسید این ارشاد | که رنگ و شکند آب آتشین رحیق
تصور کمر یار در نظر داریم | چرا نه از لب جام سر زند کلام دقیق
گذشته است ز حد بینوائی آزاد | بکار سازی او تا کرا شود توفیق

زکار نامهٔ جمشید کرده ام تحقیق | چو بادهٔ شفقی رنگ نیست هیچ شفیق
اگر شکست دلم را نمیتوان دم زد | که طفل ساده نداند شکست قدر عقیق
دهان یار که خوش منطق است دانی چیست | تصوری که نکرد دیگر داد و تصدیق
ز خال گوشهٔ آن چشم سخت میترسم | که هندوی شده با کافر فرنگ رفیق
روم بسیر بهشت حجاز بار دگر | اگر کند کرامت مرا یار توفیق

ز آشنائی سنگین دلان گریزانم | چو آبگینه دل من فتاده سخت رقیق
بحسن خلق توان شد ز همسران ممتاز | گل بسر رسید عالم است مرد خلیق
خیال چاه زنخدان اوست کار عبث | که گنه او نتوان یافتن بفکر عمیق
ز پیر میکده آزاد چشم آن داریم | که گاه دستی ما را برد ز آب رحیق

سحری پا کشادم بطریق | با جهان دیده رفیق شفیق
ناگهان رو نمود درگاهی | همه تعمیر او بطرح انیق
گرد او جمع مردم زوار | جمله در بحر اعتقاد غریق
از یکی زان گروه پرسیدم | کاین چه جای است وین کدام طریق
گفت این آستان شبیر خداست | گر زیارت کنی زهی توفیق
پیش رفتم زیارتش کردم | اشکها ریختم برنگ عقیق
مرد همره در هوا خنده زد | گفت ای دور ز فکر عمیق
شاه مردان مگر بهند آمد | که تو این حرف را کنی تصدیق
بیت آزاد یاد بود مرا | خواندمش عاشقانه پیش رفیق
هر کجا نام اوست قبر با شم | عاشقان را چه کار با تحقیق

کسی چگونه شود آشنای غنچهٔ تاک | غذای دور خیال است آب آتشناک
ز شیر میکده یاران خدا نگهدارد | که سخت تجربه در بین خانه است دختر تاک
لب پیاله گزیدن خلاف دانا نیست | که آب را شکند رنگ شعلهٔ ادراک

هزار جان گرامی فدای صیّادی / که گردش نگه اوست حلقهٔ فتراک
کم‌نگاهش دنیا مپسند چون جاروب / که نیست حاصل دنیا زمین تا بجز خاک
مکن شکستن آزاد خود معنا یعنی / اگر رضای تو باشد مرا ز مرگ چه باک

نخست آینه را دیدی مبارک / شکار خویش را دیدی مبارک
با آن بخلی که داری لعل دل را / بزلف خویش بخشیدی مبارک
بسیر گلشن آینه رفتی / گل از داغ بر چیدی مبارک
بمیزان دو چشم منصف خود / مرا با خویش سنجیدی مبارک
ز ارشاد نگاه حسن مایل / رموز عشق فهمیدی مبارک
سرت گردم شکار من گرفتی / بگرد خویش گردیدی مبارک
ترا معلوم شد قدر محبت / که از آزاد پرسیدی مبارک

بیرنگ

حسن بیرنگ مرا شد بلد عالم رنگ / کردم از شیشه تماشای تقصا و فرنگ
شب که جا کرد تب آتش غم در دل تنگ / ناله‌ام داشت چراغان شرر چون رگ سنگ
موسم خط‌خوان کرد با وگستاخی / جرأت مردم تاراج برد ناوک
تیره دل آنچه خورد در شکم آتش گردد / شاهد دعوی طولانی من هست تفنگ
دیده عشق خرد را بحقارت بیند / مو بر دار بود در نظر باز کلنگ
غیر را الکهی از لعنت بود الست / مصلحت بود که آمد بسر این همه جنگ
نتوانم که روم بر در دونان آزاد / هست در دیده من حلقه در کام نهنگ

۳

می‌فشاند لب خندان تو بسیار نمک / جان فشانان نمکخوار تو خوبان یک‌یک

مانده کاروان ره گم‌گشته ز بس گشت و اند / جرس قافله هر چند نماید کوچک

عاشق باخته آن به که گریزد از یار / آب باشد چه قدر دشمن تصویر نمک

شکوه گر پیر کهن‌سال کند این همه نیست / کودکان هم گله دارند ز بیداد فلک

در چمن فال سلامت گل نو آمده زد / که فرو خواند سحر مرغ غزلخوان سبک

گر غلط نیست خط صفحه رخسار چرا / در برابر دهن تنگ بود نقطه شک

هیچ جا نیست که خالی ز تنازع باشد / می‌توان گفت که دنیاست همه باغ فدک

بلبلان را پر پرواز رساند به چمن / من بی‌پر چه کنم راه بود پر ز خسک

هیچ جا از سر کوی تو نخواهد رفتن / خط آزادی آزاد بود قابل حک

۱۴

آمد به مکتب صبحدم طفل گلستان در بغل / یا از دل سیپاره‌ام اجزای قرآن در بغل

دل از خیال مهوشان یک شهر سامان در بغل / این شیشه باشد دیدنی دارد پریخوان در بغل

روز قیامت هر کسی در دست گیرد نامه‌ای / من نیز حاضر میشوم تصویر جانان در بغل

تا وا کند باد صبا فالی برای مقدمت / آمد به گلشن شاخ گل از غنچه قرآن در بغل

شهر نکویان دیده‌ام خوانند درس حسن خود / جای کتاب آیینه هر طفل دبستان در بغل

از دست موج اولین بطها قفسها میکنی / دارد حباب آسمان بسیار طوفان در بغل

از سردی طبع جهان وا مانده خلق از کارها / گیرند مردم دستها فصل زمستان در بغل

زلفش نمی‌آرد برون دستش ز آستین / ریزد از رنگ و طرح دست گریبان در بغل

دارند خوبان جهان از حسن او سرمایه / خورشید از یاد لبش لعل بدخشان در بغل

۱۴

بلند رتبه‌ام از قبول منت ننگ / بیا ز من جبهه ز برگ حنا نگیر در رنگ

دو چشم شوخ تو با من کرشمه‌ها دارد / بچین زهر کاه کمان قران فرنگ

شکوه صحبت هم پیشه دل غبار آلود / به جز رساند زر چون آب آیینه زنگ

فلک ملاحظه دارد ز قرب صحبت دلان / که بی‌خطر نبود اختلاط شیشه و سنگ

جهانستانی آن شیوه را نازم / گرفت سلطنت ملک قلب را بی جنگ

دماغ من ز خط سبز او پریشان شد / خدا پناه دهد از طلوع زنگ جنگ

نکرد زنجیر قدم را به پرسش آزاد / هزار حیف که در کار خیر کرد درنگ

آمد به مکتب

آزاد با این دول آرد اگر رود در چمن — پوشیده قمری را کند سرو خرامان در بغل

نوا زد گر باهنگ اثر تا رنفس بلبل — ده هر غنچه خاموش را شور جرس بلبل
اگر نازد باعجاز محبت جلوه گر سازد — چو لوی غنچه گل بشکند از خود قفس بلبل
دماغ عاشق شوریده هم دارد بلندیها — نشستن بر بساط برگ گل دارد هوس بلبل
قفس شد آشیان بلبل از ذوق گرفتاری — نباشد از پی کلدام منت از کس بلبل
بزر دلبستگی دارد تماشا کرده ام گل را — محالست این که باهر کام دل دسترس بلبل
اگر می یافت در آغوش گلها جای آرامی — نمی بستی بگلشن آشیان از خار و خس بلبل
مجو آزاد از خوش طلعتان رسم وفاداری — عروس بوستان از بیوفائی سوخت بس بلبل

میزند از فیض جاری دم هوای برشکال — محو سازد از زمین و آسمان گرد ملال
خط را شیرین و عارض را زلف آسته — عامل معزول را از مرحمت کردی بحال
چون بلا نازل شود سازند نا سازان بهم — تارهای مختلف را کوک سازد گوشمال
نیست وصف رهنمائی قسمت آسوده گان — جاده پیدا میکند در خود زمین پایمال
چون سبها بر هر قدر لوری که دارم قانعم — شان خود افزون نسازم از گدائی چون هلال
بی تشفی نیست ممکن وصل آن سرو سهی — خار بستی از رقیبان هست گرد این نهال
نیست تنها دستگاه فارسی آزاد را — در نظم و نثر تازی البر صد کمال

ماه نو سر زده یا آینه پرداز ازل — میزند آینه سبز فلک را مصقل

زگلستان فلک طرفه بهاری دارد — چشم خمرش سما داز دو این مشعل
گر از روش کج چرخ کهن آخر دید — چون قد پیر زنان خم شده او را مغزل
طوطی سبز فلک خواند از بس اسم کریم — طوق سیمین شده از بهر گلویش منزل
میتوان یافت که در رهنمایب شکن — قشقه بر جبهه هندوی فلک از صندل
زنگی شام ز شوخی لب شکر خنده آمد — که فرو رفت پری طلعت رومی لو جل
جبهه شاه نجوم است که بر تافته رفت — بسکه از غلبه صفر است دماغش مختل
زهره رقصیده درین شب چه قدر بی پروا — نصف خلخال وی افتاده بچرخ اول
جای زه گوشه این قوس نزار در خود — چه کند ترک فلک کرده کذار در مهمل
زخمی استره گردید سپهر از چه سبب — هرم استره محتاج نباشد سر کل
بچه زد شیر علم بر سر گاو گردون — که درین معرکه رو داد بلی از دو خلل
یا ازان بچه از صدمه ضرب ناخن — یا ازین شاخ شکسته است در آن جنگ و جدل
مگر آواره شد از پاره حوا نیمی — در زمانی که کشیدند از وحلی و حلل
یا مگر سوزن کج گشته مسیحا افکند — که در آنجا نبود رشته از طول امل
گرچه دوریست زما جلوه بیت المعمور — مینماید خم محراب از این خشت محل
حرف نون هست ازان قطعه که او ابر ز مد — آفرین بر هنر صاحب این حسن عمل
چرخ را چشم فراوان بود و ابرو یک — طرفه نگهبانست در ایجاد خدا عز و جل
مانده بر سینه گردون اثر نعل براق — یادگاریست ز معراج نبی مرسل
یا فلک کاسه دریوزه بکف رو آورد — بر در شاه رسل قبله آمال جمل
یا بود قوس عطارد که رسولش رو کرد — قاب قوسین لب او را از خداوند اجل

شمع افروخته از نور وجود مطلق — نیر کیهان ز جهان برد لوح اجل
نور محضی که از او یافت فضای افلاک — آنچه با بدر رهد خاک ز خورشید حمل
آفتابیست که از مشرق بطحا سر زد — روشنی یافت از او ماه ربیع الاول
بر زبان عاشق او چون گل خورشید پرست — بحر پایان شیفتهٔ او چو گل نیلوفل
حیرت چشم جهان جلوهٔ یکتائی او — سرمهٔ خاک در اوست علاج احول
سایهٔ او نتوانست سیاهی کردن — بسکه آن ذات معلی است منزه ز بدل
وجه شق القمر حاکم منصف در باب — کرد قطع ورم قلب گردون دغل
ز دو هندوست قمر چشمهٔ آب حیوان — ریخت اعجاز نبی آب رخ این منهل
همچو آن تیغ که تنصیف کند لیمو را — کرد انگشت نبی این گره مشکل حل
پرتو مهر جبین از سر فلک میگذرد — رفت این غیر ز زمین آن طرف چرخ زحل
برج ثور از مه و خورشید فراهم نمود — جنس آن لعل که اندوخت از و غار جبل
روز میلاد در آتشکده آبی افتاد — روز محشر بشفاعت کند اطفای شعل
گر بود فیض ز شیرینی خلق اقدس — میبرد کوی حلاوت ز شکر حب حنظل
گر بود کافر از آن خلق مجسم چه علاج — وحشت از حضرت کل نیست بنقص جعل
تا ید کفر شکن را بتحرک آورد — سنگ آغوش فلاخن شده عزا و هبل
طالع اوست زحل زیج شناسان گویند — کرد آن حجت اقوی همه تحلیل علل
نه فلک راه رود گر بخلاف حکمش — ته بته پوست کند از تن او همچو بصل
قاف را منصب پا سنگ ترازوش دهند — سایه کوه وقار افکند بر خردل
مینماید ید بیضا دم زور آوردن — اگر از بازوی او تقویتی یابد شل

گرچه از کثرت طاعت قدمش آماسید — بود در دست مبارک بتصحیح علل
شکر او بر همه افراد بنی آدم فرض — سبب اوست که اعلی شده نوع اسفل
مدح والا بود از طاقت آزاد برون — بحر در حوصلهٔ کوزه نگنجد بحیل
تا تن نازک کس نیش خورد از زنبور — ناله بر کام حلاوت برد از خان عسل
باد مقهور عدوی تو ز تعذیب فلک — باد سر در پی تو ز سامان دول

زنگیسو شانه وا از یک طرف دل — بهم زد زلف تا کرد تلف دل
نمیترسد مگر از شهریاری — که دارد آستان او کنف دل
جناب شاه مردان شیر یزدان — شنید از حضرت او لا تخف دل
صراط آسان کند علی روز محشر — رکاب مرتضی دارد بکف دل
ولای شاه مردان گر نباشد — بود والله کمتر از خزف دل
عقیق کنده آید در نظرها — ز لب با نام او دارد شغف دل
علی خورشید اوج سرفرازی — از او اندوخت نور من عرف دل
خرد تاریخ نظم این غزل گفت — زیاد نام او بیت الشرف دل ١١٧٧
پسند آمد مرا این وضع آزاد — که او در هند و در شهر نجف دل

گره نه در شکن زلف تو غم خواری دل — نشنود گوش تو با قرب مکان زاری دل
یکدم از نالهٔ جانسوز نمی آساید — چه قدر سوخت مرا حالت بیماری دل
چارهٔ کار غریبان ز جوان مرد آید — کیست از تازه جوانان که کند یاری دل

نیم شب در شکن زلف کسی مینالد  میتوان کرد ترحم بگرفتاری دل
صفت پیش قدم او بخوشی افشانم  یار رعنا اگر آید بخریداری دل
گم نشود گاه بجاه وقت نگاه بزلف  کرد گستاخ مرا شیوه عیاری دل
خسرو نمکین بشعر تر احوال آزاد  از نمکدان تو شد تازه جگرخواری دل

کیست یاری که کند رحم بچشم تر دل  جنبش ابروی آواره کشد بر سر دل
در جهان کیست که آرام تمنا نکند  چه کنم فرصت راحت ندهد اخگر دل
در خرامیدن خود این همه تعجیل مکن  آن قدر باش که من نیز کنم گوهر دل
صاحب خانه نغز بود که آمد بر در  گرچه هر شام و سحر حلقه زدم بر در دل
نیست محتاج بیان حالت چشم تر من  کیست تا شرح دهد حالت پرابتر دل
که از جور تو تا روز قیامت دارم  این سخن را نتوان کرد حک از دفتر دل
آنچه ارشاد تو شد باور آزاد اما  نیست این وعده عرفی بتو باور دل

از ادب هر چند ننشیند بدامن ستار گل  این قدر خواهد که گردد گرد سر یکبار گل
آرزومند کنار دلبران محنت کشند  زخم سوزان میخورد هنگام نظم تار گل
همچو تیر آتشین از تنگی سر دهند  بی خجت برجسته از گلبن دهد آزار گل
بسکه سوزد در هوای عشق طفل گلعذار  طلعت آتش مینماید بر سر بازار گل
تجمل ارباب دولت را بسر خلق آورد  بود هر اوقاف روز زر جدا از نهار گل
قابل انعام میباشد نه ایذا باسپان  بر سر دیوار باید زد بجای خار گل

بسکه با خود کرد بار آزاد چشم مردمان  میتوان گفتن که پیدا شد بنرگس زار گل

جفا پیشه اجر ما کرد باطل  حق خدمت آشنا کرد باطل
همین قدرت آن دو زلف مسلسل  که برهان تطبیق را کرد باطل
چه مقدار از چشم عاشق گریزد  ز آیینه خود صفا کرد باطل
کند عار را اشکر مور عاجز  خطت حکم زلف رسا کرد باطل
بجا میکنم شکوه از دست قاتل  که خون مرا از حنا کرد باطل
بآن هوشمندی چرا نوش کردی  شرابی که رنگ حیا کرد باطل
من آزاد از یار خود چون ننالم  درین عهد رسم وفا کرد باطل

هر خدمتی که کردم گر یار کرد باطل  از من نیازمندی نتوان نمود زایل
محمود داشت مطلب از قطع زلف جانان  ابریشم مقرض باشد مقوی دل
فرهاد را چه یارا تا کام خویش گیرد  وقتی که شاه باشد در جانب مقابل
جبریل مصطفی را برد از زمین ببالا  تحصیل اوج باشد دشوار بی وسایل
ممکن که روی اعلی او بی سیاه سازد  ماه تمام گیرد از دست خاک حایل
هر سوزقی که آید بی عذر می پذیرد  آیینه را نظر کن این جمع هر بیت قابل
خون کرام بیکس ناحق بخاک ریزد  امروز گر ز ظالم شمشیر را حمایل
اعراب کوه و صحرا برداشتند شیون  روزیکه لیلی ما بر ناقه بست محمل
چون در جواب حافظ آزاد این غزل گفت  هر کس شنید گفتا لسعد ذر قایل

نیست اسراف سیم و زر مقبول | حرف معروف را کند مجهول
گل نیاورد تاب داغ جگر | لاله دردمند کرد قبول
بر سر ما نسیم دوست رسید | امت خویش را نواخت رسول
اختصار دهان و درازی زلف | این کم و بیش را بود مقبول
من و رفتن ز کوی او حاشا | بار تو خاطر انشست ملول
پای من لنگ و آستان تو دور | کی رسد آرزوی من بحصول
عشق بسیار معتدل دارم | نکنم با بتان ادای فضول
خونبهای دگر چه میخواهد | گشت شرمنده قاتل از مقتول
دلبران را غلام باید شد | گفت آزاد نکته معقول

ببین در گلستان غصون موایل | که خواند با یار تا این انامل
بهار است و دیوانگی مفت باشد | کند کسب این فیض امرد عاقل
غنیمت شمر فرصت وقت خود را | کرا چشم امید از عام قابل
کرم کرد سلطان گل بعد سالی | فشاند اشک شادی غیوم هواطل
درین فصل سر را بچنگال بردن | حرام است سوگند گل در رعنا دل
توان دیده را آب دادن ز شبنم | چه بستانه غلطد بروی خمایل
درختان آورده گل از سر نو | حلی پوش خوش قامتان عواطل
چنان رنگ بست عکس گلستان | که نتوانند از آب گردید زایل
چمن خالی از برگ پژمرده باشد | چو قرآن منصوص از حرف باطل

نیابد کسی در گلستان عالم | گلی جز گل قلب عشاق ذابل
نشانی ز روی بتان چشم عاشق | درو دلو او از عیون سوایل
نسیم چمن بر خزان معارض | دم ذو الفقار علی بر مجادل
امیر ولایت کفیل هدایت | بسوی خدا بهترین وسایل
زهی آفتابی که از پرتو او | هزاران مه نو بدور کواهل
مقید باو هر جهان ولایت | که آورد این قوم را در سلاسل
زآب درش کرده از عنا بر | غبار رهش سوده از حنا دل
مرارت ز تاثیر عهدش حلاوت | عسل از مریدان زهر هلاهل
کسی اگر نامش بود حرز بازو | چه باک ار که گردد بگردش نوازل
چنان عدل او کرد تنبیه ظالم | که برق درخشان گریزد ز حاصل
بشمشیر دو سر بد سگالان | باکسیر دو زبان اراذل
بمیدان ناورد هر رنگ جو را | نگردد از دو دور تیغ حمایل
اگر سایه افکن شود شاه مردان | نزاید مگر ز بطون حوامل
حلیمی که از دشمنان چشم پوشد | مبادا از ند خامه بر جرم قاتل
نیفتد رهش روز محشر بر آتش | کسی کو رود در پی شیر باسل
اگر او نمیریخت رنگ افادت | که میگردید پیدا علوم اوایل
دم تازه او نسیم مبارک | که وا میکند غنچهای مسایل
برت گردم ای ساقی حوض کوثر | بکن مستمندم بدیدار نایل
مرا سوی در تو لطف فرما | اگر یابم از غلامان قابل

غلامی همت آزاد بر آستانت    عنایات خاص ترا از توسایل
الا تا نسیم صبا در گلستان    برد عطر اعلی ز زلف سنابل
سلامی که سازد جهان را معطر    بر آن میر میدان اهل فضایل

من از بوس حجر در کعبه دل را شاد میکردم    مسلّی لبیه یاقوت کسی یاد میکردم
زیارت مینمودم کعبه را از دست زنگی    بحکم شوق طوف تازه ایجاد میکردم
در بیت الامان مشتاق تیغ قاتلی بودم    ز بیتابی طواف خانهٔ صیاد میکردم
چو آواز جرس از کاروان هم پیش میرفتم    بیاد لیلی محمل نشین فریاد میکردم
بصحرا تا غزالان را سلام از دور میگفتم    بطلعتها زمین بوس گل و شمشاد میکردم
ز عکس غیر صافی داشتم آیینهٔ دل را    بصاحبخانه این خانه را آباد میکردم
اگر آزاد پای سعی من از کار وا ماندی    بپای همت والای خود امداد میکردم

من از سرشتهٔ طول امل دل را رها کردم    بزور این گره را بیرون ز کام اژدها کردم
نیابد کرد چون پروانه سودا قامل خود را    جدا از انجمن در پای او مردم بجا کردم
مرا چون غنچه باشد فرصت نظاره هستی    نفس گردید تاراج صبا تا چشم وا کردم
حبابم مشت من از کوه منت تهی آمد    نباشد عیب گر خود را بدریا آشنا کردم
گرانی کرد بار زندگی آزاد بر دوشم    چو شاخ میوه دار از نخلی سر را جدا کردم

دور از آینهٔ روی تو حیران گشتم    بسر زلف تو سوگند پریشان گشتم

یار را دیدن من در عرق شرم نشاند    از نگاه غلط خویش پشیمان گشتم
اختلاط گل و بلبل بنظر جلوه نمود    داغ از وحشت آن سرو خرامان گشتم
عرقی بغنچهٔ مستی نفسی کرد مرا    بیخودی بال بر آورد و پرافشان گشتم
وحشتی داشت مرا چم ز خلایق آزاد    رفتم و قافله سالار غزالان گشتم

در عدم از جلوهٔ حسنت خبر میداشتم    دیده را محو تماشای کمر میداشتم
گر در آخر نالهٔ تنها ز صیادم خجل    می پریدم تا قفس گر بال و پر میداشتم
تحفهٔ شایستهٔ احباب از اقلیم فقر    گر نه این دست دعا بودی چه بر میداشتم
میرود مکتوب من داغم ز بخت نارسا    کاشکی من هم بال مرغ نامه بر میداشتم
از کمان بخت کج هر جا خدنگی سرکشید    پیش رو از مهر خاموشی سپر میداشتم
خاکساری صندلی مالیده بر پیشانیم    ورنه از سودای رفعت درد سر میداشتم
از سخن آزاد عمری شد جدا افتاده ام    بیش ازین بر جادهٔ مسطر گذر میداشتم

ای گل روح فزا از دلبستان تو ام    چون صبا عطر ببین حال که مهمان تو ام
تو چرا از عوض کشتن من میترسی    همه دانند که در سلک غلامان تو ام
نیست در راه تو خاری که بپایم نشکست    چه مشغول از روی مغیلان تو ام
طفل بودی و جلوه [illegible] من بودم    ار شناسی حق من قابل احسان تو ام
محو از صفحهٔ خاطر نکنی یاد مرا    من همان مخلص ایام دبستان تو ام
ای مزلف چه اقبال رسائی داری    فکر جمعیت من کن که پریشان تو ام

برسر تربت آزاد کرم فرمودی — سرفراز از قدم سرو خرامان توام

حسن او نادیده شور عشق و سر داشتیم — از عدم مانند گوهر دیده تر داشتیم
هر کسی برداشت چیزی را ز اسباب جهان — من ازین دنیای فانی دست را برداشتیم
نامه سوز مرا حاجت نبود ارزان شد — داغ صد طاوس بر بال کبوتر داشتیم
یاد آن شبها که زیب محفلم آن شمع بود — میپریدیم گرد او تا قوت پر داشتیم
یار در آغوش و چشم انتظارم تخته سفید — آنکه دل را کرد خون آزاد در بر داشتیم

من نه بدخواه کسم که خدائی دارم — بعد ازان در کف خود و عصائی دارم
شاه وقتم که به سر ظل همائی دارم — سایه عاطفت کامروائی دارم
دل ندانم که مرا در چه بلا میفکند — کار با شیفته بی سر و پائی دارم
بی سبب نیست که خود را به بیابان زده ام — گوش بر ناله جان کاه درائی دارم
عمرها رفت و بعز یاد دل من نرسید — گله از کوتهی زلف رسائی دارم
رفتنی نیست سواد کلف از سینه ماه — ساده لوحم که ازو چشم صفائی دارم
طور بیعتیم آزاد زبون می شمرم — تو چه دانی که نهان راه بجائی دارم

تهی پهلوی خود از ناز ارباب کرم کردم — به تیغ بی نیازی دست حاجت را قلم کردم
عدیم المثل بودن غنچه در بستان [illegible] — من از آن بسته خود را انداز تیغ عدم کردم
دل مشتاق آن غنچه دهان او نشان دادم — باین درج جواهر مغلقی را محکم کردم

اگر عقابست بار نامه من بر نمی تابد — خطی بر بال مرغ نامه بر بستم رقم کردم
بروی خاک چشمی کرد والله ار بنم خود — قیاس زندگی آزاد از نقش قدم کردم

علاج درد مند بهار چشم یار میخواهم — جواب شافیی زان نرگس بیمار میخواهم
بهار آمد سر و دستار را نذر جنون کردم — به همچون شاخ گل آرایش دستار میخواهم
الهی در دل شب لطف فرما شیوه شبنم — سرشک آتشین و دیده بیدار میخواهم
کلیم پروانه آواره سرگرم بینا بی — ندارم تاب ظلمت شعله دیدار میخواهم
ازین یاران صفای خاطری با خود طمع دارم — دل بی کینه میجویم گل بی خار میخواهم
بیا ای عشق جا بگذشت اینجا هم کرم فرما — دل ویرانه را از دوستی معمار میخواهم
منم آزاد صاحب جوهری در بنده کا حاضر — خریدار هنر فهمی درین بازار میخواهم

وقت پیری

پیر گشتم شراب میخواهم — صبح شد آفتاب میخواهم
تا کنم فرش راه دختر رز — چادر ماهتاب میخواهم
عالم آب و شیشه حلبی — از خدا چون حباب میخواهم
خوب رویان نقاب بردارید — از شما فتح باب میخواهم
میکنم یاد آتشین روئی — دل خود را کباب میخواهم
وقت شد کردن سخن چون کوتاه — یار حاضر جواب میخواهم
رفته ام در خیال ابروئی — مطلع انتخاب میخواهم
از کجا ذوق بیخودی دارم — نرگس نیم خواب میخواهم

از سر زلف شاهدی آزاد / یک ختن مشک ناب میخواهم

دل آسوده بجائیست که من میدانم / در خم زلف رسائیست که من میدانم
این بیابان که زخون دامن رنگین دارد / از آبله پائیست که من میدانم
بی سبب نیست که دیوانه بصحرا گردد / گوش بر بانگ درائیست که من میدانم
ای طبیبان غلط کار علاجم مکنید / درد دل نیز دوائیست که من میدانم
بست چشم ز دیدن روی عالم / زنگ آئینه صفائیست که من میدانم
لذت عمر سلامت طلبان میدانند / در فنا آب بقائیست که من میدانم
قدر آزاد سخندان نشناسد هرکس / صاحب طبع رسائیست که من میدانم

کمان مهر کجا از روش ستاره کنم / ز دور گردی آن شوخ ماه پاره کنم
طواف کوی تو روزی که در دلم افتد / ز دامنهای سرشک خود استخاره کنم
ترحمی ز دل سخت یار میخواهم / تلاش نرمی ملایم ز سنگ خاره کنم
من از طبیعت باد صبا گریزانم / نشد که راز دل غنچه آشکاره کنم
بهار توبه شکن چون بگلستان آید / هزار میکده را از مغان اجاره کنم
که گفتگوی مرا جز سواد خوان داند / سخن چو خامه خاموش از اشاره کنم
نماند گرمی سالی به بوستان آزاد / همین صلاح که از انجمن کناره کنم

بار منت بر نتابد همت مردانه ام / نیش بر دل میخورد از برگشتن دانه ام

دیده ام تا منزل معشوق دیوانه ام / بیقرار از جلوه خار است و پروانه ام
بیخودم از نشاه وحدت بنگ چشم ما / خود قدح گردان خود و خمخانه و میخانه ام
جلوه گاه مردم صاحب نظر باز صفات / چون بیاض دیده مهتاب فرش خانه ام
نیستم فرهاد و مجنون گشته در خود دام / بر چراغ سوز خود پرمیزند پروانه ام
در دماغ خاکساران نیست شور سرکشی / بر نخیزد گردباد از گوشه ویرانه ام
باز نگذارد دمی بوی عدم خار و خسی / از پر عنقا بود جاروب کاشانه ام
وا مین طبع گریزانم نمی سازد رها / صید فتراک سخن چون معنی بیگانه ام
یافتم آزاد کام دل ز گیسوی رسول / در دل شب پهلوی خورشید همچون شانه ام

ای تکلف جلوه کن ای شمع در کاشانه ام / هر زنگ زانست چون فانوس چادر خانه ام
داغ سازد پرده خاک گرفتن مادر را / چون برو دامن تن همان آئینه جانانه ام
تازه شد از جلوه ساغر دماغ محتسب / در کمانش آتشی افتاد در میخانه ام
از شراب ناب میبالد دل مخمور من / سبز میگردد ز آب آتشینی دانه ام
ساقیا گر قتل من مرغوب طبع اقدس است / زهر قاتل گر بسم الله در پیمانه ام
انتظار لیلة القدر بکاکل الهی میکشم / میتوانی مرحمت کردن لقب شانه ام
نیست غم آزاد گر بی دست و پا افتاده ام / میرساند تا بجائی همت مردانه ام

دامان وحشت ز جهان بر کمر زدم / چون بوی گل ز تنگ قفس بال و پر زدم
تا آمدم چو غنچه نرگس درین چمن / چشمی گشادم و گل حیرت بسر زدم

مطلب ز نا خنم گرهی باز کردن است   بیکار ماند گر نفسی بر جگر زدم
بشکست سینه غربال گشته است   از بسکه تیر آه بر این نه سپهر زدم
آزاد راه وادی عنقا گرفته ام   دامان وحشتی ز جهان بر کمر زدم

من که هر صبح نسیمی ز چمن میبویم   گل خاصی که رسد نکهت او میجویم
نیست در کم روی پای کم از شمع مرا   راه بشب آمده از دیده سر میپویم
ای نسیم سحری بر سر خاکم مفشان   شبنم پاکم و گرد از رخ گل میشویم
نیست بغایده بر روی زمین هیچ گیاه   من فریب دامن صحرا نه عبث میرویم
خط نو خاسته را از رخ زیبا بتراشش   که من از بودن این کار فرو میمویم
گل خوشبوی در و دی به نی نذر کنم   چون نی باد سحری عطر ترا میبویم
یافت تعلیم ز علامه شیراز آزاد   آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم

ای برخسار تو حیران آفتاب صبحدم   پرتو مهر از جمال ماهتاب صبحدم
نیست جز حرف تجلی در کتاب صبحدم   مطلع خورشید باشد انتخاب صبحدم
وقت پیری رخت بند داری برار عمر   چون کش سردی میزند بسیار آب صبحدم
آفرین بر ماه بزمی از کواکب زر کرد   سوخت مجمشان جو در آفتاب صبحدم
در کشتن جرعه شبنم از خودی آمد برون   نشاه تندیست در جام شراب صبحدم
هست پامال الکن لبشما عشق دلبران   از کلید مهر باشد فتح باب صبحدم
غفلت پیری صفائی وقت را غارت کند   میبرد این فتنه آزاد خواب صبحدم

شب وصلست و گیرد اشک شادی راه دیدارم   چه باید کرد افتادست با طفلی سر و کارم
دلی خواهم که در دستم دهد سر رشته گویی   کند تسبیح اشک آتشین چون شمع زنارم
سحر تا شام صحبت گرم کردن ذره از روی   چو شبنم دل بغارت داده یک رو دیدارم
بغیر با دمی بیکس سرای کاش آن خو   بر آرد ناخن ابروی او از پای دل خارم
نشد کردم جدا از صحبت آزاد رم دارد   که باشد جز نگاه چشم بیمار تو غمخوارم

در کدورتگاه فهم بیهوده دلخون نیستم   من کجا و داغ کم نظری فلاطون نیستم
نقص استغنا بود فقر با فنی دنیا شدن   کی کنم این کار ناشایسته گردون نیستم
از در فقر و فنا برخاستن دون همتیست   میشناسم قدر این دولت فریدون نیستم
ریختم گنجینها یکبار چون برگ خزان   درهمی نگذاشتم در خاک قارون نیستم
در طریق راستی عیب است تقلید جنون   سرو آزادم نهال بید مجنون نیستم

نگاه الفت آن شوخ برد از دستم   ز بوی نرگس شهلای او همی مستم
طریق شیشه ساعت مرا پسند افتاد   بکار وقت شناسی میان خود بستم
جدائی نفسی چند بود قسمت من   چو عکس آینه آخر باصل پیوستم
مرا بآمدن خود نواخت شعله قدی   سپندوار بتعظیم او ز جا جستم
گرفت دامن من دست وحشت عجبی   قفس شکستم و چون بوی غنچه وارستم
بدستگیری خاص تو عالمی برخاست   بر آستان تو من هم فتاده هستم
خمار باده مرا مفت گشته بود آزاد   ز خشت میکده مینای توبه بشکستم

در پردهٔ حیرت سرشک بیتابم | زلغزش آینه بر رو دوید سیمابم
شود چو تیغ بمیدان اصالتم روشن | اگر حریف شود سنگ رو نمیتابم
بجلوه گاه ادب بسکه‌ام از مخمل | بود بپای عزیزان فراغ خوابم
بسکه بخانهٔ موری نمیزنند برهم | قدم شمرده نهد چون نسیم سیلابم
چه کشتزارهای بلند ست در سرم آزاد | زآبروی قناعت بعالم آبم

دوستان صید دهان و کمر یار شدم | درمیان و عدم آه گرفتار شدم
ساقیا نرگس آن شوخ بیاد آمد | بگو پیمانه مبارک که من از کار شدم
اگر از علت جرمم بحضور تو کشند | جای شکرست که شایستهٔ احضار شدم
کیست جز من که شود همدم منصور الحق | هم تیغ تو سر باخته سردار شدم
لالهٔ سوختهٔ باغ وفایم آزاد | زین سبب گل بسر اهل دستار شدم

دست جنون بدامن صحرا رسانده‌ایم | کار دماغ هوش باینجا رسانده‌ایم
ساقی گناه عالم مستی معاف کن | بر رخصت تو دست بمینا رسانده‌ایم
شمعی اگر بکشتن پروانه گرم شد | از تیغ سر بریده بپا سر رسانده‌ایم
احیای مردهٔ دل ز محبت توان نمود | این درد را بلب مسیحا رسانده‌ایم
آزاد روح رابعه تحسین ما کند | خود را بپای دیده بلیلی رسانده‌ایم

یاری بغلط کرد قصور که امیدم | گفتم مکن ای دوست فراموش فقیرم

جان بر سر یک شعلهٔ دیدار فشانم | گردند بگرد سر پروانه ضمیرم
گیرند عزیزان قدح از دست تو ساقی | من تشنهٔ آنم که سر زلف تو گیرم
ایمان ز ره قانع بلب نان جو نیم | محصول جهان را بجوی هم نپذیرم
زانسم که مرا از قفس آزاد نماید | سوزد دل صیاد هم از سوز صفیرم

صیاد اگر قطع نماید پر و بالم | شیرازه شود دفتر آشفته حالم
تا چهرهٔ اخلاص ز داغ تو برافروخت | قربان دل خویش چو فانوس خیالم
هر روز شبی آید و هر شب دم صبحی | کو خوش کند این دو نفس هست وبالم
بر روی زمین افلاک اگر خاک فشانند | بر دامن دل جا نکند گرد ملالم
در حلقهٔ عالم بسری حلقه بگوشم | تعلیم کند علم نظر نقطهٔ خالم
پیری وجه داند سبب میکشی من | بیماری دل خوردن می کرد حلالم
آزاد منم جامع انواع فضیلت | یاران حرم و منه شناسند کمالم

چو سایه بر قدم سرو سرفراز توام | مرید سلسلهٔ گیسوی دراز توام
شکار من ز بتان کیست میتواند کرد | که من نواختهٔ زلف دلنواز توام
چه نسبت است بمن قمری مطوق را | ز خیل حلقه بگوشان سرو ناز توام
من از جناب تو دست حمایتی خواهم | چراغ سوختهٔ داغ جان گداز توام
نگاه داشت به آزاد پیش از دگران
غلام معتقد حسن امتیاز توام

برای وصل آن آهوی رعنا در ختن رفتم / ز بیدنهای او را دیدم و از خویشتن رفتم
چو آن شمعی که وقت خواب بردارند از محفل / لب قلقلهای یاران دیدم و از انجمن رفتم
بشور آیند طفلان چون ببینند استاد و مکتب / برآوردند مرغان ناله چون من در چمن رفتم
تجرد میشود خضر ره مقصود سالک را / چو تیر جسته از ناوک برون از پیرهن رفتم
ندیدم حیف در یاران حاضر صاحب دردی / ازین صحبت رمیدم بر مزار کوهکن رفتم
غنیمت بس جمعیت نیست منظورم خدا شاهد / بشوق بوی خاصه در گلستان یمن رفتم
نکرد و من معنی گستری‌ها در دل حاصل / بسان خامه گریان در دبستان سخن رفتم
اگر از مردن من خاطرت خورسند میگردد / تو ای جانان بعزت زندگانی کن که من رفتم
ز بوی پیرهن آزاد دارم چشم امیدی / نیم مایوس گر امروز در بیت الحزن رفتم

بیاد چشم او در انجمن دیوانه گردیدم / ز جا برخاستم گرد سر پیمانه گردیدم
گهی در بزم آن شمع بی پروا قد افرازد / خیالش در نظر آوردم و پروانه گردیدم
به پیش غیر با من نامناسب دید آمیزش / ز انداز نگاهی یافتم بیگانه گردیدم
دگر در انجمن از بیدماغیها نمی آید / که جامی خورده ام و گرد سر مستانه گردیدم
رود پروانه در فانوس تا آتش زند خود را / ز ذوق جانفشانی با کسی همخانه گردیدم
دل آواره را در سایهٔ خود محرم دارد / بلاگردان زلف او بجا چون شانه گردیدم
مرا آزاد با پروانه باشد نسبت خویشی / که خود را در محبت سوختم جانانه گردیدم

دلم را باز دادن بر تو دشوار است میدانم / گرفتار خودی آینه در کار است میدانم

کجا از رسم کافر ماجرای دست بردارد / ترا از حلقهٔ عشاق زنار است میدانم
دل من با تو محشور است و از من تغافل دارد / چه واگویم با و منظور سرکار است میدانم
علاج من چه خواهد کرد چشم ناتوان او / علاج خود گران بر طبع بیمار است میدانم
ز حسن صورت او مینماید دور بدخلقی / ولیکن در بتان یک عاشق آزار است میدانم
مراد او میخواهد که نقد دل کند غارت / نگاه رهزن او سخت عیار است میدانم
مسلسل اشک در دامن خود افشاندم و شادم / که شاهی این گهربار آخر خریدار است میدانم
نمیخواهم که شعر من رسد ناقدردانان را / جعل از بوی گل بسیار بیزار است میدانم
مگر آزاد را رسم غلامی باز خوش آمد / بزنجیر سر زلفی گرفتار است میدانم

سیه کارم ز طفلی خو بپرهیز باده نابم / چو نیلوفر بود لب تشنه‌ام در عالم آبم
خیال او چه محنت میکشد در دسر گردم / ز راه دور آید وقت شب در خلوت خوابم
گر گیسوی شوخی از دل من برد جمعیت / برای این عزیز نو پریشان سخت بیتابم
کسی تا کی کند پرهیز کی از جوش بیتابی / ز شرم کردم بکش ای آتشین رخسار سیمابم
گوارا کرده ام بر خویشتن آب تیغ قاتل را / چو گل گر زخم بارد بر سر من رو نمیتابم
گل خورشیدم و با حسن اصلی عشق میبازم / نه مانند کتان آشفته سازد دید مهتابم
منم آزاد سرو بوستان ساقی کوثر / بود آئینه دار آب کوثر شعر شادابم

دلم را کرد غارت زلف جانانی که من دارم / بدست کافری افتاد قرآنی که من دارم
نصیب کیست در دیوانگی شانی که من دارم / غزالان را کند مجنون بیابانی که من دارم

درین ماتم سرا گر شد باد و لاهم نکم — جمال شمع بکردن چشم گریانی که من دارم
اندر پهلو زلف خوبرویان ظلمت آبادم — زشمع دل بود روشن شبستانی که من دارم
دل من جمع کرد از داغهای عشق سامانها — توان دیدن درین مینا چراغانی که من دارم
مگر پیدا کند دور فلک اکنون جوانمردی — نیابد چشم لطف از آشنائی که من دارم
مرا گرداند باد دیوانه تصویرهم نسبت — جدا از هم نشد دست و گریبانی که من دارم
ندارم یادگاری از کلام تازه بالاتر — خضر بیچد اگر سرسبز ریحانی که من دارم
علو فطرت آزاد عالی طبع میدانند — کند روح القدس اخذ از دیوانی که من دارم

کشیده اند در رنگ نیاز تصویرم — خط شکسته از خوشنویس تقدیرم
اگرچه شیر مقید بدام تقدیرم — دهد بباد عدو را صدای زنجیرم
دمی که طرح جهان کرد کهنه معماری — برای بودن خود ریخت رنگ تعمیرم
ازانکه بازوی قاتل کشید محنت قتل — خجالت عجبی شد نصیب نخجیرم
بیا نسیم برو در چمن بسرت کردم — بگوش گل برسان گوشوار تقریرم
دماغ نرگس شیم نیست چون هوای حباب — توان بچشم عنایت نمود تسخیرم
ستم ظریفی حاسد چه معتبر آزاد — دل سلیم شود صید زلف تحریرم

ز داغ بندگیت خوش شد علم بکمال قسم — غلام حلقه بگوشم باین بلال قسم
مزاج من بتماشای باغ منحرف است — هوای سرو تو دارد باعتدال قسم
بنخت سبز تو آثار شد همی بینم — کند ترقی عالی بنو نهال قسم

بدولت دو جهان التفات نیست مرا — جمال روی تو خواهم بذو الجلال قسم
نگاه هر که بروی تو کرد عطف عنان — چه دید غیر گریبان بانفعال قسم
بپاس حضرت جانان که ناخن گرهش — گشود عقده خاطر بانحلال قسم
زگفتگوی تو بسیار ذوق کرد آزاد — قسم بجان تو وای میرزا جلال قسم

شبی که کم شده آن آفتاب از نظرم — ز اشک ریزی مژگان ستاره میشمرم
ز من جدا شده دل رفت بی تفحص — ازین مسافر راه عدم نشد خبرم
تو آفتابی و من ماه بی نصیب محاق — بیا درین دو سه شب بتو داغ شد جگرم
بعتبه تو جبین نیاز میسایم — سر عتاب تو گردم مساز دربدرم
نمیروم ز درش جای دیگری آزاد — که هست تا قدم او نهایت سفرم

کبوتر را چو طوطی کام شیرین ش بیانی هم — که یاران را رساند نامه پیغام زبانی هم
ز گلچین باد و آن گل ایمن از باد خزانی هم — که دارد در زمک الفت بوی اخلاص نهانی هم
نرنج ار دوم اگر از همنشینان محفل آرای — اشارت کن که باشد در حضور من فلانی هم
امید قوتم در وقت پیری نیست از صهبا — که محتاج عصا چون تاک بودم در جوانی هم
نصیب من زلعل تو خطا و حیف حیرانم — که زهر قاتل با او ست آب زندگانی هم
بلند و پست عالم هرچه می بینی زما باشد — که می آید ز دست ما زمینی آسمانی هم
شبی آزاد ما پروانه شد آن شمع افروزرا
بجا آورد آداب غلامی جان فشانی هم

جشم بر لطف تو دارد رخت ناسامانیم    زآتشین تیغی اکر تو کن جامهٔ عریانیم
نیست پیدا جو سهر پرواز من زیر فلک    میتوان دیدن برون از بیضه بال افشانیم
شهپر نااهل دارد وحشتی از آفتاب    ماه میباید که کیرد نور از پیشانیم
کوهرم را آسمان هرچند دارد در کره    آخر از قید صدف بیرون برد غلطانیم
انتظار مقدم عالی مرا آیینه ساخت    میتوان کرد ز جم زود پریشانیم
حالتم با کردباد دامن صحرا یکیست    تا النفس باقیست پا بر جاست سرکردانیم
تا برون رفتم ز خود با یار کشتم روبرو    شهر خوبیست آزاد الکنوی ویرانیم

آزاد ما ز رنک تعلق بریده ایم    جون بوی کل ز خانهٔ پرده رمیده ایم
جون مطلعی که ذکر تخلص درو کنند    انجام را ز جبههٔ آغاز دیده ایم
پیش آی عندلیب که با هم بسر بریم    بعد از زمانه بجمن وا رسیده ایم
کذبی که کرد فتنه نشاند فرو رواست    این حرف از مخبر صادق شنیده ایم
تا آنچه آرزوی دل ماست رو دهد    خود را باستان مقدس کشیده ایم
زنهار کار بی نمک از ما نمیشود    از خوان نعمت تو نمکها چشیده ایم
آزاد حالت من و عنقاست متحد    روزی که زاده ایم ز عالم رمیده ایم

بی کل روی تو از باغ جنان برخیزم    همجو فواره ز جا کریه کنان برخیزم
بر سر تربت من شور قیامت افکن    که من پیر ز فیض تو جوان برخیزم
شمع من منتظر قتل خودم زود بیا    که پروبال فشان از سر جان برخیزم



بسکه از شوق سر راه اکر او کذرد    مضطرب از پی آن سرو روان برخیزم
کر تو ای مهر جهانتاب بر آیی ز نقاب    بجمال تو جو شبنم نکران برخیزم
ساقیا عقل ممیز بجکم ره نخون کرد    جرعه کو که من از سود و زیان برخیزم
وقت کل فیض ازین باغ کرفتم آزاد    طور من نیست که هنکام خزان برخیزم

نمیدانم جه سان شد مهربان بر روح غمناکم    که دل آورد و بخت جای بیضهٔ فولاد بر خاکم
مراد خود که باشد عفو خون البته می یابد    اکر خونریز من آید بطوف مرقد پاکم
دل من شاد وارستن از خود آرزو دارد    الهی لطف فرما از سواد فقر تریاکم
خوشم کر سوی یاران رو نماید در زبان من    نمیرنجید ز طور شعله جوالهٔ خاشاکم
شکار لاغرم صیاد را الوعی پسند آمد    که بعد از خاک کشتن توتیای چشم فتراکم
جه حاصل کر ز فیض می شباب رفته باز آید    که من جون خود از جوانیها عصا محتاج جون تاکم
ز طبع روشنم آزاد عالم فیض بردارد    که قندیل فلک را کرد روشن شمع ادراکم

مکیر تنک مرا تو اسیر دام توام    بلطف تربیتم کن که تو غلام توام
مرا جه حد که بکردون کلاه بر شکنم    به پیش خلق معزز ز احترام توام
تو ابر سوختنم قصد کشتنم داری    مکش مرا که جراغی برای شام توام
اکر مرا ز نظر افکنی کجا بروم    که از تمام جهان رم نموده رام توام
خمار من نتواند شکست ساغر کس    امیدوار می از شراب جام توام
بمن خبر نتواند رساند هیچ بلا    که عزم باز تو جان است یاد نام توام

رسید و بر سر آزاد سایه افکند … غلام شیوهٔ شمشاد خوش‌خرام توام

همیشه غاشیه بر دوش در رکاب توام … اگر غلام کر آزاد از جناب توام
غلامی تو مرا پیشوای عالم کرد … سرآمد همه از داغ انتخاب توام
اگر بقهر کشی ور بلطف زنده کنی … نصیر معتکف کوی مستطاب توام
مساز جام مرا مستمند شیشهٔ کس … که تشنه کام نمی از شراب ناب توام
اگر بروی هوا شبنم پر افشانم … همان گداختهٔ عشق آفتاب توام
خدا گواه ندارم بجز تو داد رسی … رمیده از همه در ما مقیم باب توام
کشیده دل آزاد را بجانب خود … غلام معتقد رای با صواب توام

از تو عنایت کم بیشمار میدانم … چو عندلیب یکی را هزار میدانم
جواب وقت تکلم بجاهلان ندهم … که قدر این گهر آبدار میدانم
ثبات نیست سیاه و سفید عالم را … ز طرز گردش لیل و نهار میدانم
نگاه مرحمتش نیست جز باهل جنون … دماغ عالی فصل بهار میدانم
یقین که خون مرا گل بجای آب خورد … که بلبل چمنم رنگ کار میدانم
ترا که دیدهٔ احباب کرده روشن … فروغ ناصیهٔ روزگار میدانم
عتاب بر حق آزاد خود نباید کرد … شراب لطف ترا بی‌خمار میدانم

سر آسوده بپایی دارم … فیض از زلف رسایی دارم

آه من برد فلک را از جا … نیزهٔ حلقه ربایی دارم
یار فرمود خریداری من … شاد گشتم که بهایی دارم
بر کمر دامن صحرا زده ام … گوش بر بانگ درایی دارم
نی مرا نی مشتاسید مرا … راه اخلاص بجایی دارم
صبحدم سیر گلستان کردن … یاد از باد صبایی دارم
اندکی گوش توان کرد آزاد … بینوایانه نوایی دارم

تو خداوندی و من بندهٔ سرکار توام … خواه کش خواه رها کن که گرفتار توام
جای من زیر قدم باش و جانش بر سر … چه قدر خون ز گل گوشهٔ دستار توام
چشم پروانه ز خاکستر من سرمه کشید … بال و پر سوختهٔ شعلهٔ رخسار توام
این محال است که از کوی تو آیم بیرون … یاد زلف تو و هم سایهٔ دیوار توام
حیف صد حیف که مهلت ز اجل دست نداد … مانده در دیده و دل حسرت دیدار توام
گر کنی جرم مرا عفو تفضل باشد … در گشتگی قابل آنیم که گنهکار توام
مکن آزاد ز من راز دل خود پنهان … من همان خلوتی محرم اسرار توام

باغبان بلبل نوخوار دلستان توام … جمله من زگل و گه ثناخوان توام
قبلهٔ عالمیان کعبهٔ حاجت طلبان … خبر از حال من گیر که قربان توام
من چرا ناز بجمعیت خاطر نکنم … سایه پرورد سر زلف پریشان توام
ناتوانیست ز کلفت ببیابان مانع … سخت خجلت‌زده از خار مغیلان توام

آرزومند زیکبار شنیدن شده ام — کشتهٔ خنجر نادیدهٔ مژگان توام
بلبل خسته بعرض گل مغرور رسانم — تحفهٔ لطف که من هم ز گلستان توام
من که آزاد ز زنجیر علایق شده ام — بجناب تو قسم بندهٔ احسان توام

وداع هوش چو پیش نگار خود کردم — متاع عقل نیاز بهار خود کردم
اشر نموده بآن طفل آشنا گشتم — جنون ساخته را پرده دار خود کردم
طبیب زاده درد مرا علاج کند — ازین تمارض دلخواه کار خود کردم
عنان اشک جلو ریز را اگر دم ضبط — چه جورها که بجنت غبار خود کردم
مرا بخاص جلو دیده بیدماغی کرد — عبث رفاقت دامن سوار خود کردم
شبی بیاد جمال تو شمع محفل را — شریک گریهٔ بی اختیار خود کردم
ازین غزل که ندارد نظیر خود آزاد — زمین تازه وقف مزار خود کردم

نیاز من چه پسندیده داد بر بادم — بزلف کافر او کاش دل نمیدادم
زدام خود چو دهد سر شکار لاغر را — فدای وسعت خلق جناب صیادم
خدا نکرده که از قتل خود نمیرنجم — مباد رنجه شود دست و تیغ جلادم
چرا بدوش کسی کار و بار خود فگنم — برای خدمت خود کرده اند ایجادم
امید دولت دیدار از تو پر غلط است — باین قدر که مرا یاد میکنی شادم
خراب کرد ار چشم پر فسون تو مرا — توان بمعذرتی کرد باز آبادم
بحکم مرشد شیراز تاب مضحبه — ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادم

وا و بر باد و جفای تو [و] بنیادم — میتوانی که کنی از سر نو آبادم
نگنه بیهوده ای ایام دل افسرده مرا — گل صد برگ بود در فصل زمستان شادم
در قفس یاد چمن کردم و خود را کشتم — کاش در سایهٔ گل دفن کند صیادم
هر نفس آتش من شعلهٔ دیگر دارد — چکنم آه که در دست خسان افتادم
بعد عمری که مرا بخت بگلزار رساند — خواند بلبل غزلی خوش بمبارکبادم
از تو آن مرحمت خاص که امشب دیدم — تا دم صبح قیامت ز رود از یادم
بغبار قدم مرشد شیراز قسم — بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم

میرساند پیام یار نسیم — رحمت حق برین غریب سقیم
بهجت حال بیاض کردن او — بجز آسود رفته اندر بسیم
ای جناب کریم دریا دل — حصهٔ ما رسان ز فیض عمیم
واقف کوچهٔ دلارام است — آشنائی ضرور شد بنسیم
از دم خامهٔ مسیح نفس — میتوان کرد زنده عظم رمیم
نیست حاجت بعطر عنبر و گل — که پسندیست عطر خلق کریم
یار آمد بخانه آزاد — لطف فرمود بر غلام قدیم

بیا ای پری چهره آئینه بینم — درین خانه یک لحظه با هم نشینیم
اگر هست روزانه ترس رقیبان — چو پروانه یار شبی بر گزینیم
چرا میکنی دیر در کشتن ما — بحمد الله بالله مشتاق اینیم

اگر صبا چمن طور ما خوش نداری / تو دانی و نگارت که ما خود چنینیم
گر از بهره ما گل ز باغ تو چینند / مگر خار از رهگذار تو چینیم
الهی ببخش آه سوی دام ما را / که از سالها منتظر در کمینیم
نوشتیم آزاد این نو غزل را / ز معنی رسان چشم بر آفرینیم

به راه عشق تو از خشکی رها شده‌ام / که با رقیب تو بسیار آشنا شده‌ام
چرا بهشت نباشد مرا به زیر قدم / مرید سلسلهٔ طرهٔ رسا شده‌ام
گلی نکرده مست گلچین به مروت گفت / ترحمی که چه خونابه خورده وا شده‌ام
توان ز سایهٔ من یافت دولت شاهی / به تحریک منصب و بال و پر هما شده‌ام
شمیم آن گل نو از راه دور رساند / ببین منت پامردی صبا شده‌ام
چه احتیاج که در پای من کنی زنجیر / اسیر سلسلهٔ شیوهٔ وفا شده‌ام
مپرس حال پریشانی مرا آزاد / ز پا در شکستی بسیار بینوا شده‌ام

بسم الله الرحمن الرحیم
حسن ترا شیوهٔ احسان مزود / تیغ نسیه تاب رسول کریم
[illegible] / هیچ بود قیمت گل بی شمیم
نیست غرض زیب ز خاتم مرا / میکنم انگشت به بو داغ سیم
کس نتوانست که آرد بدست / فایده از ممسک و شکل عقیم
منع کن از کشتن من چشم را / رای سقیم است بلاشک سقیم
نکهت آن گل نرساند مگر / خار شکسته است به پای نسیم

شکل عقیم در منطق شکلی است که از آن نتیجه برنیاید

مورد الطاف کن آزاد را / حلقه به گوش تو بود از قدیم

چو جوهر کمان ابروبان شیوهٔ رندانه دارم / که در محراب طاعت گوشهٔ میخانه دارم
کمر در خدمت آن زلف مشکین تا کجا بستم / که در هر مو به رنگ شاخ سنبل شانه دارم
اگر زنجیر زلفش شوخی با دیوانها دارد / بقربانت شوم من هم دل دیوانه دارم
نخواهد شد که از طوف سر کویت جدا مانم / نسیم ناتوانم همت مردانه دارم
نگیرد دستی من تا قیامت رنگ هشیاری / که دایم از خیال چشم او پیمانه دارم
درین عالم نخواهد بود چون من تا ابد هیچ آشنا / امید آشنائی از وفا بیگانه دارم
مرا آزاد از دست حوادث نیست پروائی / که بیرون از جهان آب و گل کاشانه دارم

دل من مایل روی است که من میدانم / گو به هر کار کلوئی است که من میدانم
شیوه زهره ندانم ز کجا یاد گرفت / نیمت به سر کوئی است که من میدانم
التفات تو به یاران همه ناهمواری است / گوشهٔ چشم تو سوئی است که من میدانم
باغبان باعث چون خوردن گل [illegible] / کشتهٔ ناز نکوئی است که من میدانم
هیچکس نیست به عالم ز تکبر خالی / در دماغ همه بوئی است که من میدانم
در چمن سنبل آشفته تماشا کردم / بستهٔ سلسله موئی است که من میدانم
حسن خوبان جهان را نپسندد آزاد / لمعان جلوهٔ روئی است که من میدانم

خواهیم که خود را به در دوست رسانیم / تا این نفس چند به یکجا گذرانیم

از حالت ما خسته دلان زود خبر گیر    شاید که درین عمکده بسیار نمانیم
بی لطف کند بیخبری صحبت ما را    در مجلس خود دختر رز را نشناسیم
این بار اگر خود سوی احباب نیائی    مکتوب ترا باز فرستیم و نخوانیم
ما را ز در دولت خود بر که فرستی    در روی زمین غیر جناب تو نداریم
ساقی قدحی لطف کن از کهنه شرابی    تا بر اثر این کهنه جهان دست فشانیم
آزاد اگر بر در ما خصم نشیند    والله که تا مدت صد سال نرانیم

بعالم یار بی آزار میخواهم نمییابم    درین گلشن گل بیخار میخواهم نمییابم
نماند از جستجوی من تهی باغی ز اجزای    بلی آن سرو خوش رفتار میخواهم نمییابم
بمستی خانه اش را دیده ام و اکنون ز شیدائی    نشان آن در و دیوار میخواهم نمییابم
چه سان دارم طمع از باغبان گل برگ چیدن    گلی از گوشه دستار میخواهم نمییابم
حقوق خدمت دیرینه من تا حجب میبرد آخر    چرا تنخواه از سرکار میخواهم نمییابم
خمار مستی شب صبح فکر کشتنم دارد    شراب اندکی بسیار میخواهم نمییابم
تسلی میکند دل آزاد عمر چند روز من    وصال یار شیرین کار میخواهم نمییابم

خوش عشرت روز عید زمان تو یافتم    زیبا تر از بهشت مکان تو یافتم
در عاشقی چرا نبرم لذت فنا    شیرینی عدم ز دهان تو یافتم
دارم حیات طرفه که در عین نیستی    سررشته بقا ز میان تو یافتم
بیرون ز پرده میشنوم نکهت ترا    اکنون نهان نشو که نشان تو یافتم

در جاده سراغ تو رفتم تمام عمر    تا خاک پای سرو روان تو یافتم
هیهات دوباره میوه شیرینی حیات    پیرانه سر نهال جوان تو یافتم
آزاد خوش کلام دعا میکنم ترا    ورعان ورد خود ز بیان تو یافتم

تهی ز صومعه و مجلس مغان رفتم    همین که جرعه خوردم بر آسمان رفتم
ز بس ملاحظه منع باغبان دارم    برنگ باد صبا در چمن نهان رفتم
بیک اشاره کمر بسته میشوم حاضر    مترس گر ز جناب تو بی ضمان رفتم
نخواست گل که فتادم درین چمن چو بلبل    بپاس خاطر عاطر ز گلستان رفتم
برای کشتن من انتظار اجهاد اری    ترا چه سود اگر من ازین جهان رفتم
بوقت لاله و گل هر کسی رود بچمن    من از کمال وفا موسم خزان رفتم
تو زیر سایه طوبی نشسته باش آزاد    که من بسایه آن سرو نوجوان رفتم

سایه بال هما میخواهم    بر سر خود چه بلا میخواهم
جاه و دولت دگران میخواهند    من همین از تو مرا میخواهم
کاش پامال کند خون مرا    منصب برگ حنا میخواهم
کفر عشقست سر راه نجات    من بتان را ز خدا میخواهم
قطره می لعلی از مطرب    این قدر آب و هوا میخواهم
وادی ایمن وره سر کردن    جلوه هوش ربا میخواهم
میروم جانب کویش آزاد    مدد بخت رسا میخواهم

قماش مذهب هر شخص نظر دارم | مرقع عجب از صلح کل بهر دارم
بر آن سرم که کنم طوف دام صیادی | دگر برای چه این مشت بال و پر دارم
درین چمن که سراسر عجبی ثمر دانی | بچشم فاخته ام بین که صد ثمر دارم
حریف این همه تزویر نیستم زاهد | تو شیخ باش که من عالم دگر دارم
مذاق شعر ترم کام را کند شیرین | که من بجاے خود آب نیشکر دارم
ملول نیست مرا اختلاط با اغیار | که من ز صحبت این ناکسان خبر دارم
ملول نیستم آزاد از تهیدستی | بیمن عشق و صد آه در جگر دارم

خواهم که کارخانهٔ ایجاد بشکنم | گر دست من رسد دو جهان را بهم زنم
گر دل محبت تو نیارد بشفیع خود | پهلو دریده برکشم و دور افکنم
یاران بهم نشستن فردا که دیده است | باید شمرد صحبت امروز مغتنم
گر بلبلان باغ نگیرند دست من | گل را که ناز میکند از بیخ برکنم
در آفتاب روی تو نتوان نگاه کرد | نمناک شد ز دیدن او دیدهٔ صنم
کردند نام گلبن باغ جنون مرا | از بس شگفته است گل داغ بر تنم
آزاد عندلیب گلستان معنیم | هر روز شور تازهٔ ایجاد میکنم

بیتو بسیار تنگ آمده ام میمیرم | تا قدم رنجه کنی من سر خود میگیرم
هر زمان گرد سر رنگ حنایش گردم | گرد از دست حنا بستهٔ خود بگیرم
در قفس یاد چمن میکنم و میگریم | میتوان کرد بیک خندهٔ گل تسخیرم



این فخر چشم ز تصویرشان میدارم | که فروشند ببازار بتان تصویرم
کاکلش میکند بیکرشمه دگر کار تمام | گله از همت صیاد کند نخجیرم
میتوان گرد کند ریشهٔ ویران شده | که غباری ز سمند تو کند تعمیرم
گر آزاد سخن از سرو و لب تو راهی | قابل گوش تو باشد که بتقریرم

نازم بدین شرف که ز آل پیمبرم | ثبت است مهر خاص نبوت بمحضرم
الحمد که فوق ناخن شیر فلک کنم | فرزند ارشد اسد الله صفدرم
در طیلسان سایهٔ طوبی نمیروم | زیر عبای سایهٔ زهرای اطهرم
یکذره نیست در رجهٔ من آفتاب را | از دودهٔ حسین چراغ منورم
شاید سپهر ناصیه بر آستان من | آمد برون ز مطلع سجاد اخترم
دانند صاحبان بصیرت بهای من | لعل ثمین زید شهید است گوهرم
تاب از نهراس حربهٔ من شیر شرزه را | یاد از سلاح موتم الاشبال خنجرم
اکنون گل وجود مرا آب و رنگ داد | عبد الجلیل جد من از سوی مادرم
علامهٔ ابو قلمون حیدر ذو فنون | در مدحت جناب مبارک مقصرم
علم و عمل دو زیور ذات مقدسش | حفظ طریق اسلم او زیب زیورم
گل وام کرد نکهت خلق معطرش | بر صدق این معامله سوگند میخورم
تا بر تو عنایت والای خود فتند | بالای دوستان فلک رفت عنصرم
آموخت آنجناب فنون ادب مرا | مفتاح گنج داد ز کلک سخنورم
صناعی عنایت او ریخت رنگها | نوعی که شد معارض ارژنگ چادرم

این باغبان غریب توجه بکار برد / اندوخت دولت دل دانا صنوبرم
صد آفرین بتربیت آبیار باد / آورد صد هزار ثمر شاخ عرعرم
رفتن ببام خانهٔ خود بود مشکلم / او برد بر بلندی نه بام اخضرم
کز آفتاب صبح قیامت دمد چه غم / رایات عالیات بود سایه گسترم
منت که زمین سخن را بمن گذاشت / بخشید این سواد به از ملک سنجرم
رنگی که ریخت گلبن کلکم قیامت است / منسوخ نسخهٔ گل تر کرد دفترم
نازم بهمین تربیت میر بی نظیر / بخشی دبیر فلک شد مدبرم
رفتار کج ز خامهٔ من دور میرود / کز راههای راست عطارد مسطرم
بلکه تو نگاه کرامت پناه او / مشهور کرد این همه در هفت کشورم
گیرم بکلکم عرب و فرس چاشنی / هرچند از ممالک هندست کشورم
شاگرد خاص میر طفیل محمدم / او در علوم عقلی و نقلیست رهبرم
علامهٔ که علم باو ناز میکند / طرزی که علم او شده سامان مفخرم
شمشاد سربلندش گلستان مصطفی / افکنده ظل عاطفت خاص بر سرم
بردار طراز دامن او فیض عالمی / من از همه تلامذهٔ شاگرد کمترم
انداخت در ریاضت کسب هنر مرا / غش را که از داده برآورد از زرم
افروخت از فروغ نظر ذره مرا / تا آنکه کرد روکش خورشید خاورم
اکسیر ناب خواستم از کیمیاگری / شفقت نمود و داد نشان خاک این درم
با هیچ عطر شامهٔ من آشنا نبود / او کرد آشنای گل و مشک و عنبرم
پیر مغان بقاعدهٔ مرحمت کشید / در گوش هوش حلقهٔ از دور ساغرم



خاموشش تا صباح قیامت نمیشود / برگرد و گرمی دل استاد آذرم
از یمن اوست بستر من اطلس فلک / بال و پر ملایکه در بالش پرم
شبنم کجا و قدرت توصیف آفتاب / سرتا قدم بحالت تقصیر خود ترم
ممتاز صنعت من از نوع سافل است / عالیست در دکان هنر حسن جوهرم
جز ساکنان قدس که فهمد خطاب من / جبرئیل ار رساند کتابت کبوترم
هر صبحدم بکوری خفاش طینتان / خورشید میرسد بزمین بوس منبرم
آزاد از علایق دنیای فانیم / اما بجان غلام علی میر کوثرم
ای باد صبح قاصد فرخنده وار سان / بر مصطفی و آل سلام معطرم

میرزیم دور از قبول کرم / نوالم جمشید شهد لغم
چشم سیر از نعیم دنیا / حلقه کش کرد نام خاتم جم
همت ما بجو زر نمی گیرم / پاسدار خزینهٔ حاتم
در زمان حجاز تقوی ما / بلطا می تو امان صید حرم
حرمت دختر جمیلهٔ رز / پیش ما بشنو دختر جم
خطا کرد دهان نوشینت / عالمی را چشاند زهر عدم
اندکی چشم مرحمت واکن / بسلام تو خم نهال ارم
آهوان با تو در مناقشه اند / میتوان بنده را نمود حکم
تیغ بر من بکش سرت گردم / تو کشی به که قاتل غم
دعوی درد باطل از خوبان / زخم گل نیست آشنای الم

برگردن زفروحشر آتش
شد
صنعت خاص
خزینهٔ سلیمان ۳
بگرد
زمین
جمشید

طاق ابرو شکست میباید | چین فکندن در و کمان ستم
من و چشم تو هر دو بیماریم | آرزومند عافیت ز سقم
میتوان از پی معالجه رفت | پیش استاد نبض دان حکم
میر عبد الجلیل عالیشان | تاج بخش فلک ز نقش قدم
سلک آبای او ز هر دو طرف | همه والا نژاد تا آدم
مهر دار پیمبر عربی | دفترش مرجع سجل امم
هم دبستان منشی گردون | بر فلک هم بعلم و فضل علم
نطق او ریخت تا در تقریر | جذر ستماع تام جذر اصم
از طفیل نسیم ناطقه اش | سوسن ده زبان رها ز بکم
باده کهنه کلام نوش | پیر را آورد برون ز هرم
میر روشن ضمیر خوش تحریر | دست او بوسه گاه لوح و قلم
دل اقدس سجنجل روشن | مظهر خاص بارقات قدم
قابل لا اله الا الله | وقت تلقین او زبان صنم
دست جودش برای محتاجان | شانه زلف حالت درهم
قدر تحلیل کردن سوگند | برکف دست او قرار درم
وارث بر دلی ز شیر خدا | شیر زاید ز نطفه ضیغم
از ید الله زور بازویش | دست پیچ جناب او رستم
در زمان شبان انصافش | آب یک جا خورند شیر و غنم
ذره را کجا توانائی | که کند وصف نیر اعظم

این جواب

این جواب قصیده عرفی ست | آنکه نازد باو زبان عجم
از کلام متینش استحکام | میکند کسب رای اهل همم
نکته سنجی که در قلمرو هند | مثل او در فنون نگری شده کم
در جوابش قصیده پرداخت | میر عبد الجلیل تازه رقم
نغمه خواند خوشتر از رومی | بسر طوطی و هزار قسم
بنده آزاد هم ز تقویتش | کرد پا را درین زمین محکم
نمکی بر زبان من ثابت | از سر خوان این ولی النعم
قلم من سحاب گوهر پاش | یافت این رتبه از عنایت یم
نوبهار کلام رنگینم | خامه را داد رنگ شاخ بقم (جواب [illegible])
برکنم چون ره عراق عرب | متنبی برون نیارد دم
تا نشینند تخت آرایان | زیر بال و پر هما خوش و خرم
باد درگاه آسمان جاهش | سایه انداز بر سر عالم

تا چند درین غمکده بیکار نشینم | برخیزم و در زیر قدم یار نشینم
آن رتبه ندارم که شوم داخل محفل | گر حکم شود در پس دیوار نشینم
چون غنچه نرگس که سر شام شود باز | شب در هوس روی تو بیدار نشینم
شاید که غلط کرده ازین راه خرامی | از خانه بر آیم سر بازار نشینم
وا کی گره زلف سر ناز تو کردم | تا چند درین دام گرفتار نشینم
از بزم تو گیرم سر خود اگرچه لازم | بیزار نشینی تو و من زار نشینم

آزاد من از کوی بتان پا بر کابم / غیرت نپذیرد که چنین خوار نشینم

یکی ز نغمه سرایان بزم سور توام / مساز دور مرا قابل حضور توام
چراغ دولت من روشن است تا محشر / که من ز بال فشانان شمع طور توام
برای خدمت عالی ست بندهٔ درگاه / مران ز پیش نگاهم که پر ضرور توام
کرا مجال که آباد میتواند کرد / خراب ساختهٔ شیوهٔ غرور توام
اگر ز گلشن من خاطر تو میشکفد / خداگواه که من طالب سرور توام
کدام روز قدم رنجه میکنی اینجا / که انتظارکش جلوهٔ ظهور توام
فشان ز روشنی طبع پرتوی آزاد / همیشه شیفتهٔ اقتباس نور توام

هر مصراع ازین ابیات تاریخ وفات میر عظمت الله بیخبر بلگرامی سنه ۱۱۴۲ هجری

میزند جوش تلاطم باز عمان الم / اشک میریزد بروی لوح مژگان قلم
صفحهٔ احوال ماتم سینهٔ مجروح گل / سنبل زلف بتان جعد پریشان صنم
طایر آسودگی در سیر پرواز فنا / آهوی رعنای راحت جادهٔ پیمای عدم
شعلهٔ اندوه میبالد بصحن روزگار / صبح محشر میزند از مطلع آفاق دم
از حساب نوحهٔ گیتی چه میپرسی دگر / بانگ آهی میگشاید پردهٔ گوش اصم
بیدلان کهنه عالم حلقهٔ شیون زنند / هر یکی دارد ز سیلاب تحزن دیده نم
لیکن آزاد از کمال سید شیرین بیان / طرفه رمزی قدسیان چیدند باهم در ارم
شمع بزم اهل بیت کوکب اوج صفا / مطلع صبح هوی هم شاعر نازک قلم
عیسی معجزبیان افصح شیرین زبان / زبدهٔ مشکل کشایان فصیحان عجم

کلک آن

کلک آن دریای جوهر از نیسان بهار / موجهٔ سنبل ز نازکت زلف دلجوی رقم
زادهٔ کلکش بود حرف طلسم راز حق / نسخهٔ دیوان او دارد بیام جام جم

چون زبان آشنا با نکته حالی کنیم / گفتگو با عندلیب گلشن قالی کنیم
دل بیاری بسته یکدم بیا با من نشین / چون شبی عهدو زمن باهم دلی خالی کنیم
دام اصیاد ما گسترده دارد انتظار / شکوه ها در جای دور از بی پروبالی کنیم
روی گل دیدیم وقت صبح یار آمد بدست / میبرد گر جان خود قربان خوش فالی کنیم
کوی گل چون شد گلاب از شوخی خندیدنی / بر سر آتش زبان جافی دمالی کنیم
بت پرستی گفت دی دیدن نمی آید خدا / زین سبب در کشور دل سنگ را والی کنیم
میبرد دریاد ما آزاد رنگین نکتها / وقت صرف خدمت این شاعر عالی کنیم

گو از لبسکه سر زلف بتان زنجیرم / نیست معبود مصور که کند تصویرم
وصل آن ماه کند چارهٔ بیماری من / قرص کوکب نتواند که کند تدبیرم
منع کردی که کسی حرف تقاضا نزند / شرح کن بنده نوازا چه بود تقصیرم
نی بغنای تو درین بزم چرا بنشینم / کرده از دور سلامی سپر خود میگیرم
تا تو تشریف نیاری نرود وحشت من / جنبش حلقهٔ خلخال کند تسخیرم
در جواب سخنم این همه تعجیل مکن / اولا خوب بخاطر گذران تقریرم
شاد هم باد همین نامه فرستاد بمن / چون گذشت از نظر او کهر تحریرم
شو [illegible] آزاد بجز نقش قدم / میتوانی که کنی از کف پا تعمیرم

ز شاخ صندل بالای یار میترسم — معلق است دو جانب دو مار میترسم
چه فتنه‌هاست بدستار و شمله زاهد — ازین ستاره دنباله‌دار میترسم
نظر ز دیدن خط غبار خیره شود — برای این ز خط آن عذار میترسم
شراب داده کند قتل آشنایان را — ز طور آن نگه میگسار میترسم
ز بسکه در غم احباب داغها دیدم — خدا گواه که از لاله‌زار میترسم
در اختیار دهد رو هزار رنگ بلا — همه ز جبر و من از اختیار میترسم
چنین که خط بتان برد خط من آزاد — ز جلوه کردن فصل بهار میترسم

دل شیدای خود را مست از بیت الغیب کردم — نکاح این جوان با دختر عالی نسب کردم
ازان بد خو عنایت آرزو جای غضب کردم — چه نادانم که آب خضر از آتش طلب کردم
سلوکی کن که کس هیچ نگوید انتخابم را — شکست کردم ترا از آشنایان منتخب کردم
سعادت مینشانم خدمت مینای می کردن — بمژگان رفت و روب شیشه باز ادب کردم
که باشد همچو من دیوانه شیدا در عالم — جنون را از پی خوش کردن طفلان سبب کردم
نباشم یکنفس خالی ز یاد آتشین رویی — خیالش آنقدر گنجید در خاطر که تب کردم
خرام خامه آزاد نتوان یافت در جایی — مگر چشمم را آواره و لین عرب کردم

بسیار ببالین دل زار بگریم — بر حالت این تازه گرفتار بگریم
نایاب بود قدرشناسی که بر من — بنشینم و بر قحط خریدار بگریم
کس نیست که بر شهد فرهاد بگرید — یکبار روم بر سر کهسار بگریم

چون شمع مرا میکند و عمر بکاهش — بر حالت خود گریم و بسیار بگریم
یک صبح نشد مود عیادت چمن آرا — بر بیکسی بلبل بیمار بگریم
بی یار پر آزار دهد خانه خالی — از دیدن شکل در و دیوار بگریم
تا چند درین غمکده تنها گذرانم — آزاد ز تنهایی بی غمخوار بگریم

درین گلزار خواهم رنگ چیدن میکشیدن هم — صدای خنده گل ناله بلبل شنیدن هم
ببازار محبت میفروشم گوهر دل را — سرت گردم توان تشریف آوردن خریدن هم
دماغ نازکم با صاف و دُرد می نیاز دو — امید لعل‌ها بی از الو دارم لب مکیدن هم
رخ خود از نگاه گرم حالسیار میپوشی — نمیدانی که باز در رنگ از آیینه دیدن هم
نه تنها از نهال سربلندی میوه میخواهم — بزیر سایه او چند روزی آرمیدن هم
جرس را ای لیلی اینقدر بر خود چرا نازد — که من هم ناله جانکاه دارم و طپیدن هم
نباشد در جنون آزاد از حسن ادب خالی — بود کارش ز طفلان سنگ خوردن تک جهیدن هم

میکشی دور حرابی سبب از دو نگاهم — بکوی تو سو کند که دولت خواهم
چون تعالی مکر از ابر دو لب تشنگیم — نرسد تا بن چاهی رسن کوتاهم
بگذر چشم مرا کس نتواند اگر دو — که ز هر چیز نظر دوخته با اللهم
چشم راحت نتوان داشت پس از خاک شدن — میکند قافله ریگ روان آگاهم
خبر آمد که دلم بر سر کویش جان داد — کرد حیرت زده این واقعه جانکاهم
خاک در غمکده خود بنا میدی شده ام — کو نسیمی که بآن کوچه بر دهم راهم

گردد و جانب آزاد نسیم شیراز
خاک می‌بوسم و عذر قدمش میخواهم

سرمه چشم تا بم خاکسار کیستم | جوهر شمشیر مژگان غبار کیستم
راحتی از گشته گشتن نیست سیماب مرا | هم چنان در اضطرابم بیقرار کیستم
گرمی هنگامه دارم که جای حیرت است | آفتاب محشرم آینه دار کیستم
سالها باشد که یاد خود نمیدانم کجاست | کرده از آغوش خود رم در کنار کیستم
آتش من در نمیگیرد بدامان کسی | گل بجیب نیم افتادم شرار کیستم
نیستم شرمنده لطف تو قربانت شوم | هیچ میدانی که من امیدوار کیستم
گر بدم آزاد نام رستگاری میکشد | تا قیامت لب بسته دام شکار کیستم

خواهم از کوی تو شوق تو طیان برخیزم | در هوایت بیکی از خواب گران برخیزم
چشم وا کرده بسویت نگران برخیزم | مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم
طایر قدسم و از باغ جنان برخیزم
ای بعزبان تو من طور مرا میدانی | بجهت باعث که مرا از در خود میرانی
کی گذارم سر کوی تو از این نادانی | بولای تو که گر بنده خویشم خوانی
از سر خواجگی کون و مکان برخیزم
ساقیا آمده بر لحد این مسکین | رنگ گل ساز قدح را ز شراب رنگین
نغمه سنجی بطلب تا کشد آواز حزین | بر سر تربت من با می و مطرب بنشین
تا ببویت ز لحد رقص کنان برخیزم

مست از جلوه تمثا و قبا پوشم کن | بوسه لطف ز لعل لب مینوشم کن
نظر رحم بر احوال بد دوشم کن | گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم کن
که سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم
از تماشای ازل سینه کبوی تو من | چشم دل دوخته بر گوشه ابروی تو من
کو سرگشته سرو قد دلجوی تو من | تو میندار که از خاک سر کوی تو من
بجفای فلک و جور زمان برخیزم
ای خداوند جهان مطلع احسانی | نرساند بمتاع تو داغش نقصانی
نیست از ریزش دست تو تهی انسانی | یارب از ابر هدایت برسان بارانی
پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم
دارد آزاد بخاک سر کوی تو نجات | میشناسد قد موزون تو از شاخ نبات
طرز رفتار تو شرمنده کند آب حیات | خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات
تا چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

کنی آگاه یاران را که با خود خنجری دارم | اگر خواهی سر کس را بری من هم سری دارم
سر مژگان من اشک یاقوتی پرمیتابد | درون سینه مانند صدف چشم تری دارم
اگر گردم بسوز از [illegible] زبانی رفت در کویت | اگر از آتش دل سوختم خاکستری دارم
چو شمشیر اصیل از امتحان کس نمیترسم | زبان هر چند خاموش است با خود جوهری دارم
اگر خواهی که پروازم ببینی رهایی ده | که بی حاصل بود گرد قفس بال و پری دارم
جهانی را گلستان دولت هر کس نمیبایم | امید از تو بسیار از خاک دری دارم
[illegible] یا ملی آزاد میجو [illegible] | گناه من همین باشد که با یاری سری دارم

بستان صحبت یار شرابی آرزو دارم
ز دستش خوردن جام گلابی آرزو دارم
شب مهتاب و آن جلوهٔ صهبا نیاساید
پری را در لباس ماهتابی آرزو دارم
تمنای مرا تا کی ز رنگ شرم خون سازی
بهم چون بلبل و گل بیحجابی آرزو دارم
علاج قوت دل از زنخدان تو می آید
سرت گردم ز بستان تو آبی آرزو دارم
خوشا رنجی که خورشید جمالت لطف فرماید
ز دیدار تو رنگ آفتابی آرزو دارم
گر از ویرانی من خاطرت آباد میگردد
بغیر از آن سرت گردم خرابی آرزو دارم
دلم آزاد از آتشکاری رخساره خواهد
رسیدن پیش آن طفل کبابی آرزو دارم

بر در بت آمده آزرده ز دربان رفتم
ز مهرخند لب او دیده ام و گریان رفتم
بوی واسوختگی میکند آگاه ترا
که ز دربان در بت باد دل بریان رفتم
باغبان منع تماشای گلستان میکرد
تیز پرواز تر از نکهت ریحان رفتم
بکه جمعیت دل رو بچمن آوردم
سنبل زلف تو نادیده پریشان رفتم
اذن ناخواسته بر خاک درت بوسه زدم
چه قدر از عمل خویش پشیمان رفتم
زندگانی بامید که لب تو ام کردن
چون ز درگاه تو آزرده خرمان رفتم
ناز از گلبن مغرور دماغم نکشید
بلبت پای زده آزاد ز بستان رفتم

ساقیا عفو که تردستی بیجا کردم
دست بی اذن تو در گردن مینا کردم
پیش او رفتم و آینه بدستش دادم
حال حیرانی خود عرض بایما کردم
وعدهٔ آمدن اوست قریب محشر
غلط امروز تمنای مسیحا کردم

نالهٔ ای شوخ مزاج تو بمن برهم خورد
بد نکردم که ز زلف تو گره وا کردم
میکشان بر سر هم شیشه و پیمانه زدند
صحبت تازهٔ میخانه تماشا کردم
زندگانی همه در کاوش امید گذشت
چه غلط شد که وصال تو تمنا کردم
نیست با من سر پرخاش کسی آزاد
خصم گر رو بمن آورد مدارا کردم

نه آنم حیف رنگ عافیت بیکار تصویرم
که از حکمت شناسان میتواند کرد تدبیرم
من شوریده را خوبست در ویرانه سر دادن
کند دیوانه آخر شهریان را شور زنجیرم
دماغ نازک من گفتگو را بر نمیتابد
نماید در نظر منقار طوطی ناخن شیرم
بکنج خانه از تنهانشینی وحشتی دارم
کمند یاد یاران میتواند کرد تسخیرم
نگاه همتم بر روی سیم و زر نمی افتد
که با شبه خاکهای آن طلائی پوش اکسیرم
چه باشد گر بگلگشت چمن تشریف فرمایی
که میباز دو تماشای صنوبر بیتو دلگیرم
غروری داشتم آزاد از وارستگی در سر
کمند زلف کافر ماجرای کرد نخجیرم

دمی که لعل تو دیدیم از شراب گذشتیم
برای چشمهٔ حیوان ز آفتاب گذشتیم
دماغ ما نتواند کشید منت بوئی
هزار شیشه شکستیم و از گلاب گذشتیم
توان کشید قلم بر گناه عالم مستی
شراب خورده ز کوی تو بی حجاب گذشتیم
نشسته بود سر راه مست بادهٔ غفلت
بسوی او نگه کرده پر شتاب گذشتیم
برهمنان همه مانند دیده بر قدم ما
که دوش بر سر کوی بتی بخواب گذشتیم
بعذر مبالغه گفتم که جا بخاطر من کن
جواب داد و ازین خانه خراب گذشتیم

بسان صاحب آزاد راه توبه گرفتیم　　قسم بقی کوثر که از شراب گذشتیم

عذر بسیار بلب در شاه آمده ایم　　عاصیانیم و پی عفو گناه آمده ایم
کبریای تو نباشد ز تواضع خالی　　بامید شکن طرف کلاه آمده ایم
خضر توفیق چه بر وقت هدایت فرمود　　که ز بیراهه روی بر سر راه آمده ایم
نیست شایسته شان تو تغافل کردن　　رحم کن رحم که با حال تباه آمده ایم
آن قدر اشک فشانیم که شوید همه را　　جای غم نیست اگر نامه سیاه آمده ایم
پرده گوش تو ترسیم که آزرده شود　　بسکه در کوی تو با ناله و آه آمده ایم
شسته گرد ز جبین گرد خجالت آزاد　　پیش دریای تفضل به پناه آمده ایم

عشقبازی با جمال یار رنگین میکنم　　چشم و دل را هر نفس از صورت تسکین میکنم
گرچه در میخانه اول آب تلخی میکشم　　شکر میگویم که آخر خواب شیرین میکنم
نزد منصف هیچ جا آسودگی چون هند نیست　　دو قهاد در سایه آن زلف مشکین میکنم
خوب میفهمد سخن اما تغافل میزند　　در جواب دشنام او وقتی که تحسین میکنم
در جوانی سختی مرا سرمایه آرام شد　　سنگ راه یار را برچیده بالین میکنم
عمر آن گل از خدا خواهند مرغان چمن　　چون دعایی را فرو خوانند آمین میکنم
خدمت شایسته از دستم چه می آید دگر　　مالداران هند از من دل و دین میکنم
نسبتی دارند خوبان چمن با یار من　　خدمت سرو و گل و ریحان و نسرین میکنم
در جواب سخنگویان مهر بر لب میزنم　　کوه را آزاد اینجا داغ [illegible] میکنم

کی بجای کسی غیر ترا بنده شوم　　نیست ممکن که من از روی تو شرمنده شوم
پیر میخانه بمن جام جهان بین بخشند　　تا به آگاه ز کیفیت آینده شوم
همنشین تو فلاطون و ارسطو باید　　کاش من قابل آن مجلس فرخنده شوم
غنچه چین جبین را به تبسم آورد　　من فدای سخن بلبل گوینده شوم
میشناسم که مرا کشت بشیرینی نخورد　　کم از دولت اخلاص تو ارزنده شوم
سخن تلخ ز آزرد لبان شیرین　　بنده آن دهن پر ز شکر خنده شوم
مشت خاکم هوس جوی خرامت دارد　　تا بآن آب بقا از سر نو زنده شوم
گرچه آزاد ز زنجیر علایق شده ام　　گر تو در دیده من جلوه کنی بنده شوم

چشم بر غیر یار وا نکنم　　دل کی بند در دو جا نکنم
گر زند بر چراغ من سیلی　　گله از شوخی صبا نکنم
گفت خوشروی بد معامله　　وعده بوسه را وفا نکنم
آتش من اگر فرو میرد　　از نسیم تو التجا نکنم
ظالمان دست از جفا نکشید　　خاطر آزرده از شما نکنم
منت خونم چه کار می آید　　حق تیغ تو گر ادا نکنم
در من عشق را ز دست آزاد　　تا دم واپسین رها نکنم

با صبا رو به ره جانان کردم　　مشت خاکی که مرا بود پریشان کردم
شهر پر شور قیامت بدماغم میزد　　خواب در گوشه دامان بیابان کردم

آتشین جلوه و اسوختن من میخواست    مشت بال و پر خود نذر چراغان کردم

پیر میخانه عجب حوصله بخشید مرا    می او را همه من خوردم و طوفان کردم

طور من نیست که گل از سر شاخی چینم    بهر خوش کردن دل جا بگلستان کردم

که آبلهٔ پای مرا وا نکند    پیش یاران گله از خار مغیلان کردم

قسمتم وقت خزان بود بلبلک چمن    خار و خس جای گل و لاله بدامان کردم

تا به بینم لغزشی لطف عتابی ساقی    شیشه را از لغزشش بد دم و پنهان کردم

شیوهٔ بنده نگه کجکلهان دادم یاد    نیست پنهان که بر آزاد چه احسان کردم

بهتر این است که ترک گل و شمشاد کنم    در قفس رفته رضاجوئی صیاد کنم

دور از وصل تو اندیشهٔ فرهاد کنم    روی تصویر ترا بینم و دل شاد کنم

خون من ریخته در خاک مرا دفن نکرد    اینقدر شکوه ز بی رحمی جلاد کنم

چون لب شکوه کنی باز جوابش لازم    طور من نیست که از خود گله بنیاد کنم

خواست با من زند حرف مخلی آمد    گفت آهسته که وقت دگر ارشاد کنم

بسکه بی حیله بمجلس نتوانم ره یافت    هر زمان آیم و تقریب نو ایجاد کنم

شکل معشوق تراشد سر عاشق شکند    چه تماشاست که در تیشهٔ فرهاد کنم

جز جنون نیست علاجی که برد غم از دل    مست سودا بتماشای پریزاد کنم

آشنا جز تو کسی نیست درین شهر مرا    گر بدادم نرسی پیش که فریاد کنم

آه دیر آمدی و زود گذشتی از من    اینقدر هم ننشستی که ترا یاد کنم

چه شود گر بدل غمزدهٔ من آئی    ده ویرانهٔ خود را ز تو آباد کنم

گفت با من بزره بنده نوازی روزی    بند از پای تو بر دارم و آزاد کنم

گر حکم کنی پیش سرای تو نشینیم    جاروکشی رهگذر راه تو گزینیم

امروز که آن عشوه گر آرایش نو کرد    آئید عزیزان که بهم رفته ببینیم

و هواس مکن چون بگلستان تو آئیم    بی حکم تو حاشا که گل و لاله بچینیم

هر گاه سر کوی تو گلزار بهشت است    داریم تعجب که چنین از چه حزینیم

ما دور نشینیم و به پهلوی تو یاران    والله که در کشمکش غصه ازینیم

گل از سبب خنده زدن عمر کمی یافت    از عشرت بسیار تو بسیار غمینیم

آزاد بود جای کجا ان صحبت جانان    تا یک کس دیگر ننشینند نشینیم

خواهم که وطن گیر گلستان تو باشم    آسوده بپای گل و ریحان تو باشم

زنهار بگرد سر هر شمع نگردم    پروانهٔ مخصوص چراغان تو باشم

بوی گل فردوس دماغم نپذیرد    دریوزه گر نکهت بستان تو باشم

گر دست رسد دامن صحرای تو گیرم    در سایهٔ الطاف مغیلان تو باشم

مانند ترا نیز بصد شوق پرستم    دیوانهٔ آهوی بیابان تو باشم

لازم که بدلجوئی من نام برآری    تو فاخته سرو خرامان تو باشم

آزاد مرا از تو بود چشم نوازش    سر حلقهٔ یاران ثناخوان تو باشم

برد ظالم دل مرا چه کنم    خوب عالید زیر با چه کنم

با صنم بنده برهمن پسری | کار افتاد ای خدا چه کنم
پیش اغیار شرم می آید | گلهٔ یار آشنا چه کنم
کیست الفت زنی نه از ته دل | این زر قلب ناروا چه کنم
میتوانم جواب سنگ داد | با جفا کاری شما چه کنم
خال او برد جان و ایمانم | چارهٔ این سیه بلا چه کنم
درد دل بر زبان نمی آید | بتو پیغام با صبا چه کنم
اتفاقی نکرد در صد سال | با چنین سنگدل وفا چه کنم
پیش دست تو سخت نااهلست | پیش این مردکی التجا چه کنم
چند روزی بس است بی منت | آب سرچشمهٔ بقا چه کنم
ساختم با سواد فقر آزاد | ظل بال و پر هما چه کنم

در آن محفل که آن بدخو بود ترسیده می آیم | که گر پرده حایل ز نظر پوشیده می آیم
چراغان النسیم از ادب لرزه می آرد | به بزم آتشین رویان نفس دزدیده می آیم
ندارم در گلستان جهان امید آسایش | برنگ شاخ سنبل از عدم پیچیده می آیم
اگر صد سال کس زاری کند رحمش نمی آید | دل سنگین او را بارها سنجیده می آیم
خدا توفیق خاطرداری من لطف فرماید | که از بی اعتنائیهای او رنجیده می آیم
مرا یاران میپندارید ناواقف ز اوضاع عشق | تنک کار خود دیده و فهمیده می آیم
محال است این که از گلزار او نام بر آرم | گل از جا بو ز دست ادب چیده می آیم
همان بهتر که اینک بشکند در گوشه یارا | جهان را دیده ام اطوار عالم دیده می آیم

ترا آزاد میباید که در تعظیم من کوشی | بگرد کعبهٔ کوی کسی گردیده می آیم

بندهٔ عشقم و از شهر وفا می آیم | بر سر کوی تو بنگر ز کجا می آیم
در چمن یاد من از راه نوازش کردی | خبری یافته از باد صبا می آیم
تو بمن صاف نشوی یا نشوی اما من | بر سر کوی تو از راه صفا می آیم
نگذارند که با ناقهٔ لیلی بروم | نگران جانب محمل ز قفا می آیم
من درویش ترا پادشهی میبخشم | که بدرگاه تو با بال هما می آیم
کشتهٔ روح شهیدیست که طفلی میبود | روز آدینه بطوف شهدا می آیم
آهوان را به بیابان برسانید خبر | بر سر تربت مجنون بعزا می آیم
راه پیمودن من هرزه نباید پنداشت | که درین بادیه بربانگ درا می آیم
تو بجویان بچه اسلوب رسیدی آزاد | من خود از جذبهٔ آن زلف رسا می آیم

ای گل بهار بی لطف ثناخوان حضرتم | پروای زر نکرده دعاگوی دولتم
با آنکه روزگار پر و بال من شکست | از همت درست مقید بخدمتم
بالم از رشتهٔ عشق تو بسته اند | پرواز در هوای دگر نیست قدرتم
قمری عشق سرو سهی برگرفت دل | من خود همان برشتهٔ داغ محبتم
آزاد رفته پیش ز آزادگیست | ظالم ترا ز چراغ لب و شعلهٔ طلعتم
عالم بروز نکهت خلق تو بهره ها | باشد همین ز خار تو آزاد قسمتم
وقت خزان بباغ تماشائی نماند | من پای شکسته زخمی صد خار حسرتم

سال دگر بدولت وصل تو میرسم ... گر میدهد تلون ایام مهلتم
امروز گر بعشق تو سوختم ... فردا امیدوار گلستان جنتم
در باب این غزل که مرا گفت بلبلی ... موزون کن از زبان من احوال محنتم
آزاد اگرچه دور ز درگاه حافظم ... اما بجان و دل ز مقیمان حضرتم

دامن افشان از گلستان میروم ... بیدماغ از شور مرغان میروم
برنتابد طبع نازک باغبان ... از چمن برچیده دامان میروم
پشت پا بر سنبلستان میزنم ... آفتابم از شبستان میروم
بوی گلها داد دردسر مرا ... داغ از دود چراغان میروم
میشتابم در بیابان گیاه ... از تماشاگاه ریحان میروم
قمریان را سرو ارزانی که من ... با صبا بیرون ز بستان میروم
از دم صبح گلستان وطن ... جانب شام غریبان میروم
باغ را تسلیم یاران میکنم ... پای کوبان در بیابان میروم
ناز گل آزاد نتوانم کشید ... سوی صحرای مغیلان میروم

روزی که جبهه مال برین آستان شدم ... بودم غبار روی زمین آسمان شدم
سرتاقدم چو صورت تشریح گشته ام ... از کاوش غمت چه قدر ناتوان شدم
گل میبرد نیاز صنم بت پرست و من ... با غنچه دل مشرف طوف بتان شدم
چون نخل موم طاقت جنبش نداشتم ... تا آفتاب روی تو دیدم روان شدم

گلچین برای غارت باغم رسیده بود ... ممنون چه دوستی باد خزان شدم
چیزی که قسمت است مبدل نمیشود ... پیرانه سر فریفته آن جوان شدم
در صد هزار رنگ گل رنگی رو نیافتم ... ناچار دل گرفته ازین گلستان شدم
دامان لطف او نتوانم ز دست داد ... صد سال پیش خادم این دودمان شدم
آزاد تا روی حافظ شناختم ... بر منتهای همت خود کامران شدم

قفس نشینم و بسیار شکر پردازم ... که غیر خانه خود نیست جای پروازم
چنانکه صورت آیینه زود برخیزد ... به پیش من نتواند نشست دمسازم
شکست رنگ مرا تا کجا تلافی کرد ... بموم مینای الماس شراب مینا زم
چگونه چشم بروی تو وا توانم کرد ... که از شنیدن نام تو رنگ میبازم
اگر رسید بآن سوی نه سپهر چه سود ... رسد بگوش دلارام کاشکی آوازم
زمانه برد ازین باغ همنشینان را ... نمانده است کسی جز نسیم دمسازم
مرا دلیری رنگ شکسته رسوا کرد ... کند بروی من افشا راز غمازم
جهان و هرچه در وهست بازیی باشد ... کجاست روز که این جمله را براندازم
بسوی مشهد حافظ کشد دل آزاد ... صبا بیار شمیمی ز خاک شیرازم

سر جدا گردید احسان شمار ابنده ام ... دردسر دیدم درمان شمار ابنده ام
ای صبا از من بگوش قاتل منکر بگو ... کو خنجر رنگین دامان شمار ابنده ام
خود تماشایی و یاران در راه باغ ... گلزار ستاد و گلستان شمار ابنده ام

گوشهٔ دامان من نگذاشت تا بیرون روم      خار دامان بیابان شمارا بنده ام
بعد مدتها دماغ بیدماغان را رساند      نکهت باد گلستان شمارا بنده ام
بی نیازم کرد از پای نهالان چمن      سایهٔ لطف مغیلان شمارا بنده ام
گوشوار تازه در گوشش سر ساغر کشید      مژه بان گوهرافشان شمارا بنده ام
داد یک عالم دل آشفته را جمعیتی      شیوهٔ زلف پریشان شمارا بنده ام
کشت تا گوید بگوشش چشمتان آزاد شهید      تیغ بازیهای مژگان شمارا بنده ام

بقربانت روم کردی جهانی ممنون تکریمم      که استادی بمجلس سرو قد از بهر تعظیمم
سرت گردم میان عاشقان سربلندم کن      ترا لازم بود بر عاشقان شیخ تقدیمم
نسیم آشنا بر کردن من منتی دارد      بسیر لاله و گل صبح رفتن کرد تعلیمم
بدست نازنینی بیع کردم گوهر دل را      چه دشنام خوشی در وجه قیمت کرد تسلیمم
مرا گر کلاهی از سر کویت بدست افتد      شناسم این که من فرمانروای هفت اقلیمم
بجنت نیستم مقتول تو خواهم آب شمشیرت      نخواهم سوختن سیراب هرگز آب تسنیمم
گل شاداب بستانت بیاران خار خشک آخر      بقربانت روم منظور باید کرد تقسیمم
اگر خواهم بزور عشق دامانت بدست آرم      چه سازم از ملال خاطرت بسیار در بیمم
اگر لطفی همی آئی بیا ورنه میا اینجا      که من آزاد درویشم تهیدست از زر و سیمم

زندگانی شد بمن دشوار آسان میکنم      نقد جان خود نثار پای جانان میکنم
یکطرف آن طفل رعنا خاکبازی میکند      یکطرف من خاک را بر سر پریشان میکنم

عشق من هر روز افزون میکند ناز ترا      گر کرشمه غور بینی بر تو احسان میکنم
هیچ در عیب من با تو گوید حرفها      رو بروی من اگر آید پشیمان میکنم
هرچه از باغ تو باشد میشناسم مغتنم      از گل زینت خار و خس دامان میکنم
سالها شد پای من لطف سر خاری ندید      شکوه بسیار از دست مغیلان میکنم
شهریان عیب مرا جویند و رسوا میکنند      پردهٔ خود دامن کوه و بیابان میکنم
بیکسان را یاد کردن فرض داند همتم      شمع روشن بر سر گور غریبان میکنم
این عمل آزاد در محشر بکار آید مرا      بندگی در پیش آن سرو خرامان میکنم

دل آواره را در راه الفت پیروی کردم      غلام یار شیرین کار گشتم خسروی کردم
بیاد نونهالی آن قدر در باغ نالیدم      که از فریاد مرغان چمن را ملتوی کردم
نگاه من نمیخواهد که بیند حسن صوری را      دل بتاب ار الشکین زحسن معنوی کردم
دل من خوش نزد در صحبت شوخان نوخط را      بکوی ساده روئی رفته خود را منزوی کردم
رسانیدم زمین تشنه را آب از عرق ریزی      بجا چون ابر بر روی هوا بالاروی کردم
زدنیا آنچه با خود داشتم دادم بمحتاجان      چه کار مردمی از دست و بازوی قوی کردم
نیم فرهاد و مجنون تا کشم ناز پریرویان      دوانیدم تبارک در رکاب خود نوی کردم
نزد همت من پای کم از خسرو خاور      براه جستجوی مطلبی تنها روی کردم
ید بیضا نمودم خلق را از معنی روشن      بانگشت قلم آزاد کار موسوی کردم

میان راه لیلائی باو دو چار شدم      چو سر فکنده مرا دیده شرمسار شدم

مژان که دام و قفس انجمن سنام من | برای خاطر صید افکنی شکار شدم
تو کعبه و طواف تو طاعت باشد | چرا ز گرد تو گشتن گناهکار شدم
مرا که بر سر کوی تو رفت جان شادم | که آرمیده دران خاک مشکبار شدم
شکست حاله‌ی من دیده در عجب ماندی | نیافتی که من از دولت تو خوار شدم
من از حجاب تو دارم خجالتی عجبی | که خار چشم تو گشتم ز بس نزار شدم
چه خوب گفت که آزاد را مقید ساخت | رهین منت آن زلف تابدار شدم

اسیر سلسله‌ی زلف مشکفام توام | کجا روم چه کنم میهمان بشام توام
مرا چه زهره که انعام خاص را طلبم | امیدوار بزرگ ز فیض عام توام
اگر خط تو نخواندم معاف باید داشت | که مهر خاص ترا دیده محو نام توام
باین امید که چون ماه نو شوی پیدا | ببام خانه‌ی خود در کمین بام توام
نیازمندی من هیچ وقت کم نشود | اگر بعرش برآیم همان غلام توام
نهفته گفت بگوشش من آنچه فرمودی | فدای گوش رسانیده پیام توام
فرو چکید ز لعل تو تلخی دشنام | چه سرخوشم که نچشیده درد جام توام
بنیم ناز در میتوان نواخت مرا | که نیم کشته از ناز ناتمام توام
چه خوب گفت که آزاد را مقید ساخت | خداگواه که منت پذیر دام توام

قاتلی را گرد سر گردیده ام | چشم را از زندگی پوشیده ام
من نمیدانم کجایی کیستی | اینقدر دانم که جایی دیده ام



یاد فرمودی بدشنامی مرا | این گهر را در گره پیچیده ام
بچشم آن دارم که آمرزی مرا | وقت خوابت بوسه دزدیده ام
من چه کردم تا چنین رنجیده | از کسی نام ترا پرسیده ام
تشنه‌ی خون غریبی میرسی | طرز رفتار ترا فهمیده ام
باغبان نادان چه میخواهد ز من | برگ خشکی از گلستان چیده ام
نیست تقصیر کسی در حق من | از دل بیتاب خود رنجیده ام
کاش بیدارم کنند در روز حشر | مست در کنج عدم خوابیده ام
دست را در شاخ گل نتوان رساند | بسکه از خار چمن ترسیده ام
صاحبی فرموده از راه کرم | بنده را آزاد من نامیده ام

بود نور سعادت در جبین اختر شبنم | که باشد مسند زر دوزی گل بستر شبنم
نزار و بهره از سیر چشمی خسرو خاور | که میگیرد بزور از لاله و گل گوهر شبنم
علاج وصل هم زایل نسازد درد عاشق را | گواهی میدهد بر برگ گل چشم تر شبنم
بروی بستر گل یافت صبحی پاره زر را | تماشا کن که دست غیب باشد یاور شبنم
نشاند نازنین باغ در آغوش شبنم را | الهی دلبر من هم شود چون دلبر شبنم
ریاضت مینماید راه جویای تجلی را | که از جستن تا خورشید باشد رهبر شبنم
کند احیا شب در انتظار آتشین روی | تو هم آزاد پیدا ساز یاری چو هر شبنم

آنکه دارد سیر در تماشا قیامت میکنم | چشم وا بر راه باریک قیامت میکنم

چون مرا ارباب بلبل را زیارت میکنم | مصحف گل را برای او تلاوت میکنم
تا نشان ما بماند از مضامین بلند | در زمین شعر گنبد تا عمارت میکنم
خاطر من شاد کن گر سود میباید ترا | سیدم پیش خدا فرد اشفاعت میکنم
میرود امشب دل دیوانه در کوی بتان | یار همرهی بود من هم رفاقت میکنم
میستانم در بهای کوهر دل هیچ را | بر سر بازار خوبان این تجارت میکنم
آرزو دارم که یک دیوانه هم پیدا شود | سالها شد در بیابانها سیاحت میکنم
حیف باشد گر شوم شرمنده از روی وفا | تا نفس باقی است در کویت اقامت میکنم
میفتم آزاد بر پای غزالان حرم | در بیابان مقدس این عبادت میکنم

آمدم تا چشم بیمار ترا تسکین کنم | بر سر آنم که این رنجور را تضمین کنم
گر تو در هنگامه محشر دو چار من شوی | بی محابا کام را از بوسه ات شیرین کنم
بنده پرور زود تر برخیز و خون من بریز | آرزو دارم که داماان ترا رنگین کنم
اینقدر وحشت نباشد در مزاج آدمی | جستجوی آن شوخ را در آهوان چین کنم
روزها گردانده ما را نیز از خود وارهاند | شیوهٔ آن یار رعنا بینم و تحسین کنم
می‌نشینم منتظر هر صبح در راه صبا | تا دماغ از نکهت زلف کسی مشکین کنم
تا توانی بنده شو خوبان شورانگیز را | این سخن آزاد را از مرتی تلقین کنم

خون من بریزند و خندانم شکار کیستم | چون گل سیراب شادم زخمدار کیستم
ناز دارد شبنم آسوده در آغوش گل | اگه از من نیارد در کنار کیستم

تضمین در مصرع شیخ ... نقشبند ... است که بزرگ ... صاحب ... گیرد ... یابد -

میرساند باد پیغام گل و من در قفس | بال نتوانم زدن در اختیار کیستم
دوش آن سرو خرامان از مزار من گذشت | اینقدر نشناخت ظالم خاک کیستم
نازنینان جهان را صندل درد سرم | خوب میدانند اینها من غبار کیستم
دیده وامانده من نرگس تصویر شد | این چنین حیران براه انتظار کیستم
این پریزادان که میگردند از آئینه رم | رو بمن پر میزنند آئینه دار کیستم
آهوان را مست میسازد طواف مشهدم | کشته انداز چشم پرخمار کیستم
چاک کردم جامه خود را و باران راه هم | این قدر دیوانه آزاد از بهار کیستم

بیتو در ناله ام تا رقم | اشک ریزم با آتش رقم
سر آواره‌گی نماند مرا | پا شکستم بپای یار رقم
بیوفا از تو نیستم ناخوش | با دل صاف از غبار رقم
سخت را که میکند باور | میخوری گرچه بار بار رقم
میبرد از رخ تو یاد مرا | جلوهٔ گل بنو بهار رقم
نگذارم عنان او از دست | بسر طفل نی سوار رقم
سخت زخم میزند بر دل | دو زبانی بذو الفقار رقم
جبر یاران نمیتوانم دید | میکنم رم با ختیار رقم
نقش بر صفحهٔ دل آزاد | یاد حیدر بمرد کار رقم

بیتو دارم با آن حباب قسم | بیقرارم به پیچ و تاب قسم

وقت شب یار شکرلبین هرگز / بر نیاید با آفتاب قسم
داغ گشتم که میکند شبها / هرزه گردی بماهتاب قسم
میکنم شکر درد و داغ ترا / بنوا خوانی کباب قسم
بتو ساغر مرا مکدر کرد / بگل کوچه شراب قسم
گر مرا قتل میکنی شادم / بدم خنجر عتاب قسم
در لطافت و عقیق دشنامت / هردو زیبا بآب و تاب قسم
گر بظاهر تحملی دارم / میطپد دل باضطراب قسم
یار آمد بخواب من آزاد / کاکل افشان بمشکناب قسم

بروی تو دیدیم صد گونه عالم / که هر داغ چیچک بود ساغر جم
فقیری که از جامهٔ خود برآمد / نباشد کم از سبزپوش محرّم
تو ماه لوی خوبرویان ستاره / ترا در بتان کجکلاهی مسلم
چرا نرگس آمد پس از رفتن گل / که در چشم بلبل بود شمع ماتم
ز نقصان ظاهر چه نقصان باطن / گواه است اسمی که باشد مرخّم
دعا میکنم در جناب الهی / تو همواره خورسند باشی و من هم
مکن باده خوردن ز آزاد پنهان / که این رند باشد ز راز تو محرم

هر لفظ در زبان عرب [illegible]
با ترجمه [illegible] حروف [illegible]
[illegible]
[illegible] اسم [illegible] قسم
باقی میماند —

خواهم از خلق کناری گیرم / گوشهٔ دامن یاری گیرم
آفریننده مرا دستی داد / تا سر زلف نگاری گیرم

بر

نیست گل از چمن غیر قبول / ور گلستان تو خاری گیرم
دور از شهر بیابان گردم / چشم دارم که شکاری گیرم
یار اگر در شب مهتاب رمید / راه او در شب تاری گیرم
رشتهٔ زندگی من بگسست / مگر از زلف تو تاری گیرم
راه تنها نتوان رفت آزاد / به که فتراک سواری گیرم

نمی بدامن آن ماه پاره دست رسانم / باین بهانه که گردی نشسته بود فشانم
رسید و خواست که در انجمن دمی بنشیند / بزور دامن آن شوخ را گرفته نشاندم
بهار آمد و چیدم گلی ز باغ مروت / که بلبلان گرفتار را ز دام رهاندم
درین خیال که فردا زمانه ام نگذارد / بسان شمع بسوز و گداز شب گذراندم
خبر نشد که کجا رفت آن غزال خرامان / اگرچه در پی او اشک را شتاب دواندم
نمیرود دل شوریده از حضور تو جایی / هزار مرتبه او را ز آستان تو راندم
رسید طبع من آزاد از خرابهٔ دنیا / به پشت توسن همت نشسته تیز جهاندم

## تاریخ غیر منقوط منقطع الحروف

میر سید احمد آن ابر کرم / دست او در گوهر افشانی علم
سید والا نژاد و بلگرام / وصف او بیرون ز تحریر قلم
شاه اعظم ابن عالمگیر شاه / داشتی بسیار او را محترم
بود حاکم در بلاد مالوه / با کمال شوکت و خیل و حشم
داد در ایام خود داد سخا / هر طرف افشاند دینار و درم

کو وقت آخر کوس رحلت از جهان / در سرای جاودانی زد قدم
گفت هبر آزاد تاریخ عجب / روح او آرام دارد در ارم
سنه ۱۱۱۷ هجری

من فقیر چه دارم که نذر یار کنم / اگر اشاره شود نقد جان نثار کنم
حذر ز کشتن من میکند نمیخواهد / که من بمیرم و آرام در مزار کنم
مباش در پی آزار من خبر شرطست / وگرنه یار دگر بر تو اختیار کنم
گرنه چشم و از دیدن تو محروم / اگر ز جان نشوم سیر پس چه کار کنم
هزار عهد شکستی و منفعل نشدی / کدام عهد ترا باز بار دگر اعتبار کنم
کمان مبر که درین دشت بوده‌ام عبث / نشسته‌ام که مگر آهوی شکار کنم
بحرف شکوه او آشنا شدم آزاد / دگر چه گونه با و چشم را دو چار کنم

خواهم که داد عشق بر آن آستان دهم / سر را نهاده بر قدم یار جان دهم
خود را ز دور نمایم تو وقت خویش / تا یاد خود بخاطر آن دلستان دهم
تا چند زندگی گذرانم بناخوشی / آخر جواب عشق بآن نوجوان دهم
نرسید وقت خط که کنم ترک عاشقی / آخر قرار داد که دل را ضمان دهم
گر چشم سرمه سای تو بر من نگه کند / در شکر این نگاه باو اصفهان دهم
هر روز چون رسم بتو گوئی که کیستی / تا کی تو این سوال کنی من نشان دهم
آزاد در طبیعت من انتقام نیست
دشمن اگر به پیش من آید امان دهم

گم کند خود را اتنکه طرف از غنا در یافتن / صبح شادی مرکز شد از یکطبق در یافتن
حق تعالی دولت فقر و فنا سازد نصیب / به پیش ما سهل است اقبال سکندر یافتن
خدمت احمق اگر فیضی رساند نیست بد / گاو پروردن بود از بهر عنبر یافتن
چون گرفتی کام از جای غلط خود را از آر / میکند غواص رحمت بعد گوهر یافتن
گر کسی دعوی کند باور نمی آید مرا / قفقس و سیمرغ دیدن یا سمندر یافتن
الفت خاص است طبع عشق را با سوختن / میکند وجدی که سپند از ذوق مجمر یافتن
دیده‌ام آزاد در مشرب که باهم توامند / خاک آن درگاه گشتن آب کوثر یافتن

سیر حسن آن ورق بازلف عنبر فام کن / سایه و جاست اهل الفی آرام کن
صید معنی از کسی دریوزه کردن لطف نیست / دست و پای زن غزال تازه در دام کن
ای شراب تلخ عمر من بتلخی میرود / ساقیا دست تو بوسم باده در جام کن
هرچه آید از تو عین مرحمت در حق ماست / گر سر لطفی نداری شاد از دشنام کن
نیست در گنجینه ات دخل کمی ای بی نیاز / نقد داغ عشق خود آزاد را انعام کن

حقوق بنده صاحب وفا رعایت کن / تصدق سر خود بوسه عنایت کن
غریب شهر توام در دمی که تو میدانی / اگر دوا نکنی نوبتی عیادت کن
امیدوار گرفتاریم درین صحرا / ز دام جذبه خود حلقه کرامت کن
اگر تو مطلبی قتل ما سعادت ماست / مترس از سخن مانعان اشارت کن
وصیتی است ز بلبل که بر سر خاکش / بشکل غنچه گل گنبذی عمارت کن

اگر مرا هنری قابل پسند تو نیست / تو صاحب کرمی لطف کن رعایت کن
درین دیار اگر سوز سینه میطلبی / چراغ مشهد آزاد را زیارت کن

که زابروی خود وانگرد قاتل من / شهید این دو کمان مهره گشت بسمل من
چو شیشه که درین نرگس از هنر سازند / خیال چشم کسی جا گرفته در دل من
حباب خوش نشستم میزنیم بوضع صفا / ز آب صرف بنا کرده اند منزل من
بحال مجلسیان طرفه گرم دل سوخت / خدا زیاده کند عمر شمع محفل من
بخود کشید مرا شوخ مه‌سیمائی / گرفت پنجه خورشید دامن دل من
مدد ز غیب رسد رهرو توکل را / کشد چو نکهت گل باد صبح محمل من
دلم ز حرف پسندیده واشود آزاد / توان ز دخل بجا کرد حل مشکل من

میرسد از خانه آئینه سرشار جنون / این پری از سایه خود شد گرفتار جنون
در بیابانی که مادیوانه حسن خودیم / ناز بر مژگان لیلی میکند خار جنون
آسمان یک حلقه تنگ است از زنجیر ما / نوبت بسیار باید تا کشد بار جنون
ناقه لیلای خود بین را بصحرا آورد / حسن را آواره سازد ناله زار جنون
نقش پای من بود از چشم آهو شوخ‌تر / بسکه گردم شوق رم آزاد در کار جنون

نیست غم را دست قدرت بر دل پر زور من / نشکند در سنگباران چینی فغفور من
منکه شیخ فانیم از باده سنت نزده ام / قلقل خال تو باشد ضامن مخمور من



نغمه جان خویش چون پروانه میسازم نثار / شمع من خود گو چه باشد پیش این مقدور من
کام دشمن الفشهد خلق شیرین میکنم / میرساند نوش جای نیش هم زنبور من
میبرم آزاد داغ سبز نوشی زیر خاک / شمع سبزی گر بدست افتد بپیر گور من

رسید موسم گل راه گلستان سر کن / چو گل ز بیکه ز راحت صرف ساغر کن
غنیمت است اگر قطره رسد از می / برنگ گل گل از شبنمی زبان تر کن
ز پیر میکده بر گیر کیمیای شراب / غبار هستی خود را طلای احمر کن
ملک صدا زد و چراغ خانه دگر / دماغ را ز شمیم چمن معطر کن
ترازو و نماید اشاره شعله می / که عاریت بتوفیق از سمندر کن
ازین بهار ضرورت بر گرفتن فیض / گلی اگر نبود دست سبزه بر سر کن
بعشق گل بدنی رفت از جهان آزاد / مزار او ز چراغان گل منور کن

ای خدا شمع جگر سوز مرا پروانه کن / این پری را بر جفا جو دلبری دیوانه کن
عالمی را گر دو چشم می پرست او خراب / یارب او را هم خراب نرگس مستانه کن
در نگاه او پریشان کاکلی را جلوه ده / لخت دل را در جبر احتیاط شانه کن
قدر من نشناخت بیرحمی که دل از من گرفت / خاطرش را مایل قدر دان جانانه کن
تا نگاه تیز می بخشد بمن اعجاز عشق / آرزو دارم که او را مست این پیمانه کن
برقع شرم و حیا را از رخ او بر فکن / قصه رسوائی او در جهان افسانه کن
از نظام پیشه از آزاد بیگانه ماند / دلبر او را از آن نا آشنا بیگانه کن

حسن

کجا رفتی لبعز بانت روم من … چرا رفتی لبعز بانت روم من
بکار آید مرا این زندگانی … تو تا رفتی لبعز بانت روم من
نکردی رحم بر اخلاص مندی … چه وا رفتی لبعز بانت روم من
کرم کردی که بر گور غریبان … بیا رفتی لبعز بانت روم من
پس از عمری بخاک پاک آزاد … بجا رفتی لبعز بانت روم من

ساقی ز خون توبه بجامم شراب کن … مرغ خرد بدعوت مستان کباب کن
از نور باده جبهه پیمانه بر فروز … هر ذره خاک میکده را آفتاب کن
یک گل بخوبی جگر داغدار نیست … این لاله را ز باغ جهان انتخاب کن
نقد خرد بعالم مستی زکف مده … چون بت نظر کشاده درین خواب کن
دیو هوا الشیبة اگر بند کرده … آزاد چون حباب خرامی بر آب کن

مریز بر در کس آبرو سوال مکن … ز چشمه دگران دانه را نهال مکن
خنک ترست ز کشمیر جامهٔ الوان … بکارخانهٔ تجرید ذکر شال مکن
مشو ز رویت آن حسن اینقدر منکر … عمل بمذهب ارباب اعتزال مکن
غرور بدر شدن کرد ماه را نقصان … زبان لاف ببر دعوی کمال مکن
نمیروم بخزان از در چمن آزاد … مرا چو بلبل نا آشنا خیال مکن

اگر از سینه ستمدیده دل آید بیرون … یار از پرده عجب منفعل آید بیرون

روح را صرفه برون آمدن از قید تن است … همچو آن عطر که از منت گل آید بیرون
تو مپندار که افسرده مزاجم چون صبح … بعد یک لحظه دل مشتعل آید بیرون
فیض در سوختن از شمع مرا یای کمی … داغ از مغز سرم متصل آید بیرون
بچشم رحمت نبود از دل آواره مرا … سحر خشم ز من منفعل آید بیرون
خون من نیست که شایسته دعوی باشد … نتوان دید که قاتل خجل آید بیرون
نیست آزاد درین باغ کم از غنچهٔ گل … کز لب او نفس معتدل آید بیرون

هیچ دانی محرک از وطن آید بیرون … نکهت گل ز صبا کی از چمن آید بیرون
روح را در دام وقت عدم خوش بیرون … تماشا این دیوانه از زنجیر تن آید بیرون
این قدر با مخلص خود دیده ماعیها چرا … بعد عمری از زبانت یک سخن آید بیرون
سالک با معنی آخر از تعلق بگذرد … نامه چون واصل شود از پیرهن آید بیرون
باغ بی آن سیمتن ای وای ماتمخانه است … آه جای نکهت از برگ سمن آید بیرون
زخم شمشیر محبت تا قیامت تازه است … بوی خون از مزار کوهکن آید بیرون
سخن دل از زبان آزاد اینجا دور نیست … جوهر الماس از خاک دکن آید بیرون

نگه دارد دلم را کاشکی چشم جفاکاران … مجرب باشد این تعویذ در تصحیح بیماران
الهی چشم بد دور از سر زلف پریشانش … که از دلهای احباب انجا مجمع یاران
نگاه او مرا می داده بسمل کرده رفته … همین باشد مآل آشناییهای مکاران
ره دنباله آن چشم رو گر بیخودی خواهی … ز راه این جاده آخر میرساند تا بخماران

بهار آمد جنونم تازه شد از تماشای گل    دریدم جامه را از جلوهٔ این خوش تماران
ز رشک از گریبان همت من بر شتابد    شرر می افکند در کشت من هر شعله باران
بقدر الفت آن شوخ من هم الفتی دارم    منم آزاد عاشق مشرب از مسلک عیاران

نیست بیدرد سالک کاه و بار این جهان    گر کشی دیوار از بالا رود آب روان
آنچه رفت از حد خود بیرون نمی آید بکار    فیل تیغ الفت نخاید باز دندان کلان
اجتماع فیضها کیفیت دیگر دهد    در می شیراز باید ریخت گل اصفهان
کار من آخر نمیدانم کجا خواهد کشید    شهریار این ولایت بیخبر من بیزبان
کیست دولتخواه این درگاه والا همچو من    نیست گر این حرف باور میتوان کرد امتحان
بارها احوال خود را عرض کردم در جناب    میتوان دادن جوابی از لب گوهر فشان
صاحبا آزاد را از بارگاه خود مران    خوب میدانی که باشد بندهٔ این آستان

تیغ تو سینه را کرد افگار تا بگردن    این سیل کرد طغیان یکبار تا بگردن
آلوده میشود آه از خون بیگناهان    آن زلف را میفگن زنهار تا بگردن
همچون نگین نباشد فارغ ز دل خراشی    در زر اگر نشیند زردار تا بگردن
هر کس درین بیابان طرح اقامت انداخت    چون خارپشت باشد در خار تا بگردن
برخیز ای گران خواب آزکن دماغ عشرت    در موج لاله غرق است کهسار تا بگردن
آزاد بر نتابد بار گران شیخی
زاهد تو غرق خود شو بگذار تا بگردن

چنان در ظلمت غم شد بسر بنان روز بنگارا    که می آید چراغان در نظر شمع مزار من
بآن رنگ شفق خون در ناف آهو مشک میگردد    بیاید بیرون خورشید از شبهای تار من
دلم را گر بزلف تو در زنجیر میدارد    زآهم میکشد آخر کمند انتظار من
بدامان کسی هرگز ز دامن خود جا نمیگیرد    برنگ جوهر آئینه برخیزد غبار من
نمیدانم چه افسون خواند آزاد این فغان انگن    نشد دامان صحرا سبز از خون شکار من

نگردد محو از لوح جهان حرف ثبات من    که باشد در دم تیغ قلم آب حیات من
دل آن شوخ شاعر پیشه آخر سوخت بر حالم    که انشا کرد بعد از مرگ تاریخ وفات من
ز شرح حال خود هر چند شمع زرد اما نم    کند بر شیشه را روشن چراغ التفات من
خطی آورد بیرون آه یاقوت دهان او    رقم بربستی شد بعد خود متبارات من
فکند آزاد در نه آسمان شور سخن سنجی    غذای طوطیان آن جهان باشد نبات من

اگر سازی مرا ای صاحب محفل ز در بیرون    ز رشک کردم مکن هرگز خیالم از سر بیرون
بیا ای ساقی پاکیزه طور ای میرزا من    چو صبح مهربان از آستین کن جام زر بیرون
تو میگوئی که من طفلم سخن گفتن نمیدانم    چه سان باری از آن لب میبرآورد این گهر بیرون
کنارم بود آن خورشید عالمتاب اهل مشرق    قیامت شد که آغوش مخالف کرد سر بیرون
نشاید بر نرگس بیمار او فریاد مظلومان    نشد آهم بقید زخم مژگان از جگر بیرون
جفا دارم که میریزد هر نفس خون مروت را    کند یادم اگر از سنگ دل همچون شرر بیرون
چه تیر جنگ نفس از خامهٔ آزاد می بر زد    اگر قند مکرر میشود از نیشکر بیرون

تو عجب منکری ای طفل سیاهی ازخون  برزبان تیغ تو آورد گواهی ازخون
تا شود کشته آن شوخ مباهی ازخون  دامنش رشک چمن باد الهی ازخون
صید من تشنگی حضرت صیاد نبرد  چه قدر مایه بود در تن ماهی ازخون
گل سیراب شود خیره به پیش رخ او  رو نماید بطریقی که سیاهی ازخون
قتل عشاق باین حد چه قیامت باشد  بیلها شد لب گوی تو راهی ازخون
سر خود تند زدم خنجر او الا گردم  چشم پوشید چرا خدمت خواهی ازخون
آبرو یافتم آزاد ز چشم تر خود  سرخ گردید مرا چهره کماهی ازخون

منتظر دارد مرا یار کرم فرمای من  دیر می آید چو عیسی صاحب احیای من
سایلم امال از اظهار مطلب بسته‌ام  حالتم چون ماه نو پیداست از سیمای من
گردنم چون شمع زیر بار ناموس وفاست  سر نپیچم گر برآرد تیغ بی پروای من
بسکه جا چون چرخ بر طاق بلندی داده‌ام  دست خار ار القرف نیست مینای من
میتوان کردن تماشا جلوهٔ اعجاز عشق  حرف زد با من بخوبی آهوی رعنای من
کام مجویان شهادت سیر این وادی کنند  نیست غیر از سبزهٔ شمشیر در صحرای من
هستم آزاد تنها مالک نظم عرب  دم ز تحریر کی حریری میزند انشای من

صباح خواستم او را به شتاب گرفتن  بگفت شرم که میخواهی آفتاب گرفتن
هزار حیف ز بدمستی تو در دم پیری  که لب بر تو در فیض صبح خواب گرفتن
ز طرف امن او عالمی رسیده بدولت  بجاست دامن اقبال آنجناب گرفتن
دعای بلبل مظلوم گرد کار خود آخر  ببین بدیدهٔ عبرت ز گل گلاب گرفتن
بود محاسب اعمال ما کریم طبیعت  ملال نیست آزاد از حساب گرفتن

چه اعتماد کنی بر نیاز بوالهوسان  که اعتبار ندارد مصلی رمضان
بطور ماه لب آرزند کافی را  ز کسب مال وی خود نفع خلق را برسان
کمال در جبین خود بش برون آرد  که در شمار جواهر در آمده مرجان
دهند اهل صفا خلق را بزرگیها  نمود شیشهٔ عینک حروف خورد کلان
اگر ز ماه نمیرفت بر کتان بیداد  نمیرسید باو زینهار این نقصان
نصیب آدمیان انبساط مخصوص است  که کرده است خدا خنده خاصهٔ انسان
مرا ز خدمت آزاد این سخن یاد است  غلام کس نتوان شد برای قلیه و نان

تو و بر غلام مسکین نگهی بناز کردن  من و بر جناب عالی دل و جان نیاز کردن
مکن از ریا خدا را الصف نماز مردم  که سزای طفل باشد لب صف نماز کردن
ثمر وصال باید که بود صلح میکنم و ا  بخدا که مصلحت نیست گله را دراز کردن
تو و داد ظلم دادن من و لب به شکوه بستن  بود این طریق محمود گله ز ایاز کردن
سر شیوه تو گردم بود این کدام خوبی  دل دوستان چو غنچه در النقص گداز کردن
من اگر کنم شکایت بکسی خطا ندارد  ز تو از چه راه باشد در شکوه باز کردن
طلبند حق لکی برو بال همت آزاد
دل او دوباره خواهد سفر حجاز کردن

ظالم چرا با آینه رو میکنی مکن　　خود را رهین منت او میکنی مکن
در قتل عام گل کمر خود چه بسته　　هر صبح چیده کار گلو میکنی مکن
تاب نظر کرا که تماشا کند ترا　　سر را چرا ز شرم فرو میکنی مکن
ای متقی بس چه عمل برگزیده　　دایم ز خون خلق وضو میکنی مکن
بیمار را تو دل بسیار خوب نیست　　یعنی نگاه در همه سو میکنی مکن
کافیست نیم ناز تو در قتل عالمی　　هر دم چرا عربده خو میکنی مکن
آزاد را که سلسله بر پاست از وفا　　ناحق اسیر حلقهٔ مو میکنی مکن

منظور ساختی دگری را بجای من　　گر قدر دانی تو همین بس وای من
آورده ام عقیق دل خود برسم نذر　　گر از برای خود نپذیری برای من
مستغنیم چو طایر تصویر از غذا　　هر استخوان که شکستند همای من
ممنون خط شوم که ترا کرد مهربان　　گشتی ز رهنمونی خضر آشنای من
فریاد من همیشه با فلاک میرسد　　اما بگوش او نرسد هایهای من
قدرم اشناس که در روزگار خط　　یک کس بخدمت تو نماند سوای من
آزاد پا برهنه بصحرا نهاد رو　　تا ید شنیده است صدای درای من

نخوت نازم ز راز سرمهٔ آن چشم فهمیدن　　که دُرد ته‌نشین جام شد بالا گردیدن
ندانم از کجا آموختی گردش دم　　نگاه خویش را برگردن من بسته رنجیدن
درین محفل چرا ای حسن خودبینی چه آفت　　که آتش میزند در دامن معراض گل چیدن

در آن



ترا که دعوی مردانگی داری ننگ است بد　　بدریا رفتن و از حلقهٔ گرداب ترسیدن
نشاط این جهان نقصان بسا ماند نگار　　نمی بینی که عمر صبح کم شد ز خندیدن
کجا در دیدهٔ انصاف هم سنگ سخن گردد　　برای سیم مهر خسرو و فیل سنجیدن
چرا آزاد برنجور اگاهی نمیپرسی　　فراوان اجر دارد حالت بیمار پرسیدن

دام چگونه جستی و زلف کنار که همچنین　　دانهٔ او چه سان بود و خال نما که همچنین
روز جزا چه سان کنند قفل در بهشت وا　　از سر ناز کرد باز بند قبا که همچنین
گرشته خواست از کسی گفت نمونه بایدم　　کرد برون ز طرهٔ خود دل ما که همچنین
گفت نگاه قسم هست با تو مرا صفای دل　　باز بمن حواله کرد آینه را که همچنین
باور کس نمیشود شام طلوع آفتاب　　بر لب بام وقت شام زد در آ که همچنین
هر که بگوید این چه سان نرگس و گل بهم دمد　　عارض سرخ جلوه ده چشم کن که همچنین
چون بکمند آورد صید فلک شکار را　　گیسوی بسته باز کن از ادا که همچنین
مرغ قفس خیال کرد نکهت گل چه سان بود　　بوی کسی رسانده گفت باد صبا که همچنین
وز کلام میکند نام چه گونه مغتنم　　جلوه رسید نام آزاد مرا که همچنین

آسان درین جهان نیست سرمایه بر گرفتن　　سوراخ میشود گوش از بهر زر گرفتن
ای ساقی سهی قد کم نیستی ز گلبن　　خوش است جام رنگین وقت سحر گرفتن
پروانه بال بکشا از تیرگی میندیش　　احرام بستن از تو از شمع در گرفتن
وقت سحر شنیدم از بلبل مراقب　　دارد عجب تماشا سر زیر پر گرفتن

واعظ را مبارک گردن شکل عمامه | بیرون ز طاقت ماست کوهی بسر گرفتن
ای ماه نیستم من هرشب ز ماه مکلف | مانند هاله خواهم گاهی ببر گرفتن
آزاد را غلامی در خدمت تو باشد | لازم بود بتو هم گاهی خبر گرفتن

بس آنکه تنهان کرد ز ابیاری من | قیمت حسن تو افزود خریداری من
چاره دیدار و به از صحبت بیمار دگر نیست | از خدا میطلبد چشم تو بیماری من
بی سبب دست بشمشیر کنی هر ساعت | خشم کردن بتو آموخت کم آزاری من
عهد کردم که زمانی مژه بر هم نزنم | که بود در سر مژگان خیال تو بیداری من
هر قدر کاست تنم حسن تو بالید بخود | سوخت خورشید ترا انقدر زیان کاری من
چشم دارم که ز من خاطر خود شاد کنی | غازه مالید برخسار تو خونخواری من
گفت آن شوخ که آزاد که بیتابی چیست | باشد در حلقه زنجیر گرفتاری من

رقیب رفت در اختلاط او وا کن | رخی که جانب او بود جانب ما کن
گلی که عطر ندارد خجل ز نقصان است | بخوی ... نکو حسن خلق پیدا کن
کنم نیاز تو آئینه دلی که مرا است | اگر ز ناموس عاشقی ست ابا کن
ز قتل شاد شدم نیست گر ترا باور | برای پرسش این حرف باز احیا کن
بود دنباله گشن جای بودن عاشق | نگاه بر سر فی خانه زلیخا کن
خط و قد و گره زلف و غمزه نرگس | دو وال از لعبه حسن را تماشا کن
بتان هند قتلی بهند شد آزاد | دوباره رو بسوی آن ولایت کن

که من ز لب ... زده آید بیرون | بسکه چون غنچه گل از میکده آید بیرون
نتوانم که غبار دل من بنشانم | آب از دیده من بیهده آید بیرون
رگ بزمرده من میطلبد بارانی | یارب از جیب که تنگ شده آید بیرون
بچه امید درین باغ کمه میشکنند | غنچه گل ز عدم خون شده آید بیرون
بس بیاران همه شب سوختن و استادن | شمع از عهده این قاعده آید بیرون
نیست لغوی که بزیر قدمش بگذارم | قاضی از محکمه بیفایده آید بیرون
دل آزاد ازین لاله و گل نگشاید | کاش این غنچه نو آمده آید بیرون

میکنم زیر شبهای سیاه خویشتن | شمع می افروزم از تصویر ماه خویشتن
هندوی چشم تو تا بت نیست در آئین خود | کردمی آلوده زنار نگاه خویشتن
غنچه گل را نباشد قدر خاری پیش من | در نظر دارم ادای کجکلاه خویشتن
آنچه دارم در بساط خود ز بیداری ... | میکنم بر کهربا مصروف کاه خویشتن
هر کرا بخشید چون بینایی چشم خلیل | مهر و مه را میشناسد سنگ راه خویشتن
نیکوان با بدان عیب است صحبت داشتن | کو تنی باید کرد ... خیرخواه خویشتن
وا دیا ... زمین آزاد را دشنا مها | یافتم الفا مها از پادشاه خویشتن

زیست کردم چه ... بر بنا شمشیر بربستن | جهان گشته از دیدن ... کمر بستن
کند او را کمان از ... وسایل را | درخت بارور گل میکند پیش از ثمر بستن
چرا آن طفل ... دستار بند ... شب تابی | بجای او دل و تن بود ... بر بستن

۱۷

آزادگی

موی‌بست منع رقیب آشنایان را / نمی‌آید ز من مانند گوهر چشم تر بستن
الهی باغبان از نخل لشان زود و بلبل را / ندارد اینقدر آزردگی از بال و پر بستن
بان چشمی که گل را دید نتواند خزان دیدن / چمن آراست که بیان گریبی باید سفر بستن
ندارد خواب اما از تکلف چشم می‌بندد / که میخواهد نگاهش بر رخ آزاد در بستن

تازه حرفها گوید چشم باده خواران / طرز عالمی دارد گفتگوی میخواران
تا چو زلف خوبان شکند حال هم / کو جدا ز هم باشد خانهای بیماران
راه لب بمردم شور ره نشینان ست / بند میکند ره را شورش زمینداران
صبح در چمن رفتم حالت عجب دیدم / گشت عندلیبان را تازه سرخ دستاران
رفت از خم ابرویش نوک مژه کافت / بیش رفتن ست از هم راه و رسم کاران
غور کند زاهد زهد در دسر دارد / کاش بر جبین مالد لای کوی خماران
هست شیوه آزاد رام کردن خوبان / خاک او شود آخر دام کبک رفتاران

برخوردار برای خدا جا بجا مکن / خود را بهر وضیع و شریف آشنا مکن
هر صبحگاه در چمن هر کسی مرو / این کار در رفاقت باد صبا مکن
هیچ ست آنچه بعد خصومت بهم رسد / خون مرا بلقابل رنگ حنا مکن
شمشیر بر فتیله زدن کار مرد نیست / این کشته را حواله تیغ جفا مکن
کم مایگی بباد دهد اعتبار را / پیش کسان چو غنچه گل مشت وا مکن
بینا جز ز سایه بود دولت دو روز / آرام زیر سایه بال هما مکن

مقابل

آب لعل او آن شده گر بر درت رسد / آزاد تشنه لب بنشین التجا مکن

نازنین دلفریبی یا بت بیابان این / یا پری زادی بشکل طفل آدمزاد این
گلبن نوخیز یا سمن و تر یا سرو ناز / شاخ سبز خیزران یا قامت موزون این
رنگ از رو رفته یا خون ناحق کشته / یا گل حرمان عاشق یا حنای پای این
ماه اختر سار نخشبی یا مه کنعانیان / یا مه بام زمرد فام یا بیضا ست این
دو زبان طفلی ست این یا سوسن با بیخت / مشق آموز دورنگی یا گل عنا ست این
آتشین رخسار معشوق یا سوری تر / برگ گل یا ارغوان یا لاله احمر است این
زلف خوشبوی صنم یا مشک آهوی ختن / دود عود و مندلی یا عنبر سارا ست این
گفتگوی بچه یا افسون تسخیر خرد / صوت مینا یا صدای قلقل مینا ست این
شعر آزاد ست یا شور نوا سنج چمن / یا نوای آتشین قفس شد استعدا ست این

هر که دو تحصیل نزند حرف آشنای سخن / که شعر مرثیه گوی ست ابتدای سخن
درین زمانه گریبان نکته پردازان / دهند گوهر نایاب در بهای سخن
خدا کند که شود مست خامه من بلبل / که مرگ هم نبرد از سرم هوای سخن
دماغ را چه قدر رو رنگفتگی آورد / خدا زیاده کند نشاء هوای سخن
کسی که عشوه او دیده خوب میداند / که نیست کم ز پری زاد دلربای سخن
من این معامله صد بار امتحان کردم / ادای کج کلهان نیست چون ادای سخن
ملو که معنی نو در لب اطاطبع نمانند / که گشت هیچ درین عالم انتهای سخن

صندلی

صوت مینا

چه دردها که ندیدم ز بزم خاموشان / توان معالجه فرمود از دوای سخن
چگونه مهر نهم بر دهان خود آزاد / که آفرید مرا ایزد از برای سخن

ترا لازم بجای آشنایی خود نظر کردن / خس و خاشاک فیض کامل افشاندن شمع بر کردن
بصد خوبی رعایت میکند آداب مجلس را / نشاید مخلص سنجیده را از بزم در کردن
بجا سلطان عاشق کرد کوته زلف دلبر را / هنر باشد مطول را بخوبی مختصر کردن
ندانم از کی آموخت قاتل این نوازش را / پس از خون ریختن غمگین نشستن چشم تر کردن
چه پرسی از خرابیهای دل کردی سرت گردم / توان معلوم کردن حال او از گریه سر کردن
خبر ناکرده در مجلس رسیدی لطف فرمودی / مناسب بود پیش از آمدن ما را خبر کردن
مرا آزاد از جانان خود این وضع خوش آمد / بخلوت گرم جوشیدن سر مجلس حذر کردن

اینقدر رنگین چرا کردی نگار آستین / بر نتابد ساعد نازک فشار آستین
خون ما چون گشته جوشیده آخر کرد گل / داغ سرخی در نشست قاتل کنار آستین
راست میگویند جا از جانشین یابد شرف / دست سیمین تو افزود اعتبار آستین
بوسه دادن بر کف پای تو باشد کار من / همت گر بوسیدن دست تو کار آستین
جای آن باشد که از حسرت گریبان بدرم / رفت دست یار من از اختیار آستین
نیست دست نازکت را طاقت رنگین حنا / سخت حیرانم چه سان تا فت بار آستین
دست صیادی که گستاخانه صیدم کرده است / کی توان دیدن که باشد خود شکار آستین
هر که باشد صبح منقول بسته دارد دشمن را / زنده در کورت کشد در طراز آستین

رنگ حنا

پاک سازد اشک لیلی هیچ حقی در میان / چشم گریان زین دو دستار آستین
صحن بیمای او دلبر ز می بنجم ز جبین / از که باشد اینقدر ما خار خار آستین
یار را چون غیر آید پرده بر رو میکشد / میتوان آزاد زین ره شد نثار آستین

گشتم خاکپای استادان / خوشه‌چینی ز خرمن ایشان
تربیت این فقیر را کردند / پنج استاد صاحب احسان
کرد تعلیم دانش درسی / میر سید طفیل رهبر زمان
یک قلم علم شعر و علم لغت / میر عبد الجلیل داد نشان
نقش خاطر عروض و قافیه را / کرد سید محمد ذی شان
بود استاد بنده شیخ حیات / در احادیث مایهٔ ایمان
عبد وهاب شیخ طنطاوی / نکتهای حدیث کرد بیان
شکر احسان این اکابر را / نتوان کرد با هزار زبان
بنده آزاد از نوازش شان / گشت مشهور در تمام جهان

خوش نمی‌آید مرا بی یار رعنا زیستن / در کنار خاک خفتن به ز تنها زیستن
ساقیا می ده که باشد فرصت شب مغتنم / امر نا معلوم باشد تا بفردا زیستن
گفت صیادی غزالی را که من میخواستم / بعد ازین تلخ است در دامان صحرا زیستن
منت خون خواستن را از رقیبان میکشم / تا رضای او بیابم نیست زیبا زیستن
تا بهنگامی دشمنی کردی و ز اشنا باشی / نیست اکنون مصلحی یکدم به یارا زیستن

بلبلان وقت خزان پروا نکردند از چمن / دور از گل نیست بلبل [illegible]
یا ربی پروا نمی آید ز جان باید گذشت / تا کجا آزاد در جوشش تمنا زیستن

بر دوش صباست محمل من / یا رب بکجاست منزل من
از شمع خیال یار روشن / قندیل مشبک دل من
در بندگی بتان نباشد / جز برق عتاب حاصل من
از نازکی مزاج قاتل / در خون نطپید بسمل من
چون ژاله بر آفتاب باشد / از روی تو حل مشکل من
صد گوهر آفرین الهی / لغزست جزای قاتل من
آزاد ز خوی تند دریا / کاش نرسد بساحل من

صبح ما کرد گل انجام چه خواهد بودن / نیست معلوم که تا شام چه خواهد بودن
گردش چشم ترا دیده و ثابت ماندم / پیش من گردش ایام چه خواهد بودن
نازنینی ز من آئینهٔ دل میطلبد / سبب این همه ابرام چه خواهد بودن
پیش چشمی که از وزهر هلاهل ریزد / از تلخی بادام چه خواهد بودن
بر سر کوی تو این عمر گرانمایه گذشت / نشناسیم که آرام چه خواهد بودن
رنجه دیده و دانسته گناهی از من / باعث دادن دشنام چه خواهد بودن
در همین فکر مرا این همه دم میگذرد / که مآل دل ناکام چه خواهد بودن
ما ز چشمیست که مست دیگر داریم / ساغر باده گلفام چه خواهد بودن



ماه من بر سر بام آمده نظاره کنید / ماهتاب سر هر بام چه خواهد بودن
مزهٔ عشق بچش از سر ره عقل گریز / بابه پخته بر خام چه خواهد بودن
سعی داری که بعالم ز تو ماند نامی / اندکی غور بکن نام چه خواهد بودن
نوش کن باده ز میخانهٔ حافظ آزاد / خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن

در طریق عاشقی شاگردی فرهاد کن / وصل کی خواهد دلت معشوق را ایجاد کن
ای که رفتی از نظر صحبت خود را شاد کن / گر نمی آئی به پیغام و سلامی یاد کن
لطف کن با من که نیکونام در عالم شوی / گر نمی آید پسند خاطرت بیداد کن
خون ناحق ریختن خوبست یا نا ریختن / آنچه در ذهن مبارک میرسد ارشاد کن
آرزو دارد که قدر شوق جولانی کند / شعلهٔ ما را ز باد دامنی امداد کن
این سعادت را بعید از دست کو با همتی / قاتلی خون را نیاز حضرت جلاد کن
زندگی با باده کردن عمر ضایع کردن است / خانه را بر باد ده میخانه را بنیاد کن
مرغ گلشن چشم وا ناکرده در دام فتاد / نوبهار آمد خدا را از قفس آزاد کن
تا قیامت نام نیکوی تو خواهد شد بلند / خاطر ویرانهٔ آزاد را آباد کن

یار خود شیفته گردید پریشان از من / کرد از روی حیا آئینه پنهان از من
گرچه من عشق نهان کردم و زاهد گشتم / طور من یافته گردید گریزان از من
مصلحت نیست که در باغ نشینم دیگر / میکشد آن گل نوخاسته دامان از من
رفتم و برهنه پا گردش کردیدم / سر گران است چرا خار بیابان از من

تا گل تازه و تر را بتو دادم تشبیه | شاد شد خاطر مرغان گلستان از من
کرد داغ غم از سینه مسلم و رخش | نیست منظور اگر درد دل آسان از من
باغبان وسعت صحرای چمن نتوان یافت | پای گلبن ز تو و پای مغیلان از من
نیست ممکن که بهم صحبت ما در گیرد | من هراسان ز تو گشتم تو هراسان از من
تو که آزاد از آن انجمنی راست بگو | باشد آزرده چرا این همه جانان از من

## قصیده در مرثیه حضرت میر سید محمد قدس الله سره

رنگ و بو رخ وا کرد امروز از باغ جهان | از کجی بیوقت آمد ای خدا باد خزان
نوعروسان باغ را از بسکه آتش زد سموم | باغبان بر فرق خود کرده خاک رفت
تا چه آتش در دل مرغان شور افکن فتاد | هر یکی شیون کنان مانند قفس دل و جان
در گلستان جهان جز نغزی نبود | تیشه زد دستی که نخاید بپای ارغوان
سرو والا پایه افتاده دامن در چمن | قمریان در حیرت وجود از نو کو کو بر زبان
گل بگردد دیگر گو که کس در سایه اش گیرد پناه | رفت شمشاد و ای بلبلی از گلستان ناگهان
گلبنی را سوخت بید ردانه باد آتشین | بعد از آن خاکستر خس انیز برد از گلستان
بلبلان یکجا فراهم گشته شیون میکنند | قمریان استاده در تمکین که غنگو ز بوستان
سید عالی نسب علامه والا حسب | زبده ارباب عرفان شاعر شیرین بیان
پور تحریر زمان عبد الجلیل واسطی | ابن ابو الآبا و آن چشم و چراغ دودمان
قبله من کعبه من خال من استاد من | فیضها بر داشتم از خدمت این آستان
نور میبارید از پیشانی تابان او | هر کسی میبافت با خورشید تو امان
از دل نورانیش اشراقیان دریوزه گر | در رکاب خاص او مشائیان از سر دوان

جوهر فرد است اما جامع افراد علم | از نظیر او نمیباشد در عالم نشان
تازه گفتاری که مینازد بیاد و حرف و قلم | در گلستان سخن چون او نشد یک بلبل زبان
بادم جانبخش چون شعر عرب اسیر کند | باز آمد ارجانی از عدم تحسین کنان
مرحبا زد چون جریغان از نظم پارسی | در مینخیز از یزد و توتیای اصفهان
نامی کلک او نوای بند را چون برکشد | یکقلم شکر رساند در مذاق طوطیان
گر تماشا بر از خیالش لقمه اندر یافتن | آرزوی بوسه دارد در زمینش آسمان
اهل جوهر آبرو از آستانش یافتند | همچو شمشیری که یابد آب از سنگ فسان
بسکه الفت داد با هم عهد او اضداد را | بوسه بر پیشانی آهو زند شیر ژیان
حفظ او گر در شب مهتاب گردد جلوه گر | ماه آید بر زمین چهره دلاسای کتان
جود نگذارد در روی دست او دینار را | همچو گل برگی که از زور هوا گردد پران
علم او حیرت فزای دیده قطب فلک | خلق او را گرد سر گردد نسیم ضیمران
عالمی اکثر دل ز دست آورده چون گل دسته بست | اینچنین گلدسته بستن نیست کار باغبان
نور کرده در زمین مانند سنگ روی آب | حرف تمکینش اگر گویند با کوه گران
وصف آن والا مناقب بسکه نتواند نوشت | از جبین خامه قاصر عرق باشد چکان
زادن او در آمد ماه ربیع الاول است | سال میلادش ز لفظ ذات میکرد عیان
حق تعالی طالع او را همایون آفرید | بود از خط جهان نوعی که باید کامران
بعد از آن گردید مشتاق جناب کبریا | رفت از معموره فانی بملک جاودان
چند اوقاتی که بگذر تو بر آن عالم رفت هم | از قدوم او بگو بالند رضوان و جنان
در شب هشتم ز شعبان جان بجانان باز داد | روز هشتم رفت در خلوتگه این خاکدان

رفتن او دیده را گریان جگر را داغ ساخت     بود بر آزاد مشفق نهایت مهربان
هاتفی فرمود تاریخ وصال آن جناب     رفت قدسی آستان سید محمد از جهان
در جهان همواره بر صدر ریاست داشت جا     روزی او باد در فردوس هم عالی مکان

ایضاً در مرثیهٔ میر قدس الله سره

علامهٔ موصوف بگوش آینی     همنام محمد بلد حق بینی
افسوس که از انجمن عالم رفت     موت العلماء ثلمةٌ فی الدین

ندارد طاقت پرواز بال ناتوان من     مگر گل را فرستد باغبان در آشیان من
نمی آید برون از ناله الحق از زبان من     که از مهر خموشی مهر باشد بر دهان من
شکوه من نمی گنجد بخاطر تنگ ظرفان را     گناه شان نباشد گر نفهمند از بیان من
پس از مردن نخواهم کرد جا در کنج گمنامی     که میبایند یاران بر سر دیوان نشان من
نباشد داده را واپس گرفتن شیوهٔ همت     نمیگیرم اگر واپس دهد دل دلستان من
تواند داد از سر زندگانی کشته خود را     اگر سازد قدم بر تربت من نوجوان من
شکست خاطر من بارها بر رو نیاوردم     درشت کردم دگر بردار دست از امتحان من
حقوق خدمت دیرینه از خاطر برآورد ے     همین باشد مروت مشفق من مهربان من
نخواهم رفت جایی از درت هرچند آزادم     نمی بینی که در دست تو باشد دل ضمان من

بر سر دل تا تو باشد نا سازد سودای من     نیست گر ذوق خریدن باز ده کالای من
تا خیال جلوهٔ آن شوخ کردم دل که آتش     آب شد از شعلهٔ حسن پری مینای من

گر فتم چرا با خاک یکسان میشدم     بر سر کوی بتان رفتن گناه پای من
بر سر و بر چشم دل را داد جا آخر شکست     شیشه بازی از دانه خوب تر سوای من
رتبهٔ آن کو که جا در گوشهٔ خاطر کنم     مغتنم گر بر سر کوی تو باشد جای من
دل بهم ره آمد و لیکن آه نتوانم کشید     بر نمیتابد دماغ نازک مرزای من
میرسد آزاد در گوش فلک فریاد من     کی رسد در گوش آن بی مهر ها های من

نباید بلبلان را در گلستان آشیان بستن     ز شان عاشقان دور است دل در خانمان بستن
ز خون بیکسی تمثیل رنگین میکند ظالم     چنین معلوم میکرد و از اندازه میان بستن
کباب هم میکند صبری که از پروانه می آید     درون آتش افتادن لب از افغان بستن
بجوم اشک را مانع نگردد آستین من     که باشد از مروت دور ره بر کاروان بستن
توان آموخت از مرغ چمن رسم وفاداری     نداند در خزان رخت سفر از بوستان بستن
درشت کردم ترا لازم سخن با آشنا گفتن     نه همچون غنچهٔ سوسن که دارد بر زبان بستن
میسر شود آزاد این مطلب چه خوش باشد     دمی با گل نشستن در بروی باغبان بستن

کجا رسد بسرم پای ناز پرور من     زهی نصیب بپایش اگر رسد سر من
سهی قدی که خرامان گذشت از نظرم     کدام روز شود بار سایه گستر من
امید هست که آن جامه زیب باز آید     کند بدامن خود پاک دیدهٔ تر من
خوش آن دمی که برآیم دوان ز خانهٔ خود     بدین خبر که کرم کرد یار بر در من
ستاره گفر و میرود برون آید     چرا برون نخرامد ز پرده اختر من

بقدر آنکه نشیند پیاله ماه تمام | هزار حیف که نشست یار در بر من
اگر عالم رسد باز نیست غم آزاد | خدا کند که رسد باز زود دلبر من

عقیق خاص دل آورده ام بخدمت او | قبول کرد اگر مفت داد قیمت او
ز پیر میکده کردم سوال در دختر آب | جواب صاف شنیدم زهی مروت او
ز من چگونه کند اعتبار یکرنگی | تلونی است عجب در کل طبیعت او
کباب کردن پروانه آسان بود | اگر بشمع نخیزد و حسن نسبت او
بزلف او دل آشفته در نظر آمد | چه گریها که نکردم بحال غربت او
رسانده همت او فیض مستمندان را | دراز باد الهی زمان دولت او
گرفت دامن آن سرو سربلند آزاد | کسی که خدمت والا کند سعادت او

بهر جا می روم کی جویم نشان او | نمی استد بیکجا سایه سرو روان او
حذر میکند آخر بسیار از رسوائی قاتل | مرا شرمنده کی آورد تیغ خونچکان او
بزرگان را بود با کوچکان دلبستگی لازم | که باشد خورد مقناطیس را جاذب کلان او
نگاه لطف جانان میرود دل را چاره فرمائید | توانائی بمن بخشید چشم ناتوان او
من آواره را هر جا روم ربسته می آرد | کمند طره او رشته موی میان او
دل من در سواد اعظم زلفش جا دارد | نباشد در جهان بهتر ازین دار الامان او
بگرد جلوه گاه دلبری آزاد میگردد
که باشد قبله آمال عالم آستان او

گر میروی به بیت خودم قتل کرده رو | لیکن مرا بزیر زمین هم سپرده رو
در کار نیست روز فراق تو دل مرا | بهر خدا بدست مبارک فشرده رو
ای همه سرخروئی جاوید مفت لب | زخمی ز دست حضرت صیاد خورده رو
در کوچه تو شیشه دلها شکسته شد | ای شوخ خوشخرام قدم را شمرده رو
آزاد خسته حال چه دارد بدست خود | دین و دلی که هست بتاراج برده رو

روزی که کامیاب شوم از لقای او | بی اختیار گریم و افتم بپای او
بردم تمام عمر بسر در وفای او | خوش مرا اگر شناسد رضای او
ناگفته گوهر دل من برد و خوب کرد | این را نگاه داشته بودم برای او
پیدا و میکنند جوانان نه این قدر | خواهم که یار تازه کنم بجای او
یکبار هم نکرد روا آرزوی من | دیگر بعجز خود نکنم التجای او
افگند غایبانه کمندی بگردنم | صد آفرین بهمت زلف رسای او
آزاد من غلام علی ام ز صدق دل | دارم امید مرحمتی از ولای او

دو بالا میشود حیرت ز مژگان دراز او | که از دل کم نمی گردد خلش از نگاه سحرساز او
ز ناز و طاعتی غیر از خیال نیستی سالک | بحر آب فنا چون موج گم گشتن نماز او
نهال نوبهار حسن از فیض جنون بالید | ز جوش آه قمری ریشه دارد سرو ناز او
ز بس خیره چشم نرگس تو سیمای خندیدل | چو مهتاب سحر پیدا و پنهان است راز او
دلیل ساده لوحیها نقش از بی نشان جستن | دو چار عکس مطلب میشود آئینه ساز او

نمیداند این محفل‌نشینان اعتبار من | بمن در دیده بنید نرگس عاشق‌نواز او
بدرگاه رسول آزاد اشک عذرافشان تر | قبول افتد گر این در دامن گوهر نیاز او

تیغ بخت خون بکشی تیغ کین او | اظهار کرد لعل لب آستین او
بیبری که هست در دل خود لغزش آرزوش | چون خاتمی است قبله‌نما در نگین او
دارد حلاوت و عجبی زهر قاتلش | دیگر مپرس از مزه انگبین او
طاوس را بهشت پسند نظر شد | باشد بهار خویش بهشت برین او
منعم چه طاقت است که زر را نهان کند | پیدا شود چو غنچه گل از جبین او
ما را ز بید مایی او نیست آگهی | ای کاش اطلاع کند همنشین او
آزاد سبز کرد سخن را درین غزل | پهلو زند بطارم اخضر زمین او

گله میکنی که کردم گله نهایت از تو | بجناب حق تعالی که بود شکایت از تو
تو نگار نازنینی مژه قلم مکن تر | که سلام خشک کاهی بود التفات از تو
دل من اگر گرفتی نشوم تنگ خاطر | زقدیم میشناسم بود این ادایت از تو
بدر من سپرده کوی من و از تو رفتن | نتوان شنید جانان سخن کنایت از تو
من ازان درین گلستان بکناره گشتم | که کنند عندلیبان سخنی روایت از تو
چه کنم اگر نگیرم سر خود ز آستانت | که بعمر خود ندیدم اثر رعایت از تو
بجناب تست حاضر شب و روز بنده آزاد
بامید این که یابد نظر عنایت از تو

ای ماه

ای ماه نو ز منزل ما میروی مرو | جا را نکرده گرم کجا میروی مرو
چون بوی گل ز گلشن ما میروی مرو | با کاروان باد صبا میروی مرو
ای سرو سرفراز چه تقصیر کرده‌ام | هر دم برنگ سایه ز جا میروی مرو
تقدیم شکر دولت بیدار لازم است | پوشیده چشم از فقرا میروی مرو
یک عمر شد که دامن دولت گرفته‌ام | دامن فشانده بر سر ما میروی مرو
انجام کار خضر همان جرعه فناست | در جستجوی آب بقا میروی مرو
آزاد قدر نعمت وارستگی شناس | در دام زلف یار چرا میروی مرو

تنها چو رفتی در مطلب دو دیده رو | بی انتظار قافله در خون طپیده رو
چون شبنمی که فیض سحر کسب میکند | از دست پیر میکده جامی کشیده رو
لازم بود ز کوته مغیلان درین طریق | از خارهای بادیه دامن کشیده رو
بانگ شاه رسا ز دو عالم توان گذشت | این حرف تازه از لب ساغر شنیده رو
هر ذره خاک هست سپیدست جلوه | چون سایه هر قدم که روی آرمیده رو
چون باوگی از جای خود بجای بگذرد | خود را ز رنگ عالم فانی رمیده رو
آزاد هوشیاری شبنم بهر سان | در پیش گلستان نگه گرم دیده رو

دل تشنه افتاد ما را حلم از آئین او | عشق مغناطیس قطب است از تمکین او
نقش خار از اتفاق دیده‌ام در حیرتم | رفت لغزش پا دم و از دل سنگین او
ظالم خونریز من امشب بی الفت دره است | میتوان دریافتن از پنجه رنگین او

شمع من غیر از تو لب سوزی ندارد دایم بغض    میتوان گفتن که کرم فرمود بر بالین او
داستان گفتن عشاق از شنجرف چون    ثبت باشد در بیاض گردن سیمین او
باعث گیرایی صحبت همین جنسیت ست    کجا شیرین دارد الفت با لب شیرین او
در چمن بردم کلام تازهٔ آزاد را    عندلیبان گفتها بستند در تحسین او

دل که شد وقف اسرار میان من و تو    نیست وسواس که او هست از آن من و تو
گشته از گردش قاتل او گرداند    غلو حیرت زده رسم زمان من و تو
شمع من در لگن ست مهیا معراض    چیست در سوختن غیر زیان من و تو
وصل نیلوفر و خورشید خیالی ست محال    آه از حسرت چشم نگران من و تو
گر نسیم سر کوی تو ز خاکم گذرد    روح یابد تن فرسوده بجان من و تو
عشق در شیوهٔ احباب اثر آب لقاست    تا قیامت شمع و محو نشان من و تو
نیستم کم ز تو در نکته طرازی آزاد    ثبت بر لوح جهان ست بیان من و تو

در خاطر من ست که گردم نثار او    کار سعادت ست که آیم بکار او
یکبوسه از نهایت تنگی بجاند او    داغیم از دهان کفایت شعار او
در هند پیش قدر عقیق ست از یمن    دل سوی زلف رفت و فزود اعتبار او
مردیم و خار خار تمنا همان بجاست    در آرزوی برگ گل از بهار او
زنگ نگاه تازه خطی ملک دل گرفت    فوجی ست سبزپوش یمین و یسار او
مغرور نازنیم نگاهی نمیکند    خواهد شکست یک خط آخر خمار او



آزاد نیست یار اگر مهربان من    این ست مصلحت که روم از دیار او

وصال یار محال ست از تغافل او    تسلیم بتصویر با تصور او
اسیر دایرهٔ بندگی ست نوخط ما    گریخت بر سر فرسنگها تکبر او
حصول محفل جانان سعادت ست ولی    کند طبیعت من نفرت از تنفر او
شفای عالمیان ست در شفای طبیب    خدا نکند عافیت ز عنصر او
غزال چشم تو از پا فکند شیران را    نماند کس که نمیلرزد از تهور او
چرا ست آینهٔ خاطرت غبار آلود    گرفته ست دل عالم از تکدر او
برون ز سلسلهٔ بندگی نرفت آزاد    فزود ناخوشی نوخطان تحیر او

شریک صحبت ناجنس زینهار مشو    کناره گیر و ابو بکر سبزوار مشو
ستاره که فرو رفت باز می آید    برای مدت کوتاه بیقرار مشو
زانکه بخت سفید ست در بد و کاری    سیاه مست بهنگام اقتدار مشو
بسان ماه اگر قدر خود فزون خواهی    ببرده دو روشن رفته آشکار مشو
رسانی تو را صد بلا به پیش آرد    میان طایفهٔ خام پخته کار مشو
مرا بجنت قید فرنگ با تقصیر    نگاهدار استنه بد نام روزگار مشو
بنان خشک خدا داد و خود لب آزاد    غلام منت نواب نامدار مشو

بلند طرز نه یکبار میبوسم جبین او    نمی نام اگر این کام میبوسم زمین او

زیاران کیست تا گیرد سراغ خون من از قاتل　　که باشد قطره‌ها پنهان بچین آستین او

مگر آموخت از چشم سیاهش شیوهٔ وحشت　　که بر مکتوب باشد کم نما نقش نگین او

کسی را آشنا با خود ازین مردم نمی‌یابم　　که سازد نقش اخلاص مرا خاطرنشین او

الهی دور دار از چشم بد طرف کلاهش را　　که همچون ماه نو باشد جهانی در کمین او

لب لعل شکرخالش خط نارسته دارد　　مشو غافل که باشد نیز زیر انگبین او

بود مشهور شعر تازهٔ آزاد در عالم　　که غلطد در کنار رشتش جهت در ثمین او

حذر از باده دارم شب ماهتاب بی‌تو　　بدهان مار ماند قدح شراب بی‌تو

تماشای تو کردم شب ماه جلوه فرما　　بخدا که چشم من شد گل ماهتاب بی‌تو

کزا رساند از من خبر سیاه روزی　　شد آفتاب تابان گل آفتاب بی‌تو

نه بخانه می‌نشینم نه بباغ انس گیرم　　که بود بچشم گریان همه جا خراب بی‌تو

سحری که میکنم وا مژه بر رخ گلستان　　همه داغهای لاله زنم انتخاب بی‌تو

بعدالت قیامت چه حساب من بسنجد　　سخن فرشتگان را ندهم جواب بی‌تو

مکن اینقدر تغافل ز طواف خاک آزاد　　که سپرد جان خود را بچه اضطراب بی‌تو

نمی‌نمود بمن یار پیش خلق نکو　　که بو زیاده دهد وقت شب گل شببو

اگر کناره ز من رفت در گذر فرما　　مکن بچین جبین عیب‌دار روی نکو

مرا ز سماجت گلهای باغ میفهم　　که میشوند بیاد تو کشته تا رگ گلو

ز شوق جلوهٔ آن کودک شنا آموز　　ستاده‌اند سهی سروها کنارهٔ جو



عبادت بتان انحراف کردن ما　　کنند ز آب رخ شبنم آفتاب وضو

کرا شعور که سود و زیان خود داند　　فروخته‌اند مغان هوش را بدست سبو

غلامی تو بجا آورد بجان آزاد　　توان ملاحظه فرمود حسن خدمت او

میکند بر سحر جبهه بمیدان تک و دو　　نبود از عجبی لشکر طفلان بجلو

دل بجان من از شکوه نمی‌آساید　　گوش سنگین بتان کاش شود حرف شنو

دید از دور که بیگانه ز در می‌آید　　گفت آهسته بگوشم که ازین بزم برو

زور بازوی رعایا چه کند با شاهان　　ورنه فرهاد چه کم بود بعشق از خسرو

ماه من گر ز پس پرده نیائی بیرون　　بر سر شام غریبان گرفتاند پرتو

شمعم و بی‌کسی کشتهٔ دامان توام　　میتوانی که کنی زنده مرا از سر نو

تو ز بس در دل آزاد چرا میترسی　　تا قیامت نتواند که رهاند ز گرو

قسمت چشمم کجا دیدن بستان او　　میشنوم نکهتی از گل و ریحان او

بر سر راه کسی خوب بهم ساختند　　گوشهٔ دامان من خار بیابان او

عمر بسر میبرم در چه سراسیمگی　　برد دل جمع را از زلف پریشان او

ناوک صیاد ما تازه شکاری فکند　　خون گرا کرد خوش گوشهٔ دامان او

نخل در و رکجی تا بنهالش روم　　رفت بسر سایهٔ سرو خرامان او

مرغ چمن گفت با غنچهٔ گل جلوه کرد　　در جگرم منجلد نشتر مژگان او

توبهٔ آزاد را تاب درستی نماند　　ساغر می میدهد نرگس فتان او

در خدمت تو لب تکلم مستمند تو | اما کرا امید که افتد پسند تو
با چشم ناتوان تو لبت هم رسانده | بر روی خویش ناز کند دردمند تو
لذت شناس گرمی عشق تو بوده است | بر آتش دگر ننشیند سپند تو
این آهوان که در صدد حضرت هم اند | غافل که دیده اند غبار سمند تو
دل را گرفته آن طرف این جهان فکند | صد آفرین بقدرت مشکین کمند تو
زهر نگاه چشم تو هر روز میچشم | کو بخت تا بچشم مزهٔ نوشخند تو
آزاد خوش نصیب چو بگذشت از جهان | آسود زیر سایهٔ سرو بلند تو

ظهور کرد ز قاتل گواه کشتن او | که خون خشک کسی خال شد بگردن او
نداد اذن که در کوی او مرا سپرند | که دفن مرده نباشد روا بمسکن او
کسی نیافت ز عشاق طالع قمری | که هست بر سر سرو سهی نشیمن او
خراش نالهٔ مرغ چمن تماشا کن | که گوش گل چه قدر چاک شد ز شیون او
اگر کشند مرا بسته در گلو رسنی | نمیروم به بهشت برین ز برزن او
مرا چه زهره که گستاخ میتوانم رفت | صبا شمرده گذارد قدم بگلشن او
بیاد سرو قدی رفت از جهان آزاد | کشیده در قدم سرو ناز مدفن او

باز خورشید صفت جلوه طراز آمده | چشم بد دور که خوش غریب نواز آمده
بهر او دل ها جلوه طراز آمده | الغرض یاد تو کردیم که باز آمده
ماه تابان ز افق سر نتواند برزد | با دائی که تو از مطلع ناز آمده

عمرت ای سرو گلستان وفا باد دراز | که بسوی ما ز ره دور و دراز آمده
تا بر مسند شاهانه ترا می زیبد | بر سر خاک نشینان به نیاز آمده
برگ سبزی ز دعا تحفهٔ یاران بیان | تو که آزاد ز گلگشت حجاز آمده

کار دل را کرد آخر شوخ نادانی تباه | وای بر ملکی که او را طفل باشد بادشاه
آستین غیب آخر انتقامی میکشد | شمع ظالم گشت گر پروانه را بیگناه
بوی مغز ان گر کند مغز و ربال عاریت | ماه نو با آن گدایی بشکند طرف کلاه
هست امید بهی از خال مشکینی مرا | زخم دل را میتواند دوخت ابریشم سیاه
امتحانها کرده ام چون شمع در راه فنا | بارها شد کار ما از سر بریدن سر براه
مرگ ثابت هر که را گردد نمیرد در سفر | میتوان گفتن که با شمشیر شاه گردون یا کلاه
نیست آسان چون حجر در دست خوبان ریختن | دیده ام آزاد با رنگ حنا این دستگاه

ناز طفلان زرین یور آن سرو سهی کرده | پایش بوسه زد خورشید و قالب تهی کرده
پس از مجر عزیزان مرگ میخواهم نمی آید | اجل در حق من با وصف قدرت کوتهی کرده
در آن ساعت که بکس از جهان رخت سفر بستم | که غیر از یاد آن بیرحم با من همرهی کرده
کمند انداخت شیخ خود نما از شمله بر صیدم | ندانستم که این دعوا را با من روبهی کرده
ز دست قدرت پیر مغان آزاد حیرانم | که جام اولینش مبتدی را منتهی کرده

در نظرها بجه اندازه نمایان شده | چشم بد دور امام صف خوبان شده

قبلهٔ سجدهٔ خود ساختهٔ آئینه را
این چه حالیست که برگشته ز ایمان شده
لوح تعلیم ترا بر سر خود زد استاد
طفل شیرین لب من شور دبستان شده
هر سحر بر سر بازار ترا می بینم
ای گل تازه چرا اینهمه ارزان شده
هیچکس نیست که بیرون ز رضای تو بود
بچه تقصیر ازین بزم گریزان شده
ای مسیحا نتوان کرد ادا شکر ترا
درد جانکاه مرا مایهٔ درمان شده
باد سیراب گلستان تو از آب بقا
بر سر تربت آزاد گل افشان شده

ای نسیم حجاز عشق الله
قاصد دل نواز عشق الله
از سلیمی پیام آوردی
واقف عین راز عشق الله
دم اعجاز عیسوی داری
درد را چاره ساز عشق الله
نکهت خاص از تو میشنوم
روح را اهتزاز عشق الله
میخرامی بناز جانب ما
قدردان نیاز عشق الله
از دیار حبیب می آئی
مخبر شهر ناز عشق الله
آمدی از کرم سوی آزاد
پیک با امتیاز عشق الله

هزار حیف که از مخلصان جدا شده
بگو برای خدا با که آشنا شده
ز عندلیب چه تقصیر دیده ای گل
که آشنای نسیم گریز پا شده
توان نمود ادا حق این غریبان هم
که از توجه عشاق دلربا شده
تو از عقیق دلم گوشواره ساخته
خدا گواه که بسیار خوشنما شده

کدام عاشق مظلوم رفت از عالم
که بر خلاف بتان صاحب عزا شده
اگر ملازم سرکار مرد این همت نیست
کدام وجه که بیزار از حنا شده
هزار درد که آزاد کرده تسلیم
برای ورد دل دیگران دوا شده

ماه من شب نمیدانم که مهمان که
گرم رفتی از نظر شمع شبستان که
سالها شد در غربت سر بصحرا داده ام
ای غزالان همه وحشت در بیابان که
مرهم آخر دردمند چشم بیمار توام
ای بقربانت روم در فکر درمان که
من ز آب دیده گریان ترا پرورده ام
ای نهال بیوفا سرو گلستان که
شوخیی در خانهٔ آئینه سامان میکنی
اینقدر ماه در علاج چشم حیران که
تا تو رفتی یکقلم مکتب خراب افتاده است
طفل شیرین حرف من شور دبستان که
خاطر آزاد دارد سخت بی جمعیتی
خیر باشد واله زلف پریشان که

پرده فانوس خود شمع را دارد نگاه
شمع در جلدی خدمت ولی و ساز دیاه
عاشقان را حکم کن تا در جلو حاضر شوند
کز غلامان زیب میگیرد رکاب شاه
آب رنگ نو بهاران زود برهم میخورد
میبرد از غنچه حجاب اشکند طرف کلاه
آورد با ماه فوجی از کواکب جمع کرد
حیف زخورشید آتش خو که میسوزد سیاه
دیده خفاش را از طرف قبل فیض نیست
اقتباس نور از خورشید باشد کار ماه
اینقدر از مخلصان خود تغافل خوب نیست
میتوان کردن نگاهی جانب ما گاه گاه
صاحبا دیدار بگاه خود بخوان آزاد را
قابل اندر نباشد این غلام بیگناه

چشم او خط دیده اشک افشان شده | عامل مغرور قرآن خوان شده
برو گل برگی بخاک عندلیب | باد شمع افروز این احسان شده
جم اگر خیل پری را رام کرد | وقت رفتن از جهان بیجان شده
چشم بلبل غنچه را در خنده دید | عقدهٔ اشکال او آسان شده
جز خجالت چیست تا آرد به پیش | آفتابی ذره را مهمان شده
ماه حال عاریت دارد بکف | هر چه این دریوزه گر نازان شده
خامه آزاد در ملک سخن | تازه ساز منصب ترخان شده

ای وای ز شمعی که بآتش نرسیده | اشکی نچکانیده بداغی نطپیده
عمری است که جاسوس صبا گرد تو گردد | اما ز گلستان تو بوئی نشنیده
کو خاطر خورسند جدا از وطن را | ز جنت شکر خند لب غنچه چیده
وحشت زده چشم تو مرا رام نگردد | بیهوده دوم در پی آهوی رمیده
صد یوسف مصری سر بازار نشسته | داغم که عزیزی به پشیزی نخریده
روی تو از مهر منیرست چه حاصل | ماهی سحری در وطن ما ندمیده
یک سلسله بر گردن آزاد بلائیست | زلفین تو دارا بدو زنجیر کشیده

چه فیضهاست لب چشمهٔ رسول الله | گرفت خاتم او را دهان تشنه چاه
خراب گشت دل من ز گریه جان کاه | چنانکه ریخت ز طغیان آب بیت الله
عتیق تحفهٔ دل را نیاز او کردم | فقیر را نشنود آنچه هست لایق شاه

پسند کرد مگر رنگ عشقبازان را | که میزند گل صد برگ را بطرف کلاه
کدام روز من از قتل خود ابا کردم | اگر دل تو کند کاهلی مرا چه گناه
خط عذار ترا دیده دست مالیدم | که شد قلمرو بلخ از سپاه هند تباه
ز تاب بی تو دل رفته بر کنار ز وفق | در آفتاب عزیزست تشنه را لب چاه
مبارز جان آزاد دور از یاران | توان رساند سلامی بسید آگاه

چون دید یار چهرهٔ خود را در آئینه | دست دعا کشود که تا بشکند آئینه
او را دماغ ساختن هیچ چیز نیست | از دست خود گرفت چرا او ز آئینه
در حیرتم که این همه الفت برای چیست | خواهد که جای دل بشود در بر آئینه
یکبار هم ز جلوهٔ خود میتوان گذشت | دارد بیاد روی تو چشم تر آئینه
دارم گمان که صفحهٔ مصحف خیال کرد | که در بغل گذارد و که بر سر آئینه
نحوی که راز در دل روشن بود نهان | افتاده است عکس دهانت در آئینه
با هر یار گر شود دل آزاد رو برو | ره در کنار او نبرد دیگر آئینه

دل من از هوایت گشت وا آهسته آهسته | برنگ غنچهٔ گل از صبا آهسته آهسته
اگر خشتم فتاد از بام رسوائی نمیترسم | که از برخاستن ماند صدا آهسته آهسته
کند مشق خیالت دور از خاطر کدورت را | دهد آئینه را صیقل جلا آهسته آهسته
ز انس چند روزی مصاحب شد مرا آن آهوی رعنا | که گردد صید وحشی آشنا آهسته آهسته
دل من شور او در کوی او شد طاقت جولان | گذارد طفل در رفتار پا آهسته

خیال چشم او اخر جنونی برد ماغم زد — که کرد ونشانه چهار بسا آهسته آهسته
به پیش آن مه تاب آزاد هر دم سایه میکاهد — شدم در پرتو رویش فنا آهسته آهسته

ناصح آزرده مرا میکند الله الله — پیش خود کاره بجا میکند الله الله
این ترحم زکجا در دل قاتل آمد — طوف خاک شهدا میکند الله الله
سرمه مژگان ترا مانع گویائی نیست — صد قلم حرف ادا میکند الله الله
آسمان لذت آرام برد در پیری — شکر از خیر جدا میکند الله الله
روز عشق است که در ماتم پروانه خود — خویش را شمع فنا میکند الله الله
صید ما از دو رهیا دچه حقیقت که رود — بال را بسته رها میکند الله الله
در ره بندگی آزاد ندارد تقصیر — بچه تقریب جفا میکند الله الله

طفلی بطرز نو ز دبستان بر آمده — یعنی پری بصورت انسان بر آمده
دشنام از لب تو توقع نداشتم — آه این شکر ز چشمهٔ حیوان بر آمده
در یک نظر هزار پریزاد رو نمود — آئینه خانه دیده پریشان بر آمده
بستند بلبلان چمن نقش تهنیت — آن گل مگر بسوی گلستان بر آمده
چون چاه از بی دل گم گشته زد دم — زاری کنان ز چاه زنخدان بر آمده
احرام آستان تو بستم ز راه دور — موری برای طوف سلیمان بر آمده

خود را ز کار و بار دو عالم نجات داد
آزاد ما ز محنت زندان بر آمده



آمد سوار تخت روان شاهزاده — فرمان بسبزه پرین عشاق داده
مردم که در چمن بچه انداز جان سپرد — مرغی بپای بوته گل سر نهاده
یاران غنیمت است ملاقات واپسین — دارم طواف حضرت قاتل اراده
لازم که خود بلغمهٔ من کرم کنی — آید چگونه پیش تو از پا فتاده
زین نقشها که از قلم صنع رو نمود — آمد پسند خاطر من روی ساده
نازم بعاشقی گل خورشید مشربی — در آفتاب گرم بیک پا ستاده
امشب گره ز خاطر آزاد باز کرد — بند قبا و طرهٔ مشکین گشاده

قبا و طره

دیدم بسبزه زمین عرب پیرزاده — طفلی دکان تازه شیخی گشاده
بر بوریای تخت عاشق بسمل نشسته — خود را بچشم معتقدان جلوه داده
در بزم آتشین لعل ان بافشرده — در قمریان سوخته سرو پیاده
هر دم ز خون خلق وضو تازه کرده — رو جانب مقام عبادت نهاده
برکف گرفته سبحهٔ دلهای عالمی — در خانهٔ خدا با دب ایستاده
پیمانها ز خون شهیدان کشیده — گاهی نکرده تر لب خود را ز باده
در بوته که از جهان را فکنده — بر مسند مجاهده کرم افتاده
بر فرق خود کلاه مشیخت شکسته — در کار اهتمام مریدان فتاده
آزاد را به بندگی خود کشیده — مشکین سلاسلی ز بهین خانواده

اهتمام

شب و روز بینوائی بدر شما نشسته — مکنید دور او را که پی دعا نشسته

ز جدایی تو گلشن بلعجب بلا نشسته — که هزار سرو رعنا لب جو ز پا نشسته

ز خجالت گل ادب او که گشت بر سر او — دل من طپید در خون که کدام جا نشسته

سحری نشست با من بچه لطف نازنینی — لب شکر بگیر گروا گله در قفا نشسته

چه زمانه بد آمد که نماند عشق عاشق — نگرم بلبلی را که ز گل جدا نشسته

شب وصل او چرا دل گله کرد از جدایی — ز خجالت قدر آن شب که بروز ما نشسته

بامید این که شاید خبر ترا رساند — گل و عندلیب با هم بره صبا نشسته

تو و با کسی نشستن من و این خیال کردن — که به پهلوی تو این خرمه شب چرا نشسته

صنما کسی گلابی برخت فشانده باشد — نکنم گمان که بر رو عرق حیا نشسته

ز خدا امید دارم که بگلستان ببینم — صف سرو ایستاده وسه دلربا نشسته

بنشستگاه لیلی نتوان رسید آزاد — که بگرد خیمه او حشم بلا نشسته

ای شمع داغدار ولای که بوده — تا صبح اشکریز برای که بوده

آیینه را بگیر و تماشای خویش کن — ناحق اسیر زلف رسای که بوده

گامی برون نمیروی از خانه بدر — الحال خاکروب سرای که بوده

یکروز باز طوف بیابان نمیکنی — در آرزوی بانگ درای که بوده

ترسم که شمع حسن ترا آفتی رسد — افسرده با براه هوای که بوده

ای وای ای خورده بجگر زخم کاری — ارشاد کن شهید ادای که بوده

نام وفا بگوش تو گاهی نخورده بود — اکنون غلام محو وفای که بوده

درد تو از علاج کسی به نمیشود — باری نیازمند دوای که بوده

صد سال شد که بر سر راهی نشسته — آزاد گوش بر زنگ پای که بوده

ای یار دل ز ما طلبیدن چه فایده — چون خط دمید آیینه دیدن چه فایده

مرغ از چمن بگانه او خود پرید و رفت — صیاد را ز بال بریدن چه فایده

ساقی بریز جرعه می در گلوی من — تعریفش از لب تو شنیدن چه فایده

بستند شاهدان چمن محمل از چمن — بویی که ماند هست شنیدن چه فایده

خونم بخنجر بیداد ریختی — الحال پشت دست گزیدن چه فایده

آخر خزان رسیده بتاراج میبرد — گل را ز شاخسار رچیدن چه فایده

اکنون چه گونه سینه تنگم کند لبند — دل را ز زلف یار کشیدن چه فایده

گاهی نشد که پا بگذارد برون ز در — برآستان یار رسیدن چه فایده

ظالم بسوی مشهد او رو نمیکند — آزاد را بخاک طپیدن چه فایده

مینای دل شکست بسنگی که واه واه — در شیشه جست رید زرنگی که واه واه

آن شاخ گل که پرده نشین بود در چمن — امروز جلوه کرد برنگی که واه واه

تا ربط یکدگر نشود فاش بر کسی — وا کرد بر رخم در جنگی که واه واه

از دام طره‌ات نتوانم که وا رهم — افتاده‌ام بکید فرنگی که واه واه

خود را ببحر عشق برای شنا زدم — رفتم فرو بکام نهنگی که واه واه

میداشتم از هوس او زخم تازه — زد از نگاه تند خدنگی که واه واه

جائی میان هر دو جهان بر زنیده ام — آسوده ام بکوچه تنگی که واه واه

دشنام او شنیدم و بردم حلاوتی / شکر مرا چشاند شکر لبی که واه واه
دارم ز پای مردی آزاد حیرتی / بیرون شد از سپهر غباری که واه واه

غلطان بخون دل زجفای که بوده / تو زخم خورده سر پای که بوده
پیدا ز روزگار شد چو تو ظالمی / مظلوم این زمان زجفای که بوده
می بینمت که رو بگلستان نشسته / امیدوار باد صبای که بوده
مرغیست آستان ترا این نیازمند / اکنون تو خاکروب سرای که بوده
برخود حرام ساخته خورد و خواب را / بیتاب اینقدر ز برای که بوده
لعل لبت ببی حرکت نیست یکنفس / همواره سبحه خوان دعای که بوده
در کوچه تو راه نمی یافت سایلی / از گردش زمانه گدای که بوده
دربند جامه تو گرفتار عالمی / خود هم اسیر بند قبای که بوده
آزاد دردمند فدای تو بوده است / گردیده شوم تو فدای که بوده

ساقیا امشب لبالب ریز آب تحفه / ماهتاب تحفه میخواهم شراب تحفه
چون رود آن شوخ یک دشنام گویم صد دعا / در میان باشد مرا با او حساب تحفه
شیوه بیداد کردن بر کشان چ اندکناه / جلوه افروز است اینجا ماهتاب تحفه
گوشه دامان او را شام نتواند گرفت / بر زمین جاست تابان آفتاب تحفه
دامن شیرین خود را از حیا بر رو گرفت / کرد ظاهر لولیی امشب حجاب تحفه
هیچ سروی پیش او سرسبز نتواند شدن / کردم از نازک نهالان انتخاب تحفه



گفتمش تن ده بمن شاد شد جان ده بمن / گوش کردم از لب لعلش جواب تحفه
ساقی امشب از می خوشبو مرا در شک فکند / کاین شراب تحفه باشد یا گلاب تحفه
کرد ظالم بند در زنجیر زلف آزاد را / این سعادتمند باشد در عذاب تحفه

دیدم بباغ بلبل از خود رمیده / در سایه نوازش گل آرمیده
پر در هوای عالم مستی فشانده / از جام گل شراب معطر کشیده
هر دم بیار تازه دل شاد کرده / از گلبنی بگلبن دیگر پریده
بالای شاخ گل بتکبر نشسته / بر خود ز کامرانی ایام چیده
گفتم که ای فریفته شاهد چمن / بر غافلی ز بازی چرخ خمیده
بعد از سه چار روز که باد خزان رسید / نتوان بشاخ دید گل نو دمیده
یابی چمن بغارت و بیچاره رفته / هر گل شهید تازه در خون طپیده
چون بلبل حریف کهن این سخن شنید / منقار کرد وا بجواب گزیده
گفت از حیات این نفس خوش غنیمت است / از لب میار نام دم نارسیده
امروز داد عشرت صد ساله میدهد / خوش روزگار از غم فردا رمیده
در خاطر شکسته آزاد این سخن / وا ماند از تلون ایام دیده

میرزای دولتمند را شهر جهان آباد به / گر جای دیگر میروی ویرانه از آباد به
من میروم راه وفا اما تو نگذاری جفا / این خو گرفتی از کجا انصاف از بیداد به
قاتل اگر جوید ترا خود دستیل او را رضا / خونی که میریزد قضا بر گردن جلاد به

آن طفل رعنا از پری آموخت فن دلبری | اما درین افسونگری شاگرد از استاد به
با نیک و بد ساختن کین از دل انداختن | با صلح کل پرداختن در عالم ایجاد به
در دام یار دلشکن طرح گرفتاری فکن | فال مراد او بزن خشنودی صیاد به
بلبل خورد خون جگر قمری برد در غم بسر | روی تو از گل خوبتر قد تو از شمشاد به
اول دل آفت تنی آخر دل از من برکنی | عهدی که کردی بشکنی وانگه ترا آزاد به

مرگ عاشق ز زندگانی به | شکل اول ز شکل ثانی به
گفت پروانه زیستن چه بلاست | بر سر شمع جانفشانی به
لب او چشم را نصیحت کرد | جان دهی به که جانستانی به
داد از ظالمی که میگوید | تندخوئی ز مهربانی به
نخورد زخم خنجر تکلیف | جهل انسان ز کاردانی به
نیست درویش را معامله | نامرادی ز کامرانی به
پیر زود از جهان رها گردد | کهنه سالی ز نوجوانی به
نیست جائی که نغمهٔ هندی | بستن لب ز نغمه‌خوانی به
سینهٔ صاف نیست با آزاد | خوش‌کامی ز بدکامی به

در علم منطق شکل اول بهتر از شکل ثانی است

بار سفر ز دیده نم دیده بسته | برق جهنده که ازین ابر جسته
نادان اگر دهی در غلطان قبول نیست | باید که دل دهی که دل من شکسته
رندی ترا ز رخنهٔ دیوار بنگرد | در خانه زین معامله غافل نشسته

امروز در رخ تو صفای دگر بود | شاید ز آب دیدهٔ عشاق شسته
چشمی سپید نیکی صد ساله را | بدکرده که از من مخلص گسسته
آزاد شیوهٔ تو بهار پسند ماست | یکسو نشسته از غم ایام رسته

صبحدم بر سر ارباب نیاز آمده | آفتابانه عجب ذره‌نواز آمده
گفته بودی دم رخصت که نخواهم آمد | خاطر من تسلی کرد که باز آمده
نیست از رفتن تو در باره ما کوتاهی | که بپای کرم از راه دراز آمده
زهره کیست که در پیش تو ماند برجا | ماه من هالهٔ آغوش گداز آمده
وانمودی که نباشد بتجلی تکرار | هر زمان طرز دگر جلوه‌طراز آمده
غرض انست که بیهوش کنی مردم را | از خدا ترس که در وقت نماز آمده
عالمی رفت بحیرت که چه باشد منظور | خانه پرسان بسوی آینه‌ساز آمده
جای آنست که افتد دلم و ناز کنم | کز پی خاطر من بر سر ناز آمده
دوش در انجمنی رمز مرا فهمیدی | لله الحمد که با بنده براز آمده
گر تواند که سر زلف ترا قطع کند | گرچه در شوخی انداز ایاز آمده
میکنی یاد غزالان حرم را آزاد | گفت روشن که ز صحرای حجاز آمده

نزد صوفیه تجلی حق را تکرار نیست یعنی یک تجلی در دو آن نمی‌کنند بلکه در هر آن تجلی نو میکند

طفل عرب زاده گفت مرا بیگناه | شکوهٔ او میبرم پیش رسالت پناه
وام ز مردم کنی ز پی زیب حسن | تا شنوی واه واه خاک بدین واه واه
وانگذارد خلیق خلق ز پهلوی زر | سایه کند شاخ گل بر سر مشت گیاه

بر سر راهت کشم تا بکی انتظار / دیدهٔ من شد سفید روی جدائی سیاه
حیف که ناحق مرا دورتر افکندهٔ / بر دگران افکنی سایهٔ طرف کلاه
دست دهد چرقی چشم رسن باز را / چون نگر آمد دلم بر سر تار نگاه
بنده نواز اشناس جوهر آزاد را / میکند از جان و دل خدمت این بارگاه

کرده وا بند قبا در شب تار آمده / چشم بد دور سزاوار نثار آمده
صبح اقبال من از مشرق امید دمید / دل شب بال خندان بکنار آمده
بس که چشم تو غزالان همنا حاضر / صاف کن مشق که تو بهر شکار آمده
بادهٔ خون غلامان تو آید بچه کار / جرعهٔ نوش که لبریز خمار آمده
دل ما دان مرا برده ز خود خواهی کرد / میشناسم که درینجا بچه کار آمده
عندلیبان تماشای تو آیند از دور / بسکه در جامهٔ رنگین بهار آمده
ظاهرا خانهٔ آئینه بلا می دارد / که قوی رفتی و بسیار نزار آمده
حق تعالی بتو توفیق کرامت فرمود / که شگفتانه بنزد دل زار آمده
لازم این بود که در پیش تو میرفت آزاد / لطف کردی که تو خود جانب یار آمده

آسمان شمرده از تن من سر بریده / گویا ز شاخ غنچهٔ پژمرده چیده
شوری بپشت خطلیت در جهان فتاد / ناحق دو تیغ بر سر مردم کشیده
منت ذکر خیر تو اینجا همین بس بلبل / عمرت دراز باد که بر جا رسیده
انصاف ده که منت مناسب نشان من / حرفی که از زبان مخالف شنیده



کاری خلاف طبع مبارک نکرده اند / ناحق چرا ز صحبت یاران رمیده
در سلک بندهای خودش محتشم شمار / آزاد را بقیمت ارزان خریده

سالها رفت تا نهان شده / نایب صاحب الزمان شده
آنکه چون آن نمیرود از جا / تو ازینجا چرا روان شده
ذوق وافر بصید دل داری / حق بجانب که نوجوان شده
چشم را هر طرف بیندازی / آهوی خویش را نشان شده
نیم آئینه پریشان بین / ناحق از بنده بدگمان شده
سجدهٔ شکر حق تعالی کن / سجده گاه نه آسمان شده
آزمودی بسی وفای مرا / باز سرگرم امتحان شده
بیش ازین حرف میزدی بسیار / بچه تقریب بیزبان شده
نیست معلوم کی حواله کنی / دل آزاد را ضمان شده

میشناسم این که شاه خوبرویان بوده / چون بکام مرغ غول بیابان بوده
از تو با این کج مزاجی میشناسم محتشم / یک دم چو ماه نو بر من نمایان بوده
بستی از آهو رم کرده تصویر کم / نزد من شکسته اما گریزان بوده
در دل آسودهٔ من بسبب آتش زدی / خانهٔ خود سوختی بسیار نادان بوده
قدر اخلاص مرا در زندگی نشناختی / بعد قتل من چه حاصل گر پشیمان بوده
چون بخون سید روی بدار الحرب نتوان یافتن / میکنی این حرف باور گر مسلمان بوده

گشتن آزاد را در دل مصمم کرده / بنده پرور کیست جانم تا مرا سامان بوده

نوای نی نوازی بر دل من زخم زد کاری / نهان در پرده ناخن شیرست پنداری
ز محراب ظرف می آید قدح نوشیده و هوشیاری / نداند هر کسی گلگون صهبا را عنان داری
سر دنبالهٔ چشم تو دارد خال موزونی / مگر بستند با تار سیه تعویذ بیماری
به پشتی کار گیر از ضعف برگشته قد کمانان / توان آموخت از چشم بتان آئین سرداری
سلامت باش ای آئینهٔ احسان عجب کردی / که محرم ساختی آن سنگدل را با گرفتاری
خدا بیگانگان را بر عزیزان مهربان سازد / که مجنون را بجز آهوی وحشی کرد غمخواری
دل آزاد را چشم بتان غمگین نمیسازد / نگردد در هوای آتشین آئینه زنگاری

سفر کردم ازین محفل برون رفتی کجا رفتی / بگو باری چه واقع شد ازین مجلس جدا رفتی
خبر ناکرده بر یاران ز مجلس دامن افشانده / نیاوردی بجا خاطر مروت بی رضا رفتی
تو والا دودمانی آدمیت شیوه ات باشد / عجب از تو با آن دوستی ناآشنا رفتی
نکردی رحم در حال غضب بر میرزا ایها / عنان برتافتی از جانب توسن بپا رفتی
مگر شوخی که رنگ عشق او داری بیاد آمد / که بیتابانه از جا خاستی با درد رضا رفتی
مرا ای بوی گلستان ز خدا بخت تو می خواهم / که تا آغوش آن گل مست بر دوش صبا رفتی
قدم از شهر در صحرا زدی آزاد را دیدی / کرم کردی نهایت لطف فرمودی بجا رفتی

بزرگ و خورد جهان است در نیاز یکی / که هست شاه و گدا در صف نماز یکی
بشهر حسن خوبان بچشم خود دیدم / قسم بدل که بود یار دلنوازی یکی
بقطع طول امل ضبط نفس سرکش کن / که این بلا بود و طرهٔ ایاز یکی
ز زلف او دل من سر کند فسانهٔ درد / که هست طرهٔ یار و شب دراز یکی
مرو بسیر و تماشای بوستان آزاد / نهال قامت یار است و سرو ناز یکی

عاقبت با داغ حسرت در زمین جا میکنی / عشرت شاهجهان با عیش دارا میکنی
نیستی در عالم ایجاد از طاوس کم / گلستان یابی اگر خود را تماشا میکنی
الحذر انسان ترا کاشانهٔ دل بس نکرد / خانهٔ دیگر بنا از سنگ خارا میکنی
از دلش آئینه خاید بدست افتاده است / چند روزی شد که با عاشق مدارا میکنی
میرزا از لب جان بخش خود حرفی بزن / ای لقب با تو جانهای مرده احیا میکنی
نامه ها الضعف الملاقات است مرا مشتاق را / هست چهل نامه را یک رقعه انشا میکنی
صحبت آزاد را مغتنم باید شمرد / بعد هجرش این مجالس را تمنا میکنی

ز خود آسوده گان دانند آئین جو آگاهی / درین دار الخلافه مرتبهٔ منصور را شاهی
گهر با در بهای صبح ریزد خسرو انجم / مکن در بیع خود بر دست جانان هیچ کوتاهی
درین عالم که همراه موافق میکند پیدا / نیامد دست از خضر و کلیم الله همراهی
میفکن بند و بست چشم امتیاز خود / توکل کن که آخر میرسی تا ماه یا ماهی
فریب خلق کم خور جنبش آزاد را ارزانی / نمی آید ز دست شیر مردان کار روباهی

ای آینه انتظار داری عشق که بروی کار داری
ای گل جگر فگار داری از دست که خار خار داری
آینه در کنار داری نظارهٔ نو بهار داری
من بندهٔ ناتوان تو صاحب در خیر من اختیار داری
دارم ز تو چشم قدردانی از عشق من اعتبار داری
رم کرد ز آهوان رمیدن شاید که سر شکار داری
در آینه دل ز دست دادی از چشم خود این خمار داری
خود میر آنچه قسمت تست بیفایده اضطرار داری
ای گل تو همین ز رمحفر سرمایه افتخار داری
صد بندهٔ با وفا چو آزاد در عرصهٔ روزگار داری

فالی شدم و هنوز از من
در خاطر خود غبار داری

ترا ای جاه می باید که بر من مهربان باشی بیا بنشین رو ضمیر مخلصان را قدر دان باشی
دل هر شمع بر بیتابی پروانه میسوزد چه باشد گر برای تو هم آتش بجان باشی
درین احباب چون من مخلص دیگر نمی یابی نمیدانم چه واقع شد که با من سرگران باشی
اگر گفتی مرا کو مرد باشد شخص ناچیزی شرم کردم نمیخواهم که بدنام جهان باشی
حیات را بدل جا دادم و از رشک نخندی نشاید جان من با اینقدر هم بدگمان باشی
مروای عاشق قالب تهی از حد خود بیرون زالی بس که چون نعلین بیرون آستان باشی
فروغ عشق از پیشانی آزاد میتابد
چه لازم اینقدر سرگرم رسم امتحان باشی

مژه بیتابان اگر چشم کم مبین آخر زیان بینی
خزان از عادت گل نکهت خود بی نشان بینی
ز بالا سیر هر قیمت عمر تازه سالک را
ز ابر عاشق نازک طبیعت خنده می آید
شبستان عدم خوش خلوتی بهر عشق باشد
برو در گلستان بی نیازی باید امر کشش
ز آزاد کرده قدر طوق بندگی ظاهر

صفا را عینک دل کن که خورد از الکن
بجز قمری که فارغبال از رنج خزان بینی
که در هر ماه ماه پشت خم را نوجوان بینی
چه خود داری کنی وقتی که شاخ زعفران بینی
ز نجا و تن نظر بردار تا آرام جان بینی
چه لازم خار خار دوری باغبان بینی
اگر از چشم قمری حسن آن سرو روان بینی

بیتو دل در چه عذاب است تو هم میدانی ماهی دور ز آب است تو هم میدانی
بر سر تربت من فاتحه باید خواند این عمل کار ثواب است تو هم میدانی
زخمی خنجر غم را بنگاهی دریاب چاره درد شراب است تو هم میدانی
میتوان کرد به دیدار مبارک آباد عالمی بیتو خراب است تو هم میدانی
وعده ساختهات کار مرا آخر ساخت قاتل تشنه سراب است تو هم میدانی
میتوانم ز لبت بوسه گرفتن اما ادب حسن حجاب است تو هم میدانی
صاحبا در حق آزاد عنایت فرما بندهٔ خاص جناب است تو هم میدانی

آینه وار تصفیه گر آرزو کنی دل را ز آب دیدهٔ خود شست و شو کنی
از تربت شهید تو گلها دمیده است ای وای کو دماغ که چینی و بو کنی
گفتم با وجه اشکی دل جواب داد در ملک تن ترا از سر گفتگو کنی

زبید ترا اگر بلباس برهنگی | از نقش بوریای عجبت اگر کنی
آزاد پیر میکده ارشاد میکند | در پای خم نشینی و می در سبو کنی

دلربایانه بویرانهٔ ما می آئی | میتوان یافت که از شهر وفا می آئی
بازای حضرت هدهد زکجا می آئی | خیر مقدم اگر از شهر سبا می آئی
طرز شوخی نگذارد که نشینی یکجا | بتماشای چمن با نکها می آئی
میتوان گفت عبیری زغبار قدمت | از گلگشت مزار شهدا می آئی
جلوهٔ شاه اقبال تو روز افزون باد | که بدلداری مشت غربا می آئی
غنچهٔ خاطر پژمرده چرا وا نشود | دل گشاینده تر از باد صبا می آئی
بر سر تربت آزاد شنیدم امروز | که تو می آئی و لیکن بجا می آئی

تو پری دیده سراپا بنظر می آئی | مگر از خانهٔ آئینه بدر می آئی
چه قدر گرم تو همچو شمع بنظر می آئی | آفتابی و سوی ذره بسر می آئی
جیتو دلهای محبان چه خرابی دارد | شهرها میشود آباد اگر می آئی
رفتن مهر جهانتاب رجوعی دارد | کرم است اگر صبح دگر می آئی
میبری هوش بتاراج خریداران را | به بتخانه بآئین دگر می آئی
طوق قمری شده والله چمن از تنگی | کی توان سرو خرامان ز سفر می آئی
از سپاهی بچه قربان خرامت گردم | در دولت حبیب که با تیغ و سپر می آئی
دل ما زخم تو امروز گرا دست دهد | دامن و ترکش و خنجر بکمر می آئی

جانمن صاحب آزاد چه تدبیر کنند | نه بزاری نه بزور و نه بزر می آئی

گل زیبای من آخر کجائی | جنون افزای من آخر کجائی
که دارد بی تو پروای گلستان | بچمن پیرای من آخر کجائی
مرا طور دو رنگی در نظر بود | گل رعنای من آخر کجائی
قیامت میکند شور جنونم | پری سیمای من آخر کجائی
نمی آئی و من در انتظارت | کرم فرمای من آخر کجائی
نکردی گوش حرف مخلصان را | بت خودرای من آخر کجائی
نگاهم خوش نزار در روی مردم | شب یلدای من آخر کجائی
جهان را بی تو رونق رفت از کار | جهان آرای من آخر کجائی
تو بودی قدردان بندهٔ آزاد | شه والای من آخر کجائی

ای مشفق قدردان کجائی | کو چک دل مهربان کجائی
خواهند شکست من حریفان | روز من ناتوان کجائی
تا چند کشم جفای یاران | فریادرس جهان کجائی
من عاجز و دشمنان زبردست | یاری ده بیکسان کجائی
دست ستم زمانه بالاست | بازو شکن زمان کجائی
گل حاضر و عندلیب غایب | آتش زن آشیان کجائی
آزاد نشسته بر سر راه | ای یوسف کاروان کجائی

نیست در رابطهٔ دل حاجت قرب بدنی | تشنهٔ دشت عقیق است سهیل یمنی
دعوی شوخی حسن تو ز آهوست خطا | کم بود صاحب انداز و نزاکت ختنی
معنی گنج نهان گشت شود عارف را | گر برآئی ز لبس ده باین سیمتنی
طوطی از هند بایران و عرب تحفه برند | مرد را بال دهد جوهر شیرین سخنی
دیده مجلسیان آینهٔ حیرانیست | چه گهر که لبت ریخت باین بیدهنی
رنگ رُ معتکف کوی تو دارد مجنون | چقدر النسبت دوری ست بمرغ چمنی
داد **آزاد** گهر تا قلم و اسطر را | هست رسم شرفا پاس حق هم وطنی

نیست ممکن که کنی در حق من هیچ کمی | من با ان تو محتاج تو صاحب کرمی
چقدر پیرهن صبح تکلف دارد | یکقلم خط شعاعی ست الوهی رقمی
هر دو چشم است بجای خود و منظور یکی | راه دارند بیکجا صمدی و صنمی
میشود صاحب رفعت ز تواضع مشهور | ماه نو اینهمه انگشت نما شد زخمی
در جهان کیست بآرام که تعریف سکون | کرده ام از علما گوش که باشد عدمی
خط نو رسته لعل تو نمکها دارد | ختم بر قطعهٔ یاقوت تو شد خوش رقمی
جز تو **آزاد** ندیدم که باین حسن ادا | شعر گوید بزبان عربی و عجمی

حنائی اشک افتادم بپائی | رساندم کاروان خود بجائی
چه شد امروز ای جان خیر باشد | نمی بینم نگاه آشنائی
مکن این حسن را در پرده ضایع | توان کردن بکار ما ادائی



رسانده کعبهٔ دل را شکستی | که دید اینطور کافر ماجرائی
مساز از سرمه برخسار خود خال | چه خواهی از سیاه بیوفائی
مگر صید افکنی صحرا نوازست | که سر بر زد ز غزالان مرحبائی
عنایت کن بحال میر **آزاد** | طلب فرما ازین سید دعائی

نمود جلوهٔ اعجاز شمع مطّلبی | نماند شوخی چشم شرار بو لهبی
فدای صحبت حاجی وادی عقیق شوم | که کرد ریگ روانش علاج تشنه لبی
زیارت تو کند آفتاب هر شب نذر | رود صباح جلوریز جانب عربی
ز بسکه ذوق شکست تو داشت ساغر ماه | گرفت رنگ نزاکت بشیشهٔ حلبی
خوش است حسن تقاضا ز باغبان کریم | نصیب ذائقه ام کن حلاوت رطبی
بآفتاب نبوت رسانده ام نسب | توان ز ذرهٔ ما دید نور خوش نسبی
بملک هند چون من نیست طوطی **آزاد** | که کرد تربیت من شکر لب عربی

آرزومند جنونیم بهاران مددی | بیدماغیم نسیم گل و ریحان مددی
مرغ وامانده ز پرواز اجل میخواهد | ز نکهت بال و پر پروانه چراغان مددی
طی این بادیه بی درد چه لذت دارد | میکند ازم قدمی خار مغیلان مددی
آتش ما هوس شعله کشیدن دارد | از نسیم گرمی جنبش دامان مددی
سایه مردم ما جنس نباید دیدن | وحشتی میطلبم چشم غزالان مددی
دل ما از قفس شهر تنگ آمده است | سخت مشتاق فضائیم بیابان مددی

ناحق این قوم با آزاد سرکین دارند		شاه مردان مددی صفدر یزدان مددی

جنونم شوکت آن بود در دامان هامونی		غزالان سر وری شد که آمد تازه مجنونی
رشک کردم نمیگویم که خونم ریختی لکن		بچین آستینت مینماید قطرهٔ خونی
نمیدانم باعث چیست بچنین او اینقدر دانم		که بستند یاران عرض کوتاه مضمونی
گزو چون مار گیسوی تو تدبیری نمیباشد		مگر خوانند نگاه سحر پرواز تو افسونی
عنایت کرد ساقی از می و تن مرا دانش		زخم آورد گویا جوهر عقل فلاطونی
تمام عمر در علم نجوم و فن علم گشتم		الهی سبز کن بر مشهد من سرو موزونی
توان ایجاد کردن صد گلستان معنی رنگین		اگر آزاد باشد در نظر خسار گلگونی

با من سخن لطف کند چشم فصیحی		نازم بستمی که زند حرف صحیحی
گر فاخته نکی زده در صحبت سبزی		پروانه شرابی زده در بزم صبیحی
هر چند که صهبا نمک ساز ندارد		کیفیت خاصه دهد از دست ملیحی
چون عارضها لازمهٔ قالب خاکست		لابد حذر و مند بود در بط مسیحی
یکبار در آئینهٔ عبرت نظری کن		رو داد ز هنگامهٔ خط شکل قبیحی
پیچیده مرا ل بسبب زلف سیاهش		این کافر کج کرد عجب ظلم صریحی
گفتند کجا میروی امروز خراسان		فرمود که بر مشهد آزاد ذبیحی

بیوقت بر نخیزد از ساز من نوائی		دارم چه وقت ساعت گویا بجائی

تشویش

تشویش طرفه دارم در ورطه بلائی		ای کاش دست گیرد میراب آشنائی
گرداب خود را در سایهٔ عنایت		دارد و کمند زلفش سر رشتهٔ رهائی
بال مرا تو بستان نسیم پای خود بمن ده		طاوس گفت با کبک این حرف دلکشائی
سامان عشق دادی دیدار هم عطا کن		نقصان تمام باشد احسان نارسائی
بیماران نیم تصمیم یا سر کردن		دارد حکیم مطلق هر درد را دوائی
روزی ز دور او را عشق بلند گفتم		فرمود کیست گفتم آزاد بینوائی

دل غمگین مرا خوش بزیارت کردی		خانهٔ را سوختی و باز عمارت کردی
آنکه اسلوب مزاج تو شناسد داند		که بتیغ مژه خود چه اشارت کردی
هیچ از دین و دل و طاقت من باقی نیست		بچه تقصیر مرا اینهمه غارت کردی
گل ز بازار خریدی و بخاک افکندی		بنده را بچه تقصیر حقارت کردی
ای صبا رفتی و پیغام مفصل گفتی		آفرین خوب اداء حق سفارت کردی
دل خریداری عوض مایهٔ حرمان دادی		باد سود تو فزون طرفه تجارت کردی
خوب کردی که سحر از پی دریوزهٔ فیض		مشهد اقدس آزاد زیارت کردی

در آئینه رفتاری تو هم صاحب فن ای قمری		که داری طوق ما در راه ذوب گردن ای قمری
کم از صوت قیامت نیست در هنگامه پرداز		ز سرو تست تو طرفه در گلشن ای قمری
مگر شد گردباد دشت پیما سرو رعنایت		که میسازی اداره هم غزا از شیون ای قمری
عذاب طوق لازم نیست باید بندگی از دل		توان آموختن در عاشقی طور من ای قمری

تو داری زبو طوطی محبت و چشم بد | اگر طاوس دارد خوبیت رنگین پری ای قمری
سراپای لعل دارد از کجا این رنگ خاکستر | حسرت کردم مگر غلطیده در گلخن ای قمری
نباشد از تو کم آزاد ما در شوق نالیدن | زند بر آتش دل خیون او دامن ای قمری

نتواند که نماید ید بیضا احدی | مگر آنکس که زند بر دو جهان دست ردی
طی این بادیه بسیار گران می‌آید | برنتابد بسر من منت پای بلدی
میتوان گرد بصحرای جنون سودائی | نیست بازار خرد قابل داد و ستدی
پای طاوس بامعان نظر باید دید | دارد آنکس که خود آراست چه انجام بدی
نامه بر بال و پر هدهد دل بربستم | غیر او نیست مرا نامه بر معتمدی
آب و رنگ تو ندارد گل خندان هرگز | میخلد در دل این مسخره خار حسدی
میتوان قطع ره عشق بآسانی کرد | خضر این وادی دشوار بود سرو قدی
عشق از جانب زن هم دم مردانه زند | قصه یوسف مصری است ز قرآن سندی
ای رسول عربی نصرت سلمان کردی | بنده آزاد هم از لطف تو خواهد مددی

تو از کشیدن کردن همیشه در خطری | به تیغ داد سر شمع را زیاده سری
مصاحب اند بهم عمدگی و بی هنری | گواه غفلت سرو سهی و بی ثمری
فرنگ هوش ربا طره کافرستانیست | قدم فشار بدار الامان بیخبری
شرار کاغذ آتش گرفته را گفتم | چرا ببال و پر شوق در هوا نپری
صبا عبور تو بر غنچه‌ها مضایقه نیست | که اینقدر پی تحصیل فیض در بدری

ز حسن خلق تو شرمنده میشود فردا | چه المشهد مقبول خود نمیکری
زبارگاه نبی فیض یافتم آزاد | نمود زینت من عنایت حیدری

مرحبا ای کعبه ارشرف چه والا گوهری | قیمتی داری که قربان تو گردد مشتری
جلوه گاه حسن بیرنگی تعالی شانه | در بنای عالیت هر سنگ مینای پری
ساکنان عرش جهت مجنون صحرا گرد تو | ای است حسرت کردم مگر لیلای مشکین چادری
بنده‌ام احسان یاقوت سیمی حال را | میکند با تشنگان سلسبیلی کوثری
بوسه شیرین یاقوت لب تو بر جام منیست | ختم شد بر حسن خلقت رسم عاشق پروری
مرحبا ای راحت آغوش را از ملتزم | از تو آموزند خوبان راه و رسم دلبری
ارنهای عرش و کرسی در تو باشد رونما | حسرت جام جم و آیینه اسکندری
حسن مطلق را بدام خود مقید ساختی | خوب صیادی و خیلی در فن خود ماهری
مشت خاکی در نظر اما چه صاحب قدرتی | فیل را در زمره مور سیاهی لشکری
گرد تو سیاره‌ها گردند هر دم هفت بار | جوهر خاکی و از هفت آسمان بالاتری
زنگ از آیینه دلهای مردم میبری | زادک الرحمن تنویرا عجب روشنگری
مرحبا ای فیضهای غیب او را ابیج وقت | هر که دارد دولت دوری نعوذ بالله زری
داده جا در پناه خویش وحش و طیر را | بسکه دارد طینت پاکت شفقت گستری
برتو واجب شکر مولائی که دست قدرتش | بر زمین افکند از بامت اله آذری
شاه مردان صفدر یزدان که دست تیغ او | کرد حک از صفحه ایام نقش کافری
تو سپاسی میکنی یعنی علامر لطفی | افتخار دوده آدم ز روشن گوهری

در حدیث آمده که کعبه یاقوت مجوفی بود در طوفان نوح آنرا بآسمان بردند

ملتزم ... دیوار ما بین در باب کعبه و حجر اسود

بخشش انگشتی که اول چشم او بیدار شد / در سحرخیزان صبح صادق پیغمبری

تا قیامت آبروی غازیان شمشیر اوست / ختم شد بر ذو الفقار حیدری خنجر جوهری

خارسان حصار سبز کردند آفرین / چون ببازوی مبارک کند باب خیبری

ضیغمی در خاندان عالیش آمد قدیم / شیر یزدان را اسد بوده است جد مادری

سر بزانوی علی بگذاشت سالار رسل / در اسد تشریف فرمود آفتاب خاوری

رتبه کار را فرمود دوش مصطفی / کرد جا بر آسمان شیر عرین صفدری

مرتضی فرمود خاتم سایلی را در رکوع / کرد این احسان بالا دست را کنداوری

نیست غیر از طاعت حسبی مصلی را نماز / طاعت بالی با وضو کرد جود حیدری

غلط و اغلاطی بتحریک نگاهش رو نمود / مهره خورشید را در طاس چرخ چنبری

کی نگاه فرد را از ربهم زند / چون گل خورشید کرد آفتاب محشری

باز اشهب فرش سازد دیده را در راه او / حفظ والا چون کند یک دری را یاوری

بر در شهر نبی رنگ اقامت ریختم / تا برآیم از طفیل آن جناب از ششدری

شاه عالم پرور ظل عنایت گسترا / جانب درگاه اقدس کرده‌ام رهبری

حلقه چشم حقیقت بین کرامت کن مرا / چشم دارم این عنایت از تو انگشتری

عندلیبم نغمه داغ دوام انعام کن / بر گل احمر مبارک باد زر جعفری

منتظم گردان او در سلک خاصان حضور / تا کنم حاصل مقام قنبری یا بوذری

منت از دو کرد ور ذیل غلامان توام / مبرئم آزاد زین رو از تلاش قیصری

تا کند تخت خاک را در طیلسان سوختن / تا برآید آفتاب از پرده نیلوفری

باد داغ سینه اعدای تو بخت سیاه / باد شمع بزم احباب تو روشن اختری

زجانان گمند و قدت خود میکنم یادی / در منزل نشستم بهر تسخیر آزادی

بزم امر محمت فرمود جا بر پای جلادی / چه شهنشاهست بر کردار مرا از تیغ بیدادی

تمنای نهال خوش قدی با خویشتن دارم / بجای گل فشان [illegible] شمشاد

خدا ناکرده گر صید مرا بسمل نماید زو / سحرگاه جزا دست من و دامان جلادی

فلک کم نیست در پروانه من بال پرواز / بعزت باب روم ای شعله حواله امدادی

هزاران غنچه گل از نسیم صبحدم وا شد / مپرس از شکفت یارب چنین ناکام ناشادی

چه لازم تا کشم از سبزه و گل منت بیجا / کفایت میکند بر مرقد من سرو آزادی

الهی تا زنم در بحر غم گیسوی او دستی / کرامت کن مرا چون شاخ سنبل مو بمو دستی

تلاش همت اشراف از دونان نمی‌آید / غذا ده پای طار مثل پرور جستجو دستی

کدورت رو دهد در خانه آیینه زنگی را / اگر دارد فروغ عقل گیر در شستشو دستی

کجا دست معطل تابه بند چشم بسمل را / که دارد بر سر شمشیر دستی بر گلو دستی

تو ای ساقی می از دست مبارک ریز در جامم / که نتوانم رساند از ضعف تا دست سبو دستی

دل صد چاک من از شانه یا بخت نرگس / مده آن طره را از نهار در بیت فرو دستی

علاج چاک دل آزاد از سیر بیابان کن / که دارد سوزن هر خار آنجا در رفو دستی

تو قد رعنا گل مشکین خود نمیدانی / که وا کرد آشنه در کف پریشانی

مرشد از ادب طفل نمازخوان که کنند / ز دوانه دل عشاق سبحه گردانی

نه هر کسیست سزاوار منصب عالی / سزد ببلبل سخندان خطاب ترخانی

ابخان

چو آن زمین که نباشد وجود شب آنجا | ز پرتو تو دل من همیشه نورانی
پی لیلی خود بیابانست بر مجنون | بود مصاحب صد آهو بیابانی
گذشتن از کمر یار سخت دشوارست | صراط حشر توان کرد طی باسانی
بسلک آل رسول است منتظم آزاد | بود عداوت او کار نامسلمانی

گفت پروانه که ای شمع تو روشن رائی | حال من بر تو عیانست چه میفرمائی
گفت آئین وفا نیست که پیرامن من | میزنی بال و پر خویشتن بی پروائی
گفت قربان تو گردم نبود طاقت من | که کنم ناز به پیش تو در رسوائی
لیکن انصاف بده صبر توانم کردن | تو زمانی که کنی جلوه به آیین رعنائی
گفت از بزم برآ یا پر پرواز بسوز | نیست بر گوش گوارا ز تو این [illegible]
گفت ای شمع اگر سوختنم میخواهی | [illegible] ز آتش خامی
نیست پروانه در آن شعله سرکش آزاد | آفرین باد بدین شیفتهٔ سودائی

به پیش او دل بیمار میکند آهی | علاج میطلبد از طبیب بدخواهی
اگر نگار برد چشم را پدید نهان | نمیکنند عزیزان تواضع گاهی
چو صبح شادی ما پرده دار غم باشد | که زیر خندهٔ ما هست داغ جانکاهی
ز صحبت دل کافر شدم غلام بتان | چرا اثر نکند اختلاط گمراهی
تغافل تو ز ما بیغرض مناسب نیست | توان کشید سری سوی مخلصان گاهی
دلا ز فرقت تو دیده خط شده منشین | مخسب در شب تاریک بر سر چاهی



بیا بیا دل آزاد را تصرف کن | بود ضرور درین ملک خویش هواخواهی

اگر ز ترس کسی پیش ما نمی آئی | نمانده غیر درینجا چرا نمی آئی
فدای ناز تو گردم دلی که بود مرا | هنوز بر سر راه وفا نمی آئی
کمال شرم تو ای گل کباب کرد مرا | که وقت صبح بکسب هوا نمی آئی
همیشه پای بتان در حنا نمیباشد | چرا برای ملاقات ما نمی آئی
چه واقع است که در چشم مخلصان امروز | براه و رسم قدیم آشنا نمی آئی
ترا بجاذبهٔ عشق خواهم آوردن | اگر بخانهٔ ما از رضا نمی آئی
مسلم است ترا همت بلند آزاد | که زیر سایهٔ بال هما نمی آئی

مرا بسمل نمودی زنده باشی | زبان انداختی پاینده باشی
گذر کن بر سر آشفته حالان | اگر خواهی که خوش آینده باشی
تو روشن تر ز ماه و آفتابی | الهی تا ابد تابنده باشی
ترا گر دلبری منظور باشد | دل عاشق بدست آرنده باشی
مرا از لطف والا چشم آن هست | که احوال مرا پرسنده باشی
مشو از گوهر مقصود نومید | اگر جوینده یابنده باشی
شوی آزاد شاهنشاه عالم | اگر خوش طلعتان را بنده باشی

دو روز شد که بآئینه التجا داری | سری بلطف عجب این ساده دل چرا داری

آزاد

مراست غم که ندارم بجز تو همکسی | ترا چه غم که بجز من هزار ها داری
چرا بخانهٔ احباب خود نمی آئی | سری بجانب ما کن که زور با داری
گرانه مهر تو ای ماه شب به خود ابود | نهفته نیست که در دل همه صفا داری
بخون من چه قدر رنگ بستن آسانست | شب از چرا دست در حنا داری
ز محفل تو چرا میکشند و خاموشی | چه واقع ست که این امر را روا داری
جدا شدی ز کنار نظیری و آزاد | دگر خدا بردای دل سر کجا داری

تا کجا تشنهٔ خون من ناکام شوی | الغرض هم نکنی جور که بدنام شوی
ماه را جلوهٔ روزانه نماید سعد ا | لازم اینست که از پرده برون شام شوی
ناز بر وحشت خود میکنی الت الصد | بکمند کشش خاطر ما رام شوی
ای بت هند جهانی بکمین تو بود | مصلحت نیست که خالی لب بام شوی
نرگس شوخ تو آن روز که دیدم در مهد | در نظر بود که سر فتنهٔ ایام شوی
جور کم کن که ترا موسم خط نزدیکست | وقت آنست که آگاه ز انجام شوی
غزل تازه از طبع تو سر زد آزاد | جای آنست که مخصوص بانعام شوی

از پی خاطر پروانهٔ شوریده سری | لازم اینست که بسازند لغا نوبری
رفعت پایهٔ او در طمع انداخت مرا | دارم از سرو سرافراز امید ثمری
اینقدر قطره زدن بی سببی نیست مرا | آبرو میطلبم از در والا گهری
دل من بیخبر افتاد بچاه ذقنت | میتوان از رسن زلف گرفتن خبری

تو چرا در صدد کشتن من میباشی | آتش عشق تو از من نکند اوازی
لشکری را که تو بودست سواری کافیست | خرمن نه سپهر است ز یک شرری
روز و شب سوره اخلاص تو خواند آزاد | میتوان خاطر او شاد نمود از نظری

ای جان چرا بکشتن من دیر میکنی | در کار خیر این همه تاخیر میکنی
با عاشقان ابروی او زاهدا مپیچ | ما اهل قبله ایم و تو تکفیر میکنی
در سعی بس کردن روز سیاه ما | خط را شریک زلف گرهگیر میکنی
دل را ز بند طرهٔ خود سر نمیدهی | بسیار پاس خاطر زنجیر میکنی
غنچون لب بنده را ز میتوان خرید | ای گل درین معامله تقصیر میکنی
دلها بپیچ و تاب کمر بند کرده | یعنی بهیچ این همه تسخیر میکنی
قید دلم بزلف گرهگیر حکمت است | دیوانه را بسلسله تدبیر میکنی
آزاد را که بندهٔ حاضر جواب تست | یاری چه جرم کرد که تعزیر میکنی

ای شوخ عاشقانه بسوی که میروی | از سر قدم نموده بکوی که میروی
تعلیم شوخ چشمی آئینه میکنی | این طور خوب بروی که میروی
دل را مگر بزلف نگاری سپرده | در جستجوی سنبل موی که میروی
با یک تو ماجرای خود آگاه کن مرا | یک باره آب گشته بجوی که میروی
ای گل چرا پیاده لعب میکشی بگو | در آرزوی همار بکوی که میروی
هر صبحدم قدم بچمن رنجه میکنی | بی اختیار از پی بوی که میروی

آزاد دوستدار تو ام زانست کو بمن / دامان کسی برزده سوی که میروی

شرمم نگه داشت که گستاخ کند تو قربی / ماند چون غنچه بگل بسته دهن تا دم بری
هیچ صندل نکند درد سر ای که مراست / کاشکی آید بمداوای سرم شمشیری
آهو چشم ترا سرمه گران می آید / قابل حلقه زنجیر تو باشد شیری
گر نگهی تو از بوس و کنارم محروم / نیست جز حظ نظر فایده از تصویری
سخت حیرت زده صورت احوال خودم / میتوانی که کنی در حق من تدبیری
صحبت دون نرساند ضرری عالی را / زخمی برگ نزارد بنخود تأثیری
خواب دیدم که بباغ ارم سر کردم / نیست آزاد بجز طوف حرم تعبیری

دارم از دست دل سوزان خود دربدری / کاشکی جای دل درون سینه بودی اخگری
حالتی رو داد از دلگیری شبنم مرا / میبرد از دست خوبان چمن چشم تری
ای سحاب از قطره ممنون احسانم مکن / چشم آن دارم که افشانی بدامن گوهری
شمع بر خاکم نمیخواهد که کس روشن کند / اینقدر تاریکی باطن ندارد کافری
تا بود با جمع خاطر زندگانی را ببر / غنچه بسیار دارد پیش خود مشت زری
خون دل خوردن برای کسب جوهر جا بجا / آدمی را بس بود در کار دنیا جوهری
یا امیر المؤمنین آزاد از خدامت نیست / میتوان کردن نگاه مرحمت بر قنبری

نکو همیت که بتعظیم من قیام کنی / همین بس است مرا کز دل احترام کنی
اگر ز خانه خود روزی بر من آئی / لبان شمع قدم رنجه وقت شام کنی
بوی باده بمن ده که در کنم یکجا / گر آنکه می از سبو بجام کنی
درون خانه شب ماه کو تاریک است / صلاح این که تماشای پشت بام کنی
اگر نوشتن خط در مزاج نیست ترا / دل حزین مرا شاد از پیام کنی
ز حسن خلق تو بسیار انفعال کشم / که پیش آئی و تقدیم در سلام کنی
اگر بچشم عنایت نگه کنی یکبار / خدا گواه که آزاد را غلام کنی

بحضور ایستادم که نظر کنی نکردی / سر راه هم نشستم که گذر کنی نکردی
دگر این زمانه ای دل ز کجا بدست آید / شب وصل با تو گفتم که سحر کنی نکردی
بمن ای اجل چه کردی سحری که رفت جانان / ز تو بود این تمنا که اثر کنی نکردی
ز غم فراق آن گل قفس است آشیانم / بتو ای صبا بگفتم که خبر کنی نکردی
بامید بوسه لب چه خیال خام پختم / که دهان تلخ شیرین ز شکر کنی نکردی
دل خود گرفته بر کف لب فرش ایستادم / که نگاه التفاتی بجگر کنی نکردی
بچه عجز عرض کردم که تو از کمان ابرو / دو سه تیر را ترازو بجگر کنی نکردی
شبکی ترا بخلوت بهزار طور گفتم / که نقاب روی خود را بسر کنی نکردی
ره تو جان سپردم ز تو داشتم توقع / که بپاس گذشتن من مژه تر کنی نکردی
تو نهان بوفائی چه امید از تو دارم / ز دو چشم آب دادم که ثمر کنی نکردی
شده اسیر آزاد بکمند زلف خوبان / بتو التماس کردم که حذر کنی نکردی

این بحر از جنبش خود زود بمانی | چون موج و حباب دست کسی پر نفشانی
عظیم تنگ حوصله کمان کس نشنید | بر طرف کل غنچه گل را نه فشانی
شاهی و ترا گوهر تقلید نزیبد | کز بوالهوسی نخوت و جهد دل ستانی
ظالم هدف ناله بیداد کشان است | ترسم که کنی عربده در عین جوانی
صیاد مرست بر من فایده نیست | خواهم که مرا زود بتکبیر رسانی
دل را بچه اندازه گرفتی و شکستی | طفلی و بهای در نایاب گرانی
یا شاه نجف در حق آزاد کرم کن | تو ابر گهر ریز بدامان جهانی

خوشا ساقی که افسون خوان آن تا دست بنداری | شراب صاف و مینا بر ز دست بنداری
خط رخسار سیمین جمال مشکین به میان دارد | ملک عنبر بخص دولت آباد دست بنداری
دل پر خون من از آتش عشق تو میسوزد | تو او را لاله با داغ خود شاد دست بنداری
میان خانه داران جنگها بهیچ انداز | فلک بر تخته شد خاک بر آزاد دست بنداری
زلفش بغارت میسپرد دلهای مردم را | کمند و زد باکدام صیاد دست بنداری
تماشا کن که شکل عشوه را تصویر میسازد | رم کمان شوخی کلک بهزاد دست بنداری
دل هر کس که می بیند بدام خویش می آرد | سواد زلف خوبان شعر آزاد دست بنداری

از گردش آن چشم بخبر گیر کمالی | در سایه شمشیر کند رقص سپاهی
کم حوصله عشق کرانمایه بخشند | در دست رعیت نفقه گوهر شاهی
با قیس قدر دانی لیلای سیاه است | تشبیری آب نمکین بر سر ماهی



در گوش شهان گوهر تقلید نزیبد | شاهان شنیدن نبود دگر و اهی
کار من زرمانده ز دست تو بر آید | این را چه علاج است که و انسته نخواهی
در سلسله عشوه گران چو تو کسی نیست | القاب تو در کجکلهان نازپناهی
در صفحه آزاد نظر کن بتامل | هر سطر بود سلسله شیر الهی

دلا از دام سر زلف او رها نشوی | همان به است که با یار آشنا نشوی
بهرزه کرد و در آمیختن مناسب نیست | چو غنچه پیش صبا نهار و انشوی
اگر نصیحت این خیر خواه میشنوی | جمال محو خودی دیده مبتلا نشوی
کسی به پیش تو اظهار حال من نکند | و گرنه این همه بیگانه از وفا نشوی
هنوز دست نخوردم نکرده رنگین | لبش از دور روز چنین غمزه جفا نشوی
زراه میکند و ناقه خالی از لیلی | امید وار ز نالیدن درا نشوی
اگر عریبی آزاد را نگاه کنی | دلبر این همه در شیوه جفا نشوی

در نمود سحر که از گل بر دماغم میرسد بوئی | چه خوش باشد لب ساقی لب ساغر لب جوئی
بکرد گوشوار زلف مشکین تماشا کن | پرستش میکند زر را بعین خواندن هندوئی
خرامیدم در چمن ز انها بی پروا انداز السنم | که گردد حلقه زنجیر با هم چشم آهوئی
بود نامحرم آن شرمگین چشم تماشائی | که نتوان رفت با او در پیش کی آئینه زانوئی
ندانم دل کجا گم گشت اما اینقدر دانم | که این دیوانه جا میشد اکثر بر سر کوئی
مرا دیدند چون معقول فرمودند دانایان | که این جرأت نمی آید مگر از دست بازوئی

اگر آزاد میجویی ره باریک کان را زیارت کن گیسوی رسول هاشمی موی

دل از سودای غربت میکند ولغب نانوسی بابنی که قصد سواد هند طاوسی
گل گستاخ با مرغان گلشن صحبتی دارد نمیدانم نسیم غایب از چشمش جاسوسی
نباشد تا نوای گرم محفل در نمیگیرد نمی‌ست گر آواز نی فریاد ناقوسی
نمیدانند خوبان قدر من غافل از آن بیمعنی که میماند بعید از مردان من بیت افسوسی
امیدبالها دو دو غلط بارشد حاصل درین شام گدائی بر در اوجت پابوسی
نمیکند فروغ عشق در هر جامه تنگی ندارد و چتر دل آگه یابان این شمع فانوسی
زدرگاه رسول مجتبی امید و خت بیا ماها لب آزاد میزند گهر از فیض پابوسی

گرسی پا به بعد ز طرف اینجا دولتی با چه کنعان نبرد ره جاه بخشت نسبتی
فعل نایاب در حقیقت نیست جز فعل منیب آفتاب است آنکه از دوشش کتان دید آفتی
خجلتی دارم که نتوانم رسیدن بر درو از تو آید همتی از من نیاید خدمتی
جا درین گلشن پای نو نهالی کرده ایم عشق بیجا نیم و میجو اهیم اوج دولتی
بزم رنگینی میان این چمن خواهیم چید گرد هر نیرنگی ایام مارا فرصتی
در ضعیفی طاقت پرواز دارم آرزو از نگاه ناتوان یار خواهم همتی
ای که میگویی دل آزاد را نتوان خرید هیچ هم این لعل در چشم تو دارد قیمتی

گذشت از نظر من شتاب سرو روانی نگه در سر امید وار سایه زمانی

نشد

نشاط آدمیان کم غم زمانه زیاد است برای گریه دو چشم و برای خنده دهانی
رسد گاه زبیگانگی بوادی مقصد چو کاغذی که گذارند در کتاب نشانی
ملوک حوصله بخور دست ظرف بزرگی که در پیاله جمشید جلوه کرد جهانی
چرا نه پر رخ او زیر زلف خواب کند دل که یافت جای مصفا و سایه دار مکانی
اگرچه ساخت من بر ناتوانی پیری همان بغرور جوانی کنم زعشق جوانی
زصاحبان نجف آزاد جست و واقع مخالف که آستان معلای اوست دار امانی

ای محتسب سپر دل ما را چه میبری با شیشه ات چه کار که می را نمیخوری
قدر گل است در نظر بلبلان زر زر بی اعتبار یاسمن از دست بد زری
گر خاطر تو خواهشی اکسیر میکند در پای خاک منتخب الدین زر زری
دارد بهت آینه را در کنار خویش حرفیست این که آینه را انگ و بری
ای غنچه وجه چیست که بر هم نشسته شاید بمرگ مرغ چمن جامه میدری
جنس گران بهای مرا کس نمیخرد یا رب مباد داغ دلی مخطط مشتری
آزاد در زبان عرب هیچکس نکرد در خوبی تو مدح جناب پیمبری

نه از خود آمدم اینجا چرا بر من غضب کردی زکوی میکند نشتم تا کهان دیدی طلب کردی
نگاه از آستین الشمع تا پروانه میرسی که ناحق سوختی پروانه را کار عجب کردی
برای دیدن من از در رفتن خود آمدی گدا را چیزکی دادن دست خود ثنب کردی
دو رو به چهره در کوی تو باشد شبنه کها برون از خانه گریه سیر بازار حلب کردی

ز عشقم مست داری باده از فیض پرستی — بیکدم این چه احسان بر بنت العنب کردی
نشان کردم جهانی داغ عشق جگر دارد — بگو یاری که از عشقبازان منتخب کردی
ترا صد آفرین آزاد با این نالۀ تنها — پیاده از وطن آهنگ ملک عرب کردی

طالع سعد رسانید بقمری مددی — پا ورا از ده در طرف کل سرو قدی
راه باریک رود دانۀ تسبیح بسر — میروم من بهم اگر دست بگیرد ولدی
بر تو عاشق صادق ز جبین متیابد — نیست در کار پروانه گواهی سندی
گرچه واحد بود گوهر سلک اعداد — نیست محروم از وجیب ولکن عددی
خیر محض و شر محض نیست بعالم نایاب — نیست با برکت بهم خلعت نیکی و بدی
بس فتنه اگر بست الغ بیک رصد — بست جینک درین عهد بدیهی صدی
تازه زخمی ز دل آزاد تمنا دارد — تیغ ابرو عددی خنجر مژگان مددی

ترا میرسد ای زبان جانستانی — خبر کرد آزاد دیگر تو دانی
مگر رنگ عشاق را دوست داری — که پوشیده جامۀ زعفرانی
نوای بنده پرور بسر منزل من — پس از مدتی آمدی دیربانی
نخواهی که یکبار آئینه بینی — که از صورت خویشتن هم بدگمانی
دم زنغ پروانه گفت با من — کل شمع را از گرمیهم فشانی
نواز مشکن بر ذوق خال مسازی — چرا هندوی را بکرسی نشانی
شنو عرض آزاد یا شاه یثرب — بگوی خود و نفس بار دیگر بخوانی

بیان

مبارک ان ساقی پرستم بلبلی — این پری را دیده مستم بلبلی
نیستم شرمندۀ جور بتان — خود دل خود را شکستم بلبلی
در تن من نیست چون تصویر دل — از غم ایام رستم بلبلی
پیش حسنت خوبرویان منفعل — بر پر پیمانه شیشه بستم بلبلی
بابت زنار بندی ساختم — سبحه را از هم گسستم بلبلی
پیش آمد عالم آبی مرا — دست را از توبه شستم بلبلی
عالم مستی مرا گستاخ کرد — با تو همراز نشستم بلبلی
نغمۀ قانون نوازان بشنوم — مست کلبانگ الستم بلبلی
نیستم آزاد ممنون مغان — ساقی کوثر پرستم بلبلی

صنما زنده خود کنی ندیده باشی — چه عجب که رام عشقت که از او رمیده باشی
گره قبا کشودی لب بام ایستادی — دل من فتد گواهی که تو هم کشیده باشی
اگر از نگاه اندک دل من بدست آری — بهمای مهرۀ گل گهری خریده باشی
گل داغ عشق خوبان بکجا طور چنی آسمان — مگر از درون ناخن خود گل شمع چیده باشی
دل من گرفتی آخر لعتاب بازدادی — ز زبان خرسا ازان سخنی شنیده باشی
شب تار لطف کردی بغریب خانۀ من — خبری نداشت کسی رابعه وا رسیده باشی
می کهنه مغان انتظار نداری آزاد — ز غدیر خم همانا مزه چشیده باشی

دل گرم آشنا با یار شیرین کرشمه بازی — چو هندو کودکان بالعبث گر کنند بازی

مرا آن ماه در جوش تمنا دیده میخندد / که این دیوانه میخواهد که با اختر کند بازی
چو آن بلبل که زیر شاخ گل با گلچین آن زند / شهید ناز او در سایهٔ خنجر کند بازی
شب وصل تو اشک شادی من شوخ تر باشد / از آن طفلی که روز عید رنگین تر کند بازی
نماند میل عاشق حسن چون بی پرده گردد / کجا پروانه شوریده با اخگر کند بازی
از آن مجموعهٔ لعب خود را قطع کرد آخر / که با قرآن دل انگشت این کافر کند بازی
مرا آزاد از نیرنگ گردون نیست پروای / چه یارای فلک با بندهٔ حیدر کند بازی

خوشا طفلی که با دلهای مردم سر کند بازی / تماشا بین که با صد مهره بازیگر کند بازی
زبانت در دهن بیتاب گردد وقت دشنامم / بزنگ ماهی سرخی که در کوثر کند بازی
میان جولان درویش رفاعی بر سر آتش / دلم هر بیت رنگین تو رنگین تر کند بازی
ادای چشم و مژگان تماشای خونریز دارد / سلحشور هنرمندی بصد خنجر کند بازی
نمی بازد کسی آگاه استاد دبستان را / که با قرآن دل این کودک ابتر کند بازی
تعجب نیست در پیش دل من شوخی طفلی / که غافل هم دل آیینه و دیدن اسیر کند بازی
زلف آن تنگ چشم آزاد دست نا ممکن / ندارد کافری قدرت که با قیصر کند بازی

بود در گوشهٔ آن چشم پنهان حال عیاری / مشو غافل که باشد نرگس او دزد افتاری
حیائی از نگاه سرمه آلود تو محجوبم / ندارد این قدر تاثیر دود آه بیماری
تامل کن که دارد گوشه و چشم با خود این اشکها / نباشد بی گره زنهار تسبیح و زناری
بهیچ هیچ خود را محو چشم بر سر کوی / باین زینت که آید از پریرویان خریداری

دران گلشن که از گل و تهی باشد گلچینان / نیاید در کف ما سبزه و برگ گلی خاری
تلاش شیشه دارد طفل میخواری نمیداند / که باشد بر در رحمت ز جوش خون دلها بازاری
بالطاف رسول هاشمی آزاد مینازد / شبی در خواب این بیدار بخت شیشه بستاری

ملاحت نیست از زخم نمکدانش بجهان شیری / دریں غنچه جوانان گشت جولان و مشک عنبری
نگاه آن پری در دیده‌ها حکم عدم دارد / بان ماند که باشد در حجاب شیشه تصویری
به پیری میفروشان اعتقادی نیست زاهد را / نباشد مثل او در عالم ایجاد پیری
نگاری گشته ام اما تمنا العیاذ از این دوام / که سازد کار چشم مرا صبا زنجیری
سبزه نماد که دل او بی نیازش کیمیا سوزم / نباشد بهتر از خاک سر کوی تو اکسیری
خبر کی بو شاید جلوه گر شد آن شکار افکن / که میغلطد بدامان بیابان تازه نخچیری
صفا پرورده جائی دید شب آزاد در رویا / نباشد جز طواف آستان دوست تعبیری

وقت آن است که کسب طرب از باده کنی / بخشیم و شی تماشای پریزاده کنی
لطف تو عذر الان خستن می آید / لازم آنست که دام کرم آماده کنی
نتوان چشم بهی داشتن از دون همت / گاه مینا بی اگر خدمت سجاده کنی
شمع کم عمری خود دیده و می نشنید / بکه نظاره این انجمن استاده کنی
حق تعالی شعور بخشید از آن جای بلند / که نگاهی بسوی مردم افتاده کنی
نزد و نیم قدم راه بجز جاده خود / تا غش تقلید زمین کرد عزاده کنی
صد چمن جلوه نیرنگ به بینی آزاد / گر با معان نظر سیر رخ ساده کنی

تا چند جور بر سر این ناتوان کنی — این طرز خوب نیست که آخر زبان کنی
پنداشتم که کودکی بیدانشی غلط — از من بلوح چهره خود را نهان کنی
بر گلبنی که تاب هزار و زنار کی — ای مرغ بی شعور چرا آشیان کنی
پنداشتی که قابل بزم تو نیستم — اول مرا برای خدا امتحان کنی
تنها قدم براه زدن احتیاط نیست — لازم ترا که پیروی کاروان کنی
سهل است سهل سرو و گل و لاله کاشتن — مردی اگر بحیله علاج خزان کنی
آزاد در جناب تو دارد عقیده‌ای — او را کی از نوازش خود کامران کنی

گیرتم تا میوه چینم ز بستان کسی — میزنم بر نکهت سیب زنخدان کسی
پای ما با دامن صحرا نشد آشنا — گر نبودی جذبهٔ خار مغیلان کسی
مصلحت باشد اگر یکچند نیاید بکرد — میزند پروانه آخر بر چراغان کسی
گرم از سنده رداماه بختهٔ گیتی — عرض دارم گفتنش بر دادهٔ دستان کسی
گفتم ای دل بود آخر ترا جمعیتی — گفت گر فرصت دهد زلف پریشان کسی
زخم دل را از تبسم نمی‌آید بهم — تا نمک افشاند در کامش نمکدان کسی
کاش قدر من شناسد یا مرا رخصت دهد — نیست جز آزاد در عالم ثناخوان کسی

صبا چه شد که گاهی بکنار ما نیائی — بکنار ما کی آئی بدیار ما نیائی
بحجاب حجابی ای گل بکنار چون نشینی — چه گناه ما که گاهی بکنار ما نیائی
ستم است این که ای مه شب دیگران فروزی — بامید ماه بینی شب تار ما نیائی



بزیارت شهیدان همه وقت میخرامی — عجب است این که گاهی بمزار ما نیائی
غرض که پیش آید نکنیم بر تو ظاهر * — دل ما اگر نه کواهی که بکار ما نیائی
تو چنین که بستی دل خود بزلف یاری — تو که خود شکار گشتی بشکار ما نیائی
دل ما هوس خواهد که بنازی طرف خرامی — چه سبب که ساعتی هم بکنار ما نیائی
دم واپسین نمانده مگر آرزوی وصلت — نه ز دو قدر که سوی دل زار ما نیائی
منشین بمحفل ما زره دلیری آزاد — تو که پای به نداری بشمار ما نیائی

هر طرف میکردم گوهر غلطان باشی — سر بازار چرا این همه ارزان باشی
تکه خوب است اگر خون مرا ریخته — کار وقتی است که از کرده پشیمان باشی
در چمن رفتن و دلگیر نشستن ستم است — لازم این است که رشک گل خندان باشی
نگذارد که رسد بر سر کوی تو کسی — کاشش در سر زلفش خار مغیلان باشی
پای عشق به پیش تو فراوان است حسن — غنچهٔ لاله بسر گل بگریبان باشی
از خدا خنده لعلین ترا میخواهم — که بر ریش جگر من نمک افشان باشی
تا کجا منت هر سرو چمن بردارم — در المخانه من سرو خرامان باشی
فکر جمعیت احباب چه خواهی کردن — تو که در سایه آن زلف پریشان باشی
نیست آزاد ز حلم تو برون یکسر مو — صبح تا شام چرا بر زده دامان باشی

رسید پیش تو بطاقتی برای گدائی — بقدر طاقت خود لازم است کامروائی
بدستگیری ما بیکسان فشار قدم را — که بندهای موفق کنند کار خدائی

کمان ابروی او مهره دارد از دل سخت‌کش | نماند مرغ دلم را از و امید رهایی
کدام روز برون آمد آفتاب ز خاور | بشیوه‌ای که تو از خوابگاه خواب برآیی
نیاز بوالهوسان را چرا قبول نمایی | خدا قبول نکرد از کسی نماز ریایی
شب فراق تو آبستن صباح نباشد | مگر ز زلف سیاه تو برگرفت رسایی
اگر بهشت برین را دهند جلوه نبیند | کسی که کرد تماشای آن دو دست حنایی
هزار مرتبه بر باد رفت وعده طفلی | نخوانده‌ست ز استاد غیر حرف هوایی
شبی خطاب بآزاد کرد یار عزیزی | دل تو وحشی و که همواره سالک ره ماهی

شدم ز خاطر که شبی جهان نشستی | گره قبا کشودی و بوسه لحظه وا نشستی
گل داغ عشق چیدی ز حیا جدا نشستی | که بر اثر نکوی یاری بره صبا نشستی
صنما نگفته بودم که مخواه چون چغوی | چه قدر ز دوست رفتی چه قدر ز با نشستی
دل شب بخانه رفتی بهزار گونه چه گشتی | خبر از که دارد که کجا کجا نشستی
سحری بباغ با ما چه قدر سلوک کردی | بکنار جو نرفتی بکنار ما نشستی
دل من مدتی است آری که دهی فریبم آخر | پی مصلحت دو روزی بره وفا نشستی
شب دوش جا گرفتی بفقیرخانهٔ من | بتو صد دعا دمیدم که چه خوش بجا نشستی
قدمت را ببوسم که رسیده‌ای بمجلس | دو سه دم مرو ازینجا که بجای ما نشستی
شب و روز می‌نشستی بفضای چشم آزاد | چه گناه دیدی امشب که از و جدا نشستی

شادکن

بهرماه نگاه لطف کردی

غنچهٔ باغ حیا کیست توئی | چیده دامن ز صبا کیست توئی



قبلهٔ خیل غزالان حرم | قسم ذات خدا کیست توئی
نسبت شایستهٔ الفت صنمی | قابل رسم وفا کیست توئی
نوجوانی که شبی عاشق را | گشت از راه وفا کیست توئی
در جوانان جهان تا بادی | میرزای با ادا کیست توئی
ای بقربان سرت هر دو جهان | قبله و کعبهٔ ما کیست توئی
بر سر مرقد آزاد بیا | شمع خاک عزا کیست توئی

بر آمد کام من اکنون نخواهم از تو احسانی | نمیخواهم مگر بر موسم خود گشت بارانی
مرا آتش فروزی دیگر خبر از من نمیگیری | هوای شعله دارم تو آن افشاند دامانی
جگر او لوای شوریده یار را بر نجاند | درین صحرا نباید در نظر خار مغیلانی
کرم کردند خوبان بر رو بر سر دو قدم | خدا بخشید این پروانه را امشب چراغانی
بزخم خویشتن دردی که میخواهم نمی‌یابم | چه باشد گر دهان یار افشاند نمکدانی
جنون نگل کرد اما بر نیاید حاجت او ستم | از منت کن مرا یکبار هم یارب گریبانی
نه دارم آرزو جز شهنشاه خدا | سلامت باد بر سر سایهٔ زلف پریشانی
بصد افسون نمیگردند خوبان دگر رام | مگر از کام دو آید برای من فسون خوانی
فشردم آزاد در کنج توکل پای همت را | بجز نام خدا دیگر ندارد میر سامانی

بار شد آشفتهٔ زلف پریشان کسی | یوسفی افتاد در چاه زنخدان کسی
خون من خواهد فشاندن گل بدامان کسی | یافتم از جنبش شمشیر مژگان کسی

حق تعالی گر رساند در گلستان کسی    سر نهم بر پای شمشاد خرامان کسی
جای گل بر کوی ما خوش گشته خود خار رست    انجنین ظالم انشد ز نهار جانان کسی
گر ره انصاف گیرد بگذرد از منع ما    خود نظر بازیست استاد دبستان کسی
شهریان بیجا مرا تکلیف آبادی کنند    هست دامنگیر من خار بیابان کسی
یاد ما بر خاطر عاطر گرانی میکند    اینقدر نا مهربانیست شایان کسی
سایه سرو و صنوبر خوش نمی آید مرا    بر سر من سایه افگن بس مغیلان کسی
ناز این نو دولتان آزاد نتوانم کشید    نیستم شرمنده یکذره احسان کسی

خیلی نمکین است دهانی که تو داری    اما شکرین است زبانی که تو داری
دلها همه خورسند و هواها همه گلبیز    عیدیست و بهاریست زمانی که تو داری
خود را بچه تدبیر به پیش تو رسانم    بالای سپهر است مکانی که تو داری
روزی بچمن رفتم و دیدم بتامل    شاخیست ز شمشاد نشانی که تو داری
قمری ز چمن آید و برگرد تو گردد    در باغ کجا سرو روانی که تو داری
پنهان اگر از چشم تو بودیست تعجب    سررشته جانست میانی که تو داری
در پیش تو بلبل بسوی گل نگرانست    افسوس که نشناخته آنی که تو داری
ابروی ترا دیدم و رفتم بتعجب    بی زه فگند تیر کمانی که تو داری
آزاد بخوان نکته چند از سخن خود    بسیار لطیف است بیانی که تو داری

امشب که از پیاله زدن گلستان شدی    واسوختم که جای گل آتش افشان شدی



معلوم شد مرا که مزاج تو منصفست    کز با شکستگان کهن سرگران شدی
گشتم خجل که چون در کاشانه ام زدم    نوعی بهانه کرده ز مجلس روان شدی
در دل خیال همرهی من نداشتی    صبحی روانه پیشتر از کاروان شدی
شاید ترا تسلی بلبل بخاطرست    کز خانه رهگرای چمن در خزان شدی
آزردگی ز جانب اغیار داشتی    در حیرتم که باز چرا مهربان شدی
اکنون مراد بیکسی من توان رسید    گر کودکی بر آمدی و نوجوان شدی
در خاطر تو چیست دگر بعد قتل من    بر مطلبی که بود ترا کامران شدی
آزاد را به بندگی خود نواختی    شکر خدا که کامرسان قدردان شدی

ای سرو رعنا از تو میخواهم مسافر پروری    پیش تو از دور آمدم تا سایه بر من گستری
من با تو گشتم آشنا افتادم در خطا    چون ماه می بینم ترا هر شب بجای دیگری
دارم دل صد پاره مهر یاره اش آواره    هی هی بسنگ خاره ای بشکسته مینای پری
من بر تو دارم آنکه کو از تو امید بهی    اول دل خود میدهی آخر دل من میبری
تاراج کردی بچاشی بردی دل و ایمان من    نگذاشتی سامان من فریاد ازین غارتگری
مرغ چمن وقت سحر تعریف گلبن کرد و سر    بیچاره باشد بیخبر کز شاخ گل بالاتری
از دیدن ناز و ادا برگشت خلقی از خدا    این شوخ کافر ماجرا آورد و سحر سامری
افتاده در کنج عدم دارم ز تو چشم کرم    اجری بری در هر قدم بر کوی من کم بگذری
آزاد باشد بنده ات پیش تو سر افگنده    لطف است اگر بنده ای جانب او بنگری

چه بیجا بگذرانم زندگانی در بیابانی — نمی‌بندد حنا از خون من خار مغیلانی

ز عریانی مرا دست جنون از کار میماند — قبا از دوست دارم تا زنم چاک گریبانی

که میگوید که در عشق طفلان آرام میباشد — نمی‌بینم ز شرح عشق او خالی دبستانی

شراب جا ندارد بی رخت کیفیت جام مهتاب — نگون کردند از مهتاب ساغر تکمه ثانی

اگر صد بار جمعیت بپا افتد نمی‌بیند — پریشان گرد هر کس سر زلف پریشانی

بکاکل من گرفتند کل سودی نمی‌بخشد — که باشد آرزوی من عبیر گرد دامانی

اگر بازد به بخت سبز خود آزاد میشاید — که آمد بر سر بالین او سرو خرامانی

توان کردن نگاه مرحمت آرزومندی — که باشد بر سر کوی شما افتاده از چندی

کمر را در ره مقصود بندد صاحب معنی — چو مکتوبی که باشد بر میانش او کمربندی

اگر یک بار دست انداز راه غلط بر سر زخم گل را — بتان ماند که آید بر سر غمناک خورسندی

نمی‌باید مرا در حسرت غم زندگی کردن — بده کام من از زهر نگاهی با شکرخندی

نباید کرد با اخلاص مندان اینقدر تلخی — ز شیرین خوری گر شنوی از دو بتان پندی

خیال لعل نوشین تو سازد کام را شیرین — نزار و هیچکس این چاشنی را یاد در قندی

شکر دم شو از بنده آزاد اینقدر غافل — که باشد در کمند زلف مشکین تو پابندی

یوسفی افتاده در زلف گره گیر کسی — دیده ور دانسته شد پابند زنجیر کسی

انتقام عشق بر وانما شاکر دست — آهو صیاد من گردید نخچیر کسی

طفل را تخصیص با یک صفحه تصویر چیست — چشم نگشاید مگر بر روی تصویر کسی

نازنین

نازنین صیدی که در آسودگی پرورده شد — آرزوی زخم میدارد ز تکبیر کسی

بشنود از زبان ناز او حرف نیاز — میتوان دریافت از انداز تقریر کسی

آهوی را گر دو صیادی بزد از دام — عالمی افتاده در حیرت ز تسخیر کسی

یار ما آزاد می‌بیند ز یار خود ستم — این اسیر تازه گویا کرد تقصیر کسی

گر بسوی من قدم را رنجه‌ای جا میکنی — بر سر این مرده صد ساله احسان میکنی

عشق میداند که احسان بر سر آینه بست — گر ز عکس روی خود او را گلستان میکنی

راه خود را مختلف هر روز میسازی چرا — چون ز دو دلتنگی آهنگ دبستان میکنی

گر بسی بیمار را گردی معالج از کرم — دردمندی بیکسی را خوب درمان میکنی

شمع اقبال تو خواهد ماند روشن تا ابد — بر سر گور غریبان گر چراغان میکنی

در چمن فتحی و ما را طفلیت آید بکار — جای گل دلهای خونین بر دامان میکنی

گر نگاه لطف را یک بار رخصت میدهی — از شکایت بنده خود را پشیمان میکنی

از جهان گر دردمند با وفایی رفت رفت — از برای او چرا دل را پریشان میکنی

گر غلام خویش میخوانی ز روی مرحمت — بر سر آزاد احسان نمایان میکنی

مشو ملول اگر بنده از جهان آزاد شده — تو باش زنده جاوید در ضمان الهی

دل کسی زره روی چشم سیاست — که زیر سایه شمشیر خود نشسته سپاهی

رسد بشمیم وصال تو هر نفس هر ماتم — که خط مشک فشان گرد رخ تو سیاهی

رقیب وا نگذارد که از در تو در آیم — چه قدرتی ست که مانع شود اگر تو نخواهی

اگر خبر نگرفتی گناه از تو نباشد  کسی نبرد به تو احوال من نگفت گاهی
بجز تو نیست که باشد امیدگاه تپش  کسی که کشتی او شد به آب تیغ تباهی
معاف ساز اگر روز بروز زبان نکشودم  که مهر بر لب من زد شکوه حضرت شاهی
وضیع مرتبه است از بون لشناسه  بآشیانهٔ خود خوش بود کبوتر چاهی
مرا ز طالع آزاد دردمند خوش آمد  بود به بندگی دلنواز خویش مباهی

اسیر هیچ خودی نکند روز رعنائی  بود به دلبر من جمع عشق و مرزائی
مدد و نشنود نگاهد زهره گردیدن  زبان خود نشناسد نگار هرجائی
اگر تو لطف کنی من چرا الشکوه نایم  ز جاب تو کشد کار من برسوائی
تفاوتی نکنی در میان دشمن و دوست  دهند کاش ترا اینقدر شناسائی
هزار شیشهٔ دل را شکسته ناصح  دگر برای خدا واگذار خارائی
چو من مصاحب رنگین دگر نخواهی یافت  چرا ملول نشینی بکنج تنهائی
اگر ز همچو من قدردان حجاب کنی  دگر برای کدام است این خودآرائی
نیامدی بسوی من در حیات من گاهی  یقین که بر سر تابوت من نمی‌آئی
فغان ز دست فن نی نواززاده کنم  که میکند ز لب لعل او شکرخائی
حجاب دیدهٔ عاقل مباد پردهٔ آز  که زاغ گه بخورد با وجود دانائی
اگرچه از تو به آزاد هر ستم نرسید  دعا کند که بخوبی بهشت آسائی

اگر به بوتهٔ عشق خود دوچار شوی  خدا نخواسته بسیار شرمسار شوی

خداگواه

خدا گواه که بر جان خود نمی‌ترسم  نخواهمت که ز قتلم گناهکار شوی
امیدوار تو بسیار در انجم الکلل  گمان نبود که در سینه خار خار شوی
نیازمندی من رایگان نخواهد رفت  امید هست که در دام من شکار شوی
هزار طفل پریزاد در رکاب رود  در آن زمان که تو بالای رخش سوار شوی
خدا کند که بپاداش اشکم زمین  خط سیاه برون آورد و خوار شوی
همیشه راه رضای تو میرود آزاد  چه واقع است که آزرده بار بار شوی

گل مستی که گاهی لب مشکین ار بنجی  که بجاعد سیمین و گاهی بکمر پیچی
اگر آزردگی داری ز من قاصد چه میدانم  چرا در خشم بیجا آمدی و با نامه پیچی
چو آن طفلی که گل گیرد و در ریسمان پیچد  دل صدپاره ام را کاش در تار نظر پیچی
حریفان شمع را اخراج میسازند از محفل  ترش کردم اگر بر فرق خود دستار زرپیچی
زدود در دامن تحصیل حاصل دست دانائی  نمیدانم که گیسو را چرا در مشک تر پیچی
نگاه موشکافی را نمی‌بینم که دریابد  دل شوریده ام را بسکه در زلف از اثر پیچی
نمی‌بینی که او سر از بابت برنمیدارد  نداری شیوهٔ انصاف گر آزاد سر پیچی

صفای فرحت و حاصل شد مرا از عشق محبوبی  که لعل خوبرویان میکند در سینه جاروبی
بصد طومار شرح و بسط احسان نمی‌گنجد  فرستادی مرا چون غنچه زر در طی مکتوبی
به راه عشق تا افتادم بسیار مینالم  که دارم چون جرس در سینه خود دردی دلکوبی
کلاه نیم کج بر سر قبائی شد و او زیر  ترش کردم بغیر از ناش روم اعدنا سلوبی

دعای دولت او بر زبان و بر دل دارم — نمیدانم چرا خواهد بدی در حق من خوبه
بهر جا نرگس بیم کشته بر خاک مستغلط — ندیدم اینچنین در نوجوانان شهر آشوبه
رسان آزاد در گلزمین کربلا یارب — ندارد جز طواف لاله این باغ مطلوبه

تو چون من در جگر خاری نداری — چه دانی قدر من یاری نداری
متاب ای گوهر غلطان سر از من — که همچون من خریداری نداری
غمت را میخورم با خاطر شاد — چو من والله غمخواری نداری
چرا حرف سبک گفتی ز رویم — اگر در دل ز من باری نداری
مگر گم شد ز عالم کار دیگر — که جز خون ریختن کاری نداری
دلت خواهد که برخیزم ز مجلس — بلب هرچند اظهاری نداری
بدام زلف خود مانند آزاد — سرت گردم گرفتاری نداری

با غیر من اگر دل خود شاد میکنی — شرمنده میشوی و مرا یاد میکنی
از من بناز و از تو گریزان صحبتی — رنجی که میکشم همه برباد میکنی
با وصف اقتدار بدادم نمیرسی — هر روز عذر تازه ایجاد میکنی
مرغی که شد اسیر تو بر دل رحم (؟) — او را چرا ز بند خود آزاد میکنی
طبع تو نیست بر سر آزردن کسی — از گفته که این همه بیداد میکنی
باری بگو کدام گناه تو کرده ام — در پیش هر کسی گله بنیاد میکنی
هرگاه سوختی دل آباد چون منی — دیگر دل خراب که آباد میکنی



منت پذیر بلکه غلام تو میشوم — در کار و بار من اگر امداد میکنی
آزاد از فریب کسی جان نبرده ام — او را غلط قیاس بفرهاد میکنی

برای سوزش پروانه دارد آتش افشانی — چه حاصل شمع عالم بین را از سجده گردانی
شکر کردم ترا دل با تامل میدهم اما — توانند از بدست آوردن دل را نمیدانی
پریشان گشته ام و با وصف آن چشم از خدا دارم — که برپای تو سایم چون آن زلف پریشانی
شکایت از تو در خاطر بود اما نمیگویم — نمیخواهم که از دستم تو بنشینی پشیمانی
مرا گشتی و میگوئی که این جرم ز چشم و دل خود — ندیدم جز تو در طفل دگر اینطور نادانی
نمیخواهم که افتد چشم من بر روی جمعیت — که گردم از سر زلف بتان کسب پریشانی
منم آنکه جنباند کسی از جا نمی جنبد — کجا در خانه آزاد هر جائی با سانی

سحر آورد بهار از صبا مکتوب رنگینی — الهی تاج او را کن عمل از تاج زرینی
ز رفتن باز ماند جان شیرین شب و مهر — اگر آئی و خوانی بر سر بیمار یاسینی
پس از مردن نگنجم بخود از ذوق شهیدی — که قاتل استقامت دیده بر گرد تحسینی
بسر دستار کج و در دست خنجر در گلو ماری — بفرمایش روم در انجمن آید با تمکینی
نگفته هیچ سو چشم تو در عین بد مستی — بود این مست را با وصف ور ناصحکی (؟)
ببین یک بار این بیمار را از گوشه چشمی — توان بهره ور احسنت بدر ... (؟)
نمی آرم دل او را اگر دست معذورم — ز دست ناتوانان بر نخیزد بار سنگینی
مرو از غیر جستن غیرت ما رخنها بد — دعای ما نخواهد از کسی زنهار آمینی

نمی‌پیچد برای نفس خود آزاد با دشمن — که دارد از جناب حیدر کرار تلقینی

سرم بازار بر من ظلم شد میخواهم انصافی — که نقد دل بغارت برد ظالم طفل صرافی
مرتب کرد بر خود هیکل صد تیغ عریان را — ندیدم در جهان چون چشم خونریز سیافی
بلعل تو نتوانند شدن همدست با کامل — که این سرکرده دارد در سراپای تو اوصافی
نشست از من غباری بر دل نازک او ناحق — نبودی کاشکی این جرم در دیوان انصافی
خیال چشم شهلای تو باشد در ضمیر من — چو آن عکسی که سازد شیشه گر در شیشه صافی
اگر شیرازه بندد مصحف آشفته دل را — برد اجر فراوان کودک در دست صحافی
بصد تدبیر نتوان شد رها آزاد از بندش — که افتادم بدام دلبر حراف وطرافی

شوم فدای تو بیداد کن چرا نائی — نه آنقدر که کشد کار تو برسوائی
چو شمع تا بکجا سوختی عرق کردی — ز آنکه گفت که تا خوی در انجمن آئی
برآر از لب خاموش حرف وقت ضرور — نکومیت که برآئی بشان میرزائی
چه گونه میشکنی آستین بکشتن من — هنوز از تو نرفته ست آستین خائی
اگرچه در ره عشق تو من نیاسودم — دعا کنم که تو بر جائی خود بیاسائی
مرا شناخته گفتی نمیشناسم من — چه سان پسند تو شد ننگ آشنائی
دوباره میطلبم طوف کعبه را آزاد — خدا دهد پر و بال من توانائی

کنار لعل شیرین تو باشد خال دلجوئی — پرستش میکند این چشمه را همواره هندوئی

کند ارشاد و شغل کوهکن با صورت شیرین — که هر جا آشنا بود غنیمت آشنا روئی
درین فکرم که گیرم از بیابان راه آبادی — نمی بینم نگاه آشنا در چشم آهوئی
شبی گردم نشستم بر سر کوی تو تا مردم — نمیخواهم بجز طوف مشهد خود از کوئی
چرا با او چمن لاف مروت میزند با من — دماغ من کجا امید وزد شمیم بوئی
که بر نکوئی که بیتابی کند بسیار در طاسی — مرا او سینه و دل غلط زد پهلوی به پهلوئی
نگاه یار می‌پیچید با من بازمانده آخر — که قرآن دل من گردد افسون جادوئی
ازین عریانها همچو خود کس انتخابم — مگر از تربت مجنون در آنجا کشم هوئی
اگر قدر وفایم میشناسی جان مرا زد — وگرنه نیست عالم تنگ خود را میکشم سوئی
مرا از دلجوئی یار من نشستم غافل — که میجوید برای کشتن من وقت قابوئی
مبارک بلبلان را در گلستان آشیان بستن — مرا تا صبح محشر آرمیدن بر سر کوئی
مرا آزاد بر بالین نمی آید بهم مژگان — که میخواهد سر شوریده ام بالین زانوئی

همیشه مرغ چمن میکند ثنا خوانی — سزد که غنچه کند پیش او زر افشانی
کمر مبند که آینده اینچنین شد حق است — اگر شنید تو رد و میدهی پشیمانی
قبول نیست مرا ناز با سیاهان چمن — چرا نه سیر کنم سبزه بیابانی
نیاز ناز تو دانسته نقد جان کردم — کمان مبر که کشیدم زیان ز نادانی
خدا کند که تو گاهی بدست من آسان — چنانکه عشق تو آمد بکف به آسانی
کرا امید نوازش ز شیوه قاتل — که میزند بتغافل ز چشم قربانی
در و دو گوشش نوع اثبات میکند که توئی — بگشوده دل آزاد شاه ... انی

هنوز از من شوریده سر چه میخواهی / دلی که بود گرفتی دگر چه میخواهی
مرا به دام بلای عظیم افکندی / هنوز مینگری بیشتر چه میخواهی
برو تلاش گهر در محیط اعظم کن / ز زنده رود و ز جیحون گهر چه میخواهی
مساز داغ خجالت کریم را بی وقت / ز شاخ فصل زمستان ثمر چه میخواهی
سوال وقت تنزل نشاید از منعم / ز ماه پرتو شب در سحر چه میخواهی
ز من شکسته تری نیست در جهان امروز / بگو که حالت من زین بتر چه میخواهی
دعای سید آزاد را غنیمت دان / ز آشنای تهیدست زر چه میخواهی

لب را بسخن نمی گشایی / تا چند سکوت میرزایی
برگشته خود نماز خوانی / بسیار جوان پارسایی
جان می بخشی و میستانی / این دلبری است یا خدایی
بر گرد رخ تو خط مشکین / کم نیست ز شام بینوایی
دل را به بهانه شکستی / دیدم ز تو پاس آشنایی
این طور که میگریزی از من / در خاطر من چه گونه آیی
آزاد اسیر طره [illegible] / دشوارم ز دام او رهایی

من از چشم مست تو دیدم خرابی / رساند زبان اختلاط شرابی
شبی برنیایی و روزی نتابی / چه حاصل اگر ماه یا آفتابی
قدش را امکان کردم از بی مثالی / که ثبت است این مصرع انتخابی

رعنا

بت تازه خط گرم جوشید با من / مسلمان شد این نوجوان کتابی
روم بی تکلف بدربار شاهان / نباشد مرا بر درت باریابی
تو چون غنچه با هر کسی میشوی وا / نباید ز این قدر بی حجابی
شود خاک آزاد جای زیارت / که گردیست از کوچهٔ بوترابی

بیا جان تو خواهیم دیدار گاهی / غنیمت گر نمایی روی خود یکبار در ماهی
گر از دست آن نا آشنا آرزو حاصل / مگر آیینه را رو داد آنجا شکل دلخواهی
نمیخواهم که افتد چشم بر خط زنخدانش / که آید در نظر لای سیاهی بر سر چاهی
چه حاجت تا کسی روشن کند شمع و چراغ از / کفایت میکند بر مشهد من شعلهٔ آهی
زری اندوز یا بگذار از تسخیر میخواهی / فقیری صید عالم میتواند کرد با نگاهی
مکش در جستن اسباب دنیا سعی در تحصیل / لب نان گر بها قانع توان شد بر سر راهی
دل آزاد ما شایسته صد آفرین باشد / که چون بر نجف گردید پیدا او نجف راهی

نعت نبوی

ای روی تو آیینهٔ دیدار خدایی / بینایی چشم نیست ز السعد جدایی
تا سرو تو در گلشن ایجاد خرامید / بوسید زمین تو قد روان سماکی
وادی بهار از ازل سایهٔ جود را / یک منت که فیض تو بود فیض عطایی
عنبر شود و مشک سبز گل تازه تر آید / اینجا که کند خلق خوشت غالیه سایی
گر خاک درت حسن تو جه نماید / آیینهٔ دل را که کند زنگ زدایی
ان عنصر خاکی که نمودی شب معراج / بر هفت فلک [illegible] جلوه نمایی

پرورده خوان کرمت هر که و هر مه | عیسی کند از مائده‌ات زله ربائی
با جبهه والیکه دهی داد سخاوت | خجلت نکشد غیرت سایل ز گدائی
ز انگشت که برلب تن چه بود دست مبارک | بوسند کف فیاض ترا حاتم طائی
نشنیده سخن فیض لب اهل رسائی | حاشا که بود دست تو رهن شنوائی
انگشت تو آلوده بخون دره ایزد | زیبنده با انگشت تو این رنگ حنائی
قرآن تو تا روز جزا سامعه افروز | ننمود کسی غیر تو اعجاز گدائی
افکنده دعای تو ز پا بدگهران را | در سینه دشمن رود این تیر هوائی
بدعت نتواند که برآرد نفسی راست | نی میشکند شرع تو در سینه نائی
بسته کمر پیش غلام تو امیران | زیبد بغلام تو امیر الامرائی
شاها گره کار من غمزده واکن | در ناخن لطف تو بود عقده‌گشائی
هر لحظه ز جا خیزم و برگرد تو گردم | لازم که کنی پرسش احوال فدائی
خواهم که کنم طوف تو بار دگر اما | درمانده کار خودم از بی سروپائی
شبنم نتواند که رود جانب بالا | خورشید جهانتاب بجز بال رسائی
این کام که خواهم ز جناب تو روا ساز | در پیش تو مشکل نبود کام روائی
سلمان که رها گشت از عقل نمیخواست | لطف تو بیاد او داد ز زنجیر رهائی
با من عملی نیست که فردا برهاند | جز این که بپای تو کنم ناصیه سائی
گر خاک شوم از سر کوی تو نخیزم | آسوده بکوی تو نباشد همه جائی
توصیف تو از حوصله ناطقه بیرون | کلک که تواند که کند عهده برآئی
آزاد رسانده بکجا سحر بیانی | بستند زبان پیش تو عرفی و ثنائی

آن

لکن تو و اظهار کمال این چه مناسب | عیب است بنزد عقلا خویش ثنائی
صیت سخنی در دو جهان شور فلک باد | تا فاخته بر سرو کند نغمه سرائی

## رباعیات

ای پرتو جلوه تو آثار وجود | ممنون تو آنچه هست در غیب و شهود
ذات تو غفور محض و من جمله گناه | تقصیر معاف عفو باید فرمود

عنایات

یا رب یا رب رهین احسانم کن | مشمول عنایات فراوانم کن
عمری است که طبع من ملالت زده است | از جوش شگفتگی گلستانم کن

سلطان رسل شمع شبستان یقین | پروانه او چراغ ماه و پروین
نخل قد او درین چمن سایه فکند | بر فرق جهانیان نه بر روی زمین

هر چند نه برگی نه نوائی دارم | در زاویه خمول جائی دارم
اما ز محبت رسول الثقلین | در سینه بهشت دلگشائی دارم

ای آنکه شهان توانگر از مایه تو | وز جمله بلند آخرین پایه تو
بر پشت صحیفه نبوت ایزد | خاتم زده از سیاهی سایه تو

آن خواجه عالم که حبیب احد است | دوشش [illegible] مقام شیر صمد است

ذاتش فلک عالم اعجاز بود    وان دوش وران سپهر برج اسد است

حیدر که فشرد پا بدوش شه دین    در خاتم بی نظیر جا کرد نگین
آن وقت جهانیان ندا در دادند    سبحان الله زهی مکان و چه مکین

آن شاه که با رسول یکتا گردید    بر دوش شریف جلوه پیدا گردید
در گلشن دین ز بسکه چون شید بهار    نخل قد احمدی دو بالا گردید

از روز ازل فدای نام علی ام    در راه عقیدت نقش گام علی ام
در حشر جواب خویش گویند همه    این است جوابم که غلام علی ام

دوشینه بخواب خسته دیدم بر پا    دربان ارم ستاده در دست عصا
رفتم که اجازت طلبم گفت که    گفتم که غلام علی ام گفت بیا

برعکس وصیت بنی امتیان    کردند جفا با اهل بیت و قرآن
بستند بنوک نیزه چندین مصحف    کردند سر حسین بر نوک سنان

ای آنکه جناب تو مکرم باشد    ذات تو امیدگاه عالم باشد
ایزد چه قدر نام ترا کرد بلند    نقش قدمت نگین خاتم باشد

در راه خدا است شیر یزدان بلدم    از حکمت آن جناب آید مددم
گرفت فرو میان خم افلاطون    من رفتم و در غدیر خم غوطه زدم

کی بلبل مشتاق چمن میگردم    یا طالب بوی پیرهن میگردم
من شیفته خودم برنگ دولاب    میگریم و گرد خویشتن میگردم

کس را خبری نیست چه آید فردا    نیرنگی قدرت چه نماید فردا
نومید مشو ز مژده عالم غیب    شب حامله است تا چه زاید فردا

ای یار بگو حلقه باب که زنم    خود را بچه جا باین ضعیفی فکنم
دستی داری ثمر بچین از شاخی    پیران منشین زیر درخت چکنم

فریاد شکستگان جهانی شکند    صد لشکر ظلم را بآنی شکند
هر ناله حرقی که مظلوم کشد    در ناخن شیر نیستانی شکند

ای آنکه دهی از سفر خود خبرم    وز آتش هجر داغ سازی جگرم
آهنگ وداع ناتوانی داری    دل را بتو و ترا بحق میسپرم

تا زلف تو گسسته شور رم بردند    بازوی مرا شکسته زور رم بردند

داغ است دلم که رفت نور بصرم | نازم بگذاشتند و نورم بردند

جواب رباعی مولانا لطف الله نیشابوری

بشکفت پری لاله بمشهد لب آب | وی خاست بخاک گریز و نرگس از خواب
امروز تبسم گل از صبا میخندد | فردا گل آتشین وعده در فاراب

پیرار تبسم شکفت از باد سمن | پار از مه و آب بنفشه بشکفتن
امسال سپرد لاله آتش افروخت | سال دگری گل دمد از خاک عدن

بشکفت پری شب سمن خاک حلب | وی شب دل لعل آتشین باغ نخست
امشب شب بوی ریز و سرزد لب آب | بوی گل قسم باد و دهد دیگر شب

جواب رباعی عنصری

آمد که صنم کجا چمن کی به بهار | خوش گر و چه بو چید چه گل کند چه خار
افروخت چه و سوخت چه غم ساقی چکار | بخشید چه بوسه از چه لب چند هزار

برخورد که جان کجا چمن کی سرغام | افشاند چه زلف بر چه رو چید چه دام
درخواست چه می زد چه قدح چید چه جام | وا کرد چه بر رو چه دل داد چه کام

گر می لعل فروغ ظاهر باده نگاه | از حالت باطنش نگشتی آگاه
در نور شرابش نگر پنهان است | آتش زده بین که شعله اوست سیاه



هر شب بخیال صاحب بنده نواز | چشم من بیقرار میباشد باز
امشب امید روشنائی دارم | کرم شب خبر که آید آن شمع طراز

کشمیر که شهر جنت آئین باشد | یک چمن نشاط آگین باشد
سامان طرب ز زعفرانش حاصل | صفرا نشد تا نظرا این باشد

ای گل هر چند خالی از رنگ نه | آخر تو همان غنچه دلتنگ نه
ای شیشه مزن لاف ز تاک ای مرو | انصاف کن آخر تو همان سنگ نه

دیدم صنم سیمتن جام بچنگ | رویش شده لاله گون ز صهبای فرنگ
مانند گل سفید رنگی که شود | از پرتو آفتاب تابان گلرنگ

ای بحر چرا حباب را بند کنی | بر صنعت خویشتن شکرخند کنی
دعوای نفخت فیه من روح زنی | این شیشه گری بگو که تا چند کنی

این تازه سواد سرمه دیدار است | سرمایه بینش اولی الابصار است
هر چند تکلفی ندارد اما | چون نقش فرنگ ساده و پرکار است

آشفته گیسوی بیابان حسنم | لذت چشش شکرستان حسنم

هرچند کلام میرخسرو خوب است / اما من از فدائیان حسنم

الله برون ز عالم ایجاد است / اما پیدا بجمله افراد است
شک نیست که واحد نبود از اعداد / لکن موجود همه اعداد است

هر صاحب حسن از تو نازل باشد / از حسن تو این حسن تو فاضل باشد
چون ذکر بقی شعور تو آئی در دل / مطلق راجع بعز و کامل باشد

عشق است که همواره نمایان ماند / با وصف هزار جامه عریان ماند
پوشیدن عشق نیست در دل ممکن / بر تخت جلوس شاه پنهان ماند

ای یاد رخ تو شمع کاشانهٔ دل / سرمایهٔ آرامش پروانهٔ دل
زلف سیهت بسملهٔ صفحهٔ جان / نام تو لبود کتابهٔ خانهٔ دل

بی روی تو بر گل مژه را نگشایم / والله که یک لحظه نمی آسایم
ای غنچه کلاه / از ناله و آه
گفتم که بام روز خواهی آمد / فرمود که فردا ای قیامت آیم
در خانهٔ من / انشاء الله
صمصام الدوله امیر والا / ناخوش شده گشته در کمینگاه و شاه
دانش آگاه / واسطه ماه



آزاد بعرض میرساند تاریخ / گروید شهید ناک ان سید را
یاران بشنوید / انا لله
من بی رخت آب دیده خواهم افشاند / در راه تلاش تو نخواهم واماند
ای یار غفور / کو باشد دور
گر تیغ برآری و سرم ببری / والله که رو از تو نخواهم گرداند
بی هیچ گناه / حتی المقدور

قطعه

ای صبا رو بمزار سرور عالم نبی / خاک آن روضه کم از عنبر نشناسی
کرده ام خوب نگارش چمن طالیف را / زیر هیچ گل او لکل عباسی

قطعه

چارکس دیدیم که در مبدا این شعر / پای هر یک منحرف از جاده است
چون عناصر از پی ترجیح خود / هر یکی ضد دگر افتاده است
حرف زد ممدوح با من کز همه / مایهٔ خوبی کرا آماده است
عرض کردم کیمیای مدح تو / جنس مس را قیمت زر داده است
شامه را بویش تسلی میدهد / ورنه برگ یاسمن خود ساده است

قطعه

بی شعوری از بنارس کرد فکر یاری / خواست تا در دست گیرد شعلهٔ جواله
برد تصنیف من و شهرت بنام خویش داد / از بهارم کرد غارت این ستمگر لاله
خوانده داد بر کرد توریت کلیم الله را / گفت من صاحب کتابم طوطی بنگاله
سامری تا بشی و دعوای ید بیضا کنی / رو که در دست تو میدم دم گوساله

گرچه خود را گوهر اصلی نماید در نظر / آبرو دو عاقبت از افهام ژاله

قطعه

شپره با حضرت خورشید گفت / چشم مرا کور چرا میکنی
گفت ترا طاقت دیدار نیست / کور خودی شکوه ز ما میکنی

قطعه

قول پیغمبر خدا باشد / که عتیق ست صاحب هشتاد
من که هشتاد ساله ام اکنون / نام این بنده شد درست آزاد

خاتمه که بمثنوی امواج الخیال تصنیف میر عبد الجلیل بلگرامی قدس سره العالی کرده

این نامه که تحفهٔ گرامی ست / از میر جلیل بلگرامی ست
علامهٔ بی نظیر عالم / مفتاح کنوز علم آدم
پیرایهٔ منصب سیادت / سرمایهٔ عنصر سعادت
نقش حسبش خاتم النبیین / روشن کن نام آل یاسین
لبریز افادهٔ محفل او / هم جام جهان نما دل او
میخانه طراز فیض ایام / صهبای به آبگینه در جام
برجاست اگر زند دم علم / عرشی ست محیط عالم علم
شورش به دماغ خافقین ست / الثالث للمعلمین ست
بیدار بخوابگاه هستی / در عشق جمال حق پرستی
مهتاب صفا ضمیر پاکش / پروردهٔ نور آب [illegible]
در علم و [illegible] بلند شان ست / یعنی که مجدد زمان ست





حقا که بدین تقدس ذات / کم آمده جامع الکمالات
با این همه داشت هوشمندیها / در ترکی و پارسی و هندیها
اینها ز وفور مایهٔ اوست / ور نه همه دون پایهٔ اوست
القصه بعهد نوجوانی / زد کوس بلند نکته دانی
صد رنگ فنون بخامه آمیخت / طرح نو رنگ مثنوی ریخت
شد در صفت وطن سخن ران / حب الوطن ست جزو ایمان
گر مدح وطن کنند بجاست / حق هم به ثنای مکه گویاست
جزوی دو سه از نشاط سازی / آمد به بیاض سحر سازی
یک خیل پری رخان طناز / کردند نقاب حسن خود باز
از گلشن طبع تازه آئین / زد جوش خیالهای رنگین
امواج خیال گر دهانش / این بحر نشست حرف لامش
لامش که بشکل زلف یارست / خود را به پیچیده برکنارست
طبعش بادای سحر آمیز / در علم ترانه شد گهر ریز
یکباره قواعد زبانی / آمد بقلم چنانکه دانی
میخواست نوا بلند سازد / وین علم تمام بند سازد
اما فلک مخالف آهنگ / این نقش فرو گذاشت بیرنگ
[illegible] ماند بیکار / بشناس ازین قبیل بسیار
دل [illegible] / یکباره به صید نیم بسمل
[illegible] اد / زندانی چاه مانده فریاد

الف و لو نو و خنده بود از بیمال — کاین نسخه گرفت نیم تمثال
صد حیف که از فریب ایام — این نسخه نیافت شکل انجام
وز بخشش گردش زمان ماند — تا کرده چو غنچه خزان ماند
طراح سخن ندید کاری — در عهد خودش به کم نگاهی
تا رخت به عالم بقا بست — احرام حریم کبریا بست
تاریخ رسید در نظر ما — علامه رفت و هم هنر مات
دیدم این نسخه پریشان — چون کاکل آه سینه ریشان
نورس چمنی چو بال طاوس — افکنده ان بچشم افسوس
دادم ترتیب این چمن را — سرو و گل و لاله و سمن را
هر غنچه که بود بی تبسم — کردم چه دهان دلبرش گم
مشت گهری که بود بی سلک — در رشته کشید اصبع کلک
اندوخت نبات نقش زیبا — رعنائی جلوه ... یا
دریافت سعادت گرامی — زآرایش این سواد نامی
مستور شد آن نکات استاد — سبط و تلمیذ بند و آزاد
وز غنچه و گل چند قابل بو — افشاند به پای نامه او
بگشا نظری که کار بستم — در پای سخن نگار بستم
این هوش ربا عروس نادر — جا کرده بگیسوی جواهر
طفلی که یتیم از پدر ماند — بر روز سیاه [illegible]
مدح او شنو [illegible] — از جلوه حسن [illegible]

۳۵۱

این نسخه که هست یادگارش — ریحان تری است بر مزارش
بر مفتح این کتاب نه گوش — در شوق طواف کعبه زد جوش
امانت خاک رفت خورشید — ناکرده طلوع صبح امید
پیداست که هیچ بنده را کام — بی حکم قضای نشود رام
امسال که شوق خضر راهم — آورد بجانب الهیم
یک عمره گذاردم نباشش — مقصود رسیده شد بداشش
وین طرفه که داستان معلوم — از عمر زیاده نیست منظوم
چون در حرم نبی رسیدم — بوس از لب آستانه چیدم
از جانب او سلام گفتم — اخلاص دلی تمام گفتم
در هر دو مکان جنت آباد — کردم بدعا و مغفرت یاد
وین خاتمه یافت طرح رنگین — بر مرقد خاتم النبیین
صد رنگ صلوة بر روانش — گلهای سلام ارمغانش
نازم به نصیب نظم استاد — جان سخنم فدای او باد
گر اول عمر ماند ناکام — آخر بمدینه یافت انجام
آغاز به بلگرام گردید — در اصل وطن تمام گردید

آهسته رسید و چست آمد — دیر آمدنش درست آمد

تاریخ شنو ز فال میمون — آراسته شد سواد موزون

زان عهد که طرح این مقال است — تا حال قریب شصت سال است

امید که این بهار گلجوش — با رنگ قبول باد همدوش

یارب بشفاعت محمد — یارب بجناب آل احمد

آن ناظم گوهر سخن را — وین خاتم دفتر سخن را

محشور بآل فاطمه کن — مسرور بحسن خاتمه کن

در وصف

## در وصف رت که مرکبی است مشهور در هند

رت رنگین بجای خوش الوان — راه رفتن بسان کبک دولاغ

طرفه گردون دو ز پیش نگاه — در جبینش چو هاله ماه

این چه گردون بر روی هامون است — این چه تدویرهای موزون است

رقص تدویرها بچشم خیال — گردش نرگس رمیده غزال

کشتی طرفه روان در بر — نکند طی راه بی لنگر

می کشد کوه کوه بار گران — سیر دورش چه مایه تیز سان

می کند دشت دشت قطع زمین — پای چوبین سمند با تمکین

مختلف کارها ازو حاصل — مرکب راه و خیمه منزل

بالش و فرش و خوش مکان دارد — مجلس ساکن و روان دارد

با سراپرده خلوتی باشد — بی سراپرده جلوتی باشد

سایه در وقت آفتاب کند — حفظ از بارش سحاب کند

قدم سالکانه دارد پیش — شهد یا بردن ز جای خویش

چه عجب گر ز پایه راه رود — هر قدم بر دو پایه راه رود

حسن خلقی عجب بکار برد — قادم خویش را سوار برد

پا درین خانه ساکن و بشتاب — در سفر لذت وطن دریاب

[illegible] سرو آزاد تاریخ ناظم

خوش برآمد ز نوک کلک هنرمند / سبزه سان از ورق تالیف علانه

بشنو از قمریان غیب تاریخ / نشاند آزاد سرو سبز قامه

١١٦٦ھ

تاریخ اتمام ماثر الکرام تالیف ناظم

این نامهٔ خاص روح پرور / با طیبه تمامه مسک

انجام بعون ایزدی یافت / تاریخ شنو ختامه مسک

١١٦٦ھ

تاریخ تعمیر حظیرهٔ خود در خلد آباد

آزاد القید زندگی ساخت / تا حشر برای خویش مسکن

شمع خرد چراغ تاریخ / افروخته خوابگاه روشن

١١٩١ھ

تاریخ وفات میر آزاد از ملا نظام مارهروی

آه غلام علی آزاد

١٢٠٠ھ

تملک این دیوان و حواشی رقم زدهٔ حقیر سید علی اصغر بلگرامی است

ملاحظه میر آزاد مستغنی تاریخ [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] امیر [illegible] [illegible] شهادت [illegible]

تاریخ شهادتش سرو [illegible] — آه دو بار [illegible] موسی [illegible]

۱۱۸۹ ه

ز میر آزاد تاریخ رحلت صمصام الملک شاه نواز خان بهادر صاحب مآثر الامرا

آمد و رفت امیر عالی گوهر — دیوان دگر [illegible]

تاریخ وفات این امیر دانا — صمصام الملک عقل کل گردید

۱۱۹۶ ه

مستزاد ایضا

دیوان دگر امیر صاحب احسان — صمصام الملک

در [illegible] دفتر [illegible] دانشمندان — " "

تاریخ [illegible] سحر شبنم گفت — گریبان گریان

حیف وداع [illegible] از جهان — صمصام الملک

کتابخانه مجلس شورا

۶۷۵